

نام رمان: بوسه‌ی سایه

نویسنده: ریچل مید

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

انگشته‌هایش روی کمرم بدون کمترین فشاری سر میخورد، با این حال موجهای شوک‌داری روانه‌ی بدنم میکرد. دستهایش به آرامی سرتاسر پوستم را تا کنار شکمم لمس کردند و در نهایت پایین باسنم قرار گرفتند. فشار لبهایش به گردنم را درست زیر گوشم احساس میکردم، فشاری که بوسه‌های دیگر را به همراه داشت... بوسه‌های دیگر و باز هم بوسه‌های دیگر...

لبهایش از گردنم به روی گونهام لغزید و در نهایت لبهایم را پیدا کرد. همدیگر را بوسیدیم و بیشتر به هم پیچیدیم. خونم از حرارت بوسه‌ها در حال سوختن بود و در آن لحظه بیشتر از هر زمانی احساس سرزندگی میکردم. من دوستش دارم. آنقدر کریستین را دوست دارم که...

کریستین؟

اوه، نه!

بخشی از وجودم سریعاً متوجه اتفاقی که در حال افتادن بود، شد و سریعاً رنگ غم به خود گرفت با این وجود، بقیه‌ی وجودم هنوز درگیر کل ماجرای جاری بود. طوری تجربهایش میکردم گویی من کسی بودم که بوسیده و نوازش میشد. آن بخش از من نمیتوانست از وضعیت حاضر خارج شود. شدیداً با لیزا ادغام شده بودم و عملاً این اتفاق برایم در حال رخ دادن بود.

«نه، این واقعی نیست. حداقل نه برای تو. از اونجا بیا بیرون:» به تندی به خودم گفتم.

ولی چطور میتوانستم به منطقم گوش بدهم وقتی تمام عصبهای بدنم در حال آتش گرفتن بود؟

تو اونجا نیستی. این ذهن تو نیست. برو بیرون.

لبهایش ... در حال حاضر هیچ چیز جز لبهایش در دنیا وجود نداشت.
اون نیست. برو بیرون.
بوسه‌ها به همان شکل بودند. دقیقا همانطوری که با او به یاد داشتم.
نه، این دیمیتری نیست. برو بیرون!

اسم دیمیتری مثل آب سردی بود که به صورتم پاشیده شد. بیرون آمدم. با حس خفگی ناگهانیم، صاف روی تخت نشستم. سعی کردم ملحفه را پس بزنم ولی در آخر بیشتر پاهایم را گیر انداختم. قلبم به سختی درون سینه میکوبید. بنابراین سعی کردم تفسه‌های عمیقی بکشم تا خودم را آرام کنم و به هویت اصلیم برگردم زمان مطمئنا عوض شده بود. خیلی وقت پیش کابوسهای لیزا مرا از خواب میپراند و حالا هم سکسش. اینکه این دو مقوله فقط کمی با هم فرق داشتند به نوعی کتمان حقیقت بود. در واقع من توانسته بودم بیرون آمدن از زمانهای عاشقانه‌اش را کنترل کنم. حداقل وقتی بیدار بودم میتوانستم. این بار کریستین و لیزا من را غافلگیر کرده بودند. در خواب دفاعم کمتر بود، و ذهن خسته‌ام اجازه میداد احساسات به شکلی قویتر از طریق پیمانی که بین من و بهترین دوستم وجود داشت رد شوند. اگر آن دو مثل آدمهای معمولی در تخت خوابشان دراز میکشیدند مشکلی به وجود نمی‌آمد، و منظورم از "بودن در تخت"، خوابیدن در تخت "است، نه چیز دیگری! در حالی که نشسته بودم و پاهایم را کنار تخت آویزان میکردم، زیر لب زمزمه کردم "خدا یا." اما تقریبا صدایم در خمیازهام خفه شده بود. واقعا لیزا و کریستین نمیتوانستند تا زمانی که از خواب بیدار میشوند دست از همدیگر بکشند؟ بدتر از سر درد بیدار شدنم، حسی بود که هنوز هم داشتم. مطمئنا هیچ کدام از آنها برای من اتفاق نیافتاده بود. پوست من نبود که لمس میشد و با لبهایی که بوسیده

میشدند، لبهای من نبودند. در هر حال بدنم با وجود پایان یافتن آن اتفاقات، هنوز هم

همان احساس را داشت. زمان زیادی از وقتی که من در چنین موقعیتی بودم گذشته بود. دلم فرو ریخت و کاملا احساس گرما کردم. مسخره بود، ولی ناگهان. ناامیدانه دلم میخواست کسی نوازشم کند. حتی فقط بغلم کنند، با این حال مطمئنا نمیخواستم آن شخص کریستین باشد. تاثیر آن لبها روی من، ذهنم را به گذشته فرستاد. اینکه آنها چه حسی داشتند، و اینکه چطور من با وجود خواب بودنم آنقدر مطمئن بودم که دیمتری در حال بوسیدن من است. روی پاهای لرزانم ایستادم، با بیقراری و خب...غم. غمگین و خالی. باید از این حالت عجیب فارغ میشدم. ربدو شامبر و دمپایام را پوشیدم و اتاقم را به سمت دستشویی پایین سالن ترک کردم. آب خنکی به صورتم پاشیدم و در آینه خیره شدم. تصویر فردی که از آینه به من نگاه میکرد موهای بهم ریخته و چشمهای به خون نشسته‌های داشت. بیخواب به نظر میآمدم، ولی نمیخواستم به تختم برگردم. نمیخواستم ریسک کنم و دوباره به خواب بروم. احتیاج داشتم اتفاقی مرا کاملا بیدار کرده و چیزهایی که دیده بودم را از ذهنم دور کند. دستشویی را ترک کردم و به سمت پلهها برگشتم. پاهایم به آرامی روی پلههایی که به طبقه‌ی پایین منتهی میشد جای میگرفتند. طبقه‌ی اول خوابگاه، آرام و ساکت بود. تقریبا حوالی ظهر بود... که بر اساس برنامه‌ی زندگی شبانه‌ی خوناشامها، نیمه شب محسوب میشد. کنار راهرو ایستادم و سالن را بررسی کردم. به جز پسر مورویی که خمیازه میکشید و پشت میز روبرویی نشسته بود، سالن خالی مینمود. او با بیمیلی مجله‌هایی را ورق میزد و هر لحظه امکان داشت خوابش ببرد. به آخر مجله رسیده بود و دوباره خمیازه میکشید. روی صندلی گرد و دایره‌های شکلش چرخید. مجله را روی میزی که پشت سرش بود پرت کرد و برای برداشتن چیز دیگری که حتما آن هم محتوای خواندنی دیگری بود، دستش را دراز کرد. وقتی خم شده بود با سرعت از پشت سرش به سمت دو دری که به بیرون باز میشدند رفتم. دعا میکردم درها صدایی ایجاد نکنند، با دقت یکی را کمی باز کردم، طوری که بشود از بینش گذشت. همین که بیرون رفتم در را تا جایی که امکان داشت آرام بستم.

بدون هیچ صدایی. حداکثر چیزی که آن پسر متوجه شده بود، جریان هوای سرد بیرون بود. با داشتن حس نینجابیام در نور روز گام برداشتم. باد سرد به صورتم میخورد ولی این دقیقا چیزی بود که نیاز داشتم. شاخه‌های بیبرگ درختان که در آن باد زمستانی موج میزدند، مانند ناخن دست. اطراف خوابگاه سنگی را چنگ میانداختند. نور خورشید نیز از بین ابرهای تیره خودنمایی میکرد و بیشتر به یادم می‌آورد که الان باید در تخت‌خوابم خوابیده باشم. با چشمان نیمه‌بازی که به خاطر نور تنگ شده بودند. لباسم را بیشتر به سمت خودم کشیدم و اطراف ساختمان قدم زدم. به سمت نقطه‌هایی بین خوابگاه و باشگاه حرکت کردم که کاملا در معرض دید نبود. برفهای کنار راه در دمپایی روفرشی نفوذ کرده بودند ولی من اهمیتی ندادم.

بله، طبق معمول یک روز بد زمستانی در مونتایا بود، ولی این موضوع جنبه‌ی خوشایندی هم داشت. حداقل هوای تازه و سرد کاملا هوشیارم کرده و باقیمانده‌ی صحنه‌های عاشقانه را از ذهنم دور کرده بود. بعلاوه این موضوع مرا در ذهن خودم ثابت و پایدار نگه میداشت. تمرکز کردن روی سرمای در حال رسوخ به بدنم، بهتر از یادآوری دستهای کریستین به دور خودم بود. آنجا ایستاده بودم و بدون اینکه واقعا چشمانم چیزی ببینند به شاخه‌های درختان خیره شده بودم. از اینکه در مورد لیزا و کریستین احساس خشم میکردم. غافلگیر شدم. به تلخی فکر کردم و حتما خیلی خوب میشد که آدم هر غلطی دلش خواست یکند. لیزا گاهی گفته بود آرزو میکند بتواند ذهن مرا احساس کند، درست همانطور که من احساس میکردم. واقعیت این بود که او اصلا نمیدانست چقدر خوششانس است. او اصلا نمیدانست چه حالی میشوی وقتی تفکرات شخص دیگری بیاجازه وارد ذهنت شوند. تجربه‌های شخص دیگری، احساسات خودت را به هم بریزد. او نمیدانست تجربه کردن زندگی عالی و عاشقانه‌ی شخصی دیگر، آن هم وقتی که

خودت چنین چیزی را نداری چه حسی دارد. او نمیفهمید چه حالی خواهی شد وقتی آنقدر قوی با عشق شخصی دیگر پر بشوی که سینه‌هاست به درد بیاید. عشقی که فقط میتوانی حسش کنی ولی هرگز بیان نخواهد شد. من یاد گرفتم: مدفون نگه داشتن

عشق مثل کنترل کردن خشم میماند. این وضعیت فقط از درون تو را میخورد تا وقتی که بخواهی جیغ بکشی یا به چیزی مشت بکوبی. نه، لیزا هیچ کدامشون را نمیفهمید. مجبور هم نبود. او میتوانست بدون توجه به بلایی که این عشق بازیه‌های رمانتیک سر من می‌آورد به کار خودش ادامه بدهد

متوجه شدم که دوباره به سختی نفس میکشم. این بار از روی خشم. احساس زنده‌هایی که از سکس دیر وقت لیزا و کریستین داشتم از بین رفته بود و جایش را به خشم و حسادت داده بود. چیزهایی که نمیتوانستم داشته باشم و لیزا به راحتی با آنها زندگی میکرد، این احساسات را بیشتر و بیشتر تقویت میکرد. نمیخواستم اینطور راجع به بهترین دوستم فکر کنم.

«؟ داری تو خواب راه میری:» صدایی از پشت سرم پرسید

وحشت زده چرخیدم. دیمتری آنجا ایستاده بود و نگاهم میکرد. هردو شگفتزده و کنجکاو بودیم. جالب اینجا بود که درست وقتی از مشکلات ناعادلانه‌ی زندگی احساسیام خشمگین بودم سر چشمه‌ی آن مشکلات پیدایم میکرد. اصلاً متوجه نزدیک شدنش نشده بودم، عجب مهارت نینجاواری! جدا از همه‌ی اینها چه میشد اگر قبل از بیرون آمدن، یک شانه به موهایم زده بودم؟ با عجله دستم را بین موهایم کشیدم. با وجود اینکه میدانستم دیر شده است، خیلی دیر. حتماً طوری به نظر میرسیدم انگار حیوانی بالای سرم مرده است.

لبخند محوی روی! « داشتم امنیت خوابگاهو امتحان میکردم. وضعیت داغونه. » گفتم

لبه‌ایش نشست. اکنون سرما واقعا شروع به نفوذ کردن در بدنم کرده بود و نمیتوانستم جلوی این فکر را بگیرم که کت چرمی بلند دیمیتری چقدر گرم به نظر میرسد. بدم حتما داری: « نمی‌آمد خودم را با آن بپوشانم. طوری که گویی ذهنم را خوانده باشد گفت یخ میزنی. کتمو می‌خوای که سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و تصمیم گرفتم نشان نه، خوبه. تو اینجا چیکار میکنی؟ ». « ندهم در حال حاضر نمیتوانم پاهایم را احساس کنم

من مسئول امنیت هستم، رز « ». «؟. نکنه تو هم داری امنیت خوابگاه رو بررسی میکنی نگهبانان مدرسه همیشه وقتی بقیه خواب بودند در زمین اطراف!» نوبت کشیک منه گشت میزدند. استریگوییها، خونآشامهای نامیرایی که در کمین مورویهای زندهای مثل لیزا بودند، در نور روز بیرون نمی‌آمدند. با این وجود دانشآموزان قانونشکن با کارهایی مثل جیم شدن از خوابگاهشان در طول روز و شب، مشکل ایجاد میکردند. خب، خسته نباشی، خوشحالم که تونستم توی امتحان کردن مهارتهای « ، گفتم «شگفتانگیزت کمک کنم. دیگه الان باید برم

دستهای دیمیتری بازوهایم را گرفت و با وجود باد سرد زمستانی و لرزش بدنم، « رز» شعلهایی از گرما به درونم برتاب شد. دستم را ناگهان رها کرد، گویی او هم با گرفتن «؟ واقعا این بیرون چیکار میکنی. « بازویم داغ شده بود

لحنش حالت " دست از فیلم بازی کردن بردار " داشت، به همین خاطر صادقانهترین خواب بد دیدم. یکم: « جوایی که میتوانستم بدهم را بیان کردم تا خیالش راحت شود پس برای همین سریع بیرون اومدی، بدون اینکه فکر شکستن قوانین. « هوا میخواستم! «آره. خلاصهش همین میشه. « گفتم. « از ذهنت بگذره، و یا حتی یه پلیور بپوشی تو هیچ وقت عوض نمیشی. همیشه بدون. « این بار لحنش خشمگین بود. « رز، رز» « من خیلی. « با اطمینان گفتم. « این واقعیت ندارد. « هیچ فکری وارد عمل میشی

شگفتی صورتش، ناگهان محو شد. حالتش نگران شد. برای چندین دقیقه. «عوض شدم بررسیام کرد. بعضی وقتها حس میکردم آن چشمها میتوانند تا عمق روحم را ببینند. به نظر نمی‌آمد خیلی از پذیرفتنش خوشحال باشد.» درست می‌گی. تو عوض شدی»
 حتما به چیزی که تقریبا سه هفته پیش اتفاق افتاده بود، فکر میکرد. زمانی که من و بعضی از دوستانم خودمان را به دام استریگوئیا انداخته بودیم. فقط با یک خوششانسی محض توانستیم نجات پیدا کنیم. البته همهی ما نتوانسته بودیم از آن مخمصه زنده خارج شویم. میسون، دوست خوبم، پسری که دیوانهی من بود، کشته شد و بخشی از وجود من

هیچ وقت خودم را به خاطرش نمی‌بخشید و حتی با وجود اینکه قاتلهایش را کشته و انتقامش را گرفته بودم.

این اتفاق دید تیرهتری نسبت به زندگی نصیبم کرده بود. البته به همهی افرادی که اینجا در آکادمی سنت ولادیمیر زندگی میکردند هم دید تاریکتری داده بود. اما شاید در مورد من کمی شدیدتر از بقیه بود. بقیه آرام آرام متوجه تفاوتهایم شده بودند. دوست خب نگران. «نداشتم دیمتری را نگران ببینم، پس نگاهش را با یک شوخی عوض کردم نباش، تولدم نزدیکه. به محض اینکه هیجده ساله بشم دیگه به بزرگ سالم، درسته؟ همانطور که امیدوار!» مطمئنم اون روز که از خواب بیدار بشم دیگه کامل و بالغ شدم آره، مطمئنم. چقدر مونده،. «بودم، اخمهایش آهسته به یک لبخند کوچک تبدیل شدند» تقریبا به ماه

«؟ نکنه لحظه‌شماری میکنی. «سی و یک روز:» با دقت گفتم

حتما یه لیست تولد هم درست کردی. ده صفحه‌ایه؟. «شانهای بالا انداختم و او خندید لبخند هنوز روی صورتش بود که «؟ یا یه طوماره که به ترتیب اولویت رتبه‌بندی شده این یکی از آرامترین و مطمئنا جذابترین لبخندهایش بود. و البته یکی از نادرترینهایش.

میخواستم شوخی دیگری را شروع کنم ولی تصویر لیزا و کریستین از ذهنم رد شد. آن حس سرد و پوچ دوباره روی دلم نشست. هر چیزی که ممکن بود برای تولدم بخواهم، مانند لباسهای جدید، یک ایپد و هر چیزی... ناگهان برایم بیارزش میآمد. کدام یک از این هدیهها میتوانست با چیزی که بیشتر از همه میخواستم برابری کند؟ خدایا، من واقعا عوض شده بودم.

«نه، لیستی وجود ندارد»، با صدای آرامی گفتم

سرش را کج کرد تا بهتر بتواند صورتم را تماشا کند و این کار باعث شد رشتههای از موهای بلندش که تا شانه میرسید، درون صورتش بریزد. موهایش قهوه‌ای رنگ بودند، مانند موهای من، اما نه به آن تیرگی. برای من گاهی سیاه هم به نظر میآمد. رشته موهای

باورم همیشه که تو هیچی. «سرکش را تا زمانی که دوباره به صورتش بر گردند، کنار زد» نمیخوای. پس با این حساب تولد خسته کنندهایی میشه

با خودم فکر کردم: آزادی. این چیزی بود که آرزویش را داشتم. اینکه آزاد باشم تا تصمیمهای خودم را بگیرم. آزاد باشم تا هر کسی را که میخواهم دوست داشته باشم. «اشکالی نداره:» به جایش گفتم

«چی میخوای»

مکت کرد. فهمید. همیشه میفهمید. این بخشی از علتی بود که ارتباطمان را با وجود هفت سال اختلاف سنی توجیه میکرد. ما از وقتی که او مربی تمرینات رزمیام شده بود، به سمت یکدیگر کشش داشتیم. وقتی مسائل احساسی بینمان شدیدتر شده بود، فهمیدیم که چیزهای بیشتری بجز اختلاف سنی هستند که باید نگرانیشان باشیم. ما هر دو قرار بود بعد از فارغالتحصیلی لیزا از او محافظت کنیم و نباید اجازه میدادیم احساساتمان نسبت به همدیگر، ما را تحت تاثیر قرار بدهد، آن هم وقتی که لیزا در الویت

بود.

البته گفتنش راحتتر از انجام دادنش بود، زیرا فکر نمیکنم هیچ وقت احساسمان نسبت به یکدیگر از بین برود. ما هر دو لحظه‌هایی تسلیم این احساس میشدیم، لحظه‌هایی که باعث بوسیدنهای دزدکی با گفتن چیزهایی که نباید میگفتیم، میشد. بعد از نجات یافتنم از دست استریگوییها، دیمتری به من گفته بود دوستم دارد و کاملاً پذیرفته بود که به خاطرش هیچ وقت نمیتواند با هیچ کس دیگری باشد. ولی کاملاً واض بود که ما هنوز هم نمیتوانستیم باهم باشیم و هر دو باز هم به قانونهای قدیمی خودمان که شامل دور شدن از همدیگر و وانمود کردن به اینکه ارتباطمان یک ارتباط حرفهای محض بود، برگشته بودیم.

میتونی همهی چیزایی که . « طوری که خیلی واض نباشد سعی کرد بحث را عوض کند .» میخوایو انکار کنی، ولی میدونم که داری یخ میزنی. بیا بریم تو. از در پشتی میبرمت

نتوانستم جلوی تعجبم را بگیرم. دیمتری کسی بود که به ندرت از موضوعات ناخوشایند دوری میکرد. در واقع، او به خاطر وارد کردن من به گفتگوهایی که نمیخواستم در موردشان بحثی کنم مشهور بود، ولی صحبت کردن راجع به رابطه‌ی غیر عادی و نافرجامان چطور؟ ظاهراً این بحثی بود که او نمیخواست امروز انجام دهد. آری، مسائل مختلف جدا در حال تغییر بودند. همان طور که اطراف خوابگاه، جایی که نوآموزان زندگی من فکر میکنم اونی که سردشه تویی. مگه : « میکردند قدم میزدیم، به شوخی گفتم فکر » ؟ « نباید به خاطر اینکه اهل سیبری هستی در برابر سرما محکم و قوی باشی من اونجا رو : « صادقانه گفتم. « نمیکنم سیبری دقیقاً چیزی باشه که تو تصور میکنی دیگه مطمئن شدم چیزی نیست که تو تصور . » « یه شهر سرد و خشک تصور میکنم در حالی که نگاه مختصری به عقب، جایی که او پشت سرم قدم میزد انداختم، . « میکنی

«؟ دلت واسه اونجا تنگ نمیشه :» پرسیدم

این چیزی بود که قبلا هیچ وقت به آن فکر نکرده بودم. از نظر من همه میخوانند در ایالات زندگی کنند، یا خب حداقل نمیخوانند که در سیبری باشند.

همیشه. گاهی اوقات آرزو : « در حالی که لحن صدایش کمی آرزومندانه بود گفت ...» میکنم

!«بلیکوف»

صدایی در میان باد از پشت سرمان شنیده شد. دیمتری زیر لب چیزی گفت و من را به «از دید دور باش .» سمت گوشه‌های هل داد

پشت درختان کاج سوزنیای که اطراف ساختمان را احاطه کرده بودند نشستم. آنها هیچ نوع میوهایی نداشتند ولی شاخه‌های نازک و تیزشان خراشهایی روی قسمتهایی از بوستم که بدون پوشش بودند ایجاد کرد. با وجود سرمای بخیندان و احتمال لو رفتن قدم زدنم پس از ساعات ممنوعه، تعداد کمی خراش چیز زیادی نبود.

«شیفت نگهبانی تو نیست :» شنیدم که دیمتری چند لحظه بعد گفت

صدا را شناختم. متعلق به آلبرتا، فرماندهی . « نه، ولی باید باهات صحبت میکردم» فقط چند دقیقه طول میکشه. باید بعضی از شیفته‌ها رو تا . « نگهبانهای آکادمی، بود لحنش . « متوجه هستم :» دیمتری گفت . « وقتی که توی دادگاه هستی ادغام کنیم به بقیه فشار بیشتری تحمیل میشهزمان بندی . « خنده‌ی تقریبا معذیانهای داشت لحن آلبرتا سرد بود و من سعی کردم . « آره، خب، ملکه برنامه‌های خودشو داره .» « بد سلسلست جاتو میگیره. اون و امیل زمان آموزشتم .» بفهمم چه اتفاقی در حال افتادن است زمان آموزش؟ دیمتری نمیتوانست هفته‌ی دیگر هیچ کلاسی داشته . « تقسیم میکنن باشد چون. آها، موضوع این بود، فهمیدم. تجربه‌های میدانی. فردا شروع شش هفته

آموزش عملی برای نوآموزان بود. ما هیچ کلاسی نداشتیم و میتوانستیم وقتی بزرگترها «ما را امتحان میکردند، شب و روز از مورویهای خودمان محافظت کنیم. منظور از نیز حتما زمانی بود که دیمتری در این تمرینها حضور نداشت. ولی «زمان آموزش محاکمهایی که آلبرتا اشاره کرده بود چی؟ منظورش چیزی مثل آزمونهای آخر سال تحصیلی بود؟»

ولی من داشتم فکر: «آلبرتا ادامه داد. «خودشون گفتن با کار بیشتر مشکلی ندارن» میکردم شاید تو بتونی برای جبران کردن لطفشون قبل از رفتن به چندتا شیفت اضافه‌تر!» داشته باشی

«حتما: «دیمتری با کلماتی که هنوز کوتاه و خشک بودند گفت

ای کاش میدونستم: «ممنون، فکر میکنم کمک بزرگی باشه. آلبرتا با افسوس گفت» این دادگاه چند روز طول میکشه. نمیخوام اونقدر طولانی دور باشم. تو فکر میکردی کار داشکوف تموم شده، ولی من شنیدم ملکه از زندانی شدن یکی از اعضای سلطنتی «میترسه

خشکم زد. لرزشی که بدنم را فرا گرفت هیچ ارتباطی با سرمای زمستانی نداشت. داشکوف؟

آن موقع بود که فهمیدم چرا. «من مطمئنم اونا کار درستو انجام میدن: «دیمتری گفت

دیمتری زیاد حرف نمیزد. این چیزی نبود که من باید میشنیدم..

امیدوارم. از طرفی امیدوارم همونطوری که گفته بودن فقط چند روز طول بکشه. ببین، «؟ اینجا خیلی بده، اشکالی نداره چند لحظه بیای دفتر و به نگاهی به برنامه بندازی

«حتما. فقط اول بذار به چیزی رو چک کنم: «دیمتری گفت

«باشه. به زودی میبینمت»

سکوت برقرار شد. باید مطمئن میشدم آلبرتا رفته است. دیمیتری با اطمینان به سمت گوشه‌ی ساختمان چرخید و روبروی درخت کاج سوزنی ایستاد. از مخفیگاهم بیرون پریدم. حالت چهره‌اش به من فهماند که میداند قرار است چه اتفاقی بیافتد.
... «رز»

: «با تعجب در حالی که سعی میکردم صدایم را پایین بیاورم تا آلبرتا نشنود فریاد زد
«؟ داشکوف؟ یعنی ویکتور داشکوف»

«آره. ویکتور داشکوف. « او حتی زحمتی برای انکارش نکشید

خیلی وحشتزده بودم، مات و مبهوت، ... « و شماها داشتن راجع به ... منظورم اینه که «
من فکر. « طوری که به سختی میتوانستم افکارم را منظم کنم. این باور کردنی نبود
آری. این جدا باور « ؟ کردم اون زندانی شده! داری میگی هنوز حتی محاکمه هم نشده
نکردنی بود. ویکتور داشکوف، همان مردی که برای لیزا کمین کرده و جسم و روحش را
شکنجه داده بود تا بتواند قدرتهایش را کنترل کند. هر مورویی میتوانست با یکی از
عناصر چهارگانه جادو کند. خاک، هوا، آب، آتش. اگر چه لیزا عنصر بیسابقه‌ی پنجم را
که روح نامیده میشد در اختیار داشت. او میتوانست هر چیزی را شفا بدهد. حتی مرده
را به زندگی برگرداند. به همین دلیل بود که من اکنون با او ذهن‌ها در ارتباط بودم. بعضیها
میگذاشتند. او من را از تصادفی که باعث مرگ والدین « بوسیده شده‌ی سایه « اسمش را

و برادرش شده بود، زنده برگردانده بود و طوری ذهنش به من متصل شده بود که اجازه
میداد افکار و تجربیاتش را حس کنم.

ویکتور خیلی قبلتر از آنکه هر کدام از ما متوجه بشود لیزا قدرت شفادهنگی دارد، این
موضوع را فهمیده بود و میخواست او را تصاحب کرده تا بتواند برای منبع جوانی خودش

از او استفاده کند. او حتی برای کشتن کسانی که سر راهش بودند هم تردید نکرده بود. یا حتی در مورد من و دیمیتری از راههای هوشمندانه‌تری برای توقف مخالفینش استفاده کرد. من در هفده سال گذشته دشمنهای زیادی داشتم ولی کاملاً مطمئن بودم که از هیچ کدام به اندازه‌ی ویکتور نفرت نخواهم داشت. حداقل از بین زنده‌ها. نگاه و چهره‌ی دیمیتری طوری بود که به خوبی میشناختم. همان چهره‌های که وقتی اون زندانی شده. ولی بدون. «..... میدانست ممکن است کسی را بزخم به خود میگرفت از بین دندانه‌های. « هنوز بدون محاکمه. اقدامات قانونی بعضی وقتها زمان زیادی میبره ولی الان قراره محاکمهایی در: « قفل شده‌ام در حالی که سعی می‌کردم آرام باشم گفتم مشکوک بودم و هنوز میل به کتک زدن در چهره‌ام نمایان «؟ کار باشه؟ و تو داری میری هفته‌ی دیگه اونا من و بعضی از نگهبانهای دیگه رو میبرن تا شهادت بدن اون. « بود حالاتش با یادآوری اینکه چهار ماه پیش چه اتفاقی. « شب چه اتفاقی برای تو و لیزا افتاد رخ داده بود عوض شد و من دوباره نگاهش را شناختم. نگاهی خشم آلود و محافظهکارانه. همیشه وقتی افرادی که به آنها اهمیت میداد در خطر بودند این نگاه و حالت را به میتونی بهم بگی دیوونه که این سوالو میبرسم، ولی، آممم، من و. « خودش میگرفت تقریباً جواب را حدس زده بودم و برای همین دوست نداشتم «؟ لیزا هم باهات میایم دیگه

بشنوم.

«نه»

«؟ نه»

«نه»

بین، به نظرت منطقی نییاد که وقتی شما. « دستهایم را از پشت روی باسنم گذاشتم

دارین دربارهی اتفاقی که برای ما افتاده صحبت میکنین ما هم باید اونجا حضور داشته
«؟ باشیدم

ملکه و بعضی از نگهبانها . « دیمیتری حالا مثل استادی یک دنده سرش را تکان داد
فکر کردن بهترین کار اینه که شما نرین . بقیهی ما مدارک کافی داریم، بعلاوه، مجرم یا
نه، اون یکی از قدرتمندترین سلطنتیهای دنیاست . یا بود . کسایی که راجع به این
. «محاكمه میدونن میخوان بیسر و صدا انجام بشه

با تعجب فریاد « ؟ پس شما فکر کردین اگه ما رو با خودتون بیرین ما به همه میگیم»
بیخیال رفیق . تو واقعا فکر میکنی ما اینکارو میکنیم؟ تنها چیزی که ما میخوایم : « زدم
ببینیم اینه که ویکتور برای همیشه یا حتی بیشتر زندانی بشه و اگه شانسی وجود داشته
. «باشه که اون آزاد بشه باید بذارین ما هم باهاتون بیایم

بعد از اینکه ویکتور دستگیر و به زندان برده شد فکر میکردم این پایان ماجراست . فکر
میکردم او را تا وقتی بیوسد زندانی میکنند . هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود که باید...
که او به محاكمه نیاز داشته باشد . آن موقع جنایاتش خیلی واض بوند و با وجود اینکه
دولت مورویها مخفی شده و از انسانها جدا شده بود باز هم کارهای اداریشان روند و
مدت زمان مشابهی داشت .

«این تصمیمی نیست که من بخوام بگیرم : « دیمیتری گفت

بخشی از خشمم « ولی تو نفوذ داری . میتونی باهاشون صحبت کنی . مخصوصا که»
محو شد و جایش را به ترسی ناگهانی داد . تقریبا نمیتوانستم کلمه بعدی را بگویم .
مخصوصا که اگه واقعا شانسی برای آزادیش وجود داشته باشه . وجود داره؟ واقعا شانسی»
نمیدونم . همیشه گفت ملکه و بعضی از اون « « ؟ وجود داره که ملکه اونو آزاد کنه
ناگهان خسته به نظر میآمد . دستش را داخل . « مقامات بالای سلطنتی چیکار میکنن
بین من میدونم که تو عصبانی هستی . « جیبش برد و دسته کلیدی را به طرفم انداخت

ولی نمیتونیم الان راجع بهش صحبت کنیم. باید برم دفتر آلبرتا و تو هم باید بری داخل. میدانستم «؟ کلید مربعی در پشتی ساختمون رو برات باز میکند. میدونی که کدومه اخم کرده بودم و بدم می‌آمد اینطور باشم. مخصوصا وقتی که او داشت. «آره. ممنون» مرا از دردسر نجات میداد. ولی نمیتوانستم کاری بکنم. ویکتور داشکوف یک جنایتکار بود. یک بدذات. او تشنه‌ی قدرت بود، حریص و خودخواه، و برایش مهم نبود چه کسی سد راهش قرار بگیرد. اگر دوباره آزاد شود. خب، هیچ تضمینی وجود نداشت که چه به سر لیزا و با بقیه‌ی مورویها خواهد آورد. نمیتوانستم کمک کنم تا شرایط به سمت زندانی ماندن داشکوف پیش برود، ولی هیچ کس اجازه‌ی انجامش را نمیداد و این مرا عصبانی میکرد.

«؟ رز. « چند قدم به سمت جلو برداشتم که دیمیتری از پشت سر صدایم کرد صبر کرد و حالت تاسفش جایش را به هوشیاری. « متأسفم : « به عقب چرخیدم. گفت «و بهتره که فردا کلیدها رو برگردونی. « داد

برگشتم و به راهم ادامه دادم. این واقعا نا عادلانه بود، ولی قسمتی از وجودم هنوز هم اصرار داشت که دیمیتری میتواند کاری بکند. مطمئن بودم که اگر او واقعا میخواست من و لیزا را به دادگاه ببرد، میتواندست. وقتی تقریبا کنار در بودم حرکتی را در اطرافم حس کردم. وا رفتم. عالی شد. دیمیتری به من کلید داده بود تا پنهانی به داخل برگردم و حالا شخص دیگری مچم را گرفته بود. این هم از شانس من بود. تقریبا انتظار داشتم معلمی که در اطراف گشت میزده حالا میخواهد بداند من این بیرون چه کار میکنم. با ناامیدی برگشتم!

ولی او یک معلم نبود.

«نه. « این حتما یک شوخی بود. « نه : « به آرامی گفتم

برای یک لحظه فکر کردم اصلا از خواب بیدار نشده‌ام. شاید هنوز در تخت‌خوابم خوابیده و کابوس میدیدم.

چون مطمئنا، مطمئنا این تنها توضیحی برای چیزی بود که روبرویم در محوطه‌ی آکادمی دیده میشد. در سایه‌ی پیچ و تابدار بلوط‌های قدیمی حاشیه‌ی محوطه کمین کرده و به من خیره شده بود. او... میسون بود.

فصل دوم

یا خب.. شبیه میسون بود.

او، یا آن، یا هر چیزی که بود را به سختی میشد دید. مجبور بودم چشم‌هایم را باریک کرده و خیره شوم تا بتوانم روی آن تصویر تمرکز کنم. شکلی محو و تقریبا نیمه شفاف داشت که مرتب از پیش چشمانم ناپدید و بعد دوباره ظاهر میشد. اما بله. تا آن جایی که من میتوانستم ببینم، او قطعا شبیه میسون بود. خطوط چهره‌اش کمرنگ شده بودند. این باعث میشد پوست لطیفش روشنتر از آن چیزی به نظر برسد که به خاطر داشتم. رنگ سرخ موهایش به نارنجی ضعیف و آبکی مانندی بدل شده بود. حتی به سختی میتوانستم ککمه‌های صورتش را ببینم. دقیقا همان لباسهایی را پوشیده بود که آخرین بار او را با آنها دیده بودم: شلوار جین و یک ژاکت پشمی زرد. لبه‌ی پلیور سبز رنگی از زیر کتش پیدا بود. همهی آن رنگها نیز محوتر از پیش بودند. مثل عکسی بود که در آفتاب رهاش کرده باشند تا کم کم محو شود. گویی اندامش با نوری بسیار ضعیف و مبهم میدرخشیدند. آنچه بیش از همه به من ضربه میزد، جدا از

اینکه او باید مرده باشد، نگاهی بود که در چهره‌اش داشت. غمگین بود، خیلی خیلی غمگین. در حالی که به چشم‌هایش خیره شده بودم، شکستن قلیم را حس کردم. تمام خاطراتی که تنها چند هفته‌ی پیش رخ داده بودند، به سمتم هجوم آورد. در ذهنم تمام آن ماجرا را دیدم: بدن او را که به زمین سقوط میکرد، آن نگاه بیرحم در چشمان استریگوویها. بغض راه گلویم را بست. من آن جا ایستاده بودم: یخ زده، گیج و ناتوان از هر حرکتی.

او هم مرا بررسی کرد. بیآنکه حالت چهره‌اش تغییر کند: اندوهگین، عبوس، سخت. دهانش را باز کرد، گویی میتوانست حرف بزند، و سپس آن را بست. چند لحظه‌ی سنگین دیگر بین ما گذشت و بعد، او دستش را بالا آورد و آن را به سوی من دراز کرد. چیزی در حرکت او مرا از گیجی بیرون آورد. نه. این نمیتوانست اتفاق بیفتد. میسون مرده بود. من مرگش را دیده بودم. من خودم جسد او را در آغوش گرفته بودم. انگشتانش کمی حرکت کردند، گویی به چیزی اشاره میکرد. و من ناگهان ترسیدم. چند قدم به عقب رفتم و بین خودمان فاصله ایجاد کردم و بعد منتظر ماندم تا ببینم چه اتفاقی میافتد. به دنبال نیامد. او به سادگی همان جا ایستاد، در حالی که دستش هم چنان در هوا معلق بود. قلبم لرزید. برگشتم و دویدم. وقتی تقریباً به در رسیده بودم، ایستادم و اجازه دادم تا تنفس نامنظمم آرام بگیرد. جایی که قبلاً او ایستاده بود کاملاً خالی بود. دوباره شروع به دویدن کردم تا وقتی که به اتاقم رسیدم و در را پشت سرم با دستانی لرزان بستم. در تخت خوابم فرو رفتم و آن چه را که به تازگی اتفاق افتاده بود مرور کردم. این دیگه چه کوفتی بود؟ آن صحنه واقعیت نداشت. به هیچ وجه. غیر ممکن است. میسون مرده بود. و همه میدانند که مرده‌ها باز نمیگردند. خب، البته، من برگشته بودم. اما آن فرق میکرد. واضح بود که اینها فقط تخیلات من بودند. همین طور بود. باید این طور میبود.

من خیلی خسته و هنوز هم از قضیه‌ی لیزا و کریستین گیج بودم. اگر آن خبرها در مورد ویکتور داشکوف را هم نادیده بگیریم احتمالاً سرما هم باعث شده بود قسمتی از مغزم یخ بزند. بله، هرچه بیشتر درباره‌اش فکر میکردم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که صدها توضیح برای آن اتفاق وجود دارد. با این وجود، اهمیتی نداشت که چقدر این چیزها را برای خودم تکرار میکردم، باز هم نمیتوانستم بخوابم. در رختخوابم دراز کشیدم و بتوها را تا چانهام بالا کشیدم، در حالی که سعی میکردم آن تصویر را که مدام بیش چشمم بود دور کنم. نمیتوانستم. تنها چیزی که میتوانستم ببینم آن چشمان غمگین بودند. در حالی «؟ رز، چرا گذاشتی اون اتفاق برای من بیفته:» چشمهایی که گویی میگفتند که تلاش میکردم به او فکر نکنم چشمهایم را مالیدم. از زمان تدفین میسون، به سختی

تلاش کرده بودم به زندگی ادامه دهم و وانمود کنم قوی هستم. اما حقیقت این بود که من هرگز صحنه‌ی مرگ او را فراموش نکرده بودم. من هر روز و هر شب خودم را با شکنجه میکردم. چه میشد اگر من در نبرد با... «چه میشد اگر» سوالهای استریگوپها سریعتر و قویتر بودم؟ چه میشد اگر از اول جای استریگوپها را به او نگفته بودم؟ و چه میشد اگر من قادر بودم تا به آسانی علاقه‌ی او به خودم را با محبت جواب میدادم؟ چه میشد اگر خیلی ساده من قادر بودم همان اندازه که مرا دوست داشت او را دوست بدارم؟ هر کدام از این چیزها میتوانستند او را زنده نگه دارند. اما هیچ یک از اینها اتفاق نیفتاده بودند. و تمامش تقصیر من بود. در تاریکی اتاقم بلندتر از معمول نجوا کردم: من فقط اونو تصور کردم. من باید آن صحنه را تصور کرده باشم. از مدتی پیش میسون زیاد به خواب من میآمد. نیازی نداشتم در بیداری هم ببینمش. او میسون نبود.

او نمیتوانست میسون باشد، چون این تنها در صورتی اتفاق میافتاد که... خب این چیزی

بود که من نمیخواستم درباره‌اش فکر کنم. چون با وجود اینکه به وجود خونآشامان و جادو و نیروهای ذهنی اعتقاد داشتیم، مطمئناً وجود اشباح را باور نمی‌کردم. ظاهراً من به خواب هم اعتقاد نداشتم. چون آن شب زیاد نخوابیدم. در تخته غلت زدم و جابجا شدم، بیآنکه قادر باشم رفت و آمد سریع افکار در ذهنم را آرام کنم. سرانجام به خواب رفتم. اما زمانی که به سختی توانستم برای کمی بیش از چند دقیقه بخوابم گویی تمام آشفتگیام آرام گرفت. برای انسانها، روشنایی روز همیشه پایان دهنده‌ی کابوس و ترسهای نیمه شب است. اما روز برای من این طور نیست: من در تاریکی شبی بیدار میشوم که آرام آرام تیره‌تر میشود. اما بیرون رفتن و در میان مردم زنده و واقعی قرار داشتن برای من هم تقریباً همان حس را داشت، و در حالی که برای صبحانه و تمرین صبحگاهیام میرفتم، متوجه شدم آنچه که دیشب دیده بودم، یا چیزهایی که دیشب فکر کردم دیدهام، در ذهنم کمرنگ‌تر و بیاهمیت‌تر میشوند. حس بیگانگی تلخی که از

آن برخوردار داشتم نیز در حال تبدیل به چیز دیگری بود: هیجان. امروز همان روز بود. روز بزرگ. اولین روز از دوره تمرینات میدانی ما. در شش هفته‌ی آینده من کلاسی نداشتم. باید روزهایم را در کنار لیزا می‌گذراندم و سخت‌ترین کاری که داشتم نوشتن گزارشهای میدانی روزانه‌های به طول کمتر از نیم صفحه بود. خیلی ساده و خوب البته باید وظیفه‌ی نگهبانی از او را هم انجام میدادم. این طبیعت ثانوی، دومین ویژگی ذاتی، من بود. من و لیزا دو سال در بین آدمها زندگی کرده بودیم. و من تمام آن مدت از او محافظت کرده بودم. پیش از آن، زمانی که تازه کار بودم، انواع آزمونهایی را که نگهبانان بزرگسال در طول این دوره برای نوآموزان تدارک میدیدند گذرانده بودم. آزمونها قطعاً بسیار ماهرانه طراحی میشدند. یک نوآموز باید مراقب و هوشیار میبود و در کارش سهل‌انگاری نمی‌کرد. و البته آماده میبود تا هر وقت لازم میشد مبارزه کند. با این وجود هیچ

یک از اینها مرا نگران نمیکرد. لیزا و من سالهای دوم و سوم تحصیلمان را دور از مدرسه گذرانده بودیم و در آن زمان من افت کرده بودم. در سایه‌ی تمرینهای اضافی با دیمیتری، به سرعت عقبماندگیام را جبران کردم و حالا یکی از بهترینهای کلاس بودم.

! «هی، رز»

همان طور که به سمت سالن ورزش، جایی که تقسیمبندی ما برای دوره‌ی میدانی در حال شروع شدن بود، میرفتم، ادی کستیل به من رسید. نگاه مختصری به ادی انداختم و لحظهای در خاطراتم غرق شدم. ناگهان من دوباره با میسون بودم، خیره در چهره‌ی اندوهبار او. ادی، همراه با دوست پسر لیزا، کریستین، و دختر مورویی به نام میا، وقتی که توسط استریگوپها دستگیر شده بودیم با ما بود. واضح است که ادی نمرده، اما خیلی به مرگ نزدیک شده بود. استریگویی که ما را گرفته بود از او به عنوان غذا استفاده میکرد تا مورویهای گروه را آزار دهد و دمپایرها را بترساند. اینکارش نتیجه هم داده بود. من وحشت کرده بودم و ادی بیچاره در بیشتر مدت حبس‌مان به خاطر کم خونی و اندروفین

ناشی از گاز استریگویی بیهوش بود. او بهترین دوست میسون بود، و تقریباً به همان اندازه بامزه و پرنشاط. اما از زمان قرار ما، ادی تغییر کرده بود. همان طور که من تغییر کرده بودم. او هنوز هم زیاد لبخند میزد و زود به خنده میافتاد، اما اکنون حالتی عبوس و جدی داشت. در چشمانش نگاهی سخت و تاریک بود که همیشه انتظار بدترین اتفاقات را داشت. البته این حالتش قابل درک بود. او تقریباً بدترین اتفاقات را دیده بود، مانند مرگ میسون. من خودم را به خاطر تغییرات ادی و همچنین رنجی که او زیر دست استریگوپها کشیده بود مقصر میدانستم. این منصفانه به نظر نمی‌رسید، اما نمیتوانستم تغییرش دهم. حالا احساس میکردم که مدیون او هستم. نیاز داشت تا از او

محافظت کنم و به طریقی همه چیز را برایش جبران کنم. و این به نوعی خنده‌آور بود. چون حدس می‌زنم ادی هم سعی داشت از من محافظت کند. او مرا تعقیب با چیزی شبیه به آن نمی‌کرد، اما متوجه شده بودم که همیشه یک چشمش به من است. فکر می‌کنم پس از آنچه اتفاق افتاده بود او خودش را مدیون میسون میدانست و فکر می‌کرد باید از دوست دخترش مراقبت کند. من هیچ وقت زحمت این را به خودم ندادم که به ادی بگویم من دوست دختر میسون نبودم. نه به معنای واقعی کلمه. همان طور که هرگز او را به خاطر رفتار برادر بزرگ ترش سرزنش نکردم. مطمئنم می‌توانستم از خودم مراقبت کنم. اما هر وقت صدای او را میشنیدم که به بقیه‌ی پسر ها دربارهی نزدیک شدن به من هشدار میداد و اشاره می‌کرد که من هنوز آماده نیستم با کس دیگری قرار بگذارم، دلیلی برای دخالت نمی‌دیدم. این کاملاً درست بود. من آمادگی قرار گذاشتن نبودم. ادی لبخندی یک وری به من تحویل داد که جذابیت بچه گانه‌ای به صورت دراز همکلاسیهای ما در حال پر کردن. « بدجوری : » گفتم « ؟ هیجان زده‌ای : » او میداد صندلیهای صحرایی یک طرف سالن بودند. ما تقریب وسط سالن یک جای خالی پیدا کردیم. شش هفته‌ی آینده درست مثل تعطیلات میشد. من و لیزا، برای شش هفته با هم. با وجود اینکه بعضی وقتها پیمانمان اعصاب خرد کن میشد، این شش هفته مرا به نگهبان ایده آل او تبدیل می‌کرد. همیشه میدانستم که او کجا بود و چه اتفاقی برایش

میافتاد. به محض اینکه ما فارغ التحصیل شویم و به دنیای بیرون قدم بگذاریم، من نگهبان رسمی او خواهم بود.

آره. فکر کنم تو نباید خیلی نگران باشی، چون میدونی : « ادی متفکرانه برگشت ماموریتت بعد از فارغ التحصیلیت چیه و از کی باید محافظت کنی. بقیه‌ی ما این قدر

نکنه تو به یکی از سلطنتیها چشم داری؟ : « سر به سرش گذاشتم. » خوششانس نیستیم این درست. « خب مگه چیه؟ اخیرا اکثر نگهبانها از به راهی مامور سلطنتیها میشن » « بود. تعداد دمپایرها، نیمه خوناشامانی مثل من، کم بود و سلطنتیها معمولا اولین گزینهی نگهبانان بودند. زمانی در گذشته بیشتر مورویها، هم سلطنتی و هم غیر سلطنتی، نگهبان میگرفتند و نوآموزانی مثل ما سخت رقابت میکردند تا به محافظت فرد مهمی گماشته شوند. حالا این تقریبا عادی بود که نگهبانان برای خانوادههای هنوز هم به سوال باقی میمونه و اونم اینه که تو با کدوم : « سلطنتی کار کند. گفتم سلطنتی میافتی. درسته؟ منظورم اینه که بعضی از اونا واقعا برجسته و مهمن. اما بیشتر شون معمولی آن. باید نگهبان به نفر بشی که واقعا قدرتمند و پولدار باشه. بعدش میتونی توی قصر زندگی کنی و سفرهای خارجی عجیب و غریب بری. به قسمت آخر جاذبهی زیادی برای من داشت. من اغلب خودم و لیزا را طوری تصور میکردم که دور تا دور دنیا او با حرکت سر به گروهی از بچهها در ردیف. « آره : « را سفر میکنیم. ادی موافقت کرد باورت نمی. « اول اشاره کرد

شه اون سه تا چطوری دنبال سزلسکیها با ایواشکوفهها راه میافتن. البته این کارا روی ماموریت الان اونا تاثیری ندارد. اما میشه گفته دارن از قبل شرایطو برای بعد از فارغ خب. تجربیات میدانی روی ماموریتشون تاثیر میدارد. هر. « التحصیلی آماده میکنن ادی سر تکان داد و. « جور توی این دوره ارزیابی بشیم جزء سوابقمون محسوب میشه میخواست چیزی بگوید که صدای بلند زنانهای گفتگوی زمزمه وار ما را قطع کرد. هر

دو نگاهمان را به پایین سالن دوختیم. زمانی که ما در حال صحبت بودیم، مربیانمان در ردیف جلویی صندلیهای صحرایی گرد آمده و حالا در صف بر ایتهی روبروی ما ایستاده بودند. دیمتری بین آنها بود: تیره، مهیب و مقاومت ناپذیر. آلبرتا سعی میکرد توجه ما

او در سنین پنجاه. « بسیار خب : » را جلب کند. جمعیت ساکت شد. آلبرتا شروع کرد سالگی به سر میبرد، خشن و شق و رق. دیدن او مرا به باد گفتگوی دیشیش با دیمیتری انداخت. اما فکر کردن به آن را برای بعد گذاشتم. ویکتور داشکوف نباید این لحظه را صدای او در حالی که. « همهی شما میدونید برای چی این جا هستید. » خراب میکرد امروز مهمترین. « ما خیلی ساکت، عصبی و هیجان زده بودیم در سالن طنین میانداخت روز آموزش شما قبل از امتحانات نهاییتونه. امروز شما خواهید دونست که به محافظت از کدوم موروی گماشته شدید. هفتهی گذشته، شما کتابچه‌های دریافت کردید که توی اون در مورد اتفاقات شش هفتهی آینده با جزئیات کامل توضی داده شده بود و مطمئنم که من این کار را انجام داده بودم. احتمالاً در عمرم هیچ. « همهی شما تا حالا اونو خوندید فقط برای اطمینان، نگهبان آلتو قواعد اصلی. » چیز را اینقدر کامل مطالعه نکرده بودم او یک زیردستی را به نگهبان استن آلتو داد. آلتو یکی از. « تمرینات رو یادآوری میکنن مربیانی بود که کمترین محبوبیت را نزد من داشت. اما بعد از مرگ میسون، تنش بین ما اندکی کمتر شده بود، حالا همدیگر را بهتر درک میکردیم

برنامهی ما اینه : شما شش روز از هفته در حین خدمت خواهید : « استن با خشونت گفت بود. این واقعا به نوع تفری براتون محسوب میشه، چون در زندگی واقعی معمولا هر روز کار میکنین شما موروی خودتون رو همه جا همراهی میکنید. در کلاس، در خوابگاه، در غذا خوری، همه جا. این به عهدهی شماست که تشخیص بدین چطور نقش خودتون رو در زندگی اونا ایفا کنین. بعضی مورویها با نگهبانانشون درست مثل دوست رفتار میکنن. بعضیها ترجی میدن شما فقط کمی بیشتر از به شب نامرئی باشین که با اونا حرف نمیزنه. و مجبور بود از کلمهی شیع استفاده کند؟

هر کدوم از این موقعیته‌ها با دیگری متفاوته و شما در هر کدوم از اونها باید راهی»

حمله‌ها ممکنه در « » پیدا کنید تا به بهترین شکل ممکن امنیت اونا رو تضمین کنید هر زمان و هر جایی اتفاق بیفته، و در زمان حمله، ما به عنوان مهاجم کاملا سیاهپوش خواهیم بود. شما باید همیشه آماده باشد. با این وجود به یاد داشته باشید که این ما هستیم که حمله میکنیم، نه استریگوئیهای واقعی. باید طوری واکنش نشون بدین که انگار زندگیهای شما به خطری وحشتناک و ناگهانی افتاده از صدمه زدن به ما نترسید. «مطمئنم که بعضی از شما برای تلافی ناراحتیهای گذشته تردید نخواهید کرد اما بعضی هاتون ممکنه فکر کنین مجبور به دفاع و عقب نشینی . « دانشآموزان خندیدند هستین، چون میترسین به دردسر بیفتین. این کارو نکنین. اگر عقب نشینی کنین او به صفحه‌ی . « بیشتر به دردسر میافتین. نگران نباشید، ما میتونیم از بسش بر بیایم شما در طول دوره‌های شش روزه تون بیست و چهار ساعته : « بعدی زیردستیاش رفت خدمت خواهید کرد. اما وقتی که موروی شما در طول روز استراحت میکنه شما هم میتونین بخوابین. فقط آگاه باشین که هرچند حمله‌ی استریگوئیها در طول روز نادره ؛ اما در داخل ساختمانهای سقف دار غیر ممکن نیست. و شما موقع استراحت لزوما در استن چند نکته‌ی فنی دیگرا هم از رو خواند و من خودم را در حالی . « امان نیستید بیافتم که کلمات را پیش از او ادا میکردم. من این چرندیات را میدانستم. همهی ما میدانستیم. با نگاهی به اطراف میتوانستم ببینم که من تنها دانشآموز بیحوصلهی جمع نیستم. جمعیت سرشار از هیجان و اضطراب بود. دستها در هم گره شده بودند. چشمها گشاد شده بودند. ما همه ماموریت هایمان را میخواستیم. همه میخواستیم شروع کنیم. وقتی حرفهای استن تمام شد، او زبردستی را به آلبرتا پس داد. آلبرتا گفت: بسیار خوب. من میخوام اسم شما رو یکی یکی صدا بزنم و اعلام کنم که زوجتون چه « کسی خواهد بود. اون موقع، میان اینجا و نگهبان چیس پاکتی به شما خواهد داد که « حاوی اطلاعاتی درباره‌ی موروی شما مثل برنامه زمانی، سوابق و غیرهی اون هست

ما همگی صاف ایستادیم و او کاغذهایش را ورق زد. دانش‌آموزان بچ بچ می‌کردند. در کنار من، ادی اوه پسر، امیدوارم با به خویش بیفتم: « به سختی نفسش را بیرون میداد. او من من کرد. «نمی‌خوام شش هفته‌ی آینده رو بدبختی بکشم منظورم: « همینطور میشد و زمزمه کردم: « بازویش را به طرز اطمینان بخشی فشردم آلبرتا با صدایی رسا اعلام کرد. «:اینه که با موروی خوبی میافتی. بدبختی نمی‌کشی ریان آیلز ورث. "ادی به خود پیچید. و من قورا فهمیدم چرا. قبل از این، میسون آشفورد» اولین نامی بود که در همهی لیستهای کلاسی خوانده میشد، و به این اتفاق دوباره ظاهرا! « لعنتی: « کسی پشت سرمان گفت. « تو مامور کامیل گنتا هستی. « تکرار نمیشد

امیدوار بوده که نگهبان کامیل کنتا باشد. ریان یکی از همان سه نفر ردیف اول بود، همان ردیفهایی که ادی اشاره کرده بود. او همان طور که برای گرفتن باکتش جلو میرفت نیشش باز بود. کنتاها از خانواده‌های سلطنتی رده بالا و رو به پیشرفت بودند. شایع بود که یکی از آنها جزو نامزدهایی خواهد بود که سر انجام ملکه از میانشان یکی را به عنوان جانشینش معرفی میکند؛ بعلاوه، کامیل نسبتا جذاب بود. به دنبال او این ور آن ور رفتن برای هیچ پسری چندان ناخوشایند نخواهد بود. ریان، که مغرورانه هم قدم بر دین بارنز ۳۱. تو جسی: « میداشت، خیلی از خودراضی به نظر میرسید. بعد آلبرتا گفت اگر من مامور جسی میشدم، مطمئنا « آه: « من و ادی با هم گفتیم. « ز کلوس رو داری او به نگهبان دیگری هم نیاز داشت تا در برابر خود من از او محافظت کند. آلبرتا به خواندن اسمها ادامه داد و من متوجه شدم که ادی در حال عرق کردن بود. او من من تو با به خویش میافتی: « گفتیم. « لطفا؛ لطفا بذار من بابه موروی خوب بیفتم: « کرد

ادی آب دهانش را قورت داد . « ادیسون کستیل : « آبرتا اعلام کرد . « البته که میافتی برای لحظهای به اندازه‌ی یک تپش قلب، من و ادی هر دو در . « واسیلیسا دراگومیر » جایخ زدیم . بعد، وظیفه‌ی نگهبانی ادی را وادار کرد بایستد و به سمت جلوی سالن حرکت

کند . ادی، همان طور که به سمت پایین ردیف صندلیها قدم برمی داشت، از بالای شانهاش نگاه کوتاه و مضطربی به من انداخت . حالتش طوری بود که انگار میگفت : من نمیدونم . من هیچی نمیدونم . هر دوی ما اینطور بودیم . دنیای اطراف پیش چشمم کند و محو میشد . آبرتا به صدا زدن اسمها ادامه داد . اما من هیچ یک از آنها را نشنیدم . چه اتفاقی داشت میافتاد؟ معلوم بود اشتباهی شده . ماموریت من با لیزا بود . باید با او میبود . وقتی ما فارغ التحصیل شدیم من نگهبان او خواهم بود . با قلبی که خیلی تند میزد، ادی را تماشا کردم که به سمت نگهبان چیس رفت و باکت و چوبه‌ی تمرینش را دریافت کرد . او نگاهی فوری به کاغذها انداخت و من مطمئن شدم که میخواهد برای اطمینان از اینکه اشتباهی صورت گرفته، آنها را دوباره بررسی کند . با این وجود حالت چهره‌اش وقتی به سمت من نگاه میکرد میگفت : اسم لیزا تنها چیزی بوده که روی باکت پیدا کرده است . من نفس عمیقی کشیدم . خب . هنوز نیازی نبود بترسیم . این فقط یک اشتباه اداری بود . یک اشتباه اداری که میتوانست تصحیح شود . در واقع، آنها به زودی مجبور میشدند آن را درست کنند . وقتی آنها به من میرسیدند و اسم لیزا را دوباره میخواندند، باید آن را درست میکردند و کس دیگری را به ادی میدادند . به هر حال، مورویهای زیادی برای همراهی کردن وجود داشتند . تعداد آنها در مدرسه از از جا بریدم . « رزماری هتاوی . « دمپایرها بیشتر بود . « و کریستین از راه

من به سادگی به آبرتا خیره شدم . ناتوان از هر حرکت با واکنشی . نه . او اسمی که من

انتظار داشتم را نخوانده بود. چند نفر که متوجه شدند من حرکتی نکرده‌ام، برگشتند و به من نگاه کردند. اما من

مبهوت مانده بودم. این اتفاق نمیتوانست افتاده باشد؛ میسون خیالی دیشب از این واقعیت‌تر به نظر میرسید. چند لحظه بعد، آلبرتا هم فهمید که من از جایم تکان نخورده‌ام. از بالای کلاسورش به آرامی جمعیت را از نظر گذراند.

رز هاتاوی؟»

کسی با آرنجش به من زد. انگار من متوجه اسم خودم نشده باشم. در حالی که آب دهنم را قورت میدادم، بلند شدم و مثل یک آدم آهنی به سمت ردیف صندلیهای جلویی راه حرکت کردم. اشتباهی شده بود. باید اشتباهی شده باشد. به طرف نگهبان چیس رفتم. احساس عروسک خیمه شب بازیای را داشتم که کس دیگری آن را میگرداند. او با کتم و یک چوبهی تمرینی را به من داد که برای کشتن "نگهبانهای بزرگسال به کار میرفت. کنار رفتم و راه را برای نفر بعدی باز گذاشتم. با ناباوری، سه بار اسم روی باکت را خواندم: کریستین از را. در حالی که آن را باز میکردم، زندگی کریستین را دیدم که پیش چشمانم گسترده شد. عکس جدیدی از او به برنامه کلاسی اش. شجره نامه و زندگی نامه‌اش را. حتی به جزئیات داستان تراژیک پدر و مادرش نیز پرداخته بودند. اینکه چطور آنها تصمیم گرفتند به استریگوی تبدیل شوند و تا بیش از آن که تعقیب، دستگیر و کشته شوند افراد زیادی را به قتل رسانده بودند.

دستور العمل فعلی ما این بود که پرونده را بخوانیم، ساک وسایلمان را ببندیم و سپس در وقت نهار مورویمان را ببینیم. همانطور که اسمهای بیشتری خوانده میشد، تعداد زیادی از همکلاسیهای من اطراف سالن ایستاده بودند، با دوستانشان صحبت میکردند و باکت هایشان را به هم نشان میدادند. من محتاطانه نزدیک یکی از گروهها ایستادم و

منتظر فرصتی ماندم تا بتوانم با دیمیتری و آلبرتا صحبت کنم. این نشانه‌ی افزایش تحمل من بود که همان موقع و همان جا مستقیم به طرف آنها رفتم و در خواست جواب نکردم. باور کنید، میخواستم این کار را بکنم. در عوض ایستادم و منتظر ماندم تا آنها به خواندن لیستشان ادامه دهند، اما به نظر میرسید کارشان تا ابد طول میکشد. واقعا مگر خواندن یک مشت اسم چقدر وقت میگرفت؟ وقتی آخرین نوآموز با موروی خودش آشنا شد، استن با صدایی بلندتر از غوغای اطراف فریاد کشید یک جا نایستیم و برای انجام مرحله‌ی بعدی ماموریتمان راه بیفتیم. سپس سعی کرد تا همکلاسیهای مرا جمع

کند. من راهم را از میان جمعیت باز کردم و به طرف دیمیتری و آلبرتا رفتم که خوشبختانه کنار هم ایستاده بودند. آنها درباره‌ی موضوعی اداری حرف میزدند و همان لحظه متوجه من نشدند. وقتی نگاهشان سرانجام به من افتاد، پاکتم را بالا گرفتم و گفتم: صورت آلبرتا گیج و خالی به نظر میرسید. چیزی در چهره‌ی دیمیتری به «؟ این چیه» این ماموریت شماست، دوشیزه: «من میگفت او انتظار این را داشته است. آلبرتا گفت نه. این ماموریت من نیست. این: «من از میان دندانهای چفت شدهام گفتم. «هاتاوی ماموریت یکی دیگه ست

ماموریتها در تمرینات میدانی شما اختیاری نیستند. همان طور که: «او به تندی گفت ماموریتهای شما در دنیای واقعی این طور نخواهند بود. شما نمیتونین کسی که از شما محافظت میکنین رو از روی خلق و خو و هوس خودتون انتخاب کنید. نه این جا و نه «مطمئنا بعد از فارغ التحصیلی

اما بعد از فارغ التحصیلی، من نگهبان لیزا خواهم بود. همه اینو میدونن: «فریاد زدم. «قراره من اونو برای این کار داشته باشم

میدونم همه اینو قبول دارن که تو و لیزا بعد از فارغ التحصیلی باهم خواهید بود، اما»

هیچ حکم الزام آوری نمیبینم که بگه تو قراره اون با هر کس دیگه‌های رو اینجا توی و. «مدرسه داشته باشی. تو نگهبان همون کسی خواهی بود که برات تعیین شده اگه فکر کردین من از اون محافظت. «من با کتم را روی زمین برت کردم» ؟ کریستین «میکنم باید بگم عقلتونو از دست دادین»

دیمیتری برخاش کرد و سرانجام وارد مکالمه شد. صدایش آن قدر سخت و برنده! «رز» رفتارت خیلی. «بود که برای نیم ثانیه چیزی که در حال گفتنش بودم را فراموش کردم من از اینکه کسی سرزنشم کند. «نامناسبه. تو با مربی هات این طوری صحبت نمیکنی متنفر بودم، مخصوصا اینکه دیمیتری مرا سرزنش کند. و مخصوصا زمانی که حق هم با او باشد. اما نمیتوانستم شرایط را تغییر دهم. خیلی عصبانی بودم و کمبود خواب هم در

حال نشان دادن عوارضش بود. رگها و عصبهایم خشک و کشیده شده بودند. ناگهان، تحمل چیزهای کوچک هم سخت به نظر میرسید. و چیزهای بزرگی مثل این چطور؟ متاسفم. اما این احمقانه اس. تقریبا: «مسلمتا تحمل ناپذیر بودند. با بیمیلی زیاد گفتم آلبرتا. «همونقدر احمقانه که نبردن ما به محاکمهی ویکتور داشکوف احمقانه ست تو از کجا میدونی؟.. مهم نیست. بعدا دربارش حرف میزنیم. حالا: «شگفتزده پلک زد ادی ناگهان از کنار من شروع به حرف زدن. «این ماموریت توئه و باید انجامش بدی بین... من اهمیتی نمیدم. ما. «کرد. صدایش مضطرب بود. من قبلا او را گم کرده بودم: «آلبرتا نگاه سنگیاش را از من به سمت ادی چرخاند. «میتونیم جامونو عوض کنیم نه. قطعا شما نمیتونین این کارو بکنین. وازی و کریستین از راه مال. «و دوباره به طرف من برگشت. «لیزا دراگومیر مأموریت توئه». «تو. بحث نمومه

این احمقانه س. چرا باید وقتمو با کریستین تلف کنم؟ لیزا کسیه که من: «تکرار کردم

بعد از فارغ التحصیلی با اون خواهم بود. آگه شما میخواین کار مو به خوبی انجام بدم، باید بذارین با اون تمرین کنم

تو کارت با اونو به خوبی انجام میدی، هم به خاطر اینکه خوب : « دیمیتری گفت میشناسیش و هم به خاطر وجود بیمانتون. اما روزی، به جایی، ممکنه نو با موروی متفاوتی کار کنی، بنابراین باید یاد بگیری چطور از مورویی محافظت کنی که مطلقا هیچ «آشنایی قبلی باهاش نداری

خب، زیادی . « من با کریستین آشنایی دارم .مشکل همینه .من ازش متنفرم : « غریدم اغراق کرده بودم .کریستین مرا آزرده بود، این درست بود، اما من واقعا از او متنفر نبودم. همانطور که گفته بودم، مبارزه‌ی دسته جمعی ما علیه استریگوپها خیلی چیزها را تغییر داده بود .بار دیگر، کمبود خواب اخیر و زودرنجی معمولم مرا به سمت بزرگنمایی همه چه بهتر .هر کسی که تو ازش محافظت میکنی دوستت : « چیز میراند .آلبرتا گفت

نخواهد بود .هر کسی که ازش محافظت میکنی کسی نیست که بهش علاقه داشته باشی، چیزی که من باید یاد بگیرم اینه که چطور با استریگوپها : « گفتم . « باید اینو یاد بگیری آن دو را با نگاه برندهای میخکوب کردم . « .بجنگم و من اینو قبلا توی کلاس یاد گرفتم در . « و من این کارو شخصا و عملا انجام دادم : « آماده بودم تا برگ برندهام را رو کنم این شغل چیزی بیش از اصول تکنیکی وجود داره، دوشیزه هاتاوی .این شغل جنبه‌ی کاملا شخصی هم داره، یک روش بالینی، که ما توی کلاس زیاد لمسش نمیکنیم .ما به شما آموزش میدیم که با استریگوپها چطور برخورد کنید، بنابراین شما نیاز دارین روش برخورد با مورویها رو خودتون یاد بگیرید .و تو مخصوصا باید یاد بگیری با کسی سر و «کار داشته باشی که از سالها پیش بهترین دوستت نبوده

علاوه بر اون باید یاد بگیری کار کردن با کسی که نمیتونی : « دیمیتری اضافه کرد

«بلافاصله متوجه به خطر افتادنش بشی چطوریه

بله، این به نقصه، اگه تو میخوای به نگهبان خوب بشی، اگه : « آلبرتا موافقت کرد . «میخوای به نگهبان عالی بشی، باید طوری عمل کنی که ما میگیریم

دهانم را باز کردم تا با او مخالفت کنم . تا بگویم بودن با کسی که اینقدر به او نزدیک بودم

مرا سریعتر آموزش میداد و مرا به نگهبانی بهتر برای هر موروی دیگری تبدیل میکند.

دیمیتری حرفم را قطع کرد.

این حرف . « کار کردن و یا به موروی دیگه به زنده نگه داشتن لیزا هم کمک میکنه»

دهان مرا بست . این موضوع به احتمال نسبتا زیادی تنها چیزی بود که میتوانست چنین

«؟ منظورت چیه : « تاثیری روی من بگذارد . و لعنت بر او، او هم این را میدانست .

پرسیدم

لیزا هم به نقص داره و اون نقص تویی . اگه اون ندونه کسی که ازش محافظت میکنه»

هیچ ارتباط ذهنیای باهاش نداره، در صورت حمله توی خطرات بزرگتری میافتد.

محافظت از به نفر دیگه در واقع به ارتباط دوطرفه س . تعیین این ماموریت به عنوان

من ساکت ماندم . « تمرین میدانی تو همون اندازه به خاطر اونه که به خاطر تو هم هست

این تنها ماموریتبه : « و به حرفهایش فکر کردم . تقریبا منطقی بودند . آلبرتا اضافه کرد

اخراج میشوم؟ . « که تو میتونی بگیری . اگر اونو بر نداری، از تمرین میدانی اخراج میشی

او دیوانه بود؟ این کلاسی نبود که من بتوانم یک روز از آن دور بمانم . اگر من تمرینات

میدانیام را انجام نمیدادم، فارغ التحصیل نمیشدم . میخواستم به خاطر این بیانصافی

منفجر شوم، اما دیمیتری بدون گفتن حتی یک کلمه مرا متوقف کرد . نگاه آرام و ابدی

چشمان تیرهایش جلوی من را گرفت و تشویقم کرد موقرانه آن را بپذیرم، یا سعی کنم

خب، من : « این کار را انجام دهم. با اکراه باکت را برداشتم و با لحنی به سردی یخ گفتم آلبرتا به. » این کارو انجام میدم. اما یادتون باشه بر خلاف میلیم چنین کاری میکنم فکر میکنم به اندازه‌ی کافی در این مورد صحبت کردیم، دوشیزه : « خشکی توی داد هاتاوی

به هر حال. من هنوز فکر میکنم این ایده‌ی وحشتناکيه. به روزی تو هم به همین نظر» این را گفتم و قبل از این که هر کدام از آنها بتوانند واکنشی نشان. « من خواهی رسید بدهند مثل طوفان از عرض سالن

گذشته و بیرون رفتم. کاملا متوجه بودم چقدر شبیه بچه‌های لوس و پررو به نظر میرسم. اما اگر آنها به تازگی تجربه کردن زندگی عاشقانه‌ی بهترین دوستشان را تحمل کرده بودند، یک شب دیده بودند و به سختی میتوانستند کمی بخوابند، آنها هم به بچه‌های بر رو تبدیل میشدند. بعلاوه، میرفتم که شش هفته‌ام را با کریستین از را بگذرانم. او زبان زهرآلودی داشت، پیچیده بود و درباره‌ی همه چیز شوخی میکرد. در واقع، او تا حد زیادی شبیه من بود. قرار بود شش هفته‌ی آینده، طولانیترین شش هفته‌ی زندگیم باشد.

فصل سوم

از محوطه رد میشدم که بوی سیگار میخک را « ؟ چرا اینقدر پکری دمپایر کوچولو» آدریان، تو آخرین کسی هستی که الان دوست دارم. « تشخیص دادم. آهی کشیدم آدریان ایواشکوف در حالی که ابری از دود سیگار را مستقیما به سمت من. « بینمش بیرون میداد، با عجله کنارم قرار گرفت. دستم را در هوا تکان دادم و در حالی که دودها را کنار میزدم به طور اغراق آمیزی سرفه کردم. آدریان مورویی سلطنتی بود که در اردوی اسکی اخیرمان، با او آشنا شده بودیم. از نظر سنی اندکی از من بزرگتر بود و به

سنت ولادیمر برگشته بود تا روی بادگیری ویژگیهای عنصر روح با لیزا تمرین کند. تا این لحظه، به جز لیزا، او تنها متخصص روحی بود که میشناختیم. آدریان پسری مغرور، خود بین و فاسد بود که بیشتر وقتش را با زیاده روی کردن در کشیدن سیگار، مصرف الکل و البته سرگرمی با زنها میگذراند. از من هم خوشش میآمد، یا حداقل میخواست با من هم بخوابد.

اینطور که از شواهد بر میاد، از وقتی که برگشتیم به زور دیدمت. اگه : « گفت
«نمیشناختم، میگفتم داری ازم دوری میکنی»

نفس بلندی کشید و یکی از دستانش را درون موهای . « من دارم ازت دوری میکنم»
ببین رز . « سیاه رنگی که همیشه به طور شیکی نامرتب نگهشان میداشت، فرو برد
نیازی نیست به این رفتار " دست نیافتنی بودن " ادامه بدی تا توجه منو به خودت جلب
«کنی. همین الانم منو بدست آوردی»

آدریان خوب میدانست که من ادای دخترهای دست نیافتنی را در نمیآوردم، اما همیشه
من واقع امروز حال و حوصلهی جذابیت الکی تو . « از شوخی کردن با من لذت میبرد
خب چی شده؟ باتو نوی هر چالهای که دستت میرسه میکوبی، به نظر هم . « « رو ندارم
«میاد اولین نفری که گیت اومدو میخوای کتک بزنی»

«؟ خب پس چرا این دور و بر میبلکی؟ نگران کتک خوردن نیستی»

دلیل اونقدر . « « تو هیچ وقت به من آسیب نمیزنی رز، صورت من زیادی خوشگله»
کافی نیست که به خاطر فوت کردن دود سرطان زای سیگارت توی صورتتم، حسایتو
نرسم . چطور میتونی این کارو بکنی؟ سیگار کشیدن توی محوطه ممنوعه. وقتی آبی
قوانین شامل من همیشه رز. من نه . « « بادیکا رو گرفتن، واسه دو هفته تنبیه شد
دانشآموز اینجام و نه کارمندش، فقط به روح آزادم که توی مدرسه‌ی نسبتا زیباتون

اگه میخوای از «» شاید الانم بهتر باشه بری به چرخیدن ادامه بدی. «» میچرخه . «دستم خلاص بشی باید بهم بگی چی شده نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم، دلم میخواست حرف بزنم .بعلاوه، او به زودی میفهمید .همه میفهمیدند.

«توی تمرینات میدانی مسئول کریستین شدم»

واو .حالا میفهمم .ولی بازم با توجه به . « لحظهای سکوت و بعد آدریان زد زیر خنده .«اتفاقی که افتاده به طور قابل ملاحظهای آروم به نظر میرسی .«قرار بود با لیزا باشم .باورم نمیشه این کار و باهام کردن : « غرغرکنان گفتم چرا این کارو کردن؟ امکانش هست که وقتی فارغ التحصیل شدی نگهبان لیزا نباشی؟»

»

نه .فقط به نظر میرسه همشون فکر میکنن این کار به من کمک میکنه بهتر تمرین « .«کنم .هنوزم من و دیمیتری در نهایت نگهبان واقعی لیزا خواهیم بود

اوه .مطمئنم کنار اومدن با این . « آدریان از گوشه‌ی چشمش نگاهی به من انداخت .«موضوع به اندازه‌ی کافی برات سخت هست

این یکی از عجیبترین حقایق دنیا بود که لیزا هرگز از احساسات من به دیمیتری بویی نبرده بود، در حالی که آدریان موضوع علاقه‌ی من به او را میدانست.

«همونطور که قبلا هم گفتم، امروز از تفاسیر زیبات قدردانی نمیشه»

به نظر میرسید او مخالف باشد .به اینکه مشروب خورده باشد مشکوک بودم و تازه هنوز مشکل چیه؟ کریستین که به هر حال تمام وقت با لیز ۲ . « زمان نهار هم فرا نرسیده بود آدریان درست میگفت، البته نه به این معنی که خودم نپذیرفته باشمش . « .خواهد بود طبق اخلاق همیشگیاش که مدت خیلی کمی به هر چیزی توجه میکرد، نزدیکیهای

ساختمان بحث را عوض کرد.

چیز عجیبی در صدایش بود. دودلی «؟ قبلأ دربارهی هالهی تو گفته بودم: « ناگهان برسد

نمیدونم. آره،. « کنجکاوای بسیار غیرعادی بود. حرفهای او همیشه تمسخر آمیز بودند هالهها دایرههایی از نور هستند که «؟ به بار. گفتی تیره اس یا یه همچین چیزی. چرا افراد مختلف را احاطه کرده اند. گفته میشود رنگ و روشنائیشان بستگی به شخصیت و انرژی فرد خواهد داشت. فقط متخصصان روح میتوانند آنها را ببینند. آدریان از زمانی که به یاد میآورده میتواند آنها را ببیند، اما لیزا هنوز در حال آموزش بود.

او نزدیک درب ایستاد و یک عمیقی. « توضیحش سخته. شاید چیز قابل توجهی نباشه» به سیگارش زد. سرش را چرخاند تا ایر حاصل از دود را از من دور کند، ولی باد مسیرش هالهها عجیبین. اونا کم و زیاد میشن و تغییر رنگ و روشنائی میدن. « را عوض کرد بعضی هاشون رنگهای سرزندهای دارن، بعضی هاشون هم رنگ پریده. بعضی وقتها پیش میاد که، مال به نفر چنان تصفیه میشه و با چنان رنگ خالصی میدرخشه که میتونی و سرش را به سمت عقب خم کرد تا به آسمان خیره شود. نشانههای حاصل از

میتونی همون لحظه. « آن دیوانگی عجیبی که بعضی وقتها سراغش میآمد را شناختم. «بفهمی چه معنایی میده. انگار درون روحشونو میبینی

«؟ ولی تو از هالهی من سر در نمیاری، نه؟ با اینکه معنی رنگها چیه. « لبخند زد

دارم کم کم سر در میارم. وقتی با مردم به اندازهی کافی حرف. « شانههاش را بالا انداخت بزنی، به احساسی راجع به این که چه شخصیتی دارن پیدا میکنی و بعد آدمای مشابه الآن مال من. « رو با رنگهای مشابه میبینی. بعد از به مدتی، رنگا معنی خاصی میدن «؟ چه شکلیه

«امم. الان نمیتونم درست ببینمش» به من نگاهی انداخت
موادی مثل الکل با داروهای خاص توانایی روح را. «میدونستم. تو مشروب خوردی»
ضعیف میکردند.

فقط به اندازه‌های که سرما حالیم نشه. به هر حال میتونم حدس بزنم هاله‌ی تو چه»
شکلیه. معمولا شبیه بقیه اس، به جورایی اون رنگای موج و گیج کننده. فقط به جورایی
چیزی در. «حاشیه‌اش توی تاریکیه، انگار همیشه سایه‌های داری که دنیالت میکنه
صدایش باعث شد به خود بلرزم. با اینکه شنیده بودم او و لیزا زیاد درباره‌ی هاله‌ها حرف
میزنند، هیچ وقت فکر نمیکردم مساله‌ی نگران کننده‌های باشد. آنها بیشتر شبیه نوعی
حقمی سینمایی بودند، سرگرم کننده اما زودگذر.
گفتم: خیلی امیدوار کننده اس. تا حالا راجع به سخنرانیهای گیرا و ترغیب کننده، فکر
کردی؟»

نگران نباش دمپایر کوچولو،. «حالت بریشانش ناپدید شد و نشاط همیشگیاش برگشت
». «شاید یوسیلهی ابرها احاطه شده باشی، اما همیشه برای من مثل خورشید میمونی
چشمانم را چرخ می‌دادم. سیگارش را روی زمین انداخت و با پایش آن را خاموش کرد.

برایم تعظیم عاشقانه‌های کرد و به طرف محل اقامت مهمانها. «باید برم. بعداً میبینمت»
حرکت
کرد.

قوانین شامل: «در جواب گفت. «تو همین الان آشغال انداختی توی محوطه. «داد
زدم

در حالی که سرم را تکان میدادم، ته سیگاری که حالا سرد. «من همیشه رز. همیشه
شده بود را برداشتم و آن را درون سطل آشغالی که خارج از ساختمان قرار داشت انداختم.

همانطور که وارد سالن میشدم گل چکمه‌هایم را پاک میکردم و از تغییر خوشایند گرمای داخل، خوشحال بودم. طبقه‌ی پایین در کافه تریا، نهاری را که برای عصر آماده شده بود، پیدا کردم. اینجا، دمپایرها کنار مورویها مینشستند، تا نوعی پارادوکس به وجود بیاورند. دمپایرها، با خون نیمه انسانیشان و با وجود اینکه قد بلندتر نبودند، ولی جثه‌ی بزرگتری نسبت به مورویها داشتند و قویتر ساخته شده بودند. نوآموزان دختر، از دختران باریک اندام موروی، گوشتیتر بوده و نوآموزان پسر نیز به همین ترتیب عضله‌ایتر بودند. پوست مورویها سفید و حساس بود، مثل ظروف چینی، در حالی که مال ما به خاطر بودن زیاد در زیر نور خورشید، برنزه بود. لیزا به تنهایی پشت میزی نشسته بود. با پلیور سفیدش آرام و فرشته وار به نظر میرسید. موهای طلایی رنگ پریدهاش مانند آبشاری روی شانه‌هایش ریخته بود. با نزدیک شدن من به بالا نگاه کرد و اوه، : « احساسات خوش آمدگویانه از طریق پیمان به سمتم سرازیر شد. نیشخندی زد چشم غره. » صور تشو بین به حقیقت داره مگه نه؟ تو واقعا به کریستین سپرده شدی رفتم.

همانطور که باقیمانده‌ی ماست، توت « ؟ اگه به کوچولو کمتر قابل ترحم باشی میمیری » . « فرنگیاش ۲ را از روی قاشقاش میلیسید، نگاه سرزنش گر و متعجبی به من انداخت آخه منظورم اینه که، بالاخره اون دوست پسر مه .من همیشه با اون میگردم .پس اونقدر تو صبر : « غرغرکنان در حالی که روی صندلی خشکی ولو میشدم، گفتم . « هم بد نیست

به قدیس رو داری .بعلاوه تو که هر هفت روز هفته رو بیست و چهار ساعته بأهات «نمیگردی» .

« تو هم همینطور .فقط شش روز هفته اینطوریه، به روز قرار شد تعطیل باشین » او اخم ! « خیلی فرق نمیکنه، بازم انگار به هفته با کریستین بودن عین ده روز میمونه »

حرف احمقانه‌ام را تمام کردم و بیتفاوت، «! و بازم افتادن من با کریستین بی‌معنیه .» کرد به اطراف سالن نهار خوری خیره شدم. همه جای اتاق صحبت درباره‌ی اخبار تمرینات قریب الوقوعی بود که درست بعد از تمام شدن نهار شروع میشد. دوست صمیمی کامیل به دوست صمیمی رابان سپرده شده بود. و هر چهارتای آنها با شادی دور هم جمع شده بوده و طوری به نظر میرسیدند انگار قرار است شش هفته قرار عاشقانه‌ی دونفره بگذارند. حداقل یک نفر از همهی این اتفاقات لذت میبرد. آهی کشیدم. کریستین، که به زودی مسولیتش به من سپرده میشد، آن طرفتر با خون رسانیها بود، انسانهایی که با رضایت به مورویها خون میدادند.

از طریق بیمانمان، احساس کردم لیزا میخواهد چیزی به من بگوید. او حرفش را نگه داشته بود چون نگران حال بد من بود و میخواست مطمئن شود به اندازه‌ی کافی تحمل «؟ اینقدر نگران من نباش. چی شده.» دارم. لبخند زدم در جوایم لبخند زد، لبهایش که برق لب صورتی رنگی داشتند، دندانهای نیشش را . «اجازه گرفتم.» پوشانده بودند

ادامهی حرفش زودتر از این که بتواند بر زبان بیاورد، از ذهنش بیرون . «اجازه برای» برید.

«؟ چی؟ تو میخوای داروهانو قطع کنی»

روح قدرت فوق العاده‌ی داشت، یکی از آن تواناییهای خارق العاده‌ی که ما تازه در حال کشف کردنش بودیم. با این وجود تاثیرات جانبی خطرناکی هم داشت که میتوانست

باعث افسردگی و دیوانگی شود. قسمتی از اینکه آدریان در خوردن مشروب زیاده روی میکرد، جدا از طبیعت سرخوشش، به همین دلیل بود. به خاطر اینکه خودش را مقابل این عوارض جانبی بی‌حس کند. لیزا روش بسیار سالمتری برای این کار داشت. او داروی

ضد افسردگی مصرف میکرد که کاملاً او را از جادو دور نگه میداشت. با این وجود از اینکه قادر به استفاده کردن عنصر روح نباشد متنفر بود، ولی این شرط قابل قبولی در قبال دیوانه نشدن محسوب میشد. البته... من یکی اینطور فکر میکردم. اگر او این تجربه‌ی دیوانه وار را بررسی میکرد پس ظاهراً مخالف بود. میدانستم که دوباره دلش میخواست جادو را امتحان کند، اما واقعا فکر نمیکردم این کار را بکند، با کسی به او من باید هر روز پیش خانم کارمک چکاپ بشم و مسلماً با به . « اجازهی انجامش را بدهد لیزا برای قسمت آخر حرفش شکلکی درآورد، اما احساساتش . « مشاور هم حرف بزنم نمیتونم صبر کنم تا ببینیم با کمک آدریان چه کارایی . « هنوز نسبتاً خوش بینانه بودند اون که مجبورم نکرد این کارو بکنم . « آدریان روت تاثیر بدی میداره . « میتونم بکنم

هی، گوش . « وقتی جواب ندادم، به نرمی بازویم را لمس کرد . « رز . من خودم انتخاب کردم

همه : « آرزومندانه گفتم . « کن، نگران نباش . من خیلی بهتر شدم و خیلیها هوامو دارن آن طرف سالن، کریستین از درب دو لنگه عبور کرد و به سمت ما آمد . « به جز من وای پسر وقت دیگه تقریباً . « ساعت سالن، پنج دقیقه به پایان وقت نهار را نشان میداد کریستین صندلیای را به طرف میز ما کشید و آن را به پشت برگرداند، ! « داره تموم میشه به چانه‌اش اجازه داد روی لبهی آن قرار بگیرد . موهای سیاه را از روی چشمان آبی رنگش کنار زد و لبخندی از خود راضی به ما تحویل داد . با حضور او احساس کردم قلب لیزا آرام شد.

نمی تونم صبر کنم نمایش شروع بشه . من و تو قراره کلی خوش : « کریستین گفت بگذرونیم رز قراره اسباب کشی کنی به اتاق من، اونوقت میتونیم موهای همدیگر و . « درست کنیم، شیا برای هم قصه‌ی ارواح بگیم

کمی بیشتر به خانهای که در آن راحت بودم، میخورد «. داستان ارواح» اشاره‌اش به حداقل از درست شما دو «کردن موهای کریستین بهتر بود! با اوقات تلخی سرم را تکان دادم و ایستادم هر دو.» تا رو برای آخرین الحظات خصوصیتون توی شش هفته‌ی آینده تنها میذارم خندیدند.

با امید به اینکه کمی دونات از باقیمانده‌ی صبحانه‌ی صب گیر بیاورم، به طرف صف نهار حرکت کردم. کمی جلوتر، میتوانستم مقداری کروسانت ۲۱، کیش و نکتار گلابی ببینم. در حالی که از بد شانسیام ناراحت بودم آهی کشیدم. خدای من! احتمالا امروز یکی از روزهای پربرکت کافه تریا بود. واقعا خواستن کمی پیراشکی توقع زیادی بود؟ ادی جلوی من ایستاده بود. به محض این که مرا دید صورتش حالت عذرخواهانه‌ی گرفت. نگران نباش. «یک دستم را برای قطع کردن حرفش بالا بردم ...» رز، من واقع متاسفم «

احساس احمقانه‌ی «این که تقصیر تو نیست. فقط قول بده خوب ازش مراقبت میکنی بود، چون خطری واقعی لیزا را تهدید نمیکرد، اما هیچ وقت نمیتوانستم نگران او نباشم، مخصوصا با وضعیت جدید داروهایش. ادی شق و رق ایستاد، گویی اصلا در خواستم را احمقانه نمیدانست. او یکی از معدود کسانی بود که راجع به عنصر لیزا و عوارض جانبیاش میدانست. احتمالا به همین دلیل او برای نگهبانیاش انتخاب شده بود. گفت: حتی با وجود بکر بودنم لبخند.» اجازه نمیدم هیچ اتفاقی براش بیفته. راست میگم» رضایت بخشی زدم. تجربه‌های ادی در مورد استریگوئیا باعث شده بود این مسائل را بیشتر از سایر میندیها جدی بگیرد. به غیر از من، او احتمالا بهترین گزینه برای محافظت از لیزا بود.

«؟ رز، این حقیقت داره که تو نگهبان بتروفه "رو زدی"»

برگشتم تا به صورت دو تا از مورویها، جسی ز کلوس و رالف سارکوزی نگاه کردم. آنها درست پشت من و ادی در صف ایستاده بودند و به نظر بیشتر از همیشه مغرور و آزار دهنده میرسیدند. جسی برنزه

، خوش چهره و باهوش بود، رالف نیز وردست زشتتر و کمی بیاستعداد ترش حساب میشد. احتمالاً از نظر من آن دو منفورترین کسانی بودند که در این مدرسه میشناختم، بخصوص با توجه به شایعات کثیفی که درباره‌ی وجود رابطهی جنسیشان با من براکنده بودند. این داستان توانمند میسون بود که آنها را مجبور کرده بود تا حقیقت را به دانشآموزان مدرسه بگویند، و فکر نمیکنم هر گز مرا به خاطر این موضوع بخشیده باشند.

چرخیدم اما رالف به حرف زدنش ادامه داد. «آلبرتا رو؟ فکر نکنم»
ما شنیدیم که وقتی فهمیدی نگهبان چه کسی هستی به دعوی درست و حسایی توی سالن ورزش راه انداختی.

دعوی درست و حسایی؟ داری شوخی میکنی. من فقط به مکثی کردم و کلماتم را «جسی. رفتم تا نظر خودمو در مورد انتخاب مورویم بهش بگم:» به دقت انتخاب کردم به هر حال فکر کنم تنها کسی که میتونه از پس اون نوچه استریگوی بر بیاد،: «گفت لحن کش دار و لجوج صدایش طوری به نظر میرسید.» تویی. تو شرترین آدم این اطرافی که انگار از من تعریف میکند، اما من اصلاً آن را اینطور نمیدیدم. قبل از اینکه بتواند کلمهی دیگری بگوید، با کمترین فاصلهی ممکن، درست روبه رویش ایستاده بودم. با حسی که به نظرم نشانهای واقعی از فرمان برداری و عوض شدن من بود، بدون گرفتن گلو یا انجام هیچ کار دیگری فقط نگاهش کردم. چشمانش با تعجب گشاد شده بودند.

«کریستین هیچ ربطی به استریگوپها نداره : « با صدای آرامی گفتم .
«پدر و مادرش . و اون هم کریستینه . یا همدیگه اشتباه نگیر شون . « اما پدر و مادر
اون»

جسی قبلا در معرض خشم من قرار گرفته بود و به خوبی آن را به خاطر داشت . ترسش

با میل به اینکه جلوی من از کریستین بدگویی کند در کش مکش بودند . در کمال
شگفتی، دومی برنده شد .

قبلا طوری برخورد میکردی انگار بودن با اون، مثل تموم شدن دنیاست و حالا داری «
ازش دفاع میکنی؟ تو میدونی اون چه آدمیه ...همیشه همهی قوانینو زیر پا میدارد .
واقعا داری میگی امکان نداره اوئم به به استریگوی تبدیل بشه، درست مثل بدر و مادرش؟
»

کاملا . کریستین احتمالا بیشتر از هر مورویی توی آکادمی مایله جلوی : « گفتم
چشمان جسی قبل از این که به طرف من برگردند با کنجکاوای به . « استریگوپها بایسته
اون حتی در مبارزه کردن با استریگوپها توی اسبوکان به من کمک . « رالف خیره شدند
مغزم را سخت به کار . « کرد . هیچ امکانی وجود نداره که اون روزی استریگوی بشه
انداختم تا به یاد بیاورم کدام دمپایر مسئول نگهبانی جسی شده بود . با فهمیدن این
و اگه بشنوم راجع به این مزخرفات شایعه پراکنی کردی، دین هم : « مساله ادامه دادم
جسی . « با من « ادی که کنار من ایستاده بود گفت . « نمیتونه از دست من نجات بده
تو به دروغگویی . نمیتونی کاری با . « آب دهانش را قورت داد و قدمی به عقب برداشت
حرفش حقیقت . « من داشته باشی . اگه الان معلق بشی، هیچ وقت فارغ التحصیل نمیشی
شاید ارزششو داشته باشه . باید . « داشت، البته که داشت، ولی با این وجود هم لبخند زدم
با این حرف، جسی و رالف بیخیال غذا شدند و صف « ؟ ببینیم چی پیش میاد، مگه نه

هرزه‌ی « نهار را ترک کردند. همانطور که آهسته دور میشدند، چیزی شبیه به عبارت هی پسر،. » و بعد خوشحال شدم « احمق‌ای آشغال : « شنیدم ..غرغرکنان گفتم » دیوانه

یک دونات شکلاتی برداشتم و سپس به همراه ادی با عجله به دنبال موروی ! « دونات اگه نمیشناختم میگفتم . « هایمان رفتیم تا به کلاس برسیم . او به من نیشخند زد «؟ داری از شرافت کریستین دفاع میکنی .اون غیر قابل تحمل نیست

چرا هست .ولی برای شش : « در حالی که شکر را از روی انگشتانم لیس میزدم گفتم هفته‌ی آینده، موروی منه!

فصل چهارم

شروع شد .اوایل، روزها تفاوت خاصی با گذشته نداشتند .صب ها تا ظهر مورویها و دمپایرها در کلاسهای جداگانه‌های شرکت میکردند، ولی بعد از نهار به هم میپیوستند. اکثر کلاسهای کریستین همانهایی بودند که من ترم پیش گذرانده بودم، انگار دوباره برنامه‌ی کلاسی گذشته را دنبال میکردم، با این تفاوت که دیگر در این کلاسها دانش‌آموز نبودم .دیگر پشت میز نمینشستم با مجبور نبودم هیچ کاری بکنم .اما از آنجایی که باید تمام وقت را با بقیه‌ی نگهبانان نوآموز ته کلاس بایستم، بیشتر احساس ناراحتی میکردم .بیرون از مدرسه هم اوضاع از همین قرار بود، مورویها در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشته و نگهبانان در سایه قرار میگرفتند .تمایل زیادی برای اینکه با همتایان نوآموز مان صحبت کنیم وجود داشت، مخصوصا زمانی که مورویها در حال انجام کارهای خودشان بودند و بیشتر با یکدیگر صحبت میکردند .ولی با این وجود هیچ کدام

از ما تلاشی برای برقراری ارتباط نمیکرد. فشار و آدرنالین روز اول باعث شده بود همهی «ما رفتار خوبی داشته باشیم بعد از کلاس زیست شناسی، ادی و من، از تکنیکی به نام استفاده کردیم. من به منظور دفاع سریع، نگهبان نزدیک بودم و همراه «نگهبانی دو نفره با لیزا و کریستین قدم میزدیم. ادی نگهبان دور بود، او دورتر قدم میزد و منطقی وسیعتری را برای تهدیدهای احتمالی بررسی میکرد. این تکنیک را برای ادامهی روز هم تا زمان آخرین کلاس ادامه دادیم. لیزا یوسهی سریعی روی گونهی کریستین گذاشت و به این ترتیب متوجه شدم که آنها میخواهند از یکدیگر جدا شوند. در حالی که به کناری از سالن میرفتم تا از محل رفت و آمد دانشآموزان دور باشم با ادی فهمیدم که قصد جدا «؟ شماها این ساعت برنامه تون یکی نیست:» نگرانی پرسیدم

شدن داریم و بست نگهبانی دورش را رها کرد تا برای صحبت کردن به ما بپیوندد. نمیدانستم برنامهی لیزا و کریستین در این ترم چگونه بود. لیزا نگاه ناامیدانهام را دید و متأسفم، بعد از مدرسه با هم درس میخوانیم، ولی الان: «لبخندی از روی دلسوزی زد. «باید برم کلاس خلاقیت نوشتاری. علم آشپزی؟:» ناله کردم. «منم باید برم کلاس علم آشپزی:» کریستین با غرور گفت. «تو علم آشپزی برداشتی؟ بیمحتواترین کلاس ممکنه «؟ نیست. حتی اگرم بود...خب، این ترم آخر منه دیگه، مگه نه:» باهام مخالفت کرد... «بیخیال رز. فقط به چندتا کلاسه. اونطوری نیست که:» آهی کشیدم و لیزا خندید حرفش با هیاهویی که آن طرفتر در پایین سالن شروع شده بود، قطع شد. ما و همهی افراد نزدیکمان ایستادند و ناگهان به چیزی خیره شدند. یکی از مربیهای نگهبانمان، امیل، عملاً از ناکجا ظاهر شد و در نقش یک استریگوی سعی کرد دختر مورویی را به چنگ بیاورد. به سرعت او را قابید و در حالی که به سینهایش فشار میآورد گردنش را در

معرض چیزی قرار داد، گویی میخواست او را گاز بگیرد، نمیتوانستم قربانی را ببینم. فقط موی قهوه‌ایی به هم ریخته‌های دیدم که در هوا تاب میخورد، با این حال محافظ اختصاص داده شده‌اش را شناختم، شین ریز بود. حمله‌ی ناگهانی غافلگیرش کرده بود، در واقع این اولین حمله‌ی امروز محسوب میشد، با این وجود زمانی که به پهلوی امیل لگد میزد و دختر را کنار میکشید کم اشتباه بود. هر دو پسر از هم جدا شدند و همه مشتاقانه نگاه میکردند. سوت و فریادهای اندکی که شنیده میشد احساسات شین را برانگیخته بود. یکی از کسانی که سوت میزد راین ایلسورث بود. آنقدر محو تماشای مبارزه شده بود. مبارزه‌های که در آن شین با به کار بردن چوبه‌ی تمرینش، در آستانه‌ی پیروزی بود که متوجه نشد دو نگهبان بزرگ سال مخفیانه در حال نزدیک شدن به سمت او و کامل هستند. من و ادی همزمان متوجه و آماده‌ی مبارزه شدیم. غریزه در حال تشویق کردن هردوی ما را برای خیز برداشتن به سمت جلو بود.

و سپس به سمت راین و کامل که تازه. « باهاشون بمون : » ادی خطاب به من گفت متوجه ماجرا شده بودند، رفت. راین به خوبی شین عمل نکرد، به خصوص که با دو مهاجم رو به رو شده بود. یکی از نگهبانها حواس راین را برت کرد، در حالی که دیگری (تازه فهمیده بودم نگهبان دیگر دیمیتری است) کامل را گرفت. او جیغ میکشید و میشد گفت ترسش بیخود هم نیست، در واقع بودن در دستان دیمیتری را به اندازه‌ی من هیجان انگیز نمیدانست. ادی به سمتشان رفت و در حالی که از پشت سر نزدیک میشد، ضربهای به سر دیمیتری وارد کرد که به سختی میشد گفت دیمیتری را آزوده است. با این وجود هنوز هم شگفتزده بودم. من به ندرت توانسته بودم در طول تمام تمرینهای مشترک کمان ضربهای به دیمیتری وارد کنم. حمله‌ی ادی دیمیتری را مجبور کرد تا کامل را رها کرده و با تهدید جدیدش روبرو شود. او به برازندگی یک رقصنده‌ی ماهر چرخید

و بلافاصله بر ادی چیره شد. در این فاصله شین با چوبه به استریگوی خودش ضربه زد و به سرعت وسط مبارزه‌ی ادی پرید تا به او کمک کند. وقتی به سمت دیگر دیمیتری میرفت من فقط نگاه کردم، مشت‌هایم به خاطر هیجان گره خورده بودند، برای مبارزه و مخصوصاً تماشای دیمیتری مشتاق بودم. اینکه یک نفر به این خطرناکی می‌توانست تا این حد زیبا باشد من را متعجب میکرد. آرزو کردم می‌توانستم در مبارزه شرکت کنم، ولی میدانستم که باید فضای اطراف را برای حمله‌ی هر استریگویی بررسی کنم. با این حال آن دو این کار را نکردند. شین و ادی با موفقیت کار دیمیتری را تمام کردند. بخشی از من اندکی به خاطر این قضیه ناراحت شد. همواره می‌خواستم دیمیتری در همه چیز خوب باشد. هر چند راین با وجود تلاشش برای کمک، کار خاصی نکرده بود. دیمیتری او را از نظر تکنیکی فلج کرده بود و دقیقاً به همین علت حس آرامش عجیبی با فکر کردن به اینکه دیمیتری هنوز هم با وجود شکست خوردنش، یک استریگویی قوی محسوب میشد، پیدا کردم. او و امیل، شین را به خاطر سرعت عملش و ادی را به خاطر متوجه شدن این مساله که در این موقعیت به جای مبارزه‌ی تن به تن باید گروهی تلاش

کرد، تشویق کردند. من نیز به خاطر پشتیبانی از ادی مورد توجه قرار گرفتم و راین برای اینکه به مورویاش توجهی نکرده بود سرزنش شد. من و ادی به دلیل گرفتن امتیازهای بالا در این امتحان خوشحال بودیم و به هم لیخند میزدیم. دوست داشتم نقش بزرگتری در ماجرا داشته باشم، ولی این برای شروع تجربه‌های میدانی بد نبود. همانطور که به نشانه‌ی موفقیت کف دستانمان را به هم میزدیم دیمیتری را دیدم که موقع رفتن سرش را تکان میداد.

وقتی نمایش تمام شد گروه چهار نفره مان از هم جدا شدند. لیزا آخرین لبخندش را از روی شانه به من تحویل داد و از طریق پیمان گفت: تو کلاس آشپزی بهت خوش بگذره!

چشم‌هایم را چرخاندم، ولی او و ادی قبلا بیچ راهرو را طی کرده و دور شده بودند. علم آشپزی به نظر جالب می‌آمد، ولی اگر صادقانه بگویم، این تنها یک اصطلاح جذاب برای زنگی بود که در واقع یک کلاس آشپزی خشک و خالی محسوب میشد. با وجود اینکه من کریستین را به خاطر بیمغز بودنش دست می‌انداختم، اندکی هم برایش احترام قائل بودم، به هر حال به سختی میتوانستم آب جوش درست کنم. "ولی با این تفاسیر، باز هم علم آشپزی با یک کلاس اختیاری مثل خلاقیت نوشتاری با مناظره فرق داشت و هیچ شکی نداشتم که کریستین فقط به عنوان کلاسی تفریحی آن را برداشته است، نه به خاطر اینکه شاید روزی بخواهد آشپز شود. حداقل من یکی ممکن است از دیدن او در حال درست کردن کیک یا چیزی شبیه به آن، کمی احساس رضایت کنم، شاید از پیش بند هم استفاده نکند. سه نوآموز دیگر هم که از مورویها محافظت میکردند در کلاس بودند. از آنجایی که کلاس علم آشپزی، کلاسی بزرگ با تعداد زیادی پنجره بود، هر چهار نفرمان با یکدیگر همکاری کردیم تا بتوانیم تلاشمان را یکی کرده و کل اتاق را امن کنیم. سال گذشته وقتی کار نوآموزان در بخش تجربه‌های میدانی را میدیدم، فقط به مبارزات توجه میکردم. هیچ وقت متوجه کار گروهی و استراتژی‌هایی که باید وجود داشته باشد، نشدم. از نظر تئوری، در حال حاضر هر چهار نفر ما برای محافظت از موروی مخصوص

خودش اینجا بود، ولی همگی وارد نقش‌های شدیم که منجر به محافظت از کل کلاس میشد.

پست من کنار خروجی اضطراری کلاس بود، دری که به بیرون از محوطه‌ی مدرسه راه پیدا میکرد و به طور کاملاً اتفاقی، دقیقاً نزدیک محلی بود که کریستین کار میکرد. مورویها معمولاً در گروه‌های دو نفری مشغول بختن میشدند، ولی تعداد دانش‌آموزان حاضر در کلاس، فرد بود و به همین دلیل کریستین به جای اینکه در گروهی سه نفره

کار کند، داوطلب شده بود تا تنهایی به آشپزباش برسد. به نظر نمی‌آمد این موضوع برای کسی اهمیت داشته باشد، خیلیها هنوز هم به او و خانوادهاش همانند

جس، پیش داورانه نگاه میکردند. با دیدن کار کریسنین تقریبا ناامید شدم، زیرا او در حال پختن کیک نبود. وقتی دیدم ظرفی از یک نوع گوشت خرد شده‌ی خام را از یخچال در حالی که آن را روی تخته‌ی برش میریخت گفت: «اون چیه:» در می‌آورد برسیدم اینو خودم میدونم احمق، چه نوع گوشتیه؟. «گوشت»

این یکی. «او ظرف دیگری برداشت و بعد دیگری را در آورد «گوشت چرخ کرده»
«گوشت گوساله ست و اینم گوشت خوک»

«؟ تو به نوع تی رکس داری که میخوای بهش غذا بدی»

«فقط همینم مونده بود. این برای رولت گوشته»

«؟ رولت با سه نوع گوشت:» خیره ماندم

چرا چیزی که اسمش رولت گوشته رو میخوری، بعد توقع داری توش گوشت نداشته
«؟ باشه»

همانطور که سرش پایین. «باورم نمیشه این تازه اولین روزم با تونه:» سرم را تکان دادم مطمئنا داری گندش میکنی. اینقدر از:» بود و مخلوط سه گوشت را ورز میداد گفت
«من بدت میاد؟ شنیدم داشتی از ته حلقه توی باشگاه جیغ میکشیدی

«نه نمیکشیدم. و... من اصلا ازت بدم نمیاد:» اعتراف کردم

جوابی ندادم. حرف. «تو فقط واسه این داری بهم سخت میگیری که با لیزا نیفتادی»
بیربطی نمیزد.

«میدونی، شاید ایده‌ی خوبی باشه که با به آدم متفاوت تمرین کنی:» ادامه داد

«میدونم. این چیزیه که دیمیتری هم گفت»

کریستین گوشت را درون ظرفی گذاشت و شروع کرد به اضافه کردن چیزهایی دیگر به پس چرا میپرسی؟ بلیکوف میدونه داره چی کار میکنه. من به هر چیزی که . « آن میگه اعتماد دارم. خیلی مسخره است که میخوان بعد از فارغ تحصیلی از دستش بدن، «ولی من ترجی میدم اونو با لیزا ببینم
«منم همینطور»

مکت کرد و سرش را بالا آورد تا به چشمه‌هایم نگاه کند. هر دو شگفتزده از اینکه در نهایت تعجب با یکدیگر هم عقیده بودیم لبخند زدیم، اما لحظهای بعد، کریستین دوباره به کارش مشغول شده بود.
تو هم خوبی. اونطوری که خودتو کنترل : « بدون اینکه خیلی کینه توزانه باشد گفت ... «کردی

نظرش در مورد من را تمام نکرد، ولی میدانستم از چه چیزی حرف میزد. اسبوکان. کریستین وقتی که یکی از استریگوپها را میکشتم آن اطراف نبود، ولی در مقوله‌ی کمک به فراری دادن بقیه مفید واقع شده بود. او و من با استفاده از جادوی آتش، برای

اینکه اسیر کننده‌هایمان را شکست بدهیم در قالب یک تیم متحد شدیم. با یکدیگر خوب همکاری کردیم و دشمنی بینمان را کنار گذاشتیم.
فکر میکنم من و تو به جز دعوا کردن کارهای بهتری هم برای : « اندیشمندانه گفتم مثل نگرانی در مورد دادگاه ویکتور داشکوف. برای لحظهای فکر کردم . « انجام دادن داریم کریستین را در جریان اطلاعاتی که بدست آورده بودم قرار دهیم. او بایز سال گذشته، در شیی که آن اتفاقها به دستور ویکتور داشکوف افتاده بود، در آن اطراف حضور داشت؛ ولی تصمیم گرفتم فعلا حرفی از خبرهای بدست آمده نزنم. اول الیزا باید میشنید.

آره. خودتو کنترل کن، ولی: « کریستین بدون اینکه از فکرهایم خبر داشته باشد گفت ما خیلی با هم فرق نداریم. منظورم اینه که، من باهوشترم و خیلی هم باحالترم، ولی اول میدونی. من نمیخوام: « مردد بود. » و آخرش، هر دو مون میخوایم ازش محافظت کنیم اوتو ازت دور کنم. نمیتونم. هیچ کس نمیتونه، نه حداقل تا زمانی که شما اون پیمانو «بین خودتون دارین».

از اینکه به این موضوع اشاره کرده بود تعجب کردم. صادقانه حدس میزدم فقط دو دلیل برای دعوای ما وجود داشت. اول اینکه هر دوی ما دارای شخصیتی بودیم که جر و بحث را دوست داشتیم و دلیل

دیگر، که مهمترین هم محسوب میشد، این بود که ما هر دو به ارتباطی که دیگری با لیزا داشت حسادت میکردیم. ولی، همانطور که خودش هم گفته بود، انگیزهی هر دوی ما و منم فکر نمیکنم پیمان بین ما: « یکی است. هر دو به لیزا اهمیت میدادیم. گفتم میدانستم که پیمان او را اذیت میکرد. چطور میتوانی به. » شماها رو از هم دور کنه یک نفر از نظر عاطفی نزدیک بشوی، در حالی که چنین ارتباط محکمی با فردی دیگر نتوانستم « اون بهت اهمیت میده »؟ دارد؟ حتی اگر آن شخص فقط یک دوست باشد. « و برات به جای مخصوص توی قلبش داره. » بگویم دوستت داره

دارم درست میشنوم؟ تو داری این حرفا رو. « کریستین ظرفش را درون فر گذاشت میزنی؟ حس میکنم داریم به مرحلهایی میرسیم که باید همدیگه رو بغل کنیم و برای سعی میکرد اینطور نشان بدهد که از احساساتم چندشش. » هم اسمهای بامزه بذاریم شده، ولی میتوانستم بگویم از اینکه جای او را در قلب لیزا مشخص کرده بودم، خوشحال بود.

«من همین الانم برات اسم گذاشتم، ولی اگه تو کلاس بگم تو دردرس میافتم»

وقتی که رولت. «حالا شد، این همون ژزیه که من میشناسم:» باخوشحالی گفت گوشتش در حال آماده سازی بود، رفت تا با شخص دیگری صحبت کند، که مطمئنا بهترین کار بود. دری که نزدیک من قرار داشت موقعیت آسیب پذیری برای حمله بود و من نباید مشغول صحبت میشدم، حتی اگر بقیه‌ی کلاس این کار را میکردند. در کلاس، جس و رالف را دیدم که با همدیگر کار میکردند. آنها هم مثل کریستین علم آشپزی را به صورت تفریحی برداشته بودند. هیچ حمله‌هایی اتفاق نیفتاد، ولی نگهبانی به اسم داستین آمد تا از کار ما، که در حال انجام وظیفه بودیم، گزارش تهیه کند. وقتی جس تصمیم گرفت برسه‌های در اطراف بزند، داستین کنار من ایستاده بود. اول فکر کردم این موضوع من چیزی که قبلا گفتمو پس میگیرم، رز. الان. «تصادفی است، تا اینکه جس حرف زد میفهمم. تو به خاطر لیزا یا کریستین عصبانی نیستی، به این دلیل ناراحتی که قوانین میگن باید با به نوآموز باشی و ایواشکوف هم سنش خیلی بالاست. اونطور که من شنیدم، «شماها همین الانشم دارین بدن همدیگه رو دید میزنین

این لطیفه میتوانست خیلی باحالت‌تر از این حرفها گفته بشود، ولی فهمیده بودم که نباید توقع زیادی از جس داشته باشم. این موضوع را میدانستم که او به من و آدریان اهمیتی نمیداد. حتی حدس میزدم که قبول داشت چیزی بین ما نیست. ولی جس هنوز هم به خاطر رفتاری که قبلا با او داشتم حالش گرفته بود و این فرصتی بود تا تلافی کند. داستین در معرض صدا بود و هیچ تمایلی به حرفهای احمقانه‌ی جس نداشت. در واقع

به احتمال زیاد تمایل داشت ببیند آیا صورت جس را به دیوار میکویم یا نه. این که داستین مراقب رفتارم بود، این معنا را نداشت که مجبور به سکوت هستم. نگهبانها همیشه با موروپها حرف میزدند. آنها سعی داشتند مودب باشند و همانطور هم هوش تو: «حواسشان به اطراف باشد. پس لبخند کوچیکی به جس زدم و فقط گفتم

همیشه مایه‌ی خوشحالیه آقای ز کلوس. به ندرت میتونم در اطرافش خودمو کنترل سپس سرم را برگرداندم و بقیه‌ی کلاس را بررسی کردم. جس فهمید که . « کنم نمیخواهم کار دیگری بکنم، به همین دلیل خندید و دور شد. ظاهرا به این فکر میکرد که پیروزی بزرگی بدست آورده است. داستین هم کمی بعد از او رفت. از کلاس تقریبا پنج دقیقه مانده بود . « عوضی : « کریستین وقتی برمی گشت زمزمه کرد

میدونی چیه کریستین؟ من خوشحالم که . « چشمه‌ایم جس را در کلاس دنبال میکرد اگه داری منو با زکلوس مقایسه میکنی، خیلی اونو . « وظیفه‌ی نگهبانی تو رو دارم تعریف به حساب نمیارم، اما با اینو امتحان کن، اون وقت واقعا خوش حال میشی که با «منی» .

شاهکارش تمام شده و تکهای از آن را به دست من داده بود. نفهمیده بودم که درست خدای بزرگ : « قبل از گذاشتن رولت گوشت درون فر، آن را در بیکن پیچیده بود. گفتم «این تکرارترین غذای خوناشامیه دنیاست

«؟ البته اگه خام بود. نظرت چیه»

کی فکرش را میکرد که بیکن میتواند تا این حد تفاوت . « خوبه : « با بیمیلی گفتم واقعا خوبه. فکر میکنم وقتی لیزا مشغول کاره و میلیونها دلار پول در ؟ ایجاد کند بامزه اس. این دقیقا . « « میاره، تو آینده‌ی تضمین شده‌ای به عنوان به خونه دار داری با حالت بهتری کلاس را ترک کردیم. مسائل بینمان دوستانه‌تر شده بود. « رویای منه نتیجه گرفتم که میتوانم از پس نگهبانی او تا شش هفته‌ی دیگر بر بیایم. او و لیزا قرار بود همدیگر را در کتابخانه ببینند تا درس بخوانند و با وانمود کنند که درس میخوانند.

ولی کریستین اول باید به خوابگاهش میرفت. پس به دنبالش در هوای سرد زمستانی

محوطه که به خاطر غروب آفتاب، نزدیک به هفت ساعت بیش، سوزناک هم شده بود، به راه افتادم. آفتاب کمی برفهای درون محوطه را آب کرده بود که حالا به دلیل سرمای زیاد یخ زده بودند و راه رفتن را نسبتاً خطرناک میکردند.

در میانه‌های راه براندون لازار مورویی که در خوابگاه کریستین زندگی میکرد، به ما ملحق شد. براندون زمانی که داشت دعوای اتفاق افتاده در کلاس ریاضی را خلاصه میکرد، به سختی میتوانست خودش را کنترل کند. ما هر دو به توصیفاتش گوش داده‌ایم، شاید اون پیر باشه، : « و به فکر آمدن آلبرتا از پنجره میخندیدیم. به آنها گفتم سردرگم به براندون نگاه کردم. کبودیها و لکه‌های. » ولی میتونه از پس هممون بریاد قرمزی روی صورتش وجود داشت. حتی کنار گوشش چندین برجستگی غیر عادی به «؟ چه بلایی سرت اومده؟ تو با نگهبانها هم درگیر شدی. » خاطر ضربه ایجاد شده بود. «نه، افتادم زمین : « لبخندش فوراً ناپدید شد و نگاهش را از من گرفت

مورویها شاید مثل دمپایرها برای مبارزه آموزش ندیده باشند، ولی. « بیخیال : « گفتم مثل هرکس دیگری با همدیگر کتک کاری میکردند. سعی کردم بفهمم براندون ممکن است با کدام موروی اختلاف داشته باشد، اما در بیشتر قسمتها، براندون واقعا دوست داشتنی بود.

«این باور نکردنیترین و غیر عادیترین توجیه دنیاست»

اگه کسی تحت فشار. « راست میگم : « در حالی که هنوز از نگاهم دوری میکرد گفت فقط بیخیالش. « برگشت و به چشمانم نگاه کرد. « گذاشتت، میتونم یکم راهنمایت کنم حالتش خصمانه یا هر چیز دیگری نبود، ولی لحن محکمی در صدایش حس. « شو میشد؛ گویی باور داشت که گفتن کلمات میتوانند من را وادار به پذیرفتنش بکنند. «؟ میخوای چیکار کنی؟ طلسم کنی : « خنده‌ی کوتاهی کردم

ناگهان حرکتی را سمت چپم احساس کردم. سایه‌ی کمرنگی در تاریکی و شاخه‌های برقی درخت کاج پنهان شده بود. ولی حرکت به قدری بود که توجهم را جلب کند. چهره‌ی استن وقتی که از تاریکی به سمت ما خیز برمی داشت قابل تشخیص بود. بالاخره اولین امتحانم فرا رسیده بود. آدرنالین طوری درون بدنم به جریان افتاد که گویی یک استریگوی واقعی به سمتمان حمله کرده بود. سریعاً واکنش نشان داده و خودم را جلوی کریستین و براندون رساندم. این همیشه اولین گام بود، که جان خودم را برای مورویم به خطر بیندازم. هر دو پسر را با یک حرکت متوقف کردم و به سمت مهاجم برگشتم. برای دفاع از موروی چوبهام را در آوردم. و این دقیقاً همان لحظه‌ای بود که او ظاهر شد. میسون.

او چند قدم جلوتر از من ایستاده بود، درست در سمت راست استن و درست با همان ظاهری که شب قبل دیده بودمش. مات. مرتعش. ناراحت.

موهای پشت گردنم سیخ شد. خشکم زد، نمیتوانستم حرکت کنم با چوبهام را کامل بردارم. یادم رفت که باید چکار میکردم و کاملاً آدمها و آشوب اطراقم را فراموش کردم. دنیا آرام شد و همه‌ی اشیاء اطراقم شروع کرد به محو شدن. فقط میسون بود، میسونی روح مانند و لرزان که در تاریکی میدرخشید و گویی به سختی سعی داشت چیزی به من بگوید. همان حس بیدفاع بودن که در اسبوکان تجربه کرده بودم به من دست داد. نتوانسته بودم کمکش کنم. الان هم نمیتوانم کمکش کنم. درونم سرد و خالی

شد. نمیتوانستم کاری به جز ایستادن و فکر کردن در مورد چیزی که قصد گفتنش به من را داشت، انجام بدهم. یکی از دستهای مانس را بلند کرد و به سمت دیگری از محوطه اشاره کرد، ولی منظورش را نفهمیدم. خیلی چیزها آنجا وجود داشت و معلوم نبود به چی اشاره میکند. سرم را به معنای نفهمیدن تکان دادم، ولی ناامیدانه آرزو میکردم کاش منظورش را میفهمیدم. به نظر ناراحتی درون صورتش بیشتر شد.

ناگهان چیزی به شانهام ضربه زد و به سمت جلو سکندری خوردم. دنیا دوباره شروع به حرکت کرد و من را از حالت رویاییام بیرون کشید. به سختی توانستم قبل از زمین خوردن به موقع دستانم را بیرون بیاورم. بالا را نگاه کردم و استن را روبرویم دیدم. فریاد پلک زدم و سعی کردم ناراحتی حاصل از دیدن «؟ هاتاوی! داری چی کار میکنی:» زد دوباره‌ی میسون را از ذهنم بیرون کنم. احساس کندی و گیجی میکردم. به چهرهی عصبانی استن چشم دوختم و سپس نگاهی به جایی که میسون قبلا قرار داشت انداختم. او رفته بود. توجهم را به استن برگرداندم و فهمیدم که چه اتفاقی در حال افتادن بود. با وجود حواس برتیام، وقتی داشت حمله میکرد خودم را کنار کشیده بودم. او حالا یک دستش را دور گردن کریستین و دیگری را دور گردن براندون حلقه کرده بود. آنها را اذیت نمیکرد، ولی به هدف حملهایش دست یافته بود.

«من اگه استریگوی بودم این دو نفر تا الان مرده بودن:» با خشم گفت

فصل پنجم

در آکادمی بیشتر مسائل مربوط به انضباط، برای رسیدگی به دفتر مدیر کایروا فرستاده میشدند. او کنترل یکسانی بر روی موروپها و دمپایرها داشته و به مجازاتهایی خلاقانه‌ای که گاهی اوقات به نمایش میگذاشت، شهرت داشت. دقیقا نمیشد گفت مدیر بیرحمی است، ولی خب مهربان هم نبود. خیلی راحت رفتار دانشآموزان را جدی میگرفت و آن طور که مناسب میدید با آنها برخورد میکرد.

با این حال یک سری مسایل وجود داشت که از حوزه‌ی قضاوتش خارج بودند. گرد هم آمدن نگهبانان مدرسه جهت تشکیل کمیته‌ی مجازات بیسابقه نبود، اما خیلی

به ندرت اتفاق میافتاد. باید کار خیلی بدی انجام داده باشی تا آنها را این گونه عصبانی کنی و در قبالتش چنین پاسخی دریافت کنی. به طور مثال برای کار خیلی بد میتوانیم به این مورد اشاره کنم: مشتاقانه مورونی را به خطر بیندازی.

: «با به صورت فرضی مشتاقانه زندگی یک موروی را به خطر بیندازی. غرغر کنان گفتم!»
 «برای آخرین بار میگم، از قصد اینکارو نکردم»

در اتاق جلسهی نگهبانان نشسته بودم تا با هیئت کمیتهام مواجه بشوم: آلبرتا؛ امیل و یکی دیگر از نگهبانان نادر زن در کمپ؛ سلسنت. " آنها با ابهت دور میز بزرگی نشسته بودند و زمانی که من روی تک صندلی خشکی نشستم، به شدت احساس آسیب پذیری کردم. چند نفر از نگهبانان دیگر نیز آنجا حضور داشته و قضیه را تماشا میکردند؛ ولی خدا را شکر هیچ یک از هم کلاسیهای من آنجا نبود تا تحقیر شدنم را ببینند.

دیمیتری در میان شاهدان دیده میشد ولی جزء افراد هیئت کمیته نبود. میتوانستم حدس بزنیم احتمالاً به خاطر طرفداری کردنش از من به عنوان مربیم، او را از عضویت در کمیته کنار گذاشته بودند. آلبرتا که تماماً در حالت سرگروهیش فرو رفته بود گفت:

. «خانم هاتاوی، باید بدونید که ما نمیتونیم به همچین چیزی رو باور کنیم»

نگهبان آلتو شما رو دیده. تو در محافظت دو موروی که: « سلسنت سرش را تکان داد!

! «شامل موروی تحت محافظت مخصوص هم میشه کوتاهی کردی

استن از: « فقط به کنترل اوضاع از دستم خارج شد: « فریاد زدم. « من کوتاهی نکردم» او برای گرفتن! « چیزی که من دیدم از دست دادن کنترل نبود: « میان تماشاگران گفت آلبرتا سرش را تکان داد و هر دو به سمت «؟ اجازه دارم. « اجازه به آلبرتا نگاهی انداخت اگر تو راه منو سد کرده بودی یا به من حمله کرده بودی و در حین انجام. « من برگشتند این کار گند میزدی اون موقع میشد گفت کنترل اوضاع رو از دست داد. ولی تو راه منو

سد نکردی. تو حمله نکردی. تو حتی تلاش هم نکردی. تو فقط مته مجسمه اونجا قابل درک بود که من سخت عصبانی بودم. فکر اینکه. « و ایستادی و هیچ کاری نکردی شوند مسخره « کشته » کریستین و براندون را رها کرده باشم تا توسط استریگوی فرضی بود. ولی چه کار میتوانستم انجام بدهم؟ باید اعتراف میکردم و دو نوع اعتراف پیش رویم بود، یکی اینکه بگویم گند بزرگی زده‌ام و دیگری اینکه عنوان کنم روح دیده‌ام. هیچ کدام از موارد خوشایند نبود. اما باید از بار گناهانم کم میکردم. یکی از این اعترافات من را بیلیاقت جلوه میداد و دیگری باعث میشد دیوانه به نظر برسم. نمیخواستم هیچ کدام از این دو صفت روی من باشد. بیشتر همان توجی های چرا من بخاطر: « معمول " بی ملاحظه " و " مزاحم " را ترجیح میدادم محکم پرسیدم خراب کاری توی دردسر افتادم؟ منظورم اینه که قبلا رایان رو دیدم که گند زده بود، ولی اون به دردسر نیفتاد. مگه همهی این تجربیات میدانی برای همین نیست؟ تمرین

کردن؟ اگه ما در محافظت از مورویها عالی میکردیم که باید تا الان بیرون از اینجا «؟ گوش ندادی چی گفتم: « استن گفت. « میبودیم قسم میخورم میتوانستم رگی که از پیشانیاش در حال بیرون زدن بود ببینم. تصور میکنم او تنها کسی بود که به اندازه‌ی من ناراحت بود. حداقل به جز من تنها کسی بود که احساساتش را نشان میداد. یقیناً قیاقه‌های بیاحساسی داشتند. اما به هیچ کدام از آنها شاهد چیزی که اتفاق افتاده بود نبودند. اگر من هم جای استن بودم ممکن بود تو خراب کاری نکردی، چون اصلا کاری. « بدترین فکرهای ممکن را درباره‌ی خودم بکنم! «انجام ندادی که بخوای خرایش کنی

خیلی خب. من خشکم زد. این خراب کاری محسوب میشه؟: « بی اعتنا به او نگاه کردم زیر فشار

رد شدم و همه چیز از ذهنم باک شد. معلوم میشه آماده نبودم، اون لحظه رسید و من برای نو آموزی : « امیل برسید . » وحشت کردم .این همیشه برای نو آموزان اتفاق میافته «؟ که قبلا استریگوی کشته

او اهل رومانی بود .لحجه‌هاش کمی از لجه‌ی روسی دیمتری غلیظتر مینمود، اما حتی به دلنشینی الچه‌ی دیمتری هم نزدیک نبود.

آهان، متوجهم . « به او و بقیه حاضرین در اتاق خیره شدم . « این بعید به نظر میرسد» بعد از یک حادثه‌ی اتفاقی حالا ازم انتظار میره به قاتل حرفه‌ای استریگوی باشم؟ من حق ندارم وحشت کنم یا بترسم یا همچین چیزی؟ قابل در که .مرسی دوستان . «عادلانست .واقعا عادلانست

دست به سینه در صندلیم فرو رفتم .هیچ نیازی نبود تا تظاهر به عصبانیت کنم .آنقدر عصبی بودم که نیازی به تظاهر نباشد!

ما بر اساس مدارک قضاوت میکنیم .مسائل . « آلبرتا آهی کشید و رو به جلو خم شد فرعی اینجا مهم نیستند .چیزی که مهمه اینه که تو امروز صب اینو ثابت کردی که نمیخوای از کریستین اوز را محافظت کنی .در واقع به فکر میکنم قبلا هم گفته بودی که این کار و برخلاف میل انجام میدی و ما به زودی میفهمیم محافظت از فردی به وای .من این را گفته بودم .واقعا با خودم . « غیر از دوشیزه دراگومیر ایده‌ی وحشتناکیه چه فکری میکردم؟

نزدیک بود از . « و بعد وقتی اولین آزمونت فرا رسید، ما تو رو کاملا بیپاسخ دیدیم» بس موضوع اینه؟ شما فکر میکنید من بخاطر به جور . « روی صندلیم به هوا بلند شوم «؟ انتقام مزخرف از اون محافظت نکردم هر سه تای آنها منتظرانه به من زل زدند.

تو دقیقا بخاطر آروم و محترمانه پذیرفتن چیزهایی که بهشون : « آلبرتا با کنایه گفت
«؟ علاقه نداری مشهور نیستی

این درست . « این دفعه واقعا بلند شدم و انگشتم را به نشانه‌ی اتهام سمت آلبرتا گرفتم
نیست! از وقتی برگشتم هر قانونی که کایروا برایم معین کرده بود و انجام دادم . در همهی
البته بعضی از قانونها . « تمرینات شرکت کردم و همه و مقررات خاموشی رو اجرا کردم
را نادیده گرفته بودم، اما خب از روی میل و عمد نبود . این کارهایم همیشه از روی ناچاری
هیچ دلیلی وجود ندارد که من این کارا رو برای به نوع . « و مصلحتی شکل میگرفت
انتقام انجام بدم . چه فایده‌ای برام داره؟ است . نگهبان آلتو واقعا به کریستین صدمه‌های
نمیرسوند . پس این طوری نبود که من شاهد آسیب دیدن اون با به همچین چیزی باشم .
تنها چیزی که از این کار نصیب میشد : این کمیته و احتمالا کنار گذاشته شدن از
شما با کنار گذاشته شدن از تمرینات : « سلسلست مستقیما پاسخ داد . « تمرینات میدانی
بود

«میدانی مواجه خواهید بود

نشستم ... ناگهان دیگر آن احساس جسارت و شجاعت را در خود نمیدیدم . سکوت برای
چند لحظه اتاق را فرا گرفت و سپس صدای دیمیتری را از پشت سرم شنیدم که شروع
به صحبت کرد .

«درست می‌که : « گفت

قلیم در سینه خیلی بلند شروع به تپیدن کرد . دیمیتری میدانست که من این گونه
اگر میخواست انتقام . « انتقام نمیگیرم . او فکر نمیکرد من اینقدر بیملاحظه باشم
خب حداقل نه خیلی . « بگیره یا اعتراض کنه این کارو به روش دیگه‌های انجام میداد
بیملاحظه!

... «بله، ولی بعد از صحنه‌های که امروز صب ساخت: «سلسلت اخم‌هایش را در هم کشید دیمیتتری چند قدم رو به جلو برداشت و کنار صندلی من ایستاد. حضور او در کنارم باعث شد آرام شوم. خاطرهای را به یاد آوردم، خاطرهای مربوط به پاییز گذشته، زمانی که من و لیزا تازه به آکادمی بازگشته بودیم. مدیر کایروا تقریباً من را اخراج کرده بود و دیمیتتری این اتهامات همگی ثابت نشده هستند: «آن موقع هم از من حمایت کرد. او ادامه داد جدا از اینکه چقدر مشکوک به این قضیه نگاه میکنید، به نظر میرسد هیچ مدرکی برای اثباتش در دست نیست. کنار گذاشتن اون از تمرینات میدانی و مخصوصاً خراب کردن کمیته نگاه. «فارق التحصیلیش، اونم بدون داشتن مدرک قطعی، یکمی زیاده رویه متفکرانه‌های کرد و من توجهم را روی آلبرتا متمرکز کردم. او بیشترین قدرت را در اینجا داشت و من همیشه از او خوشم می‌آمد. در زمانهایی که با هم بودیم ظاهری جدی داشت، ولی در عین حال همیشه عادلانه عمل میکرد. آرزو کردم هنوز هم عدالتش پابرجا باشد! با اشاره‌ی سر، امیل و سلسلت را به سوی خودش فرا خواند و دو نگهبان دیگر به جلو خم شدند. آنها با زمزمه کردن، کنفرانسی برقرار کردند. آلبرتا سرش را به نشانه‌ی عقب نشینی تکان داد و بقیه به عقب برگشتند.»

«؟ خانم هاتاوی، چیزی هست که شما دوست داشته باشید قبل از اعلام نتایج بیان کنید
«

چیزی که دوست داشته باشم بگم؟ البته! یک عالمه حرف داشتم. می‌خواستم بگویم من بی‌لیاقت نیستم، می‌خواستم بگویم یکی از بهترین نوآموزهای اینجا هستم. می‌خواستم بگویم وقتی آمدن استن را دیده بودم در شرف نشان دادن عکس العمل بودم. و مهمتر از اینها می‌خواستم بگویم نمی‌خواهم این مسئله جزء سوابقم محسوب شود. حتی اگر در این تمرینات میدانی میماندم، یک اف ۱۲ برای

اولین امتحانم داشتم. این روی نمره‌ی نهایی (معدل) من تاثیر داشت که میتوانست آینده‌ام را نیز تحت تاثیر قرار بدهد.

ولی چاره‌ی دیگری هم نداشتم، به آنها میگفتم روح دیده‌ام؟ روح پسری که علاقه‌ی شدیدی به من داشت و به خاطر این علاقه کشته شده بود؟ هنوز نمیدانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. اگر یکبار اتفاق میافتاد میتوانستم آن را به بای خسته بودنم بزنم، ولی اکنون دو مرتبه میشد که او را دیده بودم. آیا واقعی بود؟ استدلال عقلیام میگفت نه، ولی راستش الان استدلالم اهمیتی نداشت. اگر او واقعی بود و من به آنها حقیقت را میگفتم فکر میکردند دیوانه شده‌ام و اگر او واقعی نبود و به آنها میگفتم، باز هم فکر میکردند دیوانه شده‌ام و خوب درست هم میگفتند. نمیتوانستم اینجا برنده شوم امیدوار بودم نجیب به نظر برسم. «نه نگهبان بترو، چیزی نیست که اضافه کنم:» گفتم بسیار خوب، این تصمیمی که ما گرفتیم. خوششانسی که نگهبان: «با خستگی گفت بلیکوف رو داری تا ازت طرفداری کنه، در غیر این صورت ممکن بود تصمیم ما متفاوت باشه. ما در گرفتن تصمیم قطعی تردید داریم و تو از اینکه ما در شک هستیم سود خواهی برد. به تمرینات میدانی ادامه میدی و از آقای اوز را محافظت خواهی کرد، فقط در نوعی!» آزمایش حسن رفتار قرار میگیری

من بیشتر زندگیام را در آکادمی تحت آزمایش حسن رفتار «، خوبه، ممنون:» گفتم بودهام.

چون شک هنوز از شما برداشته نشده، این هفته: «وای نه! اضافه کرد «و همچنین» روز استراحتتون رو به انجام سرویس اجتماعی خواهید پرداخت

«چی؟» دوباره از روی صندلیم بریدم

دیمتری مچ دستم را گرفت، انگشتانش گرم و کنترل کننده بودند. در حالی که مرا به

«بشین! خدا رو هم شکر کن بدتر نشد:» سمت صندلیم میکشاند در گوشم زمزمه کرد اگر مشکلی دارید میتونیم برای هفته‌ی بعد هم همین برنامه رو: «سلسه هشدار داد.» «بذاریم و همچنین پنج هفته‌ی بعد رو»

جلسه تمام شد و حاضرین! «معذرت میخوام. ممنون.» «نشستم و سرم را تکان دادم همانطور که با یکدیگر صحبت میکردند متفرق شدند. من نیز خسته و درمانده آنجا رها شدم. آیا فقط یک روز گذشته بود؟»

مطمئناً هیچانی که قبل از تمرینات میدانی داشتم مربوط به هفته‌ها قبل بود، نه امروز صب. آلبرتا به من گفته بود کریستین را پیدا کنم، ولی دیمیتری از او خواسته بود قبل از پیدا کردن کریستین مدتی با من تنها باشد. آلبرتا نیز موافقت کرد، هیچ شکی نبود که امیدوار بود او مرا به راه راست بر گرداند.

اتاق خالی شد و با خودم فکر کردم تا ثانیه‌هایی دیگر دیمیتری روبرویم مینشیند و برایم سخنرانی میکند. ولی در عوض به سمت یک میز کوچک که رویش مخزن آب، قهوه و انواع نوشیدنیهای دیگر بود رفت.

او چهار باکت. «حتماً.» «انتظار این را نداشتم.» «یکم شکلات داغ میخوای:» پرسید شکلات داغ فوری را درون دو فنجان استیروفوم "خالی کرد و سپس آب داغ را به آن اضافه نمود.

«رمز خوشمزه شدنش دو برابر کردنش:» وقتی فنجانها پر شدند گفت

یکی از فنجانها را همراه با همزن چوبیاش به من داد و بعد به سمت در کناری رفت. احتمال دادم باید دنبالش بروم. به سرعت حرکت کردم تا بدون این که شکلات داغم را بریزم به او برسم.

«ما کجاییم؟! ...اوه»

به سمت در گام برداشتم و خودم را در یک ایوان شیشه‌های بسته که با میزهای کوچک باسیو مزین شده بود یافتم. روم نیز خبر نداشت که چنین ایوانی مجاور اتاق جلسه است. ولی این ساختمانی بود که نگهبانان مهمی مسائل کمپ را آنجا سازماندهی میکردند. نوآموزان به ندرت اجازهی حضور داشتند. من حتی متوجه نشده بودم که این ساختمان اطراف محوطهی محصورهی ساخته شده است که این ایوان به آن مشرف میشد. تصور کردم در تابستان میتوان پنجره را باز کرد و در نسیم تازهی تابستان غرق شد. الان به دلیل وجود شیشه و سرمای زمستان، احساس کردم در یک نوع قصر یخی ایستاده‌ام. دیمیتری با دستش گرد و غبار روی یک صندلی را پاک کرد. من هم همین کار را کردم و رو به روی او نشستم. ظاهرا این اتاق در زمستان استفادهی زیادی نداشت. چون در محیط بسته قرار داشت، گرمتر از بیرون بود ولی به هر حال گرم نمیشد. هوا بسیار سرد بود و من دستانم را با فنجانم گرم کردم. سکوتی بین من و دیمیتری برقرار شد. تنها صدا از فوت کردن شکلات داغم شنیده میشد. دیمیتری مال خودش را بلافاصله خورد. او چند سال بود که استریگوی شکار میکرد، بنابراین گرمای زیاد یک فنجان شکلات داغ برایش مشکلی ایجاد نمیکرد! همانطور که نشسته بودیم سکوت سنگینتر شد. او را از لیهی فنجانم بادقت نگاه کردم، ولی او به من نگاهی نمیکرد. با این حال میدانستم که سنگینی نگاهم را احساس میکند. مثل زمانهای دیگر که به او نگاه میکردم همیشه اول مبهوت ظاهرش میشدم. موهای نرم تیرهایش که گاهی اوقات بدون توجه پشت گوشش زده میشد، موهایی که هیچ وقت کاملا نمیخواستند پشت گردنش مرتب در جایشان بمانند. چشمانش هم قهوه‌ای بود و به طریقی همزمان مهربان و خشمگین به

نظر میرسید. متوجه شدم لبهایش هم همان تناقض را دارند، وقتی میجنگید یا با چیزی ترسناک مقابله میکرد آن لبها صاف و سخت میشدند، ولی در زمانهای مخالف،

وقتی میخندید با میبوسید. خب آنوقت آنها نرم و فوق العاده میشدند. امروز بودنش بیشتر از ظاهرش مرا متوجه خود کرده بود. من با دیمیتری احساس گرما و امنیت میکردم. او راحتی را بعد از یک روز افتضاح برایم به ارمغان میآورد. بیشتر اوقات با بقیه‌ی افراد احساس میکردم نیاز دارم در مرکز توجه باشم، که بامزه باشم و چیزهای جالب برای گفتن داشته باشم. این عادت بود که اگر میخواستم یک نگهبان باشم باید از خودم دور میکردم، چون این شغل به سکوت فراوانی نیاز داشت، ولی با دیمیتری هیچ وقت احساس نمیکردم باید بیشتر از آن چیزی که هستم باشم.

نیاز نداشتم تا مشغولش کنم، یا به لطیفه و حتی لاس زدن با او فکر کنم. فقط کافی بود با هم باشیم، کاملاً راحت، در حضور همدیگر (بدون احساسات جنسی مان) هوشیاریمان را به طور کامل از دست میدادیم. نفسی را بیرون دادم و شکلات را سر نگاه خیره‌ی مرا ملاقات کرد « ؟! اون بیرون چه اتفاقی افتاد : » کشیدم .. در نهایت برسید صدایش متهم کننده نبود، کنجکاو بود. « تو زیر فشار با به همچین چیزی خرد نشدی » فهمیدم که در حال حاضر با من مانند یک دانشآموز رفتار نمیکرد. اون مرا با خودش برابر میدانست. خیلی ساده میخواست بداند چه اتفاقی برای من افتاده است. هیچ سخنرانی با مجازاتی در کار نبود.

و اینکه من مجبور بودم به او دروغ بگویم همه چیز را بدتر میکرد.

مگر اینکه تو باور کنی واقع اجازه دادم . « به فنجانم نگاه کردم . « همینطوره : » گفتم «استن به کریستن حمله کنه

نه، من اینو باور ندارم. هیچ وقت نداشتم. من میدونستم که تو وقتی درباره‌ی : « او گفت فرد مورد محافظت بفهمی ناراحت میشی، ولی حتی یک بار هم شک نکردم که توی نگهبانیت کوتاهی کنی. میدونستم اجازه نمیدی احساسات شخصیت توی این کار جلوی

دوباره سرم را بالا آوردم و چشمانش را که بر از اعتماد و باور به من بود. « راهتو بگیره من نداشتم. من عصبانی بودم، هنوزم یکم هستم. ولی وقتی گفتم انجامش میدم، . » دیدم یعنی واقعاً انجامش میدم. و بعد از گذر وندن به مدت با کریستین خب. من ازش متنفر نیستم. من واقعا فکر میکنم او برای لیزا مناسبه و بهش اهمیت میده. پس نمیتوتم در این باره ناراحت باشم. من و اون فقط گاهی اوقات جر و بحث میکنیم. فقط همین، ولی ما واقعا علیه استریگوپها خیلی خوب عمل کردیم. یادم میاد وقتی امروز باهش بودم، دعوا کردن سر تمرین خیلی احمقانه به نظر میرسید. پس تصمیم گرفتم بهترین کاری نمیخواستم زیاد صحبت کنم، ولی حس خوبی داشت چیزی. « که میتونمو انجام بدم که در دل داشتم را بیرون بریزم و آن نگاه روی صورت دیمیتری باعث شده بود همه چیز «؟ وقتی استن حمله کرد: « پرسید «؟ پس چی شد. » را بگویم. البته تقریبا همه چیز چشمانم را بر گرداندم و دوباره با فنجانم بازی کردم. از اینکه چیزی را از او مخفی نگه دارم متنفر بودم، ولی نمیتونستم درباره‌ی این موضوع چیزی بگویم. در دنیای انسانها موجوداتی مانند خونآشامها و دمپایرها، استوره و افسانه‌هایی بودند که در قصه‌های شبانه برای

ترساندن بچه‌ها استفاده میشدند. انسانها نمیدانستند که ما واقعی هستیم و روی زمین راه میرویم. ولی فقط چون ما وجود داشتیم به این معنا نبود که بقیه‌ی موجودات افسانه‌های دیگر نیز واقعی باشند. ما این را میدانستیم و قصه‌های شب خودمان را داشتیم، چیزهایی که به آنها باوری نداشتیم. گرگ نماها. لولو خورخورها. روحها. روحها جدا از اینکه موجب شوخی میشدند و در قصه‌های دور آتش کمپ هایمان نمود پیدا میکردند نقش دیگری در زندگیمان نداشتند. بعضی افسانه‌ها سالها رواج داشتند که مثلا میتوان به بیرون آمدن ارواح در روز هالوین اشاره کرد. ولی در زندگی واقعی چطور؟ روحی وجود نداشت. اگر از مرگ بر میگشتی بخاطر این بود که استریگوی شده بودی. حداقل این چیزی بود که من همیشه فکر میکردم. در واقع الان به اندازه‌ی کافی اطلاعات نداشتم

که بگویم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. احتمال اینکه من میسون را تصور کرده باشم

خیلی بیشتر از این بود که میسون یک روح واقعی باشد، این به معنای دیوانه شدن تدریجی من بود. تمام این مدت نگران لیزا بودم که مبادا عقلش را از دست بدهد. کی میدانست کسی که عقلش را از دست میدهد خودم باشم؟
 دیمتری هنوز هم در حال نگاه کردن من و منتظر جواب بود.
 نمیدونم اون بیرون چه اتفاقی افتاد. قصد من کمک بود ... فقط. فقط خراب کاری»
 «کردم».

«رز، تو دروغگوی افتضاحی هستی»

په نیستم. من به عالمه دروغ تو زندگیم گفتم و اونقدر خوب بوده که مردم هم باور»
 مطمئن همینطوره، ولی روی من کار نمیکنه. اول. « او خنده‌ی کمرنگی کرد. « کردن اینکه تو توی چشمای من نگاه نمیکنی و چیز دیگه اینکه، نمیدونم، فقط میتونم بفهمم لعنتی. او میفهمید، مرا خیلی خوب میشناخت. بلند شدم و همانطور که. « دروغ میگی بشتم به او بود به سمت در رفتم. طبیعت هر لحظه با او بودن را میستودم، ولی الان نمیتوانستم آنجا بمانم از دروغ گفتن متنفر بودم، ولی نمیخواستم راستش را هم بگویم. باید میرفتم.

ببین، ممنونم که نگران منی. ولی واقعا به چیزی نیست. من فقط خراب کاری کردم». .
 به خاطر شیم خجالت زده‌ام و بیخشید که تمرینات محشر تو زیر سؤال بردم. اما جبران من حتی صدای بلند شدن دیمتری را هم. « میکنم. دفعه‌ی بعد، حال استنو میگیرم نشنیده بودم، ولی ناگهان او پشت سر من بود. دستش را بر روی شانهام گذاشت و من در حال خروج خشکم زد. جای دیگری را لمس نکرد. حتی سعی نکرد من را به خود نزدیکتر کند. ولی، آه، آن دست روی شانهام همهی قدرت دنیا را داشت. میدانستم که دیگر

رز، من نمیدونم تو چرا داری دروغ میگی، ولی میدونم که این : « لبخند نمیزد. گفت کار و بدون دلیل مناسب انجام نمیدی و اگر چیزی اشتباه باشه، چیزی که تو میترسی من سریع برگشتم و حواسم بود به گونهای درجا روی باشنهی پاهایم ...» به بقیه بگی

بچرخم که دستش از روی شانهام تکان نخورد، بلکه روی شانهی دیگرم قرار بگیرد. نالیدم. نمیتروسم. من دلایل خودمو دارم و باور کن چیزی که با استن اتفاق افتاد چیز خاصی نبود. واقعا. این فقط به اتفاق احمقانه بود که زیادی بزرگ شد، برای من احساس تأسف نکن با اینکه حس کنی باید کاری انجام بدی. چیزی که اتفاق افتاد گند زدن من بود. ولی باهاش کنار میام و اونو همراه با پیامد بدش میپذیرم. حواسم به همه چیز خواهد این چند جمله تمام انرژیام را گرفته بود و فقط ذره‌های برایم. « بود. مراقب خودم هستم باقی گذاشت بتوانم جلوی لرزیدن بدنم را بگیرم. چطور امروز اینقدر غیر قابل پیش بینی و سخت شده بود؟ دیمیتری چیزی نگفت. او فقط به من نگاه کرد و چیزی در چهره‌ش بود. چیزی که قبلا ندیده بودم. نمیتوانستم تفسیرش کنم. او عصبانی بود؟ یا ناراضی؟ نمیتوانستم تشخیص بدهم. انگشتانش روی شانهام کمی فشرده شد و سپس آرام گردید. به نظر مشتاق میرسید که اصلا. « مجبور نیستی تنهایی انجامش بدی : « در نهایت گفت با عقل جور در نمی‌آید. او کسی بود که برای مدت طولانی به من میگفت باید قوی باشم. میخواستم خودم را توی بغلش بیاندازم ولی میدانستم که نمیتوانم. نتوانستم دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! راستشو بهم بگو، وقتی. « جلوی خنده‌ی خودم را بگیرم «؟ خودتم مشکلی داری به دیگران پناه میبری

.... «این دو تا شرایط با هم فرق»

«سوالو جواب بده رفیق»

«منو اینجوری صدا نکن»

«پس تو هم از جواب دادن طفره نرو»

از زیر دستش . «نه، سعی میکنم خودم با مشکلاتم کنار پیام و یا مواجه بشم : « گفت
میبینی؟ . « در رفتم

ولی تو آدمای زیادی توی زندگیت داری که میتونی بهشون اعتماد کنی . کسانی که «
تو کسی . « غافلگیرانه به او نگاه کردم . « بهت اهمیت میدن . این همه چیزو تغییر میده
«؟ رو نداری که بهت اهمیت بده

خب همیشه . « او اخمهایش را در هم کشید، مشخص به حرفهایش دوباره فکر میکرد
آدمای خوبی توی زندگیم وجود داشتن و کسایی بودن که بهم اهمیت میدادن، ولی انی
بیشتر . « به این معنا نیست که میتونم بهشون اعتماد کنم و همه چیز و بهشون بگم
اوقات حواسم آنقدر به عجیب بودن رابطه مان برت میشد، که خیلی کم به دیمیتری و
زندگی جداگانهای که داشت فکر میکردم . همه در کمپ به او احترام میگذاشتند . معلمان
و دانشآموزان او را به عنوان مرگبارترین نگهبان اینجا میشناختند . هرگاه ما به نگهبانان
بیرون از مدرسه بر میخوردیم آنها هم به نظر میرسید او را میشناسند و به او احترام
میگذاشتند، ولی نمیتوانستم بیاد بیاورم او را در فعالیتهای اجتماعی دیده باشم . به
نظر نمیرسید هیچ دوست نزدیکی در میان نگهبانان دیگر داشته باشد . فقط همکارانی
بودند که از آنها خوشش میآمد . صمیمانهترین رابطهای که من تا به حال از او دیده بودم
مربوط به خاله‌ی کریستین اوزرا، تاشا اوزرا، میشد . آنها همدیگر را برای مدت زیادی
میشناختند و این برای دیمیتری کافی نبود تا سفرهی دلش را برای او باز کند ! متوجه
شدم دیمیتری واقعا خیلی تنها بود . تصمیم گرفته بود وقتی که کار نمیکرد خودش
را با رمانهای کایوبی سرگرم کند . منم خیلی احساس تنهایی میکردم، ولی در حقیقت
من اکثر افراد زیادی دور و برم داشتم . با بودن او به عنوان معلم میل داشتم مسائل را

یک طرفه بینم :او همیشه به من یک چیز میداد :نصیحت با تمرین، ولی منم به او چیزی میدادم، چیزی که معنی کردنش سختتر بود .ارتباط با یک نفر دیگر.
تو به من اعتماد داری؟ : « ازش پرسیدم
«بله : « کمی شک کرد

«پس الان هم به من اعتماد کن و نگران من نباش .فقط همین یک دفعه»
قدمی به عقب برداشتم، دور از دسترس دست هایش، و او دیگر چیزی نگفت و سعی هم نکرد جلوی مرا بگیرد .به سمت خروجی اصلی ساختمان رفتم و همانطور که قدم زنان دور میشدم بقیه شکلات داغم را درون سطل زباله ریختم.

فصل ششم

فکر میکردم فقط سه نفر شاهد اتفاقی که در محوطه اقتاد بودند .با این حال وقتی بعدا به ساختمان عمومی برگشتم به نظر میرسید همه به شکلی غیر قابل پیش بینی، در مورد آن میدانستند .کلاسها تمام شده بود، ولی تعدادی از دانشآموزان در راهروها دیده میشدند که یا برای درس خواندن این طرف و آن طرف میرفتند، یا باید مجددا امتحانهایی را میدادند و با هر چیز دیگری .سعی میکردند نگاهها و بچ بچ هایشان را مخفی کنند، ولی تلاششان خیلی موثر نبود .آنهايي که چشمانشان به من میافتاد، با لبهای بر هم فشرده به من لبخند میزدند یا سریعا نگاهشان را میدزدیدند .فوق العاده بود !! از آنجایی که ذهن من و کریستین با هیچ گونه پیمانی به هم مرتبط نمیشد، هیچ سرنخی از اینکه کجا میتوانستم او را پیدا کنم، نداشتم .با این حال حضور لیزا در

کتابخانه را حس میکردم و متوجه شدم که آنجا محل خوبی برای شروع جستجو خواهد بود. در راه صدای کسی را پشت سرم شنیدم. چرخیدم و رایان و کامیل را چند قدم عقبتر در «؟ یکمی زیاده روی کردی، مگه نه» اما «؟ منظورث با مامانته:» حال قدم زدن دیدم. اگر پسر بودم، پاسخ مناسب این بود چون یک پسر نبودم و بر خلاف آنها از تربیت خوبی برخوردار بودم فقط گفتم: رایان عجله کرد تا به من برسد. «.نمیدونم داری راجع به چی صحبت میکنی» دقیقا میدونی منظورم چیه. کریستینو میگم. شنیدم وقتی استن حمله کرد تنها کاری «!خدایا:» نالیدم! «که انجام دادی این بوده: بیا بگیرش....!بعدشم از اونجا رفتی

وقتی همه درباره آن حرف میزدند، اوضاع به اندازه‌ی کافی بد بود، ولی چرا همیشه داستان یک کلاغ چهل کلاغ میشد؟ «این چیزی نبود که اتفاق افتاد».

پرسید:

در حالی که دیگر زیاد احساس «؟، راست میگی؟ بس آلبرتا واسه چی خواسته بودت» با ادب بودن نمیکردم گفتم: بین، من فقط موقع حمله گند زدم. میدونی. به جورایی شبیه کاری که تو توی راهرو» : «در حالی که کمی قرمز شده بود گفت. «کردی، منظورم وقتیه که خواست جمع نبود «هی، من بالاخره به حرکتی کردم، نقش خودمو اجرا کردم «؟ منظور از نقش همون چیزی نیست که این روزا بهش میگن کشته شدن» «حداقل من به هرزهی غرغرو نبودم که از جنگیدن شونه خالی میکنه» تازه بعد از صحبت با دیمیتتری در حال آرام شدن بودم، اما حالا کم کم به نقطه‌ی جوش نزدیک و نزدیکتر میشدم. مثل دماسنجی که آماده‌ی ترکیدن است!

میدونی، شاید باید به جای انتقاد از دیگران به وظایف نگهبانی خودت بیشتر توجه»
«کنی».

با سر به کامیل اشاره کردم.

او به ظاهر خیلی ساکت بود، ولی صورتش نشان میداد در حال بلعیدن کل مکالمه است. رایان شانهای بالا انداخت.

من میتونم هر دو کارو با هم انجام بدم. شین دورتر پشت سر مونه و منطقی جلویی»
! «هم امنه. هیچ دری هم نیست. به همین سادگی

اینجا، جای راحتی برای مبارزه. «» «اون در امانه:» دستش را بر شانهای کامیل زد و گفت

«کردنه. تو دنیای واقعی، اونم با استریگوپهای واقعی، ارتو به این خوبی انجام نمیدی
لبخندش ناپدید شد و برقی از خشم در چشمانش درخشید.

درسته. منتهی اوتطوری که من شنیدم خود تو هم اون بیرون کارت زیاد خوب نبوده»
«به حداقل تا اونجایی که به میسون مربوط میشد

متلك انداختن به خاطر قضیهی استن و کریستین یک چیز بود، و گفتن اینکه من در
مرگ میسون مقصر بودم چیزی دیگر؟ غیر قابل قبول بود. من کسی بودم که لیزا را برای
دو سال در دنیای انسانها زنده نگه داشته بودم. من بودم که دو استریگوی را در اسبوکان
کشتم. من تنها نوآموزی در این مدرسه بودم که علامت مولنیجا را روی گردنش داشت،
خالکوبیهای کوچکی که برای شمارش تعداد استریگوپهای کشته شده توسط نگهبانان،
به کار می‌رود.

می دانستم زمزمههایی دربارهی مرگ میسون وجود داشت، ولی در واقع، هیچ وقت کسی
چیزی به من نگفته بود. تصور اینکه رایان با هر کس دیگری، من را برای مرگ میسون

مقصر و شایسته‌ی تنبیه بدانند، زیاد از حد بود. بدون وجود آنها هم به اندازه‌ی کافی خودم را سرزنش کرده بودم. دماسنج شکست و از کوره در رفتم در یک حرکت، آرام و سریع به پشت رایان رسیدم، کامیل را گرفتم و او را به دیوار چسباندم. در واقع به سمت دیوار پرتایش کردم، اما نه آنقدر محکم که آسیب ببیند. با این حال مشخص بود کاملاً وحشت زده شده است. چشم‌هایش به خاطر شوک حاصل از ضربه گشاد شده بودند. ساعدم را برای اینکه مانع حرکتش بشوم، روی گلویش فشردم. رایان در حالی که نگاهش بین ما در گردش بود از تعجب فریاد زد:

«؟ چی کار داری میکنی»

با خوش رویی گفتم:

سط کاریتو ارتقا میدم. بعضی وقتها مکانها برای محافظت کردن از مورویت او نقدر»

«هم که تو فکر میکنی آسون نیستن

... «تو دیوونهای انمیتونی به به مور وی صدمه بزنی. اگه نگهبانا بفهمن»

من : « نگاهی به کامیل انداختم و گفتم . « من همچین کاری نمیکنم : « مخالفت کردم

یک لحظه مکث کرد « .؟! دارم به تو صدمه میزنم؟ تو الان درد شدیدی حس میکنی

سپس سرش را تا آنجایی که میتوانست به نشانه‌ی منفی تکان داد.

«؟ راحت نیستی»

یک تأیید کوچک.

«میبینی؟ راحت نبون با درد داشتن فرق میکنه»

«تو عقلتو از دست دادی. بذار بره»

هنوز کارم تموم نشده رای ۲۲ . دقت کن چون نکته ابنه: خطر ممکنه از هر جایی سر»

برسه. نه فقط استریگوپها با محافظایی که خودشونو شبیه استیگوپها کردن. به رفتار

دستم را کمی ... « کردن مثل به آدم بر مدعای احمق ادامه بده تا اون وقت بهت بگم بیشتر روی گلوی کامیل فشار دادم، ولی نه هنوز به حدی که روی تنفسش اثر بگذارد با درد واقعی ایجاد کند.

در . « متوجه به سری چیزا نمیشی و همون چیزا میتونن موروی تو رو به کشتن بدن » باشه، باشه. هر چی تو یگی به خواهش میکنم : « حالی که صدایش میلرزید گفت . «تمومش کن

دیگر آن حالت خودخواه را نداشت. ادامه داد:

منم اگه زند گیم تو دستای اون بود : « شخص سومی گفت . « داری میترسونیش » رایچه‌ی گل میخک حضور آدریان را به من هشدار داد. همچنین فهمیدم . « میترسیدم که شین و چند نفر دیگر برای تماشا کردن جمع شده اند. بقیه‌ی نو آموزان هم مردد

بودند، مثل اینکه میخواستند مرا جدا کنند، ولی از اینکه کامیل آسیب ببیند واهمه داشتند. میدانستم باید بگذارم او برود، ولی رایان مرا خیلی عصبانی کرده بود، باید او را سر جایش مینشاندم و در واقع، از آن جایی که میدانستم کامیل هم به اندازه‌ی خودش درباره‌ی من شایعه پراکنی کرده بود، حتی برای او هم احساس تأسف نمی‌کردم. آدریان با صدای بیخیال همیشگیاش گفت:

«مجنوب کننده ست. ولی من فکر میکنم چیزی که میخواستی رو بهش فهموندی» : «در حالی که تن صدایم را شیرین و در عین حال تهدید کننده کرده بودم گفتم . «نمیدونم. فکر نکنم رایان هنوز اینو فهمیده باشه رایان فریاد کشید:

«به خاطر خدا، رز! فهمیدم. فقط بذار اون بره»

آدریان مرا دور زد و سپس کنار کامیل ایستاد. من و کامیل عملاً به هم فشرده شده

بودیم، ولی او خودش را به زور، طوری بین ما جا کرد که صورتش در مسیر دید من باشد، تقریباً کنار صورت کامیل. همان لبخند احمقانه‌های که معمولاً بر لب داشت زده بود، ولی آره دمپایر کوچولو، بذار بره. کارت اینجا. «جدیتی در چشمان سبز تیرهایش دیده میشد میخواستیم به آدریان بگویم از من دور شود، بگویم من کسی هستم که. «تموم شده مشخص میکند چه وقت این قضیه تمام میشود. با این حال نتوانستم کلمات را ادا کنم. قسمتی از وجودم از این دخالت خشمگین بود و قسمت دیگرم فکر میکرد حرفهای او به نظر معقول می‌آیند.

تکرار کرد:

«دولش کن بره».

حالا نگاهم کاملاً روی آدریان بود، نه کامیل. ناگهان تمام وجودم به این نتیجه رسید که او معقول به نظر میرسد. کاملاً معقول! من باید اجازه میدادم او برود. آرنجم را حرکت

دادم و قدمی به عقب برداشتم. کامیل آب دهانش را قورت داد و با سرعت پشت رایان قایم شد، انگار از او به عنوان سپر استفاده میکرد.

دیدم که در شرف گریه کردن بود و رایان هم حقیقتاً گیج به نظر می‌آمد. آدریان صاف گرفت و گفت «:مرخص کردن» ایستاد و برای رایان ژست

رایان، «من اگر جای تو بودم قبل از این که رز واقعا عصبانی بشه از اینجا میرفتم» کامیل و دیگران به آرامی از ما دور شدند. آدریان بازویش را دور بازویم گذاشت و با عجله مرا به سمت کتابخانه کشید. احساس عجیبی داشتم. مثل اینکه داشتم از خواب بیدار میشدم، ولی بعد، با هر قدم مسائل واض و واض تر میشدند. بازویش را به سرعت از خودم جدا کردم.

با حیرت فریاد زدم:

«تو همین الان منو وسوسه کردی! تو منو مجبور کردی بذارم اون بره»
 «به نفر باید اینکارو میکرد. به نظر میرسید تا چند ثانیه‌ی دیگه میخوای خفش کنی»
 «نمیخوام و نمیکردم»

در کتابخانه را با فشار باز کردم.

!«تو هیچ حقی نداشتی منو وسوسه کنی. هیچ حقی»

وسوسه، چیزی که مردم را مجبور میکند تا کاری را که شما می‌خواهید انجام بدهند، مهارتی بود که همهی خونآشامها، درجه‌ی کمی از آن را داشتند. استفاده کردن از آن غیر اخلاقی تلقی میشد و بیشتر افراد نمیتوانستند آن را به اندازه‌ی کافی کنترل کنند تا آسیب جدی به طرف مقابل وارد نشود. عنصر روح این توانایی را دوچندان میکرد، هرچند که باعث میشد لیزا و آدریان جزو افراد خطرناک رده بندی شوند.
 و تو هم هیچ حقی نداشتی با به دختر بیچاره‌تری راهرو گلاویز بشی، اونم فقط برای»
 «اینکه غرور جریحه دار شده ت رو تسکین بدی»

«رایان حق نداشت اون چیزا رو بگه»

من حتی نمیدونم اون چیزا چین؟ ولی برای بچه بازی در آوردن سر به شایعه‌ی «بچه» بیاساس، بزرگتر از این حرفایی. مگر اینکه من راجع به سنت اشتباه کرده باشم لیزا آن طرفتر پشت یک میز در حال انجام کارهایش بود و همانطور... «بازی در آوردن که به اون نزدیکتر میشدیم کلماتم محوتر میشدند. صورت و احساساتش میگفتند: دردرس در راه است. ادی چند متر آن طرفتر از او، کنار دیوار ایستاده، به آن تکیه داده و نگاهش به اتاق بود. چشمهایش وقتی مرا دیدند گشاد شدند، اما تا زمانی که کنار هم قرار گرفتیم چیزی نگفت. روی صندلی مقابل لیزا سر خوردم.
 «د سلام»

سرش را بالا آورد و آهی کشید، سپس توجهش را به کتاب درسی باز روبرویش بر گرداند. کلمات او «؟ توی این فکر بودم که کی بالا خره سر و کلهات پیدا میشه؟ تعلیق شدی» با آرامش و مودبانه ادا شدند، ولی میتوانستم احساسات زیر خاکسترش را احساس کنم. او چیزی «نه! این دفعه فقط گیر خدمات اجتماعی افتادم.» «ناراحت. حتی کمی عصبانی

نگفت، ولی حالت خشمگینی که از طریق پیمان احساس کرده بودم بدون تغییر باقی ماند. «باشه. با من حرف بزن. میدونم که خیلی عصبانی هستی.» «اکنون من آه میکشیدم. آدریان به من نگاه کرد، بعد به او... و دوباره به من. «و حس میکنم اینجا به چیزی رو متوجه نمیشم

اوه عالیه. تو رفتی زدی دعوی منو خراب کردی و حتی نمیدونستی اصلا:» گفتم!
«دعوا منو راجع به چی بوده

«؟ دعوا:» لیزا در حالی که سردرگمی هم به عصبانیتش اضافه شده بود، پرسید
«چه اتفاقی افتاد:» آدریان تکرار کرد
«بالا بهش بگو:» با سرم به لیزا اشاره کردم و به او گفتم

«به کم قبلتر از رز امتحان گرفته شد و اون از کریستین دفاع نکرد:» لیزا شروع کرد
سپس سرش را با عصبانیت تکان داد و با نگاههای تهمت زنندهای به من خیره شد.
نمیتوتم باور کنم که تو هنوزم او نقدر دیوونهای که به همین کاری رو باهش بکنی.»
«این بچه گانه است

لیزا هم همان نتیجه گیری نگهبانان را کرده بود. آهی کشیدم.
از قصد این کار و نکردم. تا همین الانش هم کلی راجع به این گند کاری شنیدم و
«بهشون هم همین جوایو دادم

الیزا پرسید:

مکشی کردم. مطمئن نبودم چه چیزی «؟ پس چه اتفاقی افتاد؟ چرا این کارو کردی» بگویم. بیمیلیام به حرف زدن ربطی به حضور ادی و آدریان نداشت. هر چند که من صد در صد نمیخواستم آنها موضوع را بشنوند. مشکل پیچیده‌تر از این حرفها بود، دیمیتری حق داشت. کسانی وجود داشتند که به آنها اعتماد داشتم و دو نفر از آنهايي که بدون استثنا به آنها اطمینان داشتم، او و الیزا بودند، ولی همین چند لحظه پیش از گفتن موضوع به دیمیتری سر باز زده بودم. پس باید... میتوانستم همین کار را با الیزا هم بکنم؟ اگرچه عصبانی بود، ولی من بدون شک میدانستم همیشه حمایتم میکند. از گفتن داستان غیر قابل باورم در مورد میسون، طفره رفتم که درست مانند جریان دیمیتری، باعث شد در مصیبت دیگری دچار شوم.

از طریق پیمان ذهنش را احساس کردم. پاک و زلال.

هیچ اثری از آلودگی، تاریکی و یا خشم نبود. ولی هنوز هم چیزی در پس زمینهی ذهنش طنین میانداخت، یک حرکت خفیف. مدتی طول میکشید تا داروهای ضد افسردگی به سیستم بدن کسی وارد یا از آن خارج شوند، ولی جادوی او داشت بعد از یک روز بیدار

میشد. دوباره به توهمهای روحیام برگشتم و خاطره‌ی آن میسون غمگین نیمه شفاف را در ذهنم جستجو کردم. چطور حتی میخواهم توضی دادن آن را شروع کنم؟ چطور میتوانستم چنین چیز عجیب و رویا گونه‌های را مطرح کنم وقتی او سخت تلاش میکرد تا کمی زندگیاش را به حالت عادی برگرداند؟ اکنون هم با چالش کنترل کردن جادویش روبرو شده بود. نه، نمیتوانستم به او بگویم. حداقل حالا نه. مخصوصا زمانی که ناگهان فهمیده بودم باید چیز مهمتری را با او در میان بگذارم.

بالاخره گفتم:

خشکم زد. این احمقانه ست. کاملاً مطمئن بودم میتونم هر کسی رو شکست بدم... و»
شانهای بالا انداختم ... « ..بعد استن

نمی دونم. فقط نتونستم واکنش نشون بدم. این به این خیلی شرم آورد. اون از بین این لیزا در حالی که به دنبال هر نشانه‌های از عدم صداقت بود، از قصد بررسییم. « همه آدم کرد. اینکه او به من اعتماد نداشته باشد خیلی دردناک بود. اما خب خب، در واقع من در حال دروغ گفتن بودم. همانطور که به دیمیتری گفته بودم. وقتی میخواستم دروغ بگویم، طوری آن را انجام میدادم که لیزا هم متوجه نمیشد.
«ای کاش میتونستم ذهنتو بخونم»

بیخیال، تو منو میشناسی. فکر میکنی واقعا این کارو میکنم؟ ترک کردن: « گفتم سرانجام «؟ کریستین و احمق جلوه دادن خودم از روی عمد و احضار شدن به کمیته. «نه تو احتمالاً این کارو طوری انجام میدادی که گیر نیفتی: « پس از نگاهی دیگر گفت!
«دیمیتری هم همینو گفت. خوشحالم که همه اینقدر به من ایمان دارن: « غرغر کردم.
«ما هممون بهت ایمان داریم و به همین دلیل که همه چیز آنقدر عجیبه: « او گفت
حتی منم اشتباه میکنم، میدونم باورش سخته... به: « قیافهی حق به جانبی گرفتم
جوړایی خودمم شگفتزده میکنه... ولی فکر میکنم این اتفاق باید میافتاد. شاید به راه

«ماورایی برای تنظیم کائنات ۱۳! از اونطرف هر کسی به ایرادی داره و بیعیب، نیست خوشبختانه آدریان بر خلاف همیشه ساکت بود، طوری به ما دو نفر نگاه میکرد و سرش را از یکی به دیگری میگرداند که انگار در حال تماشای مسابقهی تنیس است. چشمانش را کمی باریک کرده بود که حدس میزدم در حال بررسی هاله‌های ماست لیزا چشمانش را چرخاند، ولی خوشبختانه خشمی که از او احساس کرده بودم کم‌رنگتر مینمود. به

من اعتماد داشت. نگاهش از روی صورت من بلند شد و روی شخصی آنطرفتر ثابت ماند. احساسات شاد و درخشنده‌های که حضور کریستین را نشان میدادند، پذیرفتم. کریستین در حالیکه یکی از صندلیها را عقب میکشید گفت:

«؟ هنوز کارت تموم نشده:» نگاهش به لیزا انداخت. «بادی گارد باوفای من برگشته» عذاب دادن رز به خاطر اینکه منو توی: «با سرش به من اشاره‌ای کرد «چه کاری» «چنگالهای مرگبار آلتو تنها گذاشت

لیزا سرخ شد. حالا که من به اندازه‌ی قانع کننده‌ای از خودم دفاع کرده بودم، هنوز هم او اندکی به خاطر پیش داوریاش درباره‌ی من احساس بدی داشت و بیخیالی کریستین فقط باعث شد این احساس احمقانه‌تر شود.

«بر همین الان داشتیم درباره‌ش حرف میزدیم

آدریان خمیازه‌های کشید و در صندلیاش فرو رفت. سپس گفت:

در واقع فکر کنم همه چیز و فهمیده باشم. این به نقشه بود، نه؟ به نقشه برای ترسوندن» من.... چون همش دارم در مورد اینکه میخوای نگهبان شخصیم بشی یا نه حرف میزنم. پیش خودت فکر کردی اگه تظاهر کنی نگهبان خوبی نیستی، من تو رو نمیخوام؟ خوب «این نقشه ت جواب نمیده، پس ریسک کردن روی جون بقیه فایده‌ای ندارد همین که اتفاق راهرو را گوشزد نکرده بود، ممنونش بودم.

رایان قطعا با از گلیمش فراتر گذاشته بود، ولی هر چه زمان میگذشت باور اینکه من آن طور کنترلم را از دست داده باشم سخت و سختتر میشد. گویی این اتفاق برای کس دیگری افتاده بود، شبیه چیزی که من واقعا داشتم آن را تماشا میکردم. البته به نظر میرسید اخیرا کنترلم را روی خیلی چیزها، از دست میدادم. منصوب شدن به عنوان نگهبان کریستین، اتهامی که نگهبانان به من زده بودند و کلا برای خیلی چیزهای دیگر،

زیادی عصبانی شده بودم. او، همینطوره. شاید الان زمان خوبی برای گفتن آن موضوع مهم بود.

چهار جفت چشم، حتی چشمهای. «خب، ام. به چیزی هست که شماها بهتره بدونین» ادی، روی من چرخیدند.

واقعا هیچ راه ساده‌ای برای گفتن این موضوع به آنها وجود؟ چی شده: «لیزا پرسید خب، معلوم شده که ویکتور داشکوف تا الان برای اون.» «نداشت. پس دلم را به دریا زدم کاری که با ما کرده، گناهکار شناخته نشده و فقط توی بازداشتگاه بوده. با این حال بالاخره دارن ترتیب به محاکمهی رسمی رو براش میدن که توی هفته‌ی دیگه یا همون.» «حدودا برگزار میشه»

عکس العمل لیزا در برابر شنیدن اسم او، مثل عکس العمل من بود.

شوکی که از طریق پیمان به سمتم شلیک شد فوراً رگه‌های از ترس به خود گرفت. در یک لحظه تصاویری پشت سر هم از ذهنش گذشتند. راهی که ویکتور با کمک آن، او را نسبت به سلامت عقلش مردد کرده بود؛ شکنجه‌های که لیزا توسط نوحه‌هایش شده بود؛ وضعیت خون آلودی که او، کریستین را پس از حمله‌ی سگ شکاری ویکتور در آن پیدا کرده بود.

مجهایش را روی میز طوری گره کرد که برآمدگی انگشتهایش سفید شدند. کریستین نمیتوانست عکس العمل او را همانند من درک کند، ولی احتیاجی هم به آن نداشت. دستش را روی دست لیزا حرکت داد، اما لیزا توجه زیادی نکرد.

در حالیکه سعی میکرد آرام بماند، یک نفس عمیق و یکنواخت کشید... «ولی... ولی...»

«چطور میتونه گناهکار نباشه؟ همه میدونن... همه دیدن»

«این قانونه. از اونا انتظار میره به شانس برای دفاع از خودش بهش بدن»

سردرگمی او را فراگرفته بود و کم‌کم به همان احساسی میرسید که شب قبل من با دیمیتری داشتم.

بس. صبر کن ببینم. یعنی تو داری میگی این امکان وجود دارد که اونا، ویکتور و «!؟ بیگناه تشخیص بدن

به چشمان گشاده و وحشت زده‌اش نگاه کردم و نتوانستم خودم را راضی کنم تا حقیقت را به زبان بیاورم. اما ظاهراً چهرهام به طور کامل همه چیز را گفته بود. کریستین دستهایش را روی میز کوبید.

چند نفر از میزهای دیگر به فوران خشم او نگاه کردند. آدریان! «این خیلی مضحکه»

! «این سیاسته. آدمای قدرتمند لازم نیست همون قوانینو رعایت کنن:» گفت

ولی اون تقریباً رز و کریستینو کشت و منو دزدید. دیگه چه تردیدی برای: «لیزا داد زد گناهکار بودنش «؟ وجود داره

احساسات لیزا فضا را پر کرده بودند. ترس، غم، خشم، مظلوم واقع شدن، سردرگمی، بیپناه بودن. نمیخواستم او دوباره وارد این احساسات تیره شود و مایوسانه امیدوار بودم سریعتر آرام شود.

همینطور هم شد، ولی بعد از آن، این من بودم که کم‌کم خشمگین میشد. درست مثل قضیه‌ی رایان.

این محاکمه فرمالیته ست. مطمئنم. وقتی همهی شواهد و مدارک وجود: «آدریان گفت «دارن احتمالاً بیشتر از به بحث کوتاه زمان نمیبره با طعنه گفتم:

«نکته همینه. اونا همهی شواهد و ندارن. ما اجازه‌ی رفتن نداریم»

«؟ چی؟! بس کی قراره شهادت بده : « کریستین با تعجب فریاد کشید
 بقیه‌ی محافظه‌هایی که اونجا بودن. ما ظاهرا برای اینکه قضیه رو مسکوت نگه داریم»
 قابل اعتماد نیستیم. ملکه نمیخواد دنیا بفهمه یکی از سلطنتیهای گرانبهاش به همچین
 «کار اشتباهی مرتکب شده
 به نظر نمیرسید بیارزش نشان دادن سلطنتیها توسط من، برای لیزا سنگین بوده باشد.
 «ولی ما دلیل محاکمهی اون هستیم»
 کریستین ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت، گویی ممکن است ویکتور در کتابخانه باشد.
 «من همین الان میرم بینم چی کار میتونم بکنم»
 حتما. شرط میبندم که رفتن به اونجا و لگد زدن به در میتونه نظرشون : « آدریان گفت
 رو عوض کنه. رز رو هم با خودت ببر. مطمئنم شما دو تا تاثیر خوبی روشن میدارین.
 »
 کریستین در حالی که پشت صندلیاش را محکم میفشرد و با نگاه طوقانیاش به آدریان
 نگاه میکرد پرسید:
 اگه ویکتور : « آرامش لیزا دوباره شروع به لرزیدن کرد. گفتم «؟ چیه؟ تو نظر بهتری
 داری»
 : «آدریان گفت. «آزاد بشه مدت زیادی اونجا نمیمونه، خودم شخصا ترتیشو میدم
 «مواظب باش
 به نظر میرسید او کل این ماجرا را خنده دار میبیند.

«حتی تو هم با اتهام ترور به سلطنتی نمیتونی قسر در بری»
 می خواستم به او بگویم :پس بهتره اول روی تو امتحان کنیم ببینیم میشه قسر در رفت
 با نه، ولی صدای تیز ادی تفکراتم را قطع کرد.

طرز...

غریزه‌ی ناشی از سالها تمرین، فورا به کار افتاد. سرم را بالا آوردم و بیدرنگ چیزی را که او اشاره کرده بود، دیدم. امیل تازه وارد کتابخانه شده بود و دنبال نو آموزان میگشت تا از آنها یادداشت برداری کند. از روی صندلی بلند شدم و موقعیتی نچندان دورتر از ادی گرفتم که به من دیدی از کریستین و کتابخانه میداد.

لعنت...

باید بتوانم احساساتم را کنترل کنم با اینکه بپذیرم حق با رایان بوده است. در بین داد و بیداد راه انداختنم در راهرو و حالا هم جریان ویکتور، کاملا از وظایف نگهبانایم غافل شده بودم. برای گند زدن، این دفعه شاید حتی به روح میسون هم احتیاج پیدا نمی‌کردم. امیل من را به هنگام نشستن و همچنین صحبت‌هایم در جمع، ندیده بودم. همراه با قدم زدن نگاهی به ما انداخت و قبل از رفتن، کمی یادداشت برداشت.

نفس راحتی کشیدم.

سعی کردم کنترلم را بدست بیاورم، سخت بود. دوباره عصبانی و گرفته بودم و گوش دادن به صحبت‌های لیزا و کریستین که از جریان محاکمهی ویکتور عصبانی بودند هم کمکی به آرام شدن من نمی‌کرد. می‌خواستم بروم و آنها را ترغیب کنم. می‌خواستم جیغ بکشم و چرت و برت بگویم و از محرومیت

ها و محدودیت‌هایم برایشان بگویم. ولی برای من به عنوان یک نگهبان، این موضوع شوخی بردار نبود. اولین وظیفه‌ی من محافظت از موروی خودم بود، نه تسلیم شدن در

برابر انگیزه‌های ناگهانیام. بارها و بارها شعار نگهبانها را تکرار کردم: مورویها مقدم اند. این کلمات کم کم در حال رژه رفتن روی اعصابم بودند.

فصل هفتم

وقتی اولین هشدار خاموشی زده شد، مورویها وسایلشان را جمع کردند. آدریان سریعا رفت، ولی لیزا و کریستین برای برگشتن به خوابگاهشان عجله نکردند. دستهای یکدیگر را گرفته و سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند. راجع به چیزی بیج میگردند که اگر داخل ذهن لیزا میشدم میتوانستم بفهمم! با این حال هنوز هم از شنیدن خبرهای مربوط به ویکتور داشکوف شوکه بودند. به حریم خصوصیشان احترام گذاشتم و از آنها فاصله گرفتم. زمانی هم که ادی کنارشان قدم میزد از دور دیده بانی میدادم. از آنجایی که در مدرسه تعداد مورویها بیشتر از دمپایرها بود؛ آنها دو تا خوابگاه کنار هم داشتند و جدا زندگی میکردند. وقتی به نقطهای بیرون از ساختمان، که راهشان از آنجا جدا میشد، رسیدند، متوقف شدند؛ بوسه‌ی خداحافظی را نثار هم کردند و من بیشترین سعیم را کردم تا مثل بقیه‌ی نگهبانها اتفاقات شخصی زندگی مورویها را بدون این که واقعا دیده باشم، نظاره کنم. لیزا از من خداحافظی کرد و همراه ادی به سمت خوابگاهش رفت. من هم با کریستین به راه افتادم

اگه من محافظت از آدریان با شخصی مثل او را به عهده داشتم، احتمالا مجبور میشدم جکهای جنسیاش راجع به اینکه قرار است شش هفته‌ی آینده را نزدیک هم بخوابیم تحمل کنم. ولی کریستین خیلی معمولی با من رفتار میکرد؛ همانطور که یک نفر با خواهرش رفتار میکند. قسمتی از اتاقش را برای خوابیدنم روی زمین، تمیز کرد و من تا زمانی که از مسواک زدن برمی گشت، با بتوها برای خودم یک تخت گرم و نرم ساخته بودم. سریع چراغ را خاموش کرده و به تخت خودش رفت. بعد از چند لحظه که در «؟ کریستین: سکوت گذشت، پرسیدم

«و الان زمان خوابیدنه، رز».

راجع به ویکتوره؟ «» «باور کن منم میخوام بخوایم. ولی به سوالی دارم: «خمیازه کشیدم

نه. راجع به به چیز دیگه. «» «چون من باید بخوایم و اون فقط جلوی خوابیدنمو میگیره

«ست».

«باشه. بگو».

چرا تو در مورد اتفاقی که با استن افتاد، منو مسخره نکردی؟ همه دارن سعی میکنن «یفهمن من گند زدم یا از عمد این کارو کردم. لیزا بهم سخت گرفت. آدریان هم یکمی و بقیه نگهبانها... خب؛ اصلا اونا برام مهم نیستن. ولی تو هیچی نگفتی. فکر میکردم تو اولین نفری باشی که با انتقادهای تند میای

«سراغم».

سکوت بیشتری برقرار شد و امیدوار بودم که او در حال فکر کردن به جواب سوالم باشد، نه در خوابی عمیق!

من میدونم تو: «» و در نهایت گفت. «دلیلی برای سخت گرفتن بهت وجود نداشت» «عمدا اون کارو انجام ندادی».

از کجا میدونی؟ منظورم اینه که، نه اینکه بخوام مخالفت کنم، چون اصلا از عمد این «» «کارو انجام ندادم... ولی تو چرا آنقدر مطمئنی

به خاطر بحثمون نوی کلاس آشپزی.. و به خاطر آدمی که هستی. من تو رو توی «اسیوکان دیدم. هر کس اون کارهایی که تو برای نجات ما کرده بودی رو میکرد. خب، وای. مرسی. من به خب؛ این. «» «مطمئن میشد به همچین حرکت بچگونهای نمیکنی کریستین وقتی هیچ کس دیگری قبولم نداشت، مرا باور کرده. «خیلی برام ارزش داره

تو تقریباً اولین نفری هستی که باور کرد من فقط اشتباه کردم و هیچ انگیزهی . « بود
«درونی این وسط دخیل نبوده

«خب؛ من اینم قبول ندارم : « او گفت

«؟ چیه قبول نداری؟ اینکه گند زدم؟ چرا»

گوش نمیدادی چی میگفتم؟ من تو رو توی اسپوکان دیدم .یکی مثل تو نه خرابکاری
میخواستم همان چیزی که به نگهبانها گفته بودم را . « میکنه و نه خشکش میزنه
برایش شرح بدهم، اینکه کشتن یکی دو تا استریگوی مرا شکست ناپذیر نمیکرد .ولی
«بعلاوه ؛ من صور تتو اون بیرون دیدم : « قبل از آن ادامه داد

پیرون .نوی محوطه؟»

نمیدونم چی شد ؛ اون حالتی که داشتی . « ...آره .و لحظات دیگری در سکوت گذشت»
مثل کسی نبود که میخواست عقب نشینی کنه .حالت کسی نبود که به خاطر حمله‌ی
آلتو خشکش زده، چیز دیگه‌ایی بود نمیدونم .ولی کاملاً توسط به چیز دیگه داغون شده
ولی ...تو هنوزم نمیخوای . « « بودی .و صادقانه بگم به حالت .به جورایی ترسناک بود
به من ربطی ندارد .اگه اینقدر بزرگ بوده . « « به خاطرش، در مورد من سخت گیری کنی
که اونطوری به تو غلبه کنه، پس حتما باید به مسالهی جدی باشد .ولی اگه اوضاع
اضطراری بشه، من با تو احساس امنیت میکنم رز .میدونم اگه اونجا واقعا به استریگوی
خیلی خب، حالا که ذهنیتم رو خالی . « خمیازه‌های کشید . « بود تو ازم محافظت
میکردی

کردم، میشه لطفا بخواییم؟ شاید تو نیاز به " خواب زیبایی " ۱۳ نداشته باشی، ولی همهی
اجازه دادم بخوابد و خیلی زود خودم نیز احساس خستگی . « ما انقدر خوششانس نیستیم
کردم .روز طولانی و خسته کننده‌های را گذرانده بودم و علاوه بر آن به خاطر شب گذشته

کمبود خواب داشتم. به محض اینکه خوابم سنگین شد شروع به دیدن رویا کردم. رویایی که نشانهای آشکاری از خوابهای ساخته شده‌ی آدریان را داشت.

«اوه، نه:» ناله کردم.

من در یک باغ، وسط فصل تابستان، ایستاده بودم. هوا سنگین و مرطوب بود و نور آفتاب با پرتوهای

طلایاش روی من میتابید. گل‌هایی از انواع و اقسام رنگها، در اطرافم شکوفه زده بودند و هوا با رایحه‌ی یاس و رزها عطرآگین بود. زنبورها و پروانه‌ها از شکوفه‌های به شکوفه‌ی دیگر میرقصیدند. شلوار جین و یک تاپ ارتشی کتان پوشیده بودم. چشم زخم من؛ یک چشم آبی کوچک که از شیشه

ساخته شده و گفته میشد بدی را دفع میکند؛ دور گردنم آویزان بود. علاوه بر آن یک تسبی با صلیبی بر رویش که چوتکی گفته میشد، دور مچم قرار داشت. یک نوع میراث در آگومیرها بود که لیزا آن را به من داده بود. به ندرت از جواهرات در وظایف روزانهام استفاده میکردم؛ ولی همیشه در این خوابها دیده میشدند.

آدریان از پشت یک درخت سیب که از «بیا بیرون! میدونم اینجا یی:» صدایش زدم. گل‌های صورتی و سفید انباشته بود بیرون اومد. او شلوار جینی به با داشت، چیزی که هرگز ندیده بودم بپوشد. با این حال شلوار قشنگی بود و البته مارک دار. یک تی شرت سبز تیره‌ی نخی، که در عین حال خیلی ساده مینمود، بالا تنه‌اش را پوشانده بود. نور آفتاب نیز هایلایت‌های طلایی و بلوطی درون موهای قهوه ایش را روشن ساخته بود.

بهت گفته بودم به خوابهای من وارد: «در حالیکه دستهایم را به کمرم میزدم گفتم «نشی».

لبخند رخوت انگیزش را تحویلیم داد. ولی به جز این راه، چطور میتونیم با هم صحبت

«کنیم؟ تو این اواخر خیلی دوستانه به نظر نمیومدی

شاید اگه خیلی از وسوسه روی مردم استفاده نمیکردی الان دوستای بیشتری داشتی»
 .»

باشه؛ واسه. «من باید تو رو از خودت نجات میدادم. هاله ت مثل به ابر طوفانی بود»
 «؟ به بارم که شده میشه لطفا از هالهها و سرنوشت بد قریب الوقوع من صحبت نکنیم
 حالت چشمانش به من میگفت واقعا خیلی به این بحث مشتاق است، ولی آن را رها کرد.
 ولی من اصلا نمیخوام صحبت. «باشه. میتونیم راجع به چیزهای دیگه صحبت کنیم»

آدریان لبخندی زد و قدم زنان رفت تا درخت. «تو خوایی. «کنم! میخوام بخوایم
 انگوری که شکوفه داده و به دور تیرکی پیچیده بود بررسی کند. آن درخت گللهایی
 نارنجی و زرد به شکل یک شیپور داشت. انگشتهایش را به نرمی روی ساقهی یکی از
 «این باغ مادر بزرگمه. «گلها کشید

به نظر میآمد میتوانیم. «عالیه: «به درخت سیب تکیه دادم تا راحت باشم و گفتم
 «مدتی اینجا باشیم. و حالا باید تاریخچه خانواد تو هم بشنوم
 «هی، اون زن باحالی بود»

«مطمئنم همینطوره. دیگه میتونم برم»

تو نباید از شجره نامهی به موروی بد بگی. تو. «نگاهش هنوز روی شکوفههای انگور بود
 «هیچی از پدرت نمیدونی. حتی امکانش هست که ما با هم فامیل باشیم

در حالیکه به طرفم میچرخید؛ موضوع؟ «اگر فرض کنیم همینطوره ولم میکنی برم»
 نه؛ نگران نباش. من فکر میکنم شجره نامههای ما باهم فرق. «را بدون وقفه عوض کرد
 آره: با توجه بههی: تو به سینهی من زل «؟ میکند. پدر تو به مرد ترک بود، نه
 «؟ زدی»

داشت از نزدیک مرا بررسی میکرد؛ ولی نگاهش دیگر به صورتم نبود. دستهایم را روی دارم به تی شرتت نگاه میکنم. رنگش: «سینهام گذاشتم و چپ چپ نگاهش کردم. گفت دستهایم را بالا آورد و بند تایم را لمس کرد. مثل جوهری که روی کاغذ.» اشتباهه پخش میشود، کتان کرم به نیلی خوش رنگی همانند شکوفه‌های انگور، تبدیل شد. چشمشهایم را مثل یک هنرمند ماهر که در حال بررسی کارش بود، تنگ کرد. با «؟ چطوری این کارو میکنی:» تعجب گفتم

این رویای منه. هوم. رنگ توایی نیست. خب، حداقل نه توی مفهوم رنگها. بذار اینو» آره؛ «این بار آبی نیلی به قرمزی لاک‌ی رنگ و درخشان تبدیل شد.» امتحان کنیم.» «خودشه. قرمز رنگ توله. قرمز، مثل ژز؛ مثل به ژز شیرین شیرین آدریان هیچ وقت.» «اوه پسر، نمیدونستم حتی توی خوابم میتونی دیوونه بشی:» گفتم به تاریکی و ناامیدی لیزا در سالهای گذشته، نشده بود، ولی عنصر روح مطمئنا بعضی وقتها باعث میشد عجیب و غریب به نظر برسد. گامی به عقب برداشت و دستهایم را من همیشه کنار تو دیوونه‌ام، رز به همین جا؛ میخوام برات فی البداهه به.» باز کرد سرش را کج کرد و رو به آسمان فریاد زد. «شعر بگم رز ما قرمز پوشیده»

ولی هیچ وقتایی بوش نیست آدریان دستهایم را پایین آورد. «مثل به خار نیزه و مثل اون هم میجنگه و ترسو نیست و منتظرانه به من نگاه کرد.»

«؟ چطور به تیغ میتونه بجنگه:» پرسیدم

هنر مجبور نیست منطقی به نظر برسه، دمپایر کوچولو. بعلاوه؛ من.» سرش را تکان داد «؟ قراره دیوونه باشم، درسته

«نه دیگه دیوونه‌ترین کسی که به عمرم دیدم»
 . «خب ؛ روش کار میکنم : « وقتی داشت برای بررسی گلهای ادریس قدم میزد، گفت
 میخواستم دوباره ازش بپرسم کی میتونم به خواب برگردم ؛ ولی تغییر بحث باعث شد
 چیزی به ذهنم برسد.
 «؟ آدریان .چطوری میتونی بفهمی که دیوونهایی با نه»

او با لبخندی، سرش را از روی گلهای چرخاند .میتوانستم حدس بزنم میخواهد لطیفهای
 از روی آن بسازد، ولی دقیقتر صورتم را بررسی کرد .همین باعث شد لبخندش محو شده
 و به صورتی غیرعادی جدی به نظر برسد.
 «؟ تو فکر میکنی دیوونه ایی : « پرسید

پابرنه بودم و نوک تیز چمنها . « نمیدونم : « در حالی که به زمین نگاه میکردم گفتم
 آدمایی که : « به آرومی گفت . « من دارم ..به چیزایی میبینم . « پاهایم را قلقلک میداد
 ! «دیوونه آن کمتر پیش میاد بپرسن دیوونه آن یا نه
 به طرکم گام برداشت . « این جوایت خیلی کمکم نمیکنه . « آهی کشیدم و به او نگاه
 کردم

من فکر نمیکنم تو دیوونه باشی، رز .هر چند حدس . « و دستش را روی شانهام گذاشت
 . «میزنم مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته باشی
 «؟ این یعنی چی : « اخم کردم

«یعنی من فکر نمیکنم تو دیوونه باشی»
 . «مرسی به این خیلی چیزا را روشن میکند .میدونی، این رویاها جدا داره اذیتم میکنه»
 . «ولی برای لیزا مهم نیست : « گفت

«؟ و تو به خواب اونم میری؟ جدا هیچ حد و مرزی نداری

«نه، برای اون آموزشیه، میخواد باد بگیره چطور این کارو بکنه»
 «عالیه. بس من اون آدم خوششانسیام که باید آزارهای جنسی تو رو تحمل کنه»
 واقعا امیدوار بودم طوری رفتار نکنی که انگار من مظهر . « ناراحت به نظر میرسید
 ». «شیطانم
 متاسفم. من فقط دلایل زیادی برای اینکه باور کنم میتونی به کار مفید انجام بدی،»
 «ندارم»

در سته. برعکس اون مربیت که با آدمای خیلی جوونتر از خودش رابطهی رمانتیک»
 «برقرار میکنه. من اصلا پیشرفتی نوی رابطه تون نمیبینم
 !» «دیمتری رو قاطی این قضیه نکن : « گامی به عقب برداشتم و چشمهایم را ریز کردم
 باشه، ولی وقتی اینکارو میکنم که تو دست از عالی دونستن اون برداری. اگه بد میگم،»
 جای « ؟ بگو بد میگی. اون یکی از کسانی بود که دادگاو ازت بنهون کرد ؛ درسته
 ». «الان مهم نیست. بعلاوه ؛ اون دلایل خودشو داشت : « دیگری را نگاه کردم
 آره، که ظاهرا شامل صادق بودن باهات یا تلاش برای بردنت به اونجا نمیشه. در حالیکه»
 با خندهی خشنی. « میتونستم تو رو به دادگاه ببرم : « من شانهای بالا انداخت
 تو؟ چطوری میخوای این کارو انجام بدی؟ با قاضی سیگار بکشی؟ با از وسوسه : « برسیدم
 ؟» روی ملکه و نصف سلطنتیها استفاده کنی
 تو نباید آنقدر سریع راجع به آدمایی که میتونن کمکت کنن، قضاوت کنی. فقط صبر»
 ولی . « یوسه‌ی نرمی روی پیشانیام گذاشت که سعی کردم خودم را کنار بکشم . « کن
 ». «الان، برو یکم استراحت کن
 باغ محو شد و من تاریکی عادی خواب را احساس کردم.

فصل هشتم

برای چند روز آینده کریستین را بدون هیچ حادثه‌ی خاصی همراهی کردم و کم کم به این نتیجه رسیدم

بخش «انتظار کشیدن» که بیحوصله و بیحوصله‌تر می‌شوم. اول اینکه متوجه شدم بسیار بزرگی از شغل نگهبانان را تشکیل می‌دهد. با اینکه این موضوع را از قبل میدانستم، اما در واقعیت خسته کننده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. مطمئناً وجود نگهبانان در زمان حملهی استریگوپها حیاتی بود، ولی حملهی استریگوپها معمولاً نادر بود. ممکن بود زمان زیادی بگذرد (حتی سال‌ها)، تا یک نگهبان مجبور به مبارزه کردن شود. البته مربیان، ما را در طول تمرینهای میدانی تا این اندازه منتظر نمی‌گذاشتند؛ با این حال تلاش می‌کردند صبر و شکیبایی را به نوآموزان آموزش دهند و از طرفی نمیخواستند فقط به جهت نادر بودن حملات استریگوپها، در کارمان سهل‌انگاری و یا تنبلی کنیم. علاوه بر اینها، ما در سختترین شرایط و حالاتی که یک نگهبان میتواند داشته باشد، قرار داده می‌شدیم؛ همیشه ایستاده و رسمی. بیشتر اوقات نگهبانانی که با خانوادگی مورویها زندگی می‌کردند، رفتاری عادی داشتند و کارهایی معمولی مثل مطالعه با تماشای تلویزیون انجام میدادند، بیآنکه هوشیاری خود را نسبت به خطرات پیرامون از دست بدهند. ما نمیتوانستیم همیشه انتظار چنین شرایط نسبتاً راحتی را داشته باشیم؛ بنابراین باید مشکلترین روش را در مدرسه تمرین می‌کردیم. من نیز نسبت به آن همه انتظار، رفتار چندان خوبی نشان نمیدادم، اما کم‌تحمیلیام فقط ناشی از خستگی نبود، احساس می‌کردم باید خودم را ثابت کرده و بتوانم واکنش ندادنم به حملهی استن را

جبران کنم. از طرفی، دیگر میسون را از آن روز به بعد ندیدم و به این نتیجه رسیده بودم همه‌ی مشاهداتم واقعا به خاطر خستگی و نگرانی بوده است. این موضوع من را خوشحال میکرد، چون خستگی و استرس دلایل بسیار بهتری نسبت به دیوانگی یا بیکفایتی محض بودند. اما چیزهایی هم وجود داشتند که برایم چندان شادی آور محسوب نمیشدند. یک روز، زمانی که من و کریستین پس از کلاس، لیزا را ملاقات کردیم، میتوانستم ترس و خشمی که از او متصاعد میشد را حس کنم. احساساتی که فقط از طریق پیمان مشخص میشد، زیرا لیزا در ظاهر کاملا خوب و عادی به نظر میرسید. ادی و کریستین نیز در حال صحبت با یکدیگر بودند و متوجه چیزی نشدند.

اوضاع خوبه. « نزدیک رفتم و همانطور که قدم میزدیم یک دستم را دور او حلقه کردم. همه چی درست میشه

می دانستم چه چیزی او را آزار میداد: ویکتور اما به این نتیجه رسیدیم که کریستین، با وجود اشتیاقش برای مراقبت از اوضاع، احتمالا بهترین گزینه برای دنبال کردن احتمال حضور ما در دادگاه، نبود. بنابراین لیزا سیاستمدارانه وارد ماجرا شده و روز بعد کاملا مودبانه از آلبرتا درباره‌ی امکان شهادت دادن ما سوال کرده بود. آلبرتا نیز، به همان اندازه فکر میکردم فقط: « مودبانه پاسخ داده بود: سوالش خارج از موضوع است. زمزمه کرد اگه تویی بدیم این موضوع چقدر اهمیت داره، بهمون اجازه‌ی رفتن بدن. رز، من شما نمیتونم بخوایم. فقط به اون فکر میکنم. اگه آزاد بشه؟ اگه اونا واقعا آزادش کنن چی

«؟ میشه

اون آزاد نمیشه. میریم به قصر ملکه. من از این موضوع مطمئن: « با خشونت گفتم لبخند کوچکی روی. « میشم، میدونی که هیچ وقت نمیدارم اتفاقی واسه تو بیفته از همینت خوشم میاد. هیچ راهی بلد: « صورتش نشست و سرش را به شانهام تکیه داد

نیستی که بتونی باهاش ما رو به دادگاه برسونی، اما هنوزم سعی میکنی من به جوری
 . «حس بهتری داشته باشم
 «؟ نتیجه میده»
 «آره».

نگرانی هنوز هم در ذهنش کمین کرده بود، اما طراوتش تا حدودی اثرات آن را در خود
 خفه میکرد. به علاوه، با وجود کنایه‌اش درباره‌ی وعده‌ی شجاعانه‌ی من، کلماتم واقعا به
 او قوت قلب داده بودند.
 بدبختانه، به زودی فهمیدم لیزا دلایل بیشتری برای ناراحتی دارد. او منتظر بود داروها از
 سیستم بدنش خارج شده و اجازه‌ی دسترسی کامل به جادویش را بدهند. جادو هنوز هم
 در وجودش بود، هر دوی ما میتوانستیم آن را احساس کنیم، با این وجود لیزا برای
 دسترسی به آن مشکل داشت. سه روز گذشته بود و هیچ چیز برای او تغییر نکرده بود.
 دلم برایش میسوخت، اما بزرگترین نگرانی من در حال حاضر وضعیت روحیاش بود،
 . «نمیدونم چه اتفاقی داره میافته : « چیزی که تاکنون به نظر خوب میرسید. نالید
 تقریبا به سالن عمومی رسیده بودیم. لیزا و کریستین میخواستند فیلم تماشا کنند و من
 در این فکر بودم: دیدن فیلم و همزمان با آن، گوش به زنگ بودن چقدر میتواند مشکل
 : «اشاره کردم. « تا الان باید بتونم به کاری انجام بدم، اما نمیتونم. گیر افتادم. « باشد
 جلوی لیزا راه افتادم، اینطوری میتوانستم مسیر پیش رو را. « شاید اینطوری بهتر باشه
 تو نگران این موضوعی. فکر میکردم : « هم بررسی کنم. او نگاهی اندوهگین به من انداخت
 فقط من این
 . «جوویم»
 «هی! مراقبت از تو وظیفه‌ی منه»

«جزو معدود دفعاتی بود که شوخی میکرد. «در حقیقت، این وظیفهی منه: «ادی گفت

نه در این: «استدلالش را تصحی کرد.. «هیچ کدوم از شما دو تا نباید نگران باشین»
«باره

الان تو از رز بداخلاق تری. تنها کاری که باید. «کریستین دستش را دور او حلقه کرد
...«بکنی ابنه

کریستین قصد بوسیدن لیزا را داشت که استن از میان دستهای از درختان بیرون جهید.
او به لیزا دسترسی داشت. بازویش را به دور او پیچید و او را به سمت خود کشید. به
سرعت واکنش نشان دادم. بدون هیچ درنگی برای محافظت از او حرکت کردم و تنها
مشکل این بود که ادی هم بلافاصله حرکت کرده بود و او به استن نزدیکتر بود، و به
همین خاطر جلوی من قرار می‌گرفت. مجدداً برای رسیدن به صحنهی نبرد چرخیدم، اما
شیوهی روبرو شدن آن دو با هم به گونهای بود که راه مرا برای موثر واقع شدن بسته بود.
ادی، خشمگین و چابک، از پهلو به سوی استن آمد. بازوی استن را از دور لیزا با قدرتی
تقریباً به اندازهی دریدن یک مفصل کشید. بدن انعطاف پذیر ادی اغلب مقدار قدرت
واقعی عضلات او را مخفی میکرد. دست استن به قسمتی از صورت ادی گرفت و
ناخنهایش در آن فرو رفت، اما این کافی نبود. لیزا که

می توانست آزادانه حرکت کند به سمت کریستین و پشت سر من دوید تا به او بپیوندد.
با خارج شدن او از مسیر من به آن قسمت حرکت کردم. امید داشتم که بتوانم به ادی
کمک کنم، اما نیازی به این کار نبود. او بدون هیچ اشتباهی استن را گرفت و به روی
زمین انداخت. نیم ثانیه بعد، چوبه تمرینی ادی در سمت راست و روی قلب استن قرار
گرفته بود.

«آفرین، کاستیل : « استن خندید. کاملاً سرگرم شده بود ادی چوبهی تمرینی را عقب کشید و به مربیاش کمک کرد بایستد. با این حرکت، من متوجه شدت کبودی و خون مردگی روی صورت استن شدم. شاید حمله‌های تمرینی برای ما نوآموزان اندک و با فاصله اتفاق میافتادند، اما نگهبانان ما در طول تمرینهای میدانی، مبارزه‌های خود را روزانه انتخاب میکردند. همهی آنها صدمه زیادی میدیدند، اما با ظرافت و شوخ طبعی از کنار آن میگذشتند.

اگر من یک . « خوشحال و راضی بود، اما مغرور نه . « متشکرم. قربان : « ادی گفت استریگوی واقعی بودم، سریعتر و قویتر حمله میکردم، اما قسم میخورم که حتی در استن به لیزا نگاه . « اون شرایط هم تو یا این سرعتت به خوبی از پس یکی بر میومدی «؟ تو خوبی : « کرد

صورتش میدرخشید و میتوانستم حس کنم که او در واقع هیجان . « خوبم : « او گفت زده شده و آدرنالین خونسش بالا رفته بود.

«؟ و تو... تو چیکار میکردی : « وقتی است متوجه من شد چهرهی خندانش ناپدید شد خیره ماندم. مبهوت لحن تندش شدم. این همان چیزی بود که دفعهی پیش هم گفته منظورت چیه؟ من این دفعه نه یخ زدم و نه اشتباه دیگهای : « بود. شگفتزده فریاد زدم کردم. من آمادهی پشتیبانی از ادی بودم و منتظر موندم تا در اولین فرصت وارد معرکه بله. مشکل دقیقاً همینیه. تو اونقدر مشتاق مشت زدن بودی که : « او موافقت کرد. « بشم فراموش کردی دوتا موروی بشت سرت داری. تا اونجایی که به تو مربوط میشه اونا . «ممکنه از بین رفته باشن. تو اونا رو بیدفاع ول کرده بودی و پشتت بهشون بود این منصفانه نیست . « بی توجه به رعایت ادب، قدمی به جلو برداشتم و به او خیره شدم تو نمیتونی بگی اگه توی دنیای واقعی بودیم و به استریگوی حمله میکرد، هر نگهبان

دیگه‌ای که اونجا بود وسط نمیبرید و سعی نمیکرد هر کاری که از دستش بر می‌آید احتمالاً درست می‌گی. اما فکر : « استن گفت . « بکنه تا هر چه سریعتر کارشو بسازن این نبودی که خطر رو کاملاً برطرف کنی . تو به مورویهای بیدفاعت هم فکر نمیکردی . فقط توی این فکر بودی که به سرعت کاری انجام بدی و خودتو از این وضع خلاص چ . چی؟ فکر نمیکنی داری به کم تند میری . داری به من بر اساس انگیزهای . « کنی نمره میدی که فکر میکنی داشتم تو چطور میتونی اینقدر مطمئن باشی من به چی

نیمی از اوقات حتی خودم هم نمیدانستم به چه چیزی فکر میکنم . او « ؟ فکر میکردم یک دفترچه‌ی کوچک برداشت و چیزهایی را در . « غریزه : « با لحن راز آلودی جواب داد آن یادداشت کرد . آرزو میکردم بتوانم نگاهی به دفترچه‌ی یادداشت بیندازم و ببینم دربارهی من چه چیزی مینوشت . وقتی کارش تمام شد، دفترچه را به داخل کتتش سر ما او را تماشا کردیم که از . « بعداً میبینمتون : « داده و برای همهی ما سری تکان داد میان زمینهای برف پوشیده به سمت سالن ورزشی دمپایرها میرفت . دهانم باز و آویزان مانده بود و نمیتوانستم حتی کلمه‌های به زبان بیاورم کی کار من با این آدمها تمام میشد؟ من بارها و بارها میسوختم، به خاطر اصول تکنیکی که هیچ ربطی به عمل من در دنیای واقعی نداشتند این اصلاً منصفانه نبود . چطور میتونه از روی چیزی که تصور میکنه تفکرات من بودن « درباره ما قضاوت کنه؟ »

اون : « همانطور که به راهمان به سوی خوابگاه ادامه میدادیم ادی شانهای بالا انداخت . « میتونه هر جور دلش میخواد فکر کنه . به هر حال مربی ماست

آره، اما میخواد به نمره‌ی بد دیگه به من بده . تمرینهای میدانی اگه نتونن واقعا نشون بدن ما در مقابل استریگوییها چقدر خوب عمل میکنیم به هیچ دردی نمیخورن .

نمیتونم اینو باور کنم. من خویم... واقعا خوبم.... چطوری میشه توی به همچین امتحانی
«؟ رد بشم

خب به : « هیچ کس جواب خوبی برای این سوال نداشت ؛ اما لیزا با ناراحتی اشاره کرد
کار استن چه منصفانه باشه و چه نباشه، به چیزیه درست گفت : تو شگفتانگیز بودی
به ادی خیره شدم و احساس بدی داشتم که به خودم اجازه داده بودم به خاطر . « ادی
مسائل مربوط به خودم کار خوب ادی را نادیده گرفتم . عصبانی بودم واقعا عصبانی.
اما اشتباه استن مسالهی من بود و خودم باید به آن رسیدگی میکردم . ادی درخشان و
عالی عمل کرده بود و در راه برگشت همه آن قدر او را ستایش کردند که میتوانستم

سرخ‌ی را روی گونه‌هایش ببینم . شاید هم فقط اثر سرما بود . اهمیتی نداشت . من برایش
خوشحال بودم .. ما در سالن نشستیم . خرسند از همهی گرمی و آرامش آنجا و اینکه کس
دیگری هم در سالن حضور نداشت . هر کدام از خوابگاهها چند تا از این سالنها داشتند ،
همهی آنها بر از فیلم و بازی و صندلیها و نیمکتهای راحت بودند . اما فقط در مواقع
معینی برای دانشآموزان باز بودند . آخر هفتهها تقریبا تمام وقت در اختیارشان بودند اما
در روزهای عادی ساعتهای محدودی وجود داشت . احتمالا به این خاطر که ما را تشویق
به انجام تکالیفمان کنند . من وادی اتاق را بررسی و برنامههای تعیین کردیم ، بعد هر کدام
در جای خود قرار گرفتیم . من که پشت به دیوار ایستاده بودم ، یا حسادت به نیمکتی نگاه
کردم که لیزا و کریستین روی آن پهن شده بودند . فکر کرده بودم فیلم حواس مرا از
حالت آماده باشم پرت میکند ، اما عملا این احساسات متلاطم خودم بودند که ذهنم را
مشغول نگاه میداشتند . نمیتوانستم باور کنم استن واقعا آن حرفها را به من زده بود .
او حتی پذیرفته بود که در اوج نبرد ، هر نگهبانی سعی خواهد کرد وارد مبارزه شود .
استدلال او درباره‌ی انگیزه‌های پنهانی و افتخار جویانه‌ی من مسخره بود . از اینکه حالا

در خطر جدی مردود شدن در تمرینهای میدانی قرار داشتم، شگفتزده بودم. مطمئناً اگر قبول میشدم؛ آنها مرا بعد از فارغ التحصیلی از لیزا جدا نمیکردند. آلبرتا و دیمیتری طوری حرف زده بودند که انگار همهی اینها آزمایشی بود تا به من و لیزا آموزشهای تازه‌ای داده شود. اما، ناگهان، بخش شکاک و نگرانی از وجود من در حیرت فرو رفت. ادی داشت در محافظت از او عالی عمل میکرد. شاید آنها میخواستند ببینند لیزا با نگهبانان دیگر چطور عمل میکند. شاید آنها نگران بودند که من فقط در محافظت از او خوب عمل میکنم و برای سایر مورویها نگهبان خوبی نیستم. بعد از همهی اینها، اینجا بود و «آزمون واقعی» مگر نه این که من گذاشته بودم میسون بمیرد؟ شاید میخواستند ببینند نیازی به جایگزینی من هست یا نه. در نهایت ماجرا مگر من که بودم؟ یک نوآموز اشتباه بذیر. او شاهزاده دراگومیر بود.

همیشه از او محافظت میشد و ضرورتی نبود که من این کار را بکنم. اگر سرانجام من بیکفایت از آب در میآمدم پیمان ما بیهوده باقی میماند. ورود آدریان تفکرات آتشین مرا متوقف کرد. او به درون اتاق تاریک شده لغزید و در حالی که چشمک میزد روی میلی نزدیک من نشست و با خود فکر میکردم او همیشه همه جا اطراف ما ظاهر خواهد شد؛ تنها تفاوتش در زمان بود. حدس میزنم ما تنها سرگرمی او در آکادمی بودیم. شاید هم نه، با توجه به بوی شدید الکلی که اطرافش حس میشد. به اندازه‌ی کافی. شما بچه‌ها داشتین «؟ هوشیاری:» وقتی فیلم تمام شد از او پرسیدم

آدریان پس از ماجرای باغ دیگر وارد رویاهای من نشده بود. همین «؟ چی کار میکردین طور بعضی از سبکهای بازی خشم آورش را کنار گذاشته بود. بیشتر ملاقاتهای اخیرش با ما به این خاطر بود که با لیزا کار کند و یا سرگرم شود.

ماجرای رویارویی‌ها با استن را برایش تعریف کردیم. البته با تاکید بر دلاوری ادی و بدون اینکه اسمی از سرزنش شدن من بیاوریم. و بعد به صورت ادی اشاره کرد، جایی که سه علامت « کارت خوب بوده : « آدریان گفت به یاد آوردم. » مثل اینکه توی مبارزه زخمی هم شدی. « سرخرنگ خودنمایی میکردند که ناخنهای استن بین درگیری برای آزادی لیزا به صورت ادی ضربه زده بودند. «به سختی حسش میکنم : « ادی گونهایش را با ملایمت لمس کرد. «تو برای مراقبت از من این زخمها رو برداشتی : « لیزا به جلو خم شد و او را معاینه کرد این زخمها رو وقتی برداشتم که داشتم سعی میکردم توی آزمونهای : « او طعنه زد. «میدانیم قبول شم. نگرانشون نباش

و همان موقع بود که آن اتفاق افتاد. من همان دلسوزی و میل انکارناپذیر همیشگی برای کمک به دیگران را حس کردم که وجود لیزا را در بر میگرفت. او نمیتوانست کنار بایستد

و درد دیگری را تماشا کند و آن هم در حالی که میتواند کاری برای بهبودش انجام بدهد. نیروی جادویی را حس کردم که در او جمع میشد. احساسی باشکوه و چرخانی که انگشتهای بایم را به سوزش میانداخت. داشتم تاثیر عنصر روح را بر روی او تجربه میکرد. آتش بود و حس خوشایندی که آدم را مست خود میکرد. او دستش را برای لمس صورت ادی دراز کرد... و سپس زخمها ناپدید شدند.

دستش را انداخت... و خرسندی ناشی از روح هر دوی ما را ترک کرد. آدریان نفسش را با دقت به صورت. « تو دربارهی اون شوخی نمیکردی. « بیرون داد و ناسزایی بر لب آورد لیزا که ایستاده بود دوباره در میل. « ادی نگاه کرد و هیچ نشونه‌ی لعنتیای ازش نمونده فرو رفت. سرش را به پشتی میل تکیه داد، چشمهایش را بست و

البته که : « آدریان با آسودگی گفت . « انجامش دادم . هنوزم میتونم انجامش بدم : » گفت

او چشمانش را گشود . « میتونی . حالا باید به من هم نشون بدی که چطور انجامش بدم . « آسون نیست »

آره، میبینم . تو دیوانه وار دنبال من میکنی تا بدونی چطور : « او با لحنی اغراق آمیز گفت هاله ی

مردم رو میبینم و وارد خوابها شون میشم ؛ اما حالا حاضر نیستی اسرار کاریتو رو خب سعی کن دختر عمو . « » . جواب من نمیخوام نیست، نمیتومه : « لیزا گفت . « کئی بعد او با ناخنهایش دست خودش را خراشید و آن را خونی کرد » .

چه حرف مسخرهای ! البته که آدریان دیوانه « ؟ یا عیسی مسی ! تو دیوونهای : « جیغ زدم بود . لیزا دست او را گرفت و درست مثل دفعهی پیش، پوست او را هم درمان کرد . باز هم او سرشار از شادمانی شد . اما روحبه من ناگهان و بیهیچ دلیلی به هم ریخت . سپس آنها بحثی را شروع کردند که من نتوانستم دنبال کنم، بعضی واژگانی که به کار میبردند

اصطلاحات استاندارد جادو بودند و بقیه عباراتی بودند که میتوانستم شرط ببندم آنها در همان لحظه اختراع میکنند . از روی صورت کریستین میشد گفت او نیز از حرفهای هیچ کدام سر در نمیآورد . و به زودی روشن شد که آنها، غرق در اشتیاق برای کشف رازهای هنر روح، ما را فراموش کرده اند .

بریم رز . من اگه میخواستم به : « در آخر کریستین که خسته به نظر میرسید بلند شد تا به : « لیزا سرش را بالا کرد . « این چیزا گوش بدم الان سر کلاس نشسته بودم . گشتمه . « ساعت و نیم دیگه شام نداریم

او بوسه‌های روی گونه‌ی « خون رسانیها به امروز از سهمیهام استفاده نکردم : » او پاسخ داد لیزا کاشت و رفت. من هم همراهیاش کردم. برف باز شروع به باریدن کرده بود، و من نگاه اتهام آمیزی به پولک‌هایی انداختم که اطراف مان فرود می‌آمدند. بارش برف، وقتی در دسامبر گذشته برای اولین بار شروع به باریدن کرد مرا هیجان زده و خوشحال کرده بود، اما حالا، این چیزهای مزخرف سفید رنگ دیگر کهنه شده و حالم را به هم میزدند. با این حال، درست مانند چند شب پیش، بیرون بودن در آن هوای سرد و خشن از بدخلقی من کاست. هوای سرد به نوعی مرا از افسردگیام بیرون می‌آورد. با هر قدمی که خون رسان با خون دهنده . « به سوی خون رسانیها بر میداشتیم، خود را آرامتر مییافتم به اصطلاحی بود که ما درباره‌ی انسانهای داوطلبی به کار میبردیم که حاضر میشدند تا نقش منبع ثابت خون را برای مورویها بازی کنند. بر عکس استریگوپها، که قربانی خود را میکشند و از خورش تغذیه میکردند، مورویها هر بار مقدار کمی خون میگرفتند و مجبور نبودند اهداکننده را بکشند. مدرسه معمولاً در طول شب یک با دو خون دهنده در خوابگاهها داشت. اما برای بیشتر اوقات روز دانشآموزان مجبور بودند برای گرفتن وعده‌ی خون روزانه‌ی خود به سالن عمومی بروند. همان طور که به راه رفتن ادامه میدادم و منظرهی درختان سپید، نرده‌های سپید و تخته سنگهای سپید را تماشا

میکردم ؛ چیز سفید دیگری در چشم انداز اطراف توجه مرا جلب کرد. خب، آن کاملاً سفید نبود. رنگ داشت به رنگهایی محو و بریده. ناگهان ایستادم و حس کردم چشم‌هایم گشاد میشوند. میسون، تقریباً در هم آمیخته با یک درخت و یک صندوق پست، آن سوی محوطه ایستاده بود. اندیشیدم: نه! من خودم را متقاعد کرده بودم این مساله تمام شده است. اما او آن جا بود، و با چهرهی اندوه بار و خیال گونهایش به من مینگریست. به آن سوی من، به پشت آکادمی اشاره میکرد. مسیر انگشتانش را از نظر گذراندم اما هیچ

نشانه ای

نیافتم که باید به دنبال چه بگردم. دوباره به سوی او برگشتم. تنها میتوانستم خیره شوم. ترس در من میبویید.

دستی به سردی یخ، گونهام را لمس کرد و من به سویش چرخیدم. کریستین بود. دوباره به عقب و به طرف میسون نگاه کردم. او رفته بود «؟ چی شده:» او پرسید پلکهایم را لحظهای روی هم فشردم. بعد به سمت کریستین باز گشتم و به راه رفتن کریستین معمولاً وقتی با هم بودیم سیلی از سخنان طعنه آمیز با «هیچی:» ادامه دادم خودش داشت. اما این بار در باقیمانده‌ی راه سکوت کرد. من نیز به خاطر افکار و نگرانیهایم درباره‌ی میسون از پا در آمده بودم و حرف زیادی برای گفتن نداشتم. این صحنه فقط چند ثانیه طول کشیده بود. با توجه به این که در آن موقع دیدن و تشخیص اشیا مشکل بود، محتملتر به نظر نمیرسید که او فقط یک خطای چشمی بوده باشد؟ در بقیه‌ی راه سعی کردم خودم را در این باره متقاعد کنم. وقتی سر انجام از سرمای بیرون به سالن عمومی پناه بردیم، ناگهان احساس کردم مشکلی در مورد کریستین وجود مشکلی پیش اومده؟: «دارد. در حالی که تلاش میکردم به میسون فکر نکنم برسیدم در حال حرکت به طرف اتاق خون رسانها بودیم. او مرا ندیده گرفت. آنجا از «؟ خویی آن چه انتظار داشتم شلوغتر بود و تمام اتاقهای مخصوص نشستن خون دهندهها توسط مورویها اشغال شده بودند. یکی از آنها برندون لازار" بود. همان طور که تغذیه

میکرد، نگاهی به یک کبودی سبز رنگ و در حال ناپدید شدن روی گونهایم انداختم و به یاد آوردم که هیچ وقت نفهمیده بودم چه کسی او را کتک زده است. کریستین نزد مور و بی که کنار در نشسته بود رفت و اسمش را در نوبت نوشت و بعد در محوطه‌ی انتظار ایستاد. من در حال شکنجه‌ی مغزم بودم تا کشف کنم چه چیزی باعث بدخلقی

کریستین شده
است.

جوایی در کار نبود. «؟ چی شده؟ فیلمو دوست نداشتی»
اذیت کردن کریستین خشنودی گناه «؟ اعصایت به خاطر خود زنی آدریان به هم ریخته
آلودی به همراه داشت. میتوانستم تمام شب به این کار ادامه دهم.
هنوز جوایی نبود.
«تو؟ آه».

به خاطر این. « ناگهان متوجه شدم از این که قبلا به آن فکر نکرده بودم شگفتزده بودم
او شانهای بالا انداخت «؟ ناراحتی که لیزا میخواست با آدریان دربارهی جادو صحبت کنه
گوش کن، لیزا به جادو بیشتر. « و این هر چیزی را که میخواستم بدانم به من میگفت
از تو علاقه ندارد. این قضیه فرق میکنه. میدونی، اون همهی این سالها فکر میکرده
نمیتونه واقعا جادو کنه، و بعد فهمیده که این طور نیست. جدا از اینکه نوع جادوش یک
نوع گیج کننده و کاملا غیر قابل پیش بینی. اون فقط داره تلاش میکنه تا اونو درک
«کنه».

به روبرو خیره شده بود، بیآنکه روی فرد خاصی در آن اتاق وسیع « میدونم : « او گفت
«مساله این نیست. « تمرکز داشته باشد
و در حالی که الهام دیگری مرا غافلگیر میکرد گذاشتم کلماتم محو شوند ... « .پس چرا»
«تو به آدریان حسودی میکنی»

کریستین چشمانایی یخ مانندش را به من دوخت ؛ و میتوانستم بگویم به هدف زدهام.
... «من حسود نیستم. من فقط»

احساس ناامنی میکنی چون دوستت وقت زیادی رو با مرد دیگهای میگذرونه که هم»

بولداره و هم جذاب و اون ممکنه بهش علاقه مند بشه .یا، اونطوری که ما دوس داریم
 «بگیم :حسودی
 ماه غسل بین ما ممکنه . « او، آشکارا آزرده خاطر بود .سپس رویش را از من برگرداند
 «؟ تموم شده باشه، رز .لعنتی :چرا اینا اینقدر طولش میدن
 این همه درجا ایستادن به ... « بین : « همانطور که طرز ایستادنم را تغییر میدادم گفتم
 مگه تو به سخنرانی رمانتیک اون روزم دربارهی احساسات لیزا . « پاهایم صدمه زده بود
 گوش ندادی؟ اون دیوونه ی
 تونه .تو تنها کسی هستی که اون میخواد .حرفمو باور کن .من اینو با اطمینان صد در
 «صد میگم .اگه بای کس دیگهای هم وسط بود، من میفهمیدم
 تو بهترین دوست اونی .ممکنه به خاطرش : « ردی مبهم از لبخند بر لبهایش پدیدار شد
 «حقیقتو بنهان کنی
 نه اگه حقیقت :یودن اون با آدریان باشد .بهت اطمینان : « با لحنی تمسخرآمیز گفتم
 اون . « « میدم .شکر خدا اون هیچ علاقهای به آدریان نداره .حداقل نه از نوع رمانتیکش
 با این حال « « میتونه وادارش کنه .اون میدونه چطور از وسوسه‌اش استفاده کنه و
 از اون روی لیزا استفاده نمیکنه .من حتی شک دارم بتونه این کارو یکنه .مثل اینکه
 نیروهای اونا همدیگه رو خنثی میکنن .بعلاوه، مگه متوجه نشدی؟ هدف توجه آدریان
 «من بدیختم
 پسرها نسبت به این موضوعات خیلی بیتوجه « ؟ واقعا : « کریستین شگفتزده برسید
 «من میدونم اون دور و بر تو میگرده . « بودند

و بدون دعوت تو رویاهام ظاهر میشه و چون من نمیتونم از دستش فرار کنم، فرصتی
 به دست مباره تا منو با اون چیزی که بهش میگه افسون گری، و تلاشش برای رمانتیک

«بودن آزار بده

...»اون وارد رویاهای لیزا هم میشه : « او مشکوک شد

اونا آموزشی « ؟ بد شد .نباید اسم رویاها را میبرد.آدریان در این باره چه گفته بود
اگه لیزا توی به مهمونی با آدریان دیده بشه مردم . « هستن .نیازی به نگرانی نیست
آها، پس مساله اینه .تو فکر میکنی : « گفتم» مثل وقتی که با منه بهش خیره نمیشن
«با تو بودن اونو بیاعتبار میکنه

این یکی از موارد . « من توی اون نوع مسائل اجتماعی خیلی خوب نیستم : « او پذیرفت
و فکر میکنم آدریان از من شهرت بهتری . « نادری بود که او آسیب پذیر به نظر میرسید
» دارد .

ببین، رز، نوشیدن شراب و سیگار کشیدن اصلا با اینکه مردم فکر « ؟ شوخی میکنی»
کنن تو در آینده به استریگوی میشی قابل مقایسه نیست .من توی تفریحگاه زمستونی
دیدم وقتی لیزا با من برای شام با این چیزا بیرون میومد

همه چطور واکنش نشون میدادن .من سریار اونم .اون تنها نماینده‌ی خونرادشه .بقیه‌ی
عمرشو با سیاست میگذرونه و سعی میکنه با افراد دیگه وارد معامله بشه .کارایی که
«آدریان میتونه برای اون بکنه خیلی بیشتر از اونیه که از عهده‌ی من بر میآد

من راجع به جایی که تو ازش : « در برابر میلیم به برانگیختن احساسات او مقاومت کردم
میای میدونم .اما منطق شکست ناپذیرت به نقص داره :هیچ چی بین اون و آدریان وجود
او نگاهش را از من برگرداند و دیگه چیزی نگفت . « .نداره

حدس زدم افکار او ورای شک به بودن لیزا با یک نفر دیگه سیر میکنند .همان طور که
خودش پذیرفته یود ؛ او همیشه با یک احساس ناامنی دربارهی لیزا دست و پنجه نرم

میکرد .بودن با لیزا تاثیر معجزه آسایی در طرز معاشرت و رفتار او در جمع گذاشته بود.

اما در پایان، او هنوز هم در کنار آمدن با این مساله که از یک خانوادگی فاسد آمده است مشکل داشت. هنوز نگران بود که به اندازه‌ی کافی برای لیزا خوب نباشد. صدای مزاحمی در حالی که بهترین نگاه خیرهام را آماده. «رز راست میگه:» از پشت سر ما گفت میکردم، برگشتم تا با جس روبرو شوم. طبیعتا رالف هم همان نزدیکی بود. نو آموز محافظ جس، دین، در ورودی سالن به مراقبت ایستاد. ظاهرا رابطهی بین آنها رسمیت بود. وقتی ما رسیدیم جس و رالف در صف نبودند، اما گویی به اندازه‌ی کافی دور و بر تو هنوز به سلطنتی. «پلکیده و گوش داده بودند تا تکه‌های مکالمه را کنار هم بگذارند و او. تحول رفتاری رو باش. خود:» گفتم. «هستی و همه نوع حقی برای بودن با اون داری

شما پسرا نبودین که اون روز به من میگفتین کریستین ممکنه هر لحظه به استریگوی تبدیل بشه؟ اگه من جای شما بودم از گردنم مراقبت میکردم. اون خطرناک به نظر میرسد.

هی، تو گفتی اون باکه، و اگه به نفر باشه که استریگوپها رو بشناسه اون تویی. بعلاوه،» با تردید به او نگاه. «ما کم کم داریم متقاعد میشیم روحیه‌ی کله شق اُزراها چیز خوبیه کردم. حتم داشتم کاسهای زیر نیم کاسه است. اما او صادق مینمود. درست مثل اینکه مجاب شده باشد کریستین بیخطر است. پوزخند کوچکی روی لبهای کریستین شکل حالا که تو من و خونوادمو تایید کردی، من بالاخره میتونم زند گیمو به:» گرفته بود. «آرومی بگذرونم. این تنها چیزی بود که مانع میشد

جدی میگم. اُزراها اخیرا کمی بیسروصدا بودن. اما زمانی اونا از:» جس گفت قدرتمندترین خونواده‌های موروی بودن. اونا میتونن دویاره بزرگ باشن. مخصوصا تو تو نمیتونی کارایی رو انجام بدی که ازت انتظار نمیره. اگه این اخلاق احمقانه‌ی ضد اجتماعیت کنار بذاری، میتونی دوستای واقعی پیدا کنی و پیشرفت کنی. اگه قدرت من و کریستین نگاهی رد و. «داشته باشی دیگه نگرانیای دربارهی لیزا نخواهی داشت

جس لبخند زد و زیرچشمی نگاهی «؟ چی میخوای بگی:» بدل کردیم. کریستین گفت چند تا از ما دور هم جمع میشیم. ما به گروه راه انداختیم. میدونی؟: « به اطراف انداخت به جور راهه برای متحد کردن اونایی که از خونواده‌های بهترن. اوضاع به هم ریخته س با اون حمله‌های استریگوییها توی ماه گذشته و اینکه مردم نمیدونن چی کار باید بکنن. همینطور دربارهی جنگیدن ما خودمون به عنوان مور وی هم صحبت میکنیم... و پیدا موقع گفتن جمله‌ی آخر نیشخندی بر لب داشت. «. کردن راههای تازه برای توزیع نگهبانا وقتی دیدم او چطور راجع به نگهبانان مثل اشیا حرف میزند موهای تنم از خشم سیخ اگه:» گفتم. «تعداد خیلی زیادی از غیر سلطنتیها میخوان نگهبان داشته باشن. « شد خواسته‌ی اونا خوب نیست. اونا باشونو از «؟ خواسته‌ی اونا خوبه، پس مشکل چیه گلیمشون درازتر میکنن. بعضی از ما شروع کردیم به فکر کردن تا راهی پیدا کنیم که از جایگاه خودمون در برابر این چیزا محافظت کنیم و مراقب همدیگه باشیم. فکر کنم تو از چیزایی که ما یاد گرفتیم خوشت بیاد. و بالاخره، این ما هستیم که باید تصمیم گیری کنیم. نه دمپایرها یا مورویهای بینام و نشون. ما بر گزیده ایم. ما برترین هستیم. به ما «ملحق شو، و ما میتونیم کارایی برات انجام بدیم که به تو و رابطتهات با لیزا کمک کنه نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم، بنابراین خندیدم. کریستین صرفا بیزار به نظر چیزی رو که الان گفتم بس میگیرم. این چیزیه که من:» میرسید. او به آنها گفت رالف، با هیکل. «تمام عمرم منتظرش بودم: دعوت به باشگاه خونهی درختی شما». «با ما در نیفت. این به مسالهی کاملا جدیه. « بزرگش، قدمی سنگین به جلو برداشت پس شما هم با من در نیفتید. اگه واقعا فکر میکنید من میخوام:» کریستین آهی کشید با شما باروها بگردم و سعی کنم اوضاع رو برای مورویهایی که همین حالاشم فاسد و خودپرست هستن از اینم بهتر

کنم ؛ حتی از اون چیزی که فکر میکردم هم خنگ ترین ... و البته قبل از این هم
«میدونستم که شما خنگید».

عصبانیت و خجالت صورت آن دو را پر کرد. اما، خوشبختانه، در همان لحظه اسم کریستین را صدا زدند. در حالی که عرض اتاق را طی میکردیم، کریستین به طور قابل توجهی خرسند به نظر میرسید. هیچ چیز مثل سر و کله زدن با دو تا گنده یک باعث نمیشود احساس بهتری درباره‌ی زندگی عاشقانه‌تان داشته باشید. خون دهنده‌ی امشب کریستین زنی مسن بود که آلیس نام داشت و مسنترین خون دهنده‌ی آکادمی بود. اکثر مورویها اهدا کننده‌های جوان را ترجیح میدادند، اما کریستین، با آن شخصیت پیچیده‌های که داشت، به او علاقه مند بود، چون آلیس به نوعی خرفته شده بود. او آنقدرها هم پیر نبود، اما اندورفین زیادی که گزشهای خونآشام یک عمر در بدن او تولید کرده بودند، به تدریج روی او تاثیر گذاشته بود. تو معمولاً با کریستین : « و چشمان آبی تیرهاش را به طرف من چرخاند. « رز : « او گفت

«؟ نیستی. تو و وازی لیزا دعواتون شده

او، در حالی که به پنجره‌های در نزدیکی نگاه. « نه. فقط دارم تغییر منظره میدم : « گفتم مورویها پنجره‌ها را رنگ میکردند تا مانع نور خورشید. « منظره : « میکرد، زمزمه کرد منظره همیشه داره. « شوند؛ و من شک داشتم یک انسان بتواند از پشت آن چیزی بیند
«؟ تغییر میکنه. متوجهش شدی

نه مال ما. اون برقا تا چند ماه دیگه : « کریستین، همانطور که کنار او مینشست، گفت
«جایی نمیرن

من درباره‌ی این : « او آهی کشید و نگاهی آمیخته با اوقات تلخی تحویل کریستین داد

کریستین نگاه سرگرم کننده‌های به من انداخت. بعد خم شد و «منظره حرف نمیزدم دندانهای نیشش را در گردن او فرو برد. صورتش شل شد، و همانطور که کریستین از او مینوشید، تمام صحبتها راجع به منظره و هر چیزی که منظورش بود فراموش شدند. من آنقدر در میان خونآشامها زندگی کرده بودم که نیمی از اوقات

به نیشهای آنها حتی فکر هم نمیکردم. در واقع اغلب مورویها در پنهان کردن آنها نسبتا خوب عمل میکردند. فقط در لحظاتی مانند این بود که به یاد می‌آوردم یک خونآشام چه قدرتی دارد.

معمولا، وقتی نوشیدن یک خونآشام را میدیدم زمانی را برایم یادآوری میکرد که من و لیزا از آکادمی فرار کرده بودیم و من به لیزا اجازه داده بودم تا از من تغذیه کند. هرگز به مراحل دیوانه وار اعتیاد بک تغذیه کننده نرسیده بودم؛ اما از اوج گرفتن و مستی کوتاه مدت، لذت برده بودم. قبلا چنان آن را میخواستم که هرگز نمیتوانستم به کسی اعتراف کنم. در دنیای ما، فقط انسانها خون میدادند. دمپایرهایی که این کار را میکردند موجوداتی پست و حقیر به شمار می‌آمدند.

اکنون، وقتی تغذیه‌ی یک خونآشام را تماشا میکردم دیگر دربارهی این فکر نمیکردم که مستی ناشی از آن چه حس خوبی دارد. در عوض، به اتاقی در اسپوکان بر میگشتم که آیزیا، استریگوی اسیر کننده‌ی ما از خون ادی نوشیده بود. احساساتی در من میجوشیدند که هر صفتی میتوانستی روی آنها بگذاری، به جز خوب. ادی به شکل وحشتناکی رنج کشیده بود؛ و من نمیتوانستم کاری جز نشستن و تماشا کردن بکنم. با شکلگی از کریستین و آلیس دور شدم. وقتی اتاق تغذیه کننده‌ها را ترک کردیم، آخر هفته رسیده، رز. هیچ کلاسی نداریم. «..کریستین شادابتر و خوش بینتر مینمود لعنتی تقریبا فراموشش کرده بودم. باید این موضوع «نه:» گفتم. «و تو به روز تعطیلی

را برایم یادآوری میکرد؟ بعد از قضیه‌ی استن حالا تقریباً روحیه‌ام شروع به بهتر شدن
«من خدمات اجتماعی دارم : « کرده بود. آهی کشیدم

فصل نهم

با وجود مورویهای زیادی که اصالتاً از اروپای شرقی هستند، مسیحیت ارتدوکس مذهب
غالب آکادمی بود. مذهبهای دیگری هم وجود داشتند و در کل فقط نصف دانشآموزان
مرتبا در مراسم مذهبی شرکت میکردند. لیزا یکی از این دانشآموزان بود. او هر یکشنبه
به کلیسا میرفت چون اعتقاد داشت کریستین هم شرکت میکرد. او به خاطر لیزا کلیسا
میرفت و از طرفی این مساله وجهی خوبی به او داده بود. به نوعی این کار در نظر
دیگران احتمال استریگویی شدن او را کم میکرد. استریگوها نمیتوانستند به مکانهای
مقدس وارد شوند و از آن طرف خدمات کلیسا کمی احترام برای او به ارمغان آورده بود.
وقتی خواب نبودم برای جنبه‌ی اجتماعی زندگیم در کلیسا ظاهر میشدم. لیزا و دوستانم
معمولاً بعد از آن دور هم جمع میشدند و کار جالبی انجام میدادند، پس کلیسا محل
مناسبی برای ملاقاتها به شمار میرفت. اگر خدا از اینکه من از کلیسایش به عنوان راهی
برای پیشرف کردن در زندگی اجتماعی استفاده میکردم ناراحت میشد، چیزی به من
نمیگفت. با اینکه منتظر بود تا زمان مناسبی برای مجازات من فرا برسد. وقتی آن بکشنبه
مراسم کلیسا تمام شد، من مجبور بودم آن دور و اطراف بمانم. چون قرار بود در کلیسا
به عنوان مجازات خدمات اجتماعی انجام بدهم. وقتی صندلیها خالی شدند از اینکه دیدم
یک نفر دیگر نیز همراه من مانده است، غافاگیر شدم: دیمیتری.

«؟ تو اینجا چی کار میکنی : « پرسیدم

فکر کردم ممکنه به کمک نیاز داشته باشی. شنیدم کشیش میخواد یک عالمه خونه»

تکونی انجام بده

آره، ولی تو کسی نیستی که اینجا تنبیه شده. و امروز، تعطیلی نو هم هست. ما. در»
 واقع کل این هفته رو صرف مبارزه کردیم، ولی این شماین که تمام مدت و برای همیشه
 در حقیقت متوجه شدم دیمیتری هم چند جای کبود روی بدنش. «در گیر جنگین
 داشت، ولی نه به اندازه‌ی استن. این هفته برای همه طولانی و مرگبار گذشته بود و تازه
 دیگه چه کاری. «به عنوان اولین هفته از شش هفته‌ی تمرینات میدانی به حساب می‌آمد
 «؟ میتونستم امروز انجام بدم

من میتونم به صد تا چیز دیگه فکر کنم. به احتمال: «به صورت خشکی اشاره کردم
 «زیاد یک فیلم جان وین به جایی هست که تا حالا ندیدیش.
 «نه، نیست. همهی فیلماشو دیدم. نگاه کن... کشیش منتظر مونه: «او سرش را تکان
 داد

من برگشتم. به اندازه‌ی کافی مطمئن بودم که پدر آندره منتظرانه به ما نگاه میکند. او
 ردای گران قیمتش را که موقع خدمات به تن داشت در آورده بود و فرم معمولی با تی
 شرت دکمه داری پوشیده بود. به نظر میرسید او هم آماده‌ی کار کردن است و من کم
 کم با خود فکر کردم چه اتفاقی برای یکشنبه به عنوان روز استراحت افتاده است؟
 همینطور که من و دیمیتری نزدیکتر رفتیم تا وظایفمان را دریافت کنیم، فکر کردم چه
 چیزی در اصل توانسته دیمیتری را وادار به ماندن در اینجا بکند. مطمئنا او نمیخواست
 در روز تعطیلش کار کند. عادت نداشتم در مورد او نیاز به حل معما داشته باشم. قصد و
 منظورهای او رک و جسورانه بودند و به این ترتیب باید فرض میکردم الان هم یک
 توضی ساده وجود دارد که هنوز به اندازه‌ی کافی مشخص نشده است.

«از هر دوی شما برای داوطلب شدن ممنونم: «پدر آندره به ما لبخندی زد
 داوطلب شدن به ریشخند نزنم. او یک موروی چهل و چند «من سعی کردم به اصطلاح

ساله بود که موهای خاکستری کم پشتی داشت. با وجود اینکه باور چندانی به دین نداشتیم، همیشه از او خوشم می‌آمد و به او احترام می‌گذاشتم.

کار زیاد پیچیده‌های امروز انجام نمی‌دهیم، فقط یکم خسته کننده ست. در: « ادامه داد واقع ما باید کار عادی تمیز کردن رو انجام بدیم، و بعدش میخوام جعبه‌های لوازم قدیمی.» زیر شیروانی رو مرتب کنیم.

. «خوشحال میشیم کارایی که میخواید رو انجام بدیم:» دیمیتری رسمی گفت آهی کشیدم و سعی کردم به چیزهایی که میتوانستم انجام دهم فکر نکنم. ما برای اینکار قرار داده شده بودیم.

من باید کار جارو کردن را انجام میدادم و دیمیتری هم گردگیری و جدا کردن نیمکتهای چوبی را بر عهده داشت. او همانطور که تمیزکاری میکرد متفکر و مصمم به نظر میرسید، انگار از کارش احساس غرور میکرد. هنوز سعی داشتم بفهمم او چرا اینجا بود. اشتباه برداشت نکنید: از بودنش در اینجا خوشحال بودم. حضور او باعث میشد حس بهتری داشته باشم و همیشه نیز دوست داشتم او را نگاه کنم.

با خودم فکر کردم شاید او اینجاست تا اطلاعات بیشتری درباره‌ی آن روز و اتفاقی که با کریستین و استن و برندون افتاده بود بدست آورد. با شاید میخواست مرا درباره‌ی آن روز دیگر با استن ملامت کند، هنگامی که متهم شدم به دلایل خودخواهانه وسط مبارزه بریده‌ام. اینها به نظر دلایل احتمالی میرسید، ولی او چیزی نگفت. حتی وقتی کشیش از صومعه بیرون رفت تا به دفترش برود دیمیتری به کار کردن در سکوت ادامه داد.

متوجه شدم اگر او چیزی برای گفتن داشت تا به حال آن را گفته بود. وقتی ما تمیز کردن را به پایان رساندیم، پدر آندره از ما خواست تا جعبه‌های خاک گرفته را یکی پس از دیگری از زیر شیروانی پایین آورده و به انباری در پشت کلیسا ببریم. لیزا و کریستن

از آن زیر شیروانی گاهی به عنوان مخفیگاه فرارشان استفاده میکردند و من با خود فکر کردم تمیزتر کردن آنجا چه نوع تاثیری در مجالس رمانتیک آنها دارد، تاثیری مثبت یا منفی؟ شاید سرانجام اینجا را رها میکردند و من بالا خره میتوانستم بخوابم.

وقتی همهی وسایل را پایین بردیم هر سه‌ی ما روی زمین نشستیم و شروع به طبقه بندی آنها کردیم. پدر آندره به ما آموزشهای لازم را داد که چه چیز را نگه داریم و چه چیز را دور بریزیم. این که روی پاهایم نباشم به عنوان تغییری در این هفته خوب بود. او در حال کار، و مکالمهی کوچکی از من درباره کلاسها و چیزهای دیگر پرسید. کلا زیاد بد نمیگذشت. در همین حین فکری به ذهنم رسید. من در تلقین این موضوع به خودم که مسیون فقط یک خیال بود که در اثر کم‌خوابی به سراغم می‌آمد، خوب عمل کرده بودم. ولی گرفتن تاییدیه از طرف یک فرد موثق و فهمیدن اینکه روحها واقعی نبودند تاثیر زیادی در بهتر کردن حالم داشت.

هی، شما به روحها اعتقاد دارید؟ منظورم اینه که آیا به اونا اشاره: « به پدر آندره گفتم کاملا معلوم بود که سوال «؟ تو این چیزها.» نگاهی به کتابهای اطرافم انداختم «؟» شده

خیلی غافاگیرش کرده است، ولی به نظر میرسید هیچ رنجشی از اینکه کار و زندگی خطاب کرده بودم به دل نگرفته است. با حقیقتی که من «این چیزها» کاریاش را آشکارا درباره‌ی همه آنها بیاطلاع بودم، با وجود اینکه هفده سال بود به مراسم مذهبی می‌آمدم. نگاهی متفکرانه روی صورتش نشست و دست از کار کشید.

«خب. من فکر میکنم به این بستگی دارد که چطور روح رو توصیف کنی»

کل نکته‌ی این کتاب اینه که وقتی می‌میریم، .. « با انگشتم به کتاب الهیات ضربهای زدم یا به بهشت میریم یا جهنم. این باعث میشه روحها، قصه باشن. درسته؟ اونا توی انجیل

«با چیز دیگه‌های نیستن

دوباره، این بستگی به تعریف تو دارد. دین ما همیشه بر این باور بوده که روح : « او گفت
از بدن جدا میشه و ممکنه واقعا در این دنیا درنگ کنه
«؟ چی»

ظرف غبار گرفته‌های که با دقت آن را نگه داشته بودم از دستم افتاد. خوشبختانه جنسش
چوب بود و شکست. سریعا دوباره آن را به دست گرفتم. این جوایی نبود که انتظارش را
میکشیدم.

«؟ برای چه مدت؟ تا همیشه»

نه، نه، البته که نه. این برخلاف رستاخیز و رستگاریه که از ستونهای اعتقادات ماست».
ولی این باور وجود دارد که روح میتونه از سه تا چهل روز بعد از مرگ در زمین بمونه.
اونوقت بالاخره قضاوت " موقت " رو دریافت میکنه که اونو به بهشت یا جهنم میفرستد.
با این حال هیچ کس هیچ کدوم از این دو تا رو تا روز قیامت، زمانی که روح و جسم
موضوعات. « دوباره به هم میپیوندند تا جاودانه با هم زندگی کنند و تجربه نمیکنه
چیزی بود که توجه مرا به خود جلب « سه تا چهل روز. « رستگاری در ذهنم گم شدند
آره، ولی آیا این درسته یا نه؟ آیا واقعا روحها .. « کرد. کاملا طبقه بندیام را فراموش کردم
اعتقاد « آه، رز، اونایی که میپرسن آیا « ؟ تا چهل روز بعد از مرگ روی زمین راه میرن
«وجود داره، یحیی رو شروع میکنن که ممکنه براش آمادگی نداشته باشن « و ایمان
احساس کردم درست میگوید. آهی کشیدم و به سوی جعبه‌ی روبرو برگشتم. مهربانانه
ولی، اگر این کمکت میکنه، بعضی از عقاید محلی، قبل از رواج مسیحیت، مربوط : « گفت
به اروپای شرقی در باره‌ی روحها وجود داشته که میگن :روحها مدت کوتاهی بعد از
مرگ در زمین باقی میمونن. مخصوصا اگر فرد مورد صحبت جوون مرگ شده باشه، یا

با خشونت از دنیا رفته باشه.

خشکم زد. همهی پیشرفتی که در تلقین مسالهی میسون خیالی و ناشی از استرس به خودم داشم، ناگهان ناپدید شد. جوان با با خشونت. مطمئنم « ؟ چرا؟ چرا باید بمونم؟ این... آیا این برای انتقامه : « با صدایی آرام پرسیدم افرادی هستن که بر این باورن روحها برای رسیدن به آرامش، بعد از اتفاقی ناراحت «کننده، مشکل دارن

من معتقدم روح از بدن جدا : « خندید « ؟ شما به چه چیزی اعتقاد دارین : « پرسیدم میشه، درست همونطور که پدرانمون بهمون گفتن، ولی شک دارم موندن روح در زمین چیزی باشه که زندهها بتونن اونو درک کنن. مثل فیلمها نیست که روحها ساختمانها رو غارت کنن یا به دیدار کسانی که میشناسن بیان. من فکر میکنم این روحها همونطور که منتظر میمونن تا وقت رفتن برسه و به آرامش برسن، بیشتر از انرژی اطراف ما هستن، چیزی فراتر از درک ما. در نهایت، چه اهمیتی داره چه اتفاقی ماورای زمین ما اتفاق میافته وقتی که به زندگی جاودانه‌های که نجات دهنده‌ی ما با فداکاری بزرگش برامون به «ارمغان میاره، ارزش و احترام قائل میشیم. این چیزیه که مهمه

به این فکر کردم که اگر پدر آندره چیزی که من دیده بودم را میدید باز هم به همین راحتی این حرفها را میزد. جوان با با خشونت. هر دو در مورد میسون صدق میکرد و او کمتر از چهل روز پیش مرده بود. آن چهرهی ناراحت دوباره به ذهنم آمد و فکر کردم چه معنایی داشته است؟ انتقام؟ یا واقعا نمیتواند به آرامش برسد؟

و اینکه اعتقادات دینی پدر آندره درباره‌ی بهشت و جهنم با فردی مانند من همخوانی داشت، کسی که مرده بود و به زندگی باز گردانده شده بود؟ ویکتور داشکوف گفته بود من به دنیای مردگان رفته بودم و وقتی لیزا مرا درمان کرد بازگشتم. دنیای مردگان چه

بود؟ بهشت یا جهنم؟ با این راهی برای اشاره به جهان بین مرگ و زندگی بود که پدر آندره به آن اشاره میکرد؟

بعد از آن دیگر چیزی نگفتم، چون فکر آن میسون انتقام جو خیلی تکان دهنده بود. پدر آندره متوجه تغییر من شد، ولی مطمئنا نمیدانست چه چیزی باعث آن شده است. سعی به تازگی کتابهایی : « کرد با چرب زبانی ما را از آن حالت بیرون آورد. سرش را تکان داد از به دوست دریافت کردم. داستانهای جذابی درباره سنت ولادمیر. هنوزم به اون علاقه از نظر تئوری داشتم. تا وقتی آدریان را ملاقات کردیم، فقط از دو کاربر « ؟ داری؟ و آنا روح خبر داشتیم. یکی معلممان خانم کارپ، که به خاطر عنصر روح کاملا دیوانه شده و

تبدیل به استریگوی شده بود تا این دیوانگی را متوقف کند. فرد دیگر سنت ولادمیر، شخصی همنام آکادمی بود. او قرن‌ها پیش زندگی میکرد و محافظش آنا را از مرگ باز گردانده بود. همانند کاری که لیزا با من کرد. این باعث میشد آنا بوسیده شده‌ی سایه لقب گرفته و پیمانی بین آن دو شکل بگیرد.

طبیعتا من و لیزا سعی میکردیم تا به هر چیزی درباره آنا و ولادمیر دست پیدا کرده تا درباره خودمان پیشتر یاد بگیریم. ولی با این حال برایم باور نکردنی بود که اقرار کنم، مشکلات بزرگتری از پیمان همیشه حاضر و مجهولات ذهنی بین خودم و لیزا داشتم. ذهنم به روحی مشغول شده بود که میتوانست به خاطر نقش من در مرگ نا به هنگامش عصبانی باشد. با طفره زنی بدون آره ..علاقه دارم. ولی فکر نمیکنم بتونم به این زودی : « نگاه مستقیم به چشمانش گفتم دوباره ساکت. « روش کار کنم. من خیلی با این میدونید به تمرین آزمایشی، سرم شلوغه شدم. او متوجه شد و اجازه داد بدون قطع کردن، به کارم ادامه دهم. دیمیتری هیچ چیز در طول این بحثها نگفت. وقتی ما بالاخره طبقه بندی را تمام کردیم، پدر آندره گفت

یک کار دیگر هم باید قبل از اتمام خدمات اجتماعیمان انجام دهیم. او به جعبه‌هایی می‌خواهم شما این: « اشاره کرد که طبقه بندی و دوباره بسته بندی کرده بودیم. گفت جعبه‌ها رو به کمپ ابتدایی بیرین و بذارینشون توی خوابگاه مورویها. خانم دیویس روزیهای یکشنبه برای بچه‌های مهد کودکی تدریس میکنه و ممکنه بتونه از اینا استفاده کنه

این حداقل دو پیاده روی برای من و دیمیتری فراهم میکرد و مسافت تا کمپ ابتدایی تقریباً زیاد بود. این موضوع مرا یک قدم به آزادی نزدیکتر میکرد.

«؟ تو به روحها علاقه داری: « دیمیتری در پیاده روی اولمان پرسید . «فقط می‌خواستم موضوعی واسه بحث داشته باشیم: « گفتم

ای. « و الان نمیتونم صورتتو ببینم، ولی میتونم حس کنم دوباره داری دروغ میگی بابا! همه اخیراً بدترین فکر رو درباره‌ی من میکنن. استن برای مبارزه‌ی با افتخارم منو! «متهم کرده

درباره‌ش شنیدم. این بکم بیعدالتی اونو: « در حالیکه به گوشه‌های می‌پیچیدیم گفت «میرسونه

ساختمان کمپ ابتدایی روبروی ما پدیدار شد.

شنیدن اینکه او این موضوع را اقرار میکرد مرا به هیجان آورد، ولی «؟ بکم، هان» خشمم را نسبت به استن عوض نکرد. احساس بد و تیرهای که اذیتم میکرد، اخیراً به خب. « من باز گردانده شده بود

، ممنون، ولی من دارم امیدم نسبت به این تمرین آزمایشی از دست میدم. بعضی اوقات «هم امیدم به کل آکادمی رو

! «تو واقعاً همچین حسی نداری»

نمیدونم .مدرسه به نظر میرسه خیلی گیر قوانین و مقررات افتاده که دیگه کمتر با»
زندگی واقعی کاری داره .من چیزی رو که اون بیرون وجود داره دیدم، رفیق .من دقیقا
به مرکز هیولاها رفتم .به جورایی، شک دارم این دوره‌ی شش ماهه واقعا ما رو برای
انتظار داشتیم در برابر حرفم به مشاجره پردازد، اما در کمال . « همچنین چیزایی آماده بکنه
. «بعضی اوقات موافقم : « تعجب گفت

تقریبا زمانی که وارد یکی از دو خوابگاه کمپ ابتدایی قدم شدیم، نزدیک بود از تعجب
سکندری بخورم .لابی دقیقا شبیه خوابگاه دبیرستان به نظر میرسید.
واقعا! با این حال منظورم « واقعا؟ با لبخند کوچکی بر روی صورتش جواب داد : «
پرسیدم

این نیست که نوآموزها رو وقتی ده سالشونه یا به همچنین چیزی، توی دنیای بیرون رها
کنند .ولی گاهی اوقات فکر میکنم تمرین عملی باید در محیط واقعی انجام بشه .من

خودم خیلی بیشتر در سالهای اولیه‌ی نگهبان بودنم چیز یاد گرفتم تا در همهی سالهای
نگاهی به . « آموزشم .خب ...شاید نه همهی سال هاش .ولی این شرایط متفاوتیه، قطعا
هم انداختیم، از توافقمان راضی بودیم .دیمیتری عصبانیت من را از سیستم آموزشی
میفهمید، ولی جدا از این، به طور کلی هم مرا درک میکرد .نگاهی به اطراف انداخت،
ولی هیچ کس پشت میز نبود .تعداد کمی دانشآموز که نوجوانان کم سن و سالی بودند
در لابی کار و با صحبت میکردند .همانطور که وزن جعبهای را که حمل کرده بودم از
اوه، ما وسط خوابگاه مدرسه ایم : « .این دست به آن دست انتقال میدادم، گفتم
او با احتیاط جعبه‌اش را روی زمین گذاشت . « .دانشآموزای کوچکتر ساختمون مجاورن
بله، ولی خانم دیویس توی این ساختمون زندگی میکنه .بذار پیداش کنم تا از خودش»
«پرسیم اینا رو باید کجا بذاریم .الان برمی‌گردم

رفتنش را نگاه کردم و جعبه‌ی خودم را زمین گذاشتم. به دیوار تکیه دادم، به اطراف نگاهی انداختم و وقتی چند متر آن طرفتر یک دختر موروی را دیدم از جا بریدم. او صاف سر جایش ایستاده بود، طوری که من متوجهش نشدم. به نظر میرسید او اسط نوجوانی را طی میکند. سیزده یا چهارده ساله. ولی قد بلند بود، از من هم بلندتر استیل خوش فرم موروی بودنش او را از آنچه بود قد بلندتر نشان میداد. موهای قهوه‌ای فرفری با کک مک‌هایی که خیلی میان چهره رنگ پریده‌ی مورویها نادر بود. هنگامی که نگاه خیره‌ی من را دید چشمانش گشاد شدند.

«؟ آره، تو منو میشناسی : « غافلگیرانه گفتم « ؟ اوه خدای من، تو رز هاتاوی. مگه نه » همه تو را میشناسن. منظورم اینه که، همه دربارهی تو شنیدن. تو کسی هستی که از آکادمی فرار کردی. و بعد برگشتی و اون استیریگوییها رو کشتی به این خیلی باحاله. مارکهای مولینجا هم گرفتی ؟

آره « حرفهایش پشت سرهم و بدون وقفه بیرون می‌آمدند، به ندرت نفس میکشید. ۲۲. «من دوتا دارم

فکر کردن دربارهی آن خالکوبیهای کوچک پشت گردنم باعث شد به خارش بیفتند. چشمان سبز رنگش گشادتر شدند. «اوه، خدای من. واو» !

وقتی مردم مارکهای مولینجا را بزرگ میکردند، اذیت میشدم. به هر حال، شرایط : «چندان باحال نبود. ولی چیز جذابی در رابطه با این دختر جوان وجود داشت. پرسیدم جیلیان جیل. منظورم اینه که فقط جیل. نه هر دو. جیلیان اسم کامل « ؟ اسم تو چیه «منه. جیل چیزیه که همه منو صدا میکنند

من شنیدم توی. «درسته، متوجه شدم:» در حالیکه خندهام را پنهان میکردم گفتم اون سفر مورویها از جادو برای جنگیدن استفاده کردن. این راسته؟ من عاشق انجام دادنشم. آرزو میکردم کاش یکی بهم آموزش بده. تخصص من هواست. فکر میکنی قرنها بود استفاده‌ی. «میتونم باهات با استریگوپها بجنگم؟ همه میگن دیوونه شدم مورویها از جادو برای جنگ جرم به حساب می‌آمد. همه بر این باور بودند که جادو باید مصالحت آمیز استفاده شود. اخیرا افرادی این اصل را زیر سوال برده بودند، به خصوص نمیدونم، باید با کریستین آز:» بعد از جادوی کریستین به خاطر فرار از اسیوکان. گفتم «اون با من حرف میزنه:» او شگفتزده پرسید. «را صحبت کنی.»

«اگر موضوع جنگیدن با تشکیلات رو پیش بکشی، آره، باهات حرف میزنه.»

باشه، خوبه. اون نگهبان بلیکوف:» او در حالی که ناگهان موضوع را عوض میکرد پرسید «؟ بود»

د آره.

قسم میخورم فکر کردم ممکن است آنجا غش کند.

واقعا؟! حتی از چیزی که شنیده بودم هم جذاب تره! اون معلم توئه، درسته؟ مثل،»

معلم خصوصیت

؟

! «آره»

. «با خودم فکر کردم دیمتری کجاست. صحبت کردن با جیل واقعا خسته کننده بود و او میدونی شما اصلا شبیه معلم و دانش‌آموز رفتار نمیکنید. شما مته دوتا دوست به امم.... خب، یک جورایی «». نظر میرسین. وقتی تمرین هم نمیکنید با همین. درسته «بعضی وقتها».

افکار قبلیم درباره اینکه چگونه یکی از معدود افرادی بودم که دیمیتری با آنها خارج از وظیفه‌ی نگهبانیش ارتباط داشت، به یاد آوردم.

میدونستم! حتی نمیتونم تصورشم بکنم. اگه من جای تو بودم از بودن در کنارش « وحشت میکردم. نمیتونستم هیچ کاری بکنم، ولی تو خیلی در این مورد خون سردی. یک جورایی مثل اینه که میگی: آره من با این پسر واقعا جذایم، ولی به هر حال، مهم نیست! »

من فکر میکنم تو داری بیشتر از اون چیزی که لیاقتمه بهم بها: « به خودم خندیدم. » به هیچ وجه. و من هیچ کدوم از اون داستانها رو باور نمیکنم، میدونی! « « میدی. » آره، درباره تو که کریستین آزا را زدی « « ؟ اوم، داستانها « . « ممنون: « گفتم.

شایعات مسخره کردن من داشت به کمپ پایینی هم سرایت میکرد. اگر به خوابگاههای کناری میرفتم، به احتمال زیاد یک بچه‌ی شش ساله میگفت که شنیده من کریستین آنرا را کشتم!

ولی در مورد اون یکی داستان نمیدونم: « ! طرز بیان جیل برای چند لحظه نامطمئن شد »

من حرفش را... « درباره اینکه چطوری تو و آدریان ایواشکوف « « ؟ کدوم یکی داستان « . « نه، چیزی که شنیدی راست نبوده: « قطع کردم. نمیخواستم ادامهاش را بشنوم . « پس دیگه حتما درست نبوده. « ولی خیلی رمانتیک بود . « میتونی به من باد: « صورتش در هم رفت، ولی چند ثانیه بعد دوباره به خود آمد . « بدی به کسی مشت بزنم

خب من فهمیدم که قراره یک روز با « « ؟ صبر ک. چی؟ چرا میخوای اینو یاد بگیری «

من احتمالاً فرد : « به او گفتم . « جادو بجنگم . اما باید روش معمولی جنگم یاد بگیرم مناسبی برای این خواسته نیستم . شاید تو باید، اممم، از معلم آموزش هنرهای رزمیت «بپرسی» .

!«ولی اون گفت نه . « چهره‌اش ناراحت به نظر میرسید ! « ازش پرسیدم « من داشتم در مورد سوال کردن از معلمت . « نمی توانستم جلوی خنده‌ی خودم را بگیرم ! « شوخی میکردم

. « دست بردار، این میتونه به روز در جنگ با استریگوییها بهم کمک کنه « نه، واقعا کمک نمیکنه . ه . « لبخند روی لبانم خشک شد
خب، حداقل در برابر اون دیوونه . « الیش را گاز گرفت، هنوز مصمم بود مرا متقاعد کند کمک میکند.

«؟ چی؟ کدوم دیوونه»

«مردم دارن اینجا کتک میخورن . هفته‌ی پیش دین زکلوس، و روز دیگه برت ه « ... «دین»

من به دانشم درباره شجره نامهی مورویها رجوع کردم . یک عالمه دانشآموز ز کلوس این اطراف بود

این برادر کوچکتره جس، آره؟»

آره، یکی از معلمون هم خیلی عصبانی بود، ولی دین چیزی : « جیل سرش را تکان داد . «نمیگفت . همینطور برت

«؟ پرت کنه»

ر آزا.

«؟ آزا : « دوباره تکرار کردم

متوجه شدم او خیلی هیجان زده بود تا درباره چیزهایی که نمیدانستم به من بگوید. اون دوست پسره دوست من ایمیه ۲. اون دیروز کاملا کبود شده بود و به چیزهای «عجیبی شیپه تاول هم داشت. شاید سوختگی؟ ولی به بدی دین نبود. وقتی خانم کالاهان دربارش سوال کرد، برت متقاعدش کرد که چیز مهمی نیست. اونم بیخیال موضوع شد که مسالهی عجیبیه. برت همچنین خیلی خوش حال بود که اونم عجیبه. چون فکر کنم یک جایی در انتهای ذهنم حرفهایش. «کتک خوردن باعث میشه حالت گرفته بشه خاطرهای را قلقلک میداد. ارتباطی بین این دو مساله وجود داشت که من باید شکل میدادم، ولی نمیتوانستم آن را کامل بفهمم. میان ویکتور، روحها، و تمرین آزمایشی، چیزی وجود داشت و من متعجب بودم که هنوز هم میتوانم کلمات را در کنار هم قرار دهم»

آرزو میکرد مرا «؟ خب، میتونی به من آموزش بدی چطوری کتک نخورم:» جیل برسید متقاعد کرده باشد.

فقط اینو انجام میدم، درسته؟ شصت دور انگشتان. «او مشت گره کردهاش را بالا آورد «؟ و دستمو تاب میدم»

اخب. بکم از این پیچیده تره. تو باید در مسیر ثابتی بایستی، وگرنه به خودت بیشتر از «کس دیگه آسیب میزنی. یک عالمه کار دیگه باید با آرنج و کمرت انجام بدی من واقعا ماهر بودم،. «لطفا نشونم بده. شرط میبندم تو خیلی ماهری:» او خواهش کرد ولی انحراف خردسالان تنها جرمی بود که در سایقهام نداشتم و ترجی میدادم همانطور هی، به نفر: «بماند. خوشبختانه دیمیتتری همان موقع با خانم دیویس آمد. به او گفتم او غافلگیر به. «هست که میخواد باهات آشنا بشه. دیمیتتری، این جيله. جیل، دیمیتتری نظر میرسید، ولی لبخندی زد و با او دست داد. جیل سرخ و در عوض ساکت شد. وقتی

دیمیتری دست او را رها کرد با من خداحافظی کرد و رفت. کارمان را با خانم دیویس به پایان رساندیم و برای بار دوم به سمت کلیسا باز گشتیم. جیل میدونست من کی هستم. به نوع: « در حالی که راه میرفتیم به دیمیتری گفتم. «حالت قهرمان پرستی داشت

«؟ این غافلگیرت میکنه؟ که دانشآموزهای جوانتر بهت نگاه میکنند: « پرسید نمیدونم. من فقط هیچ وقت بهش فکر نکردم. تصور نمیکنم او نقد را هم در نقش» مخالفم. تو اجتماعی و فداکار هستی و در هر کاری که انجام میدی. « الگو خوب باشم. «برتری داری. بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی احترام بدست آوردی ولی هنوز اونقدر کافی نیست که به دادگاه ویکتور برم، ظاهرا. « به او چپ چپ نگاه کردم »

! «دوباره این موضوع رو وسط نکش»

چرا، دوباره وسط میکشمش! چرا تو متوجه نمیشی این موضوع چقدر مهمه؟ ویکتور» «تهدید بزرگی به حساب میاد

. «و اگر اون آزاد بشه دوباره نقشه‌های احمقانه شو شروع میکنه. « میدونم»

خیلی بعیده که آزاد بشه، خودنم میدونی. همهی حرفها درباره‌ی اینکه ملکه اونو آزاد» «میکنه فقط شایعه آن. تو یه نفر باید بدونی که هر چیزی رو میشنوی نباید باور کنی بازم باید بذاری. « من خیره به جلو نگاه کردم و از گرفتن نکته‌های که گفته بود طفره رفتم گفتن آن حرفها از. « حداقل باید بذاری لیزا بره. « نفس عمیقی کشیدم. « ما بریم یا آنچه باید، سختتر به نظر میرسید، این چیزی بود که درباره‌اش فکر کرده بودم. گمان نمیکنم آن طور که استن گفته بود جویای افتخار هستم، ولی همیشه قسمتی از من میخواست در دعوا حضور داشته باشد. میخواستم به جلو هجوم ببرم، چیزی که درست

بود انجام بدهم و به بقیه کمک کنم. علاوه بر آن، میخواستم در دادگاه ویکتور حضور داشته باشم، میخواستم توی چشمانش نگاه کنم و مطمئن شوم که مجازات میشود. ولی هر چه زمان میگذشت، کمتر به نظر میرسید اتفاقی بیفتد. آنها واقعا نمیخواستند به ما اجازه‌ی رفتن بدهند. شاید هم اجازه میدادند یکی از ما برود، و آن یک نفر باید لیزا میبود. او هدف نقشه

های ویکتور بود و با اینکه تنها رفتنش، این تفکر را در من ایجاد میکرد که نیازی به محافظت من ندارد، باز هم باید از شانسم استفاده میکردم و میدیدم که ویکتور کنار میروید.

دیمیتری، که متوجه عجله‌ی من برای انجام دادن کاری بود، از چهره‌ی نامعمولم غافلگیر تو درست میگی. اون باید اونجا باشه. ولی بازم میگم، چیزی نیست که در این . « شد مورد از دست من بر بیاد. تو فکر میکنی من میتونم این موضوع رو کنترل کنم، ولی «؟ ولی تو هر کاری که میتونستی انجام دادی. » « نمیتونم

به حرفهای آدریان در آن رویا فکر کردم، که چگونه دیمیتری میتوانست کارهای بیشتری انجام دهد

«تو خیلی نفوذ داری. باید به چیزی باشه. هر چیزی»

نه در اون حد نفوذی که تو فکر میکنی. من مقام بالایی اینجا تو آکادمی دارم، اما در « بقیه‌ی دنیای محافظان، من هنوز خیلی جوونم. و بله، به خاطر تو باهاشون حرف هم «زدم».

احساس کردم ساکت شد. او همه چیز را معقولانه. « شاید باید بلندتر حرف میزدی» بحث میکرد، ولی نمیتوانست مرا هنگامی که مانند هرزه‌ها رفتار میکردم دلگرم کند. ویکتور دربارهی ما میدونه، اون میتونه چیزی : « پس، سعی کردم معقولانه‌تر باشم. گفتم

آره، ولی. « ویکتور مسائل بزرگتری از ما دارد تا در دادگاهش به اونا فکر کنه. » « بگه تو اونو میشناسی. اون دقیقا مثل آدمای عادی رفتار نمیکنه. به نظر میرسد تمام امیدش برای آزاد شدن رو از دست داده. ممکنه تصمیم بگیره فقط برای انتقام، ما دو نفرو بیچاره من هیچ وقت نتوانستم رابطهام با دیمیتری را برای لیزا اعتراف کنم، ولی بدترین. » کنه دشمن مان درباره آن میدانست. حتی از اینکه آدریان قضیه‌ی ما را فهمیده بود هم عجیبت بود. ویکتور این را با توجه ویژه به رفتار و گفتار ما و جمع کردن اطلاعات متوجه شده بود. فکر کنم وقتی یک تبه‌کار زرنگ و با برنامه هستی، در این مسائل ماهر میشوی. با این وجود او هیچ وقت اطلاعاتش را علنی نکرد. در عوض، با ساختن طلسم شهوت، از آن بر علیه ما استفاده کرد. او آن را به وسیله‌ی جادوی زمین ساخته بود و جادویی مثل این اگر کشی در قلب و احساس دو طرف وجود نداشت، عمل نمی‌کرد. طلسم فقط چیزها را تقویت می‌کرد. دیمیتری و من به هم پیچیده بودیم و فقط یک ضربان قلب با داشتن سکس فاصله داشتیم. این واقع راه هوشمندانه‌ای برای ویکتور بود تا بدون هیچ گونه خشونتی حواس ما را پرت کند. اگر کسی سعی می‌کرد به ما حمله کند جنگ خوبی به راه می‌انداختیم. ولی استفاده از نقطه ضعفمان بر علیه خودمان؟ از آن دسته چیزهایی نبود که بتوانیم با آن بجنگیم. دیمیتری برای چند دقیقه ساکت بود و من میدانستم که متوجه شده منظوری از حرقم. « خب پس ما باید به بهترین نحوی که میتونیم باهاش دست و پنجه نرم کنیم. » دارم

ولی اگر ویکتور بخواد این کارو انجام بده، چه بخوای چه نخوای، این کار. « در آخر گفت بعد از آن از گفتن هر چیز دیگری تا رسیدن به کلیسا خودداری کردم. » و انجام میده وقتی بازگشتیم، پدر آندره گفت، با بررسی چیزهای بیشتر به این نتیجه رسیده که فقط باید یک جعبه‌ی دیگه به خانم دیووس بدهد.

من انجامش میدم، لازم: « وقتی که حواس کشیش متوجه ما نبود به دیمیتری گفتم «نیست تو بیای».

این مسئله بزرگ: « زمزمه کردم! » رز، خواهش میکنم این مساله رو بزرگش نکن « هست! به نظر نمیرسه تو در کش میکنی».

معلومه که در کش میکنم. واقعاً فکر کردی میخوام شاهد آزاد شدن ویکتور باشم؟ « این اولین باری «؟ فکر میکنی دلم میخواد دوباره هممون در معرض خطر قرار بگیریم بود که میدیدم کنترلش در شرف از دست رفتن است.

ولی همونطوری که بهت گفتم هر کاری میتونستم انجام دادم. من مته تو نیستم. وقتی « من همچین کاری. « مسائل مختلف مطابق میل پیش نمیره، قشقرق راه نمیندازم او راست میگفت. قسمتی از من میگفت از! « الان داری انجامش میدی! « نمیکنم حدم رد شدهام ولی... مثل بقیه‌ی اتفاقات اخیر نمیتوانستم از حرف زدن دست بردارم. «؟ چرا اصلاً امروز به من کمک کردی؟ چرا اینجا. « او را مورد بازخواست قرار دادم «؟ واقعا انقدر برات عجیبه: « به نظر آزرده خاطر میرسید. پرسید

آره. منظورم اینه که میخوای جاسوسی منو بکنی؟ بفهمی چرا خراب کاری کردم؟ «؟ مطمئن بشی تو در دسر دیگه‌های نمیافتم

چرا باید به انگیزهی. « او با دقت به من نگاه کرد. موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد میخواست صدها چیز متفاوت از دهانم بیرون بریزم. مثل «؟ پنهانی وجود داشته باشه اگر انگیزهای نبود، پس به این معنا بود که او فقط میخواست وقتش را با من سپری کند.

و این هیچ معنی نداشت، چون ما میدانستیم که باید رابطهی دانشآموز. معلمی داشته باشیم. خودش این موضوع را میدانست و در واقع خودش کسی بود که این مساله را به «چون همه به انگیزهای دارن. « من گفته بود

«آره، ولی نه همیشه انگیزه‌هایی که تو فکر میکنی»
او در را برای باز کردن هل داد.

رفتنش را تماشا کردم. احساسات من آمیزهای از سردرگمی و «بعدا میبینمت»
عصبانیت بود. اگر شرایط اینقدر عجیب نبود، میگفتم انگار درست همین الان سر یکی
قرار بوده ایم.

فصل دهم

روز بعدی وظایف نگهبان‌هایم با کریستین ادامه پیدا کرد و دوباره زندگیم برای زندگی
فرد دیگری تعطیل شد.

عبادت خصوصیت چطور: «وقتی از خوابگاه به سمت محوطه‌ی مدرسه میرفتیم پرسید
«؟ گذشت

جلوی خمیازهام را گرفتم. دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم، هم به خاطر احساسم در
مورد دیمیتری و هم برای چیزی که پدر آندرو گفته بود. با این همه، با دقت مراقب
اطراف بودم. اینجا همان محلی بود که قبلا استن دو مرتبه بهمان حمله کرده بود و
بعلاوه، نگهبانها به قدر کافی مریض و غیر قابل بیش بینی بودند که دقیقا در خسته‌ترین
حالت یک نوآموز به سراغش بروند.

دیمیتری «؟ بریم؟ مگه چند نفر بودین. « خوب بود. کشیش اجازه داد زودتر بریم
«

«او مد کمکم... فکر میکنم از اینکه توی همچین مجازاتی گیر افتاده بودم ناراحت بود
یا اینطوری بوده با هم به خاطر اینکه چون دیگه باهات جلسات تمرینی نداره، حوصله‌ش
سر میره.»

شاید. ولی شک دارم. روی هم رفته، حدس میزنم روز خیلی بدی نبوده باشه. مگر»

اینکه فکر کنی کسب اطلاعات در مورد روحهای بدجنس موضوع بدی است.
 «من روز عالی و خوبی داشتم:» کریستین با کمترین مقدار خودخواهی در صدایش
 گفت

او و لیزا از روز بدون «آره. میدونم:» سعی کردم از چرخاندن چشمانم جلوگیری کنم
 نگهبانان برای نفع بردن از همدیگر استفاده کرده بودند. از اینکه جلوی خودشان را

میگرفتند و منتظر زمانی میشدند که من و ادی نباشیم، خوشحال بودم. ولی به دلایل
 زیادی خوشحالم مهم نبود. این موضوع درست است که وقتی که بیدار باشم میتوانم از
 جزئیات کارشان دور باشم، ولی هنوز هم میدانستم اوضاع از چه قرار است. کمی از آن
 حسادت و خشمی که آخرین بار از بودن آنها در کنار یکدیگر داشتم، دوباره برگشت.
 دوباره همان مشکل وجود داشت: لیزا تمام کارهایی را میکرد که من نمیتوانستم انجام
 بدهم. بیصبرانه منتظر خوردن صبحانه بودم. میتوانستم بوی نان برشته‌ی فرانسوی با
 شیرهی داغ افرا را استشمام کنم. به به، دهانم آب افتاده بود. ولی کریستین قبل از اینکه
 غذای انسانها را بخوریم به خون احتیاج داشت. و نیازهای او مهمتر از نیازهای من بود.
 آنها مقدم هستن. ظاهرا دیروز تغذیه‌ی روزانه‌اش را از قلم انداخته بود. احتمالا به خاطر
 بیشتر کردن کردن زمان رمانتیکش با لیزا. اتاق خون دهنده‌ها شلوغ نبود. ولی باید صبر
 بعد از «؟ هی، تو برت آزرا رو میشناسی؟ باهش فامیلی، درسته:» میکردیم. گفتم
 ملاقاتم با جیل، بلاخره توانستم تکه‌های پازل را کنار هم بگذارم برت آزرا و دین زکلوس
 مرا به باد قیافهی براندن در روز حمله‌ی استن انداختند. فاجعه‌ی آن حمله باعث شده
 بود کاملا براندون را فراموش کنم، ولی این بار وجه تشابهشان یک دفعه کنجکاویم را
 تحریک کرد. هر سه کتک خورده بودند. هر سه انکار میکردند
 آره، به جورایی هممون به هم مرتبطیم. اونقدرها هم خوب. «کریستین سرش را تکان داد

نمیشناسمش، اون به جورایی سومین با چهارمین پسر عموی دور من با به همچین چیزیه. شجره نامهی خانوادگیشون خیلی با ما ارتباط نداشت، منظورم از وقتی که خب، «خودت میدونی».

و بعد چیزی را که جیل در مورد دین و برت گفته. «به چیز عجیب راجع بهش شنیدم» بود، بازگو کردم.

آره، ولی اینجا. «عجیبه. ولی مردم باهم درگیر میشند:» کریستین موافق بود ارتباطهای عجیبی وجود دارد. سلطنتیها معمولا اول و آخر دعوایها کتک نمیخورن؛ خب، شاید موضوع همینه. میدونی منظورم چیه، «» که هر سهی این پسر خورده بودن خیلی از سلطنتیها از اینکه غیر سلطنتیها میخوان نحوهی گذاشته شدن نگهبانها رو عوض کنن و مبارزه کردنو یاد بگیرن، عصبانی آن. این همهی هدف گروه مسخرهی کوچیک جس و رالفه. میخوان مطمئن باشن که سلطنتیها همون بالا مالاها میمونن. «احتمالا غیر سلطنتیها هم به همین اندازه عصبانی آن و مقابله میکنن د خب، که چی؟ یعنی میگی به عده مخالف اون بیرون هستن که دارن از سلطنتیها انتقام میگیرن؟»

«عجیبترین چیزی نخواهد بود که اینجا اتفاق میرفته:» او تذکر داد

«مطمئنا همینطوره:» زمزمه کردم

نگاه: «اسم کریستین خوانده شد و او کنجکاوانه به روبرو نگاه کرد. با خوشحالی گفت کن دوباره آلیس

نمیفهمم چرا آنقدر ازش:» وقتی داشتیم به خون رسان پیر نزدیک میشدیم گفتم گفت. «خوشت میاد. لیزا هم خیلی از دیدنش خوشحال میشد. ولی آلیس دیوونه ست

«میدونم. همینش خیلی عالیه دیگه»

آلیس همانطور که کریستین کنارش مینشست، سلام کرد. دست به سینه به دیوار تکیه برگشت. «آلیس، دورنما عوض نشده. دقیقا همون چیزیه که قبلا بود: «دادم. با غرور گفتم

تغییر «؟ صبور باش، رز. تو باید صبور باشی.. و آماده. آماده ای.» و به چشمهایم زل زد. موضوع بکم حواسم را پرت کرد. درست مثل حرف زدن با جیل بود، منتهی کم عقل تر. برای چیزی که قرار بود اولین لحظات گوشه و «؟ اوم، چطور آماده باشم؟ برای دورنما» مسل. تو. «کنایه باشد، او طوری نگاهم کرد که انگار بین ما دو نفر، من دیوانه هستم «؟ مسلحی؟ تو از ما محافظت میکنی، مگه نه

دستم را به سمت کتم بردم و چوبهی تمرینی را که برای تمرینات عملی در اختیارم قرار «هواتو دارم: «گرفته بود، بیرون کشیدم. گفتم

خیلی آرام به نظر میآمد و احتمالا نمیتوانست فرق بین یک چوب واقعی با تقلبش را «خوبه. حالا جامون امنه: «تشخیص دهد. گفت

درسته. وقتی که رز مسل باشه نباید نگران چیزی باشیم. دنیای: «کریستین گفت آره. خب هیچ: «آلیس به متلکش اعتنایی نکرد. «مورویها میتونه راحت استراحت کنه «جا امن نیست

اینجا امنیم. ما بهترین نگهبانهای دنیا رو برای محافظت: «چوب را دوباره پنهان کردم از خودمون داریم، تازه حفاظهای جادویی رو به حساب نیاوردم. استریگوییها نمیتونن «بیان اینجا

چیزی را که به تازگی فهمیده بودم، اضافه نکردم: استریگوییها میتوانستند از انسانها برای شکستن حفاظ استفاده کنند. حفاظ خطهای نامرئی قدرتمندی بودند که از تلفیق

چهار عنصر اصلی ایجاد میشدند؛ به این صورت که چهار موروی قدرتمند که متخصص چهار عنصر اصلی هستند، اطراف محوطه‌ی خواسته شده حرکت میکنند و جادو را در یک دایره‌ی بزرگ بالای زمین میکشند تا یک مرز محافظ بسازند. جادوی مورویها با زندگی القا شده بود و بخش قوی آن به این خاطر که استریگوییها عاری از زندگی هستند، آنها را بیرون نگه میداشت. بنابراین حفاظ به طور دائم اطراف اقامتگاه مورویها بسته شده بود. خیلی از آنها اطراف این آکادمی قرار داشتند. از آنجایی که چوبهها هم با چهار عنصر اصلی القا شده بودند، وارد کردن آنها به خط محافظتی حفاظها، آنها را از بین میبرد و اثر محافظتی را خنثی میکرد. این هیچ وقت نگرانی بزرگی محسوب نمیشد، چون استریگوییها نمیتونستند چوبهها را لمس کنند. با این وجود در چند حمله‌ی اخیر، انسانها (کسانی که میتوانند چوبهها را لمس کنند) به استریگوییها خدمت کرده و بعضی از حفاظها را شکسته بودند. ما فکر میکردیم استریگویی که در

اسبوکان کشته بودم، سردسته این گروه بوده است، ولی هنوز هم مطمئن نیستیم. آلیس با چشمهای کدرش به دقت مرا بررسی کرد، طوری که انگار میدانست به چه چیزی فکر میکنم. «هیچ جا امن نیست. حفاظ از بین رفته. نگهبانها میمیرن.» میکردم به کریستین که شانهای بالا میانداخت و نگاهش میگفت: ازش چه انتظاری داری با یک همچین چیزی، چشم دوختم.

«؟ اگه شماها صحبتهای دخترانتون تموم شده، میشه دیگه خونمو بخورم:» پرسید آلیس خوشحالترا از چیزی بود که یک موافقت ساده به دنبال دارد. کریستین اولین موروی امروز آلیس بود. او زود همه چیز را در مورد حفاظ یا هر چیز دیگری فراموش کرد و در خلسه‌ی گاز کریستین فرو رفت. من هم موضوع حفاظ را فراموش کردم. فقط یک چیز در ذهن داشتم: هنوز هم میخواستم بدانم میسون واقعی است یا نه. توضیحات

ترسناک کشیش به کنار، باید قبول می‌کردم دیدن میسون تهدید آمیز نبود، فقط ترسناک بود. اگر او آنجا بود تا مرا ببرد، کارش را نصفه و نیمه انجام داده بود. باز هم شروع کردم حالا: « به طرح تئوریهای خسته کننده و استرس زا وقتی کار کریستین تمام شد گفتم مطمئن بودم حالا میتوانم بوی گوشت خوک را حس کنم. » نوبت منه که غذا بخورم این حتما کریستین را خوشحال میکرد، او میتونست گوشت خوک را در نان فرانسویش بپیچد و ...هنوز کاملا از اتاق بیرون نیامده بودیم که لیزا به طرفمان دوید. ادی هم پشت سرش بود. هیجان در صورت لیزا میدرخشید و از طریق احساسات درون پیمان میتوانستم بگویم خوشحال نبود باید عجله کنیم. برو وسایلتو « ؟ چی رو : « پرسیدم « ؟ شنیدید : « با تنگی نفس پرسید

هیچ خبری در مورد زمان برگزاری. « جمع کن. داریم میریم دادگاه ویکتور. همین حالا دادگاه ویکتور وجود نداشت، چه برسد به اینکه یکی ظاهرا تصمیم بگیرد ما هم میتوانیم در آن دادرسی حضور داشته باشیم. کریستین و من نگاه کوتاه و وحشت زده‌ای رد و بدل کردیم و بعد به سرعت به طرف اتاقش رفتیم تا وسایلمان را جمع کنیم. آماده شدنمان

خیلی سریع انجام شد. کیف من از قبل آماده بود و کریستین هم فقط به دقیقه طول کشید تا وسایلتش را جمع کند. در کمتر از نیم ساعت ما بیرون محوطه، در باند فرودگاه آکادمی بودیم. دو عدد جت خصوصی روی باند قرار داشتند که یکی از آنها بر و آماده‌ی رفتن بود. تعدادی از مورویها در اطراف می‌چرخیدند و کارهای نهایی را در مورد هواپیما و باند پرواز انجام میدادند. به نظر می‌آمد کسی نمی

دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. لیزا فقط گفته بود او و کریستین به همراه من، برای شهادت دادن به سمت دادگاه میرفتیم و ادی هم برای ادامهی تمرینات عملیاش

می‌توانست با ما بیاید. هیچ توضیحی برای اینکه چرا همه چیز عوض شده بود، وجود نداشت و ترکیب عجیبی از اشتیاق و نگرانی اطرافمان موج میزد. همهی ما میخواستیم ببینیم ویکتور برای همیشه زندانی میشود، ولی حالا که قرار بود با واقعیت دادگاه و دیدن او روبرو شویم. خب، موضوع به نوعی ترسناک مینمود. تعدادی از نگهبانها که کنار پلههای هواپیما منتظر بودند، بالا رفته و وارد هواپیما شدند. آنها را شناختم: همان کسانی که در دستگیری ویکتور به من کمک کرده بودند! احتمالاً قرار بود دو وظیفهی محافظت از ما و شهادت دادن در دادگاه را، به سرانجام برسانند. دیمیتری نزدیک حاشیه به طرفم. « متاسفم. خیلی متاسفم: » بود و من به طرفش دویدم. آب دهانم را قورت دادم

برگشت، صورتش همان نقاب عالی خنثی بودن را گرفته بود که خیلی خوب از پس اجرای برای همهی چیزهای وحشتناکی که دیروز گفتم. «؟ برای چی متاسفی: » آن را می‌آمد با وجود. « تو اینکارو کردی. واقعا اینکارو کردی. راضی‌شون کردی بذارن ما هم بیایم استرسی که از دیدن ویکتور داشتم، ولی درونم بر از شادی بود. دیمیتری راضی شده بود. همیشه میدانستم که واقعا به من اهمیت میده. با این کار ثابت کرده بود اهمیت میداد. اگر آدمهای زیادی اطرافمان نبود، حتما یقلش میکردم. صورت دیمیتری عوض آلبرتا علامت داد که. « کار من نبود رز به این قضیه هیچ ربطی به من نداره. » نشد میتوانیم سوار شیم و دیمیتری نیز رفت تا به دیگران ملحق شود. برای یک لحظه خشکم زد، نگاهش میکردم و سعی داشتم بفهمم چه اتفاقی افتاده است. اگر او دخالت نکرده

بود، پس چرا ما در حال رفتن به دادگاه بودیم؟ تلاش دیپلماتیک لیزا کمی قبلتر شکست خورده بود. پس چه چیزی باعث تغییر عقیده‌ی مسئولین شده بود؟ دوستانم تقریباً سوار هواپیما شده بودند، بنابراین عجله کردم تا به آنها برسم. همین که وارد کابین شدم

نگاه کردم و آدریان را دیدم که در « دمپایر کوچولو. بالاخره رسیدی : « صدایی گفت حال تکان دادن لیوانی درون دستش بود. عالیهِ. ما باید التماس و زاری می‌کردیم تا بتوانیم در دادگاه حضور داشته باشیم و آدریان انگار ره راحتی هر چه تمامتر منتظر امروز بوده است.

لیزا و کریستین کنار همدیگر نشسته بودند، من نیز به امید اینکه از آدریان دور باشم کنار ادی نشستم. ادی صندلی کنار پنجره را به من داد، با این وجود آدریان آمد و روی صندلی روبرویی مان نشست، که احتمالاً با پرواز هواپیما میتوانست بچرخد و با ما صحبت کند. تند تند حرف زدنش و لاس زدن عصبانی کننده‌اش نشان میداد که او خیلی قبل از اینکه ما سوار بشویم، کوکتل مزه مزه می‌کرده به نوعی آرزو کردم کاش در طول پرواز من هم کمی از آن داشتم. به محض اینکه بلند شدیم سردرد ضعیفی گرفتم و برای کم داریم میریم : « کردن در دم با یک وودکای خیالی از خودم پذیرایی کردم. آدریان گفت چشم‌هایم را بستم و گیج گاهم را مالیش دادم « ؟! دادگاه در موردش هیجان زده نیستی ؟؟ سلطنتی. با خودت لباس آوردی « ؟ در مورد کدومش؟ بخش سلطنتی با قانونیش «

«هیچ کس بهم نگفت»

«خب...این یعنی نه»

«آره؟ فکر کردم منظورت نه باشه. « آره»

منظورم نه بود و تو هم میدونستی. نه، من . « یک چشمم را باز کردم و چشم غره رفتم «با خودم لباس نیاوردم

تو میخوای منو ببری خرید؟ من میخوام با باهام. « یکی برات میگیریم : « با غرور گفت

برم بیرون و فکر نمیکنم از نظر اونا تو برای ملازمت خانمهای جوان قابل اعتماد باشی!
»

خرید؟ شاید. خیاطهایی هستن که اونجا زندگی میکنن. میتوانیم برات به لباس»
قرار نیست زیاد اونجا بمونیم. و فکر میکنی واقعا واسه کاری که. «» سفارشی بگیریم
»؟ قراره اونجا انجام بدم به لباس نیاز دارم

آهی کشیدم و سرم را به پنجره تکیه. « نه. فقط من دوست دارم تو رو نوی او تا ببینم»
دادم. درد هنوز هم درون سرم تیر میکشید. انگار فشار هوا تاثیر خوبی روی من نداشت.
چیزی از جلوی چشمهایم گذشت که باعث شد تعجب کنم، ولی چیزی جز ستارهها
بیرون پنجره نبود.

به چیزه سیاه، فکر میکنم ساتن.. شاید با تور دوزی در حاشیه ش. تو تور: « ادامه داد
». «دوست داری؟ بعضی خانوما فکر میگن باعث خارش میشه
». «او مثل چکش بود و به لطف او حالا یک چکش درون سرم داشتم و یکی بیرون از آن
». «آدریان

حتی کاسهی. « یا میتونی حاشیه دوزی مخمل داشته باشی. اون باعث خارش نمیشه»
». «آدریان: « چشمم نیز درد میکرد

با به چاک کنارش تا نشون بدی که چه پاهای فوق العادهای داری. میتونه تا نزدیک»
... «باسن و اون قوس کوچولوی قشنگ

آنقدر «؟ آدریان! میتونی واسه بنج ثانیه خفه خون بگیری: « چیزی در ونم منفجر شد
بلند داد زدم که احتمالا خلبان هم شنیده بود. آدریان نگاه نادری از حیرت در صورتش
داشت.

»؟ رز، چی شده: « آلبرتا از صندلی وسط و ردیف کنار آدریان بلند شد و با تعجب فریاد
زد

من مزخرفترین سردرد دنیا رو . « دندانهایم را به هم فشار دادم و پیشانی‌م را مالیدم حتی تا چند ثانیه‌ی بعد نیز متوجه نشدم جلوی یک مربی از . « دارم و اون خفه نمیشه کلمه‌ی نامناسبی کرده‌ام . از قسمت دیگر میدان دیدم، تصور کردم چیز دیگری را دیده‌ام . یک سایه‌ی دیگر داخل هواپیما به سرعت در حال حرکت بود و مرا یاد باله‌های سیاه میانداخت . مثل باله‌های خفاش با یک کلاغ . چشمهایم را پوشاندم . هیچ چیز داخل «؟ خدایا، چرا این لعنتی تموم نمیشه . « هواپیما حرکت نمیکرد

انتظار داشتم آلبرتا مرا به خاطر فریادم تنبیه کند، ولی به جای آن کریستین صحبت چشمهایم را باز . « « اون امروز هیچی نخورده . په ساعت قبل هم خیلی گرسنه بود : « کرد

کردم . صورت آلبرتا پر از نگرانی بود و حالا دیمیتری پشت سرش قرار داشت . سایه‌های بیشتری از جلوی چشمانم گذشتند، خیلی از آنها نامعلوم بودند، ولی میتوانم قسم بخورم که چیزی را شبیه یک جمجمه‌ی ادغام شده با تاریکی دیدم . به سرعت و پی در پی پلک زدم تا همه‌ی آنها ناپدید شدند .

میتونی چیزی براش بیاری بخوره؟ : « آلبرتا به طرف یکی از مهماندارها چرخید و گفت «؟ و به مسکن پیدا کنی

با وجود این همه توجه، دردم ناگهان بیش « ؟ کجاست؟ دردش : « دیمیتری ازم پرسید با دیدن چهره‌ی « به سردرده مطمئنم زود از بین میره . « از اندازه به نظر میرسید انگار به چیزی داره به جمجمه‌ام فشار میاره . « . عبوسش به وسط پیشانی‌ام اشاره کردم به جور درد پشت چشم هامه . احساس میکنم که ... خب، انگار به چیزی تو چشم هامه . آلبرتا . « فکر میکنم به سایه با به همچین چیزی رو میبینم . وقتی پلک میزنم میره

آه. این نشانه‌های میگرنه... مشکل دید داشتن. بهشون میگن هاله. مردم قبل از : « گفت
«اینکه سر درد شروع بشه دار نش

به آدریان نگاه کردم که از بالای صندلیاش به من نگاه « ؟ هاله : « وحشت زده پرسیدم
نه از اون نوع. اسمها یکی هستن. مثل : « میکرد. با لبخند کوچکی روی لبهاش گفت
شیر و شیرد. هاله‌های میگرن تصویرها و نورهایی هستن که زمان شروعش میبینی. اونا
هیچ ربطی به هاله‌هایی که من اطراف مردم میبینم ندارن. ولی بهت میگم. هاله‌های که
میتونم ببینم به منظورم همونیه که اطراف توئه.

۰۹۰

« ؟ سایه »

و تقریبا حتی بعد از همهی نوشیدنی‌هایی که خوردم واض میبینمش به هیچ وقت «
نمیدانستم دقیقا باید چه برداشتی از حرفهایش بکنم. « چیزی رو مثل این ندیده بودم
لحظه‌های بعد مهماندار با یک موز و مشروب گرانولا به همراه تعدادی ایبوپروفن ۲۲ به
سراغم آمد. خیلی با نان فرانسوی که میخواستم فرق میکرد ولی برای معده‌ی خالی
من خوب بود، بنابراین همهاش را خوردم. سپس یک بالش را به پنجره تکیه دادم و
چشمهایم را بستم تا به ذهنم استراحت بدهم. امیدوار بودم قبل از اینکه فرود بیایم
سردردم رفع شده باشد. خدا رو شکر، همه ساکت شدند. وقتی در حال چرت زدن بودم
چشمهایم را باز کردم و به لیزا که روی « ؟ رز : « برخورد کوچکی به بازویم را حس کردم
صندلی ادی نشسته بود نگاه کردم. همان شکل‌های سایه بال مانند پشت لیزا در حال
حرکت بودند، و سرم کمی درد گرفت. در آن سایه‌های لغزان دوباره چیزی شبیه به یک
صورت را دیدم، این بار با شکاف عریض یک دهن و چشم‌هایی مثل آتش. به خودم لرزیدم.
پلک زدم و صورت تاریک ناپدید « ؟ هنوزم درد داری : « لیزا با دقت نگاهم کرد و برسید

این کارو نکن .به خاطر من . « فهمیدم میخواست کار کند . « آره، من .اوه نه . « شد
 «حرومش نکن
 . «آسونه .به سختی ممکنه بهم صدمه بزنه : « گفت

آره .ولی هر چقدر بیشتر ازش استفاده کنی ..توی دراز مدت بیشتر بهت آسیب میزنه» .
 «حتی اگه الان راحت باشه

دستهایم را در دستانش گرفت و چشمهایش را . « بعدا در موردش نگران میشم .بیا»
 بست .جریان جادو را وقتی که داشت از قدرت شفادهی روح بیرون میکشید، درونش
 حس کردم و این همیشه مثل یک دمای متغیر به درونم میآمد :گرم، کمی بعد سرد،
 دوباره گرم .ولی اینبار وقتی جادو را به درونم فرستاد چیزی به جز به سوزش خفیف
 حس نکردم .بلکههایش لرزید و باز شد.

چ .چی شد؟ : « پرسید

«هیچی .سردرد هنوزم قویه : « گفتم

من انجامش دادم .جادو رو حس . « ولی من و گیجی و شوک در صورتش موج میزد»
 کردم، کار کرد

نمیدونم لیز، اشکالی نداره، واقعا میگم .هنوز از وقتی که دارو هاتو قطع کردی خیلی»
 «نگذشته، خودت که میدونی

آره، ولی من اون روز ادی رو بدون هیچ مشکلی شفا دادم ...و : « به خشکی اضافه کرد
 آدریان رو به آدریان دوباره روی صندلی خم شده بود و مشتاقانه ما را تماشا میکرد.
 اونا خراش بودن .این چیزی که راجع بهش حرف میزنیم به میگردن درجهی : « گفتم
 تو که . « لیزا لب پایش را گاز گرفت . « پنجه .شاید باید نیروت رو دوباره بازسازی کنی
 «؟ فکر نمیکنی قرصها به طور دائم روی جادوم تاثیر گذاشته باشه، میکنی

نه، وقتی داشتی احضارش میکردی مثل به : « آدریان سرش را کج کرده بود که گفت ابرستاره روشن شدی. جادو رو انجام دادی، فقط فکر نمیکنم تاثیری روش گذاشته باشه».

چرا آخه؟ : « پرسید

«و شاید به نوع بیماری گرفته که تو نمیتویی شفای بدی

؟» به سردرد : « با ناباوری پرسیدم

من شبیه پیام، به دکتر؟ نمیدونم. فقط چیزی که دیدمو : « او شانهای بالا انداخت
«بهتون گفتم

خب، از کمکت ممنونم لیز، و از . « آهی کشیدم و یک دستم را روی پیشانیام گذاشتم
تفسیر آزاردهنده‌ی توام ممنونم آدریان. ولی فکر میکنم فعلا خواب بهترین چیز باشه.
البته. چرا که نه؟ استرس جواب همهی . « شاید از استرس با به همچنین چیزی باشد
احتمالا . « چیزهای اخیر بود. روحها. سردرد لاعلاج. چهره‌های عجیب شناور در هوا
«نمیشه اونو شفا داد

انگار که به خاطر چیزی که نمیتوانست آن را شفا دهد، حالت تهاجمی انکی به من گرفته
در ذهنش این تهاجم به سمت خودش بود، نه من. از این نگران بود . « شاید : « بود .
گفت

که به اندازه‌ی کافی متخصص روح خوبی نباشد.

اشکال نداره. نو تازه داری قدر تو دوباره به دست میاری. به محض اینکه : « به نرمی گفتم
به بالاترین حد قدرت رسیدی، میرم یکی از دنده هامو میشکونم تا بتونیم امتحانش
«قسمت وحشتناکش اینه که من فکر میکنم داری شوخی میکنی : « ناله کرد . « کنیم
«خوب بخوایی : « بعد از فشار سریعی که به دستم داد بلند شد

او رفت و من خیلی زود فهمیدم که ادی برنمی گشت. روی صندلی دیگری نشسته بود تا من جای بیشتری داشته باشم. کارش قابل قدر دانی بود. لم دادم و وقتی که جای بالش را عوض میکردم باهیم را کش دادم تا بتوانم بهتر روی صندلیها بخوابم. ابرهای خیالی بیشتری از جلوی چشمانم گذشتند و بعد چشمهایم را بستم و به خواب رفتم.

* * *

وقتی هواپیا در حال فرود آمدن بود بیدار شدم و در واقع صدای موتورهایش که معکوس شده بود مرا از خواب عمیق براند. سردرد از بین رفته بود که باعث آسودگی خاطر بود... اشکال شناور اطراقم نیز همینطور خیلی: « سرم را تکان دادم «؟ بهتری:» وقتی بلند شدم و خمیازه کشیدم، لیزا پرسید خب، به جورابی شک دارم که این:» خندید. «اگه به غذای واقعی بخورم بهترم میشم حق با او بود. نگاهی به بیرون پنجره انداختم، «دور و ور کمبود غذا وجود داشته باشه سعی کردم اولین نگاهم به محیط اطراف را تجربه کنم. موفق شده بودیم.... ما در دادگاه سلطنتی مورویها بودیم.

فصل یازدهم

از هواپیما خارج شده و با هوای بادی و مرطوبی مواجه شدیم. برف و یوران به ما ضربه میزد، خیلی بدتر از چیزهای سفید برفکی مانندی که در مونتانا میبارید. ما الان در ساحل شرقی بودیم، یا شاید نزدیک آن. قصر ملکه در پنسیلوانیا ۱۱ بود، نزدیک کوهستانهای بو کونوه، محدوده‌های که من فقط اطلاعات مبهمی از آن داشتم. میدانستم ما به شهرهای بزرگی همچون فیلادلفیا با پیتزبورگه که تنها شهرهای آشنای این ایالت

برای من بودند، نزدیک نبودیم. بان‌دی که ما روی آن فرود آمدیم جزئی از اموال قصر بود، بنابراین الان پشت حفاظها بودیم، درست مثل خط فرود کوچک آکادمی. در حقیقت قصر سلطنتی از خیلی جهات شبیه به مدرسه طراحی شده بود در واقع این چیزی بود که آنها در مورد محوطه به انسانها گفته بودند. قصر مجموعه‌های از ساختمانهای زیبا و تجملی بود که در سرتاسر زمین، آراسته به درختان و گلها میشد. حداقل به هنگام بهار زمین با آنها شکل زیبایی به خود میگرفت، اما درست مثل مونتانا، گیاهان بیروح و بیبرگ بودند

گروهی شامل پنج نگهبان به ما پیوستند، همگی شلوارهایی مشکی و تی متناسب با آن و پیراهنی سفید در زیر پوشیده بودند. دقیقاً یونیفرم نبود، ولی عرف ایجاب میکرد که نگهبانان برای مواقع رسمی همانند هم لباس بپوشند. در مقایسه با آنها، ما با شلوار جین و تی شرت مثل اقوام فقیر مناطق بست نشین به نظر میرسیدیم. هنوز نمیتوانستم جلوی خودم را در مورد فکر کردن به این قضیه بگیرم که اگر ما درگیر جنگ با استریگوپها شویم لباس هایمان برای مبارزه کردن خیلی راحتتر از مال آن هاست.

نگهبانها آلبرتا و دیمیتتری را میشناختند و صادقانه بگویم که همهی افراد حاضر نیز برای آن دو آشنا بودند. بعد از یک سری کارهای نمادین، نگهبانان آرام و دوستانه به نظر میرسیدند. همگی مشتاق بودیم هر چه سریعتر به داخل قصر رفته تا از سرما خارج شویم و به همین ترتیب اسکورت همراهمان، ما را به سمت ساختمانها راهنمایی کردند. آنقدر راجع به قصر میدانستم که بدانم بزرگترین و استادانهترین ساختمانها، جایی بودند که تجارت مورویهای عالی رتبه مدیریت میشد. از بیرون شبیه قصرهای قدیمی بود، ولی از داخل گمان میکردم شبیه به هر دفتر مدرن دولتی در میان انسانها باشد. هر چند ما را اصلاً آنجا نبردند. ما به ساختمان مجاور راهنمایی شدیم که به همان اندازه از

نظر ظاهری نفیس به نظر میرسید، با این حال نصف ساختمان قبلی بود. یکی از نگهبانان توضیح داد که اینجا مکانی است که همهی مهمانان و اشخاص عالی رتبه در آن سکونت میکنند. در کمال تعجب هر کدام از ما اتاق جداگانه‌ای برای خودمان گرفتیم. ادی به این وضع اعتراض کرد، سرسختانه می‌گفت لازم است با لیزا بماند. دیمیتری لبخند زد و به او گفت که ضرورتی برای این کار وجود ندارد. در مکانهایی مثل این، نگهبانها لازم نیست تا این حد به موروی هایشان نزدیک بمانند. در حقیقت، آنها اغلب از هم جدا میشدند تا کارهای شخصی خودشان را انجام دهند. قصر هم به اندازه‌ی آکادمی از نظر حفاظتها قوی بود. در واقع در آکادمی هم بازدیدکننده‌های موروی به ندرت آنقدر از نزدیک به وسیله‌ی نگهبانانشان دنبال میشدند. کاری که با ما میکردند فقط به دلیل امتحانات عملی بود. ادی با بیمیلی قبول کرد و من باز هم به خاطر اینکه تا این حد خودش را وقف این کار میکرد شگفتزده شدم. آلبرتا به طور خلاصه صحبت کرد و بعد به سمت ما چرخید و گفت:

یکم استراحت کنید و چهار ساعت دیگه برای شام حاضر باشید. لیزا، ملکه می‌خواهد په «ساعت دیگه تو رو بهینه

لیزا جا خورد و نگاه کوتاهی با من رد و بدل کرد. نگاهی سردرگم!

آخرین باری که لیزا ملکه تاتیانا را دیده بود، ملکه او را در برابر همهی مدرسه به خاطر فرار کردنش با من سرزنش و او را خجالت زده کرده بود. هر دوی ما متعجب بودیم که او حالا به چه دلیل میخواهد لیزا را ببیند.

«حتما. من و رز آماده خواهیم بود»

آلبرتا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

«رز قرار نیست بره. ملکه مخصوصا تاکید کرده تنها باشی»

البته که او اینطور خواسته. ملکه چه علاقهای به دیدن سایه‌ی وازی لیزا دراگومیر میتواند صدایی کثیف در ذهنم زمزمه میکرد آن حس تاریک مرا از جا براند و من «؟ داشته باشد هم آن را کنار زدم. به اتاقم رفتم و وقتی متوجه شدم به تلویزیون مجهز است خیالم راحت شد. فکر استراحت کردن برای چهار ساعت، عالی به نظر میرسید. بقیه‌ی اتاق مجلل و مدرن بود، با میزهای براق مشکی و وسایل سفید رنگ. به نوعی میترسیدم رویشان بنشینم. به طور طعنه آمیزی بر خلاف زیبا بودنشان به پای تفریحگاه کوهستانی که در طول تعطیلات به آنجا رفته بودیم نمیرسیدند. تصور کردم اقامت در قصر سلطنتی عموما به جهت کار بود، نه تفری!

تازه روی کانابه پهن شده و تلویزیون را روشن کرده بودم که لیزا را در ذهنم احساس کردم. گفت:

«با حرف بزنی»

در حالیکه، هم به خاطر خود پیام و هم به خاطر محتوای آن گیج بودم، از جایم بلند شدم. معمولا ارتباط ما در مورد احساسات و خیالات بود. درخواستهای ویژه‌ی مثل این نادر بودند.

به سمت اتاق بعدی حرکت کردم. لیزا در را باز کرد.

«؟ چی شده؟ نمیتونستی خودت بیای بیشم»

. «ببخشید :» گفت

به نظر میرسید واقعا شرمنده بود. سخت بود اطراف کسی به این خوبی، بد اخلاق باشی. وقت نداشتم، دارم سعی میکنم تصمیم بگیرم چی بپوشم. چمدانش روی تخت باز بود و چیزهایی نیز داخل کمد آویزان شده بودند. برخلاف من او برای هر موقعیتی آماده بود، چه رسمی و چه معمولی.

! «بلوز طرح دار تو با شلوار مشکی راحتی بیوش .نه به بیراهن رسمی»
 «؟ چرا به بیراهن نپوشم»

«چون نمیخواهی مثل به آدم باچه خوار به نظر بیای»

«این ملکه ست رز .درست لباس پوشیدن احترام گذاشتنه، نه چاپلوسی کردن»
 «اگر اینجوریه که پس هرچی تو بگی»

با وجودم حرفم لیزا ترکیبی که پیشنهاد کرده بودم بوشید .در حالی که آماده میشد با من نیز حرف میزد و من با حسادت به او که در حال آرایش کردن بود، چشم دوخته بودم .متوجه نشده بودم چقدر دلم برای آرایش کردن خودم تنگ شده است .وقتی من و او با انسانها زندگی میکردیم تقریبا مقید بودم که هر روز به خودم برسیم .الان به نظر میآمد اصلا وقت کافی برای اینکارها نداشتم ...یا شاید هم دلیل کافی .همیشه در کشمکشی بودم که آرایش کردن را بیهوده جلوه میداد و آن را به هر حال از بین میبرد .بیشترین کاری که میتوانستم بکنم مالیدن مقدار زیادی مرطوب کننده روی پوستم بود .صی ها کمی زیاده روی به نظر میآمد ...مثل اینکه ماسکی روی صورتم گذاشته باشم .ولی با گذشت زمان وقتی با هوای سرد و شرایط سخت دیگر روبرو میشدم ،همیشه از اینکه میدیدم بوستم تمام آن مرطوب کنندهها را جذب کرده شگفتزده میشدم ..سوزشی کوچک از پشیمانی، درونم پیچید که من تا آخر عمرم به ندرت فرصت اینجور کارها را پیدا خواهم کرد .لیزا بیشتر روزهایش را در لباسهای زیبا در مجالس سلطنتی

میگذراند .هیچ کس به من توجه نمیکرد .با در نظر گرفتن اینکه تا همین سال پیش ،من کسی بودم که همیشه در مرکز توجه بود ،مسائل عجیب به نظر میرسیدند .لیزا پرسید:

«؟ فکر میکنی برای چی میخواد منو ببینه»

. «شاید برای تومی اینکه چرا ما اینجا هستیم»
«شاید»

اضطراب، لیزا را پر کرد. برخلاف ظاهر آرامش، هنوز کاملاً تحقیر بیرحمانه‌ی سال قبل ملکه را فراموش نکرده بود. در مقایسه با چیزی که او باید با آن مواجه میشد، حسادت ناچیز و افسوس خوردن من احمقانه به نظر میرسید. در حالیکه در ذهنم به خود سیلی میزدم، یادآوری کردم من فقط نگهبان غیر قابل دیدن او نبودم. من بهترین دوستش نیز چیزی نیست که ازش بترسی لیز. تو. «بودم و ما اخیراً خیلی با هم صحبت نکرده بودیم هیچ کار اشتباهی نکردی. جدی می‌گم، تو همش داشتی کارتو درست انجام میدادی. نمره هات عالیه. رفتارت بینقصه. همه‌ی اون آدمایی رو که توی سفر اسکی تحت تاثیر لیزا اتوماتیک وار گفت. «قرار دادی بادت میاد؟ اون هرزه هیچ اتویی ازت نداره»
«تو نباید اینو بگی»

به مژه‌هایش ریمل زد و بعد از بررسی آنها یک لایه‌ی دیگر اضافه کرد.
من فقط اونا رو همونطور که میبینم صدا می‌کنم. اگه بازم بهت نیکه بروند و اذیتت کرد، یعنی ازت
«می نرسه»
لیزا خندید:

«؟ چرا اون باید از من بترسه»

چون مردم خودشونو برای تو میکشن و آدمایی مثل اون، از اینکه بقیه مورد توجه واقع»
«یشن خوششون نمیاد»

تازه، تو آخرین دراگومیر. «خودم از اینکه تا این حد عاقلانه حرف می‌زدم غافلگیر شدم هستی. قراره همیشه مرکز توجه باشی. اون کیه؟ فقط به ایواشکوف دیگه. هزار تا از اونا

هست. شاید به خاطر اینه که همهی پسر اشون مثل آدریانن و همه جور بچه‌ی حروم
«زاده‌های دارن

. «آدریان هیچ بچه‌های ندارد»

... «که ما ازش خبر داشته باشیم: « مرموزانه گفتم

نیشخندی زد و از جلوی آینه کنار رفت. از قیافه‌اش راضی بود.

یک نگاه متعجب ساختگی به «؟ چرا همیشه اینقدر در حق آدریان بیرحمی میکنی»

حالا دیگه از آدریان حمایت میکنی؟ بعد از اینکه اون همه تو گوش من: « او انداختم

خوندی ازش دور یمونم؟ عملا اولین باری که باهاش بیرون رفتم کلمو کندی، در حالیکه

او زنجیر طلایی باریکی را از چمدانش بیرون آورد و سعی! « حتی به میل خودمم نبود

کرد آن را دور گردنش ببندد.

خب، آره. اون موقع خیلی خوب نمیشناختمش. اونقدرها هم بد نیست. البته منظورم این «

نیست که معصوم و بیگناهه، ولی بازم فکر میکنم پیشتر داستانه‌ها در مورد اون و دخترای

هنوز. « من که فکر نمیکنم: « بلند شدم و گفتم. « زیبا رو، بیش از حد اغراق آمیزن

نتوانسته بود گردنبندش را ببندد، بنابراین خودم این کار را برایش انجام دادم.

در حالیکه دستهایش را روی گردنبند میکشید گفت:

مرسی. من فکر میکنم آدریان واقعا از تو خوشش میاد. جوری که که انگار جدا میخواد»

باهات باشه

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و قدمی به عقب برداشتم:

«نچ. اون منو فقط برای این میخواد که لباسمو براش در بیارم»

«من که اینو باور نمیکنم»

زمانی که. « به خاطر اینه که تو همیشه بهترین چیزا رو دربارهی دیگران باور میکنی»

راجع به اونم نمیدونم . « به نرمی شروع به شانه زدن موهایش کرد به نظر شکاک می‌آمد ولی فکر میکنم به این بدی که تو میگی هم نیست .میدونم زمان زیادی از بودن با «میسون نگذشته، ولی تو باید به بیرون رفتن با به نفر دیگه فکر کنی . «د موهاتو بالا ببند

کلیپسی از داخل چمدانش به او دادم.

«میسون و من هیچ وقت واقعا با هم بیرون نمیرفتیم .تو خودت اینو میدونی»

آره .خب، فکر کنم اینم به دلیل دیگه ست برای اینکه به قرار گذاشتن با به نفر دیگه»

«فکر کنی .دبیرستان هنوز تموم نشده .به نظر میاد تو باید تفری کنی

تفری ! طعنه آمیز بود .ماهها بیش، یا دیمیتری دربارهی اینکه چقدر ناعادلانه است که به عنوان یک نوآموز در حال آموزش، خوشنامیام را حفظ کنم و کاری دیوانه وار انجام ندهم .او هم موافقت کرده بود که این عادلانه نیست، که من نمیتوانم کارهایی را که دختران هم سن و سال من میکنند انجام دهم، ولی هر چیزی قیمتی دارد و این بهایی بود که من برای آیندهام میپرداختم ..خیلی آشفته بودم ولی بعد از کاری که ویکتور کرد، تازه توانستم نکته‌ی حرف دیمیتری را بفهمم ...تا حدی که او واقعا به من تذکر داده بود، من نباید آنقدر خودم را محدود میکردم .حالا بعد از اسبوکان و احساس یک دختر کاملا متفاوت با کسی که بائیز گذشته با دیمیتری دربارهی عشق و تفری کردن حرف زده بود را داشتم .تنها چند ماه با فارغ التحصیلی فاصله داشتم .کارهای دبیرستانرقصها . دوست پسرها .چه چیز در مورد اینها اینقدر مهم بود؟ همه چیز در آکادمی بیارزش به نظر میرسید، مگر اینکه مرا نگهبان بهتری بکند.

به او گفتم:

«فکر نکنم به به دوست پسر برای تموم کردن تجربهی دبیرستانم احتیاج داشته باشم»

منم فکر نمیکنم احتیاج : « در حالیکه داشت دم اسبیاش را صاف میکرد موافقت کرد ولی تو عادت داشتی لاس بزنی و بعضی وقتا بیرون بچرخ. حس کردم. » « داشته باشی میتونه برات خوب باشه که دوباره یکم انجامش بدی. نه به اون معنی که مجبوری رابطهی جدی و محکمی رو با آدریان شروع کنی

تو هیچ مخالفتی هم از آدریان راجع به موضوع نمیبینی، فکر کنم آخرین چیزی که « «اون میخواد به رابطهی جدیه. مشکل اینه

خب، طبق بعضی داستانا اون خیلی هم جدیه. اون روز شنیدم که شما نامزد کردین. « . به نفر دیگه گفت که اون از ارث محروم شده چون به باباش گفته که هیچ وقت عاشق!

«آه! « «هیچ کس دیگه‌های نمیشه

واقعا هیچ پاسخ مناسب دیگه‌های برای این شایعات احمقانه وجود نداشت.

«وحشتناک اینه که همین داستانا تو قسمت کمپ مبتدیها هم هست»

به سقف خیره شدم..

او به سمت کانابه آمد و نگاهش را به « ؟ چرا این چیزا مدام داره برای من اتفاق میفته»!

«چون تو معرکهای و همه دوست دارن. « من دوخت

«نه بابا، تو کسی هستی که همه دوستش دارن»

خوب آگه اینجوریه، فکر کنم ما هر دو تامون معرکه و دوست داشتنی هستیم و یکی»

... «از همین روزا

برقی از شیطنت در چشمانش میدرخشید:

ذوق زده نشو. هیچ کدوم. « «پسری رو پیدا میکنیم که تو هم دوستش داشته باشی»...

از اونا اهمیتی نداره. نه الان. تو کسی هستی که من باید براش نگران باشم. ما داریم فارغ التحصیل میشیم و بعدش تو میخوای به کالج بری و این عالیه. بدون هیچ مقرراتی،

!«فقط خودمونیم و خودمون

متحیرانه گفت:

یکم ترسناکه، فکر کردن به مستقل بودن. ولی تو با من هستی. دیمیتری هم همین «
طور».

آهی کشید:

نمیتونم نداشتن تو رو تصور کنم. حتی نمیتونم موقعی رو به یاد بیارم که تو بیشم «
نبودی».

بلند شدم و یک ضربه‌ی آهسته به بازوش زدم..

هی، مراقب باش. به کاری میکنی کریستین حسودیش بشهها؟ آه، گندش بزنی. فکر «
کنم اونم قراره اون دور و اطراف باشه، آره؟ فرق نمیکنه کجا باشیم

شاید. تو، من، اون، دیمیتری و نگهبانهایی که کریستین میگیره. به خونواده‌ی بزرگ «
به او نیشخندی زدم، ولی در درونم حسی گرم و محوی وجود داشت. همه چیز. « و شاد
در دنیای الان ما آشفته بود، ولی من همهی این آدمهای فوق العاده را در زندگیم داشتم.
او به ساعت نگاه می. « تا زمانی که ما همه با هم بودیم، همه چیز خوب پیش میرفت
انداخت و دوباره ترسش برگشت.

«؟ من باید برم. نو. تو با من مبای»

میدونم نه با بدنت ولی شبیهش. از همون کارا میکنی؟. « میدونی که نمیتونم «
این اولین بار. « وقتی که از داخل سرم نگاه میکنی باعث میشه حس کنم تنها نیستم

بود که لیزا از من خواسته بود عمدا این کار را انجام دهم. معمولا از فکر بودن من در
ذهنش متنفر بود و این نشان میداد تا چه حد عصبی است.

گفتم:

«حتما به هر حال از تلویزیون دیدن که بهتره»

به اتاق خودم برگشتم و روی همان جای قبلیم روی کانابه نشستم. ذهنم را خالی کردم و خودم را به سمت ذهنم لیزا گشودم. این بار از دانستن احساساتش فراتر رفتم. این چیزی بود که بیمان بوسیده‌ی سایه شدن به من اجازه‌ی انجامش را میداد و قویترین بخش ارتباطمان بود. این فقط حس کردن افکارش نبود، مثل این بود که واقعا در وجودش باشم، نگاه کردن از دریچه‌ی چشمان او و شریک شدن در تجربیاتش. به تازگی یاد گرفته بودم چطور کنترلش کنم، قبلا بدون اینکه بخواهم به درونش سر میخوردم، طوریکه بعضی وقتها نمیتوانستم احساساتش را بیرون نگه دارم. اما قابلیت کنترل تجربیات بیرون از بدنم را داشتم و حتی میتوانستم هر وقت بخواهم آن را فرابخوانم. درست مثل الآن!

لیزا تازه به اتاق پذیرایی بزرگی که ملکه در آن انتظار میکشید، رسیده بود. موروپها خطاب کنند یا گاهی زانو بزنند، «سلطنتی» ممکن است همدیگر را با عنوانهایی مثل ولی چیزی به عنوان تخت پادشاهی با چیزی شبیه به آن اینجا وجود نداشت. تاتیانا روی یک میل معمولی نشسته بود و دامنی به رنگ سرمه‌ای و کت پوشیده بود. بیشتر شبیه یک تاجر زن بود تا یک ملکه. نکته‌ی قابل توجه این بود که او تنها نیست. یک مورووی باوقار و قد بلند که موهای بلوندش را با نقره بسته بود، نزدیکش جای داشت. او را شناختم: بریسیلا فیدا، دوست و مشاور ملکه. ما او را در سفر اسکی ملاقات کرده بودیم و او تحت تاثیر لیزا قرار گرفته بود. حضورش را به عنوان یک نشانه‌ی خوب در نظر گرفتم. نگهبانان ساکت بوده و با لباسهای سیاه و سفید در طول دیوار ایستاده بودند. در کمال تعجب من، آدریان هم آنجا بود. روی کانابه‌ی دو نفره لم داده بود و به نظر میرسد این حقیقت

که با مهمترین رهبر مورووی هاست برایش کاملا عادی است. نگهبانی که با لیزا بود ورود

او را اعلام کرد.
 «برنسس وازی لیزا دراگومیر»
 تاتیانا سرش را به تصدیق تکان داد.
 لیزا نزدیک آدریان نشست. ترسش به طور صعودی. «خوش آمدی وازی لیزا. لطفا بشین»
 «
 رشد میکرد. یک خدمتکار موروی آمد و چای و قهوه تعارف کرد، ولی لیزا نپذیرفت.
 تاتیانا در حالی که جرعه‌های از فنجانش مینوشید لیزا را به دقت از فرق سر تا نوک با
 بررسی کرد. پریسیلا ودا سکوت را ناشیانه شکست و با شادمانی پرسید:
 یادت میاد راجع به اون چی بهت گفته بودم؟ در شام ایالتی در آیداهو، خیلی تاثیر»
 گذار بود. به جرو بحث بزرگ رو بین نگهبانها و مورویها تموم کرد. حتی تونست پدر
 آدریان رو هم آروم کنه
 لبخند سردی روی چهرهی یخ زده‌ی تاتیانا نقش بست:
 «تاثیر گذاره! نیمی از اوقات، هنوز حس میکنم ناتان دوازده سالشه»
 آدریان در حالیکه از یک جام مشروب مینوشید گفت:
 تاتیانا او را نادیده گرفت و دوباره روی لیزا متمرکز شد. «منم همین طور»
 به نظر میرسید همه واقعا تحت تاثیر تو قرار گرفته بودند. من برخلاف خطاهای گذشته»
 ت، چیزی به جز خوبی ازت نشنیدم که البته میدونم اون سرپیچیها هم دلیلهای
 «خودشونو داشتن»
 نگاه بر از تعجب لیزا ملکه را به خنده انداخت، هرچند هیچ حسی از گرما با شوخ طبعی
 در خندهاش حس نمیشد..

بله، بله. من همه چیزو دربارهی قدرتهای تو میدونم و البته میدونم که در ماجرای»

ویکتور چه اتفاقی افتاد. آدریان تا تونسته در مورد روح به من اطلاعات داده. خیلی عجیبه.
«بهم بگو... تو میتونی»

به میزی در نزدیکی چشم دوخت. یک گلدان روی آن بود که شاخه‌های سبز تیره‌ای در خاکش فرو رفته بودند. یک جور گیاه با ریشه‌ی پیازی شکل بود که یک نفر داشت آن را از داخل پرورش میداد و مثل هم نوعانش در خارج ساختمان، این گیاه هم چشم به راه بهار بود. لیزا مکثی کرد. استفاده کردن از قدرتهایش جلوی چشم دیگران برایش چیز عجیبی بود، ولی تاتیانا منتظرانه او را نگاه میکرد. بعد از چند ثانیه، لیزا جلو رفت و ساقه را لمس کرد. ساقه از میان خاک به سمت بالا رفت و حدود پانزده سانت بلندتر شد. همین طور که رشد میکرد جوانه‌های بزرگی شکل میگرفتند، سپس جوانه‌ها شکفتند تا گل‌های سفید و خوشبوی داخلشان را آشکار کنند. گل سوسن. لیزا دستهایش را کنار کشید.

حیرت را میشد از چهرهی تاتیانا خواند. سپس چیزی را زیر لب به زبانی که نمیشناختم زمزمه کرد. او در ایالات متحده به دنیا نیامده بود، ولی اینجا را برای قصرش انتخاب کرده بود. بدون هیچ لهجه‌ای صحبت میکرد، ولی مثل دیمیتری، لحظه‌هایی که شگفتزده میشد ظاهراً کلماتی به زبان مادری از دهانش خارج میشد. ظرف چند ثانیه دوباره ماسک با وقارش را بر چهره زد.

«هممم. جالیه : « گفت

انگار این حقیقت را دست کم میگرفت.

بریسیلا گفت:

این میتونه خیلی مفید باشه. وازی لیزا و آدریان نمیتونن تنها کسایی باشن که این « توانایی رو دارن. اگر میتونستیم بقیه رو هم پیدا کنیم، خیلی چیزا رو میشد یاد گرفت. شفا دادن خودش به تنهایی یک موهبتیه، چه برسه به هر کار دیگه‌ای که اونا بتونن انجام

لیزا به این قضیه خوش بین شد. « بدن. فقط فکر کن چه کارهایی میتونیم باش بکنیم برای مدتی داشت خودش را میکشت تا کسانی را شبیه خودش پیدا کند. آدریان تنها کسی بود که او کشف کرده بود و آن هم فقط شانس محض بود. اگر ملکه و مجلس از منابعشان برای این کار استفاده میکردند، نمیشد گفت چه چیزهایی ممکن بود پیدا منو ببخشید. » بکنند. لیزا هنوز درباره‌ی حرفهای بریسیلا احساس ناراحتی میکرد پرنسس ودا. ولی فکر کنم ما نباید تا این حد مشتاق به استفاده کردن از قدرت شفا. «بخشی من با دیگران به اون اندازه که شما ممکنه بخوابد، باشیم چرا نه؟ اونطور که من فهمیدم تو میتونی تقریبا همه چیز و درمان : « تاتیانا پرسید «کنی».

میتونم. و میخوام. ای کاش میتونستم به همه کمک کنم، ولی : « لیزا به آرامی گفت نمیتونم. منظورم اینه که اشتباه متوجه منظورم نشید، من قطعا به بعضیها کمک میکنم، ولی میدونم که ما ممکنه با آدمهای دیگهای مثل ویکتور روبرو بشیم که بخوان از اون سوء استفاده بکنن. و بعد از به مدت ...میخوام بگم کهچطور انتخاب میکنین؟ چه کسایی باید زنده بمونن؟ قسمتی از زندگی اینه. خب، بعضی از مردم باید بمیرن. قدرتهای من نسخه نیستن که هر قدر خواستید از اونها بتونین تجویز کنین و صادقانه بگم، میترسم که اونا فقط برای آه، آدمای خاصی استفاده بشن. همونطور که نگهبانها میشن.

تنش کوچکی در اتاق شکل گرفت. چیزی که لیزا به آن اشاره کرده بود به ندرت در عموم ذکر میشد.

تاتیانا با چشمهایی باریک شده پرسید:

«؟ داری راجع به چی حرف میزنی»

می توانستم بگویم همین الان هم میداند. لیزا از گفتن حرفهای بعدیاش واهمه داشت، همه میدونن که یک، آممم، روش مشخص برای : « ولی به هر حال آنها را به زبان آورد

تقسیم نگهبانها هست. فقط اشراف اونا رو میگیرن. سلطنتیها. آدمای بولدار. کسای
 «که قدرتمندن

سرما فضای اتاق را فرا گرفت. دهان تاتیانا به صورت یک خط باریک در آمد. برای چند لحظه صحبت نکرد و من حس میکردم که بقیه هم نفس هایشان را در سینه حبس تو فکر نمیکنی که افراد : « کرده اند. من که مطمئنا همین طور بودم.. بالاخره پرسید سلطنتی به حفاظت بیشتری احتیاج داشته باشن؟ فکر نمیکنی که تو به عنوان آخرین «؟ دراگو میر به این محافظت مضاعف احتیاج داشته باشی

من فکر میکنم در امنیت نگه داشتن رهبران ما مهمه، بله. ولی از طرفی فکر میکنم « بعضی وقتها باید بایستیم و به کارایی که میکنیم نگاهی بندازیم. میتونه زمان اون باشه لیزا خیلی عاقلانه و با . « که توی روش همیشگی انجام کارهامون تجدید نظر کنیم اطمینان حرف میزد. من به او افتخار میکردم. با دیدن پریسیلا میتوانستم بگویم که او هم به لیزا افتخار میکرد. او از اول به لیزا علاقه داشت. اما از طرفی میتوانستم بگویم پریسیلا عصبی بود. او از عهدی ملکه بر میآمد و میدانست لیزا با دم شیر بازی میکند. تاتیانا جرعه‌های از جایش را نوشید. به نظر من که این بهانه‌های بود تا افکارش را جمع و جور کند.

میفهمم که تو هم در تب و تاب جنگیدن مورویها در کنار نگهبانها و حمله : « او گفت «به استریگوپها هستی

یک موضوع بحث خطرناک دیگر که لیزا به داخل آن هل داده شد.

من فکر میکنم اگر مورویهایی هستن که میخوان اینکارو انجام بدن نباید این شانس «

ناگهان جیل در ذهنم آمد. «رو ازشون گرفت
«زندگی مورویها با ارزشه. نباید روی اونها ریسک کرد: «ملکه گفت

زندگی دمپایرها هم با ارزشه. اگر اونها به همراه مورویها: «لیزا هم در مقابل گفت
بجنگن، این میتونه همه رو نجات بده... و دوباره تکرار میکنم اگر مورویها مایل به این
کار هستن برای چی جلوی اونها گرفته بشه. اونا استحقاق اینو دارن که بدونن چطور
باید از خودشون دفاع کنن. کسانی مثل تاشا آزرا راههای جنگیدن با جادو رو گسترش
وقتی حرف از خالهی کریستین، تاشا آزرا شد، روی صورت ملکه اخمی نقش. «دادن
بست. تاشا وقتی جوانتر بود مورد حملهی استریگوپها قرار گرفته بود و از آن به بعد
تاشا آزرا، اون به دردسر. «بقیهی زندگیش را صرف یاد گرفتن دفاع شخصی کرده بود
«سازه به اون شروع به جمع کردن یک سری دردسر ساز دیگه هم کرده
من آن موقع متوجه شدم لیزا. «اون داره تلاش میکند تا ایدههای نو رو معرفی کنه»
دیگر نمیترسد. او به عقایدش مطمئن بود و میخواست آنها را ابراز
کند.

در طی تاریخ هم به آدمهایی که ایدههای نو داشتن، کسانی که متفاوت فکر میکردن
و تلاش میکردن چیزها رو تغییر بدن، دردسرساز میگفتن. ولی جدا شما میخوان
«؟ حقیقتو بدونین

نگاهی طعنه آمیز روی چهرهی تاتیانا بود، تقریباً یک لبخند.

«همیشه».

ما احتیاج به یک سری تغییرات داریم. منظورم اینه که سنتهای ما مهمن، نباید»
«بیخیال اونها یشیم، ولی بعضی وقتها من فکر میکنم اونا ما رو گمراه میکنن

گمراه؟!» !

همین طور که زمان میگذره با تغییرات دیدگهای مواجه میشیم .ما پیشرفت کردیم» .
کامپیوترها ، برق، کلا تکنولوژی .ما همه موافقیم که اونا زندگی ما رو بهتر کردن .چرا

مثل همین تکنولوژی در مورد نحوه‌ی عمل کردمون هم پیش رفت نمیکنیم؟ چرا ما دو
«؟ دستی به گذشته چسبیدیم در حالیکه راههای بهتری برای انجام بعضی کارها هست
نفس لیزا بند آمده و هیجان زده شده بود .گونهبهایش داغ شده و قلبش در سینه محکم
میکوید .همهی ما داشتیم به تاتینا نگاه میکردیم تا هر نوع نشانهای را در آن صورت
«حرف زدن با تو خیلی جالبه : « سنگیاش پیدا کنیم .بالاخره او گفت

طوری گفت جالب که انگار یک کلمهی منفور را میگفت.

«ولی الان کارایی دارم که باید بهشون برسم»

او بلند شد و همه سریعاً به تبعیت از او بلند شدند .حتی آدریان .

من نمیتونم برای شام به شما ملحق شم، ولی همه چیز در اختیار تو و همسفرات قرار
میگیره .فردا در جلسهی محاکمه میبینمت .مهم نیست که چه عقاید تند، ناپخته و ایده
آلیستی داری، خوشحال میشم که اونجا باشی تا قضاوت راجع به اونو تکمیل کنی .

«حداقل زندانی شدن اون چیزیه که همهی ما باهاش موافقیم

تاتینا حرکت کرد و بلافاصله دو نگهبان او را دنبال کردند .پرسیلا هم به دنبال او رفت
و لیزا و آدریان را تنها گذاشت.

! «آفرین دختر عمو، هر کسی نمیتونه به خانوم پیرو اینطوری غافلگیر کنه»

چرا شده بود .به من اعتماد کن .بیشتر کسایی . « » به نظر نمیومد که غافلگیر شده باشه
«

که در طول روز باهاشون سر و کار داره باهاش اینجوری حرف نمیزنن، چه برسه به کسی
!«به سن و سال تو

بلند شد و دستش را به طرف لیزا دراز کرد.
«د بالا، من بهت این اطرافو نشون میدم. این چیزا رو از ذهنت بیرون کن

آره، ولی چیزایی که وقتی بچه‌های میبینی. « من قبلا وقتی کوچکت بودم اینجا بودم»
با چیزایی که وقتی بزرگتر میشی میبینی، فرق دارن. میدونستی که به بار (مشروب
«فروشی) شبانه روزی اینجا هست؟ میخوام برات به نوشیدنی بگیرم
من نوشیدنی نمیخوام» .

ذهن لیزا را ترک کردم و به اتاق خودم. « میخوای. قبل از اینکه این سفر تموم بشه»
برگشتم به ملاقات با ملکه تمام شده بود و لیزا دیگر به امدادهای غیبی احتیاجی نداشت.
از طرفی من واقعا دلم نمیخواست در حال حاضر با آدریان بیرون بچرخم. وقتی نشستم
فهمیدم که به طور تعجب آوری هوشیارم. بودن در ذهن او به نوعی همانند چرت زدن
بود.

تصمیم گرفتم خودم به تنهایی کمی بگردم. تا به حال هرگز در قصر سلطنتی نبودم.
خیلی شبیه به یک شهر کوچک بود و من از خودم میپرسیدم چه چیزهای دیگری برای
دیدن وجود دارد، به جز باری که آدریان بعد از آمدنش به اینجا در آن زندگی خواهد
کرد؟

به سمت طبقه‌ی پایین حرکت کردم و تصمیم گرفتم بیرون بروم.
تا آنجایی که میدانستم در این ساختمان فقط اتاق مهمانان قرار داشت. چیزی شبیه به
هتل قصر. وقتی به در ورودی رسیدم کریستین و ادی را دیدم که ایستاده بودند و با
کسی که من نمیدیدم صحبت میکردند. ادی که همیشه گوش به زنگ بود مرا دید و
لبخندی به پهنای صورتش زد.

«هی رز. ببین ما کی رو پیدا کردیم»

وقتی نزدیک شدم، کریستین قدمی به کنار برداشت تا فرد مرموز را به من نشان دهد. سر جایم متوقف شدم، او لبخندی به من زد.
«سلام رز».

یک ثانیه بعد حس کردم که لبخندی به آرامی روی صورتم میخزد.
«د سلام میا».

فصل دوازدهم

اگر شش ماه پیش از من میپرسیدند، امکان نداشت بگویم از دیدن میا رینالدی در قصر سلطنتی خوشحال میشوم. او یک سال از من کوچکتر بود و از همان سال اول تحصیل کینه‌ی لیزا را به دل داشت. کینه‌های انقدر بزرگ که به هر کاری دست میزد تا زندگی را برای ما سخت کند. البته کارش را هم خوب انجام داده بود و میتوانم از این بین به شایعه‌هایی که جس و رالف درست میکردند اشاره کنم. ولی بعدها میا همراه با ما به اسیوکان آمد و استریگوپها او را هم گرفتند. درست مثل کریستین و ادی، همه چیز برای او نیز تغییر کرده بود. او هم همان ترس و وحشتهایی که ما تجربه کرده بودیم را دیده بود. در واقع، از میان دوستانم او تنها کسی بود که شاهد مرگ میسون و کشته شدن استریگوپها به دست من بود. حتی جان مرا با استفاده از جادوی آبش برای خفه کردن موقتی یکی از استریگوپها نجات داده بود. در دعوی بزرگ حال حاضر، مبنی بر اینکه مورویها هم باید مانند نگهبانان هنر جنگیدن را یاد بگیرند نیز، او قاطعانه طرفدار مبارزه بود.

حدود یک ماه بود میا را ندیده بودم، دقیقا از زمان مراسم ختم میسون. بعد از ملاقاتش،

حالا حس می‌کردم یک سال است او را ندیده‌ام. همیشه فکر می‌کردم میا مثل عروسک هاست. در مقایسه با بیشتر مورویها او کوتاه قامتتر بود و با گونه‌های گرد، صورت بچه گانه‌ای داشت. اینکه موهایش را همیشه به صورت حلقه‌های بیعیب و نقص فر می‌کرد هم به نوعی این تصور را پررنگتر می‌کرد. ولی امروز آنقدرها هم به خودش نرسیده بود. موهای بلوند طلاییاش فقط دم اسبی بسته شده و فر کمی داشتند که به خاطر موجهای خفیف و طبیعی موهایش بود. هیچ آرایشی روی چهره‌اش دیده نمیشد و صورتش

نشان میداد زمان زیادی را بیرون از اینجا سپری کرده است. پوستش به نظر میرسید در برابر باد، خشک شده و اندکی نیز برنزه شده باشد، چیزی که برای مورویها با وجود ناسازگاری آنها با آفتاب بیسابقه بود. برای اولین بار به بزرگی سنش معلوم میشد. میا به غافلگیری من خندید:

«بایا دیگه انقدرها هم نگذشته! تو به جووری قیافه گرفتی انگار اصلا منو نمیشناسی»

«تقریبا هم نشناختم»

همدیگر را در آغوش کشیدیم و باز باور این موضوع سخت بود که او زمانی برای خراب کردن زندگی من نقشه میکشید... یا حتی این واقعیت که من دماغ او را شکسته بودم. «؟ اینجا چی کار میکنی»

همین الان میخواستیم بریم. همه چیز و: «او ما را به سمت در راهنمایی کرد و گفت ما به ساختمان مجاور رفتیم. شبیه مرکز خرید و این چیزها نبود ولی.» توضی میدم مایحتاج مورویهای ساکن در اینجا را تامین می‌کرد. یک مشتم رستوران و یک سری مغازه و دفترهایی که همه نوع خدماتی ارائه میکردند. کافی شاپ نیز اواسط ساختمان دیده میشد که میا ما را به سمت آن راهنمایی کرد. یک کافی شاپ چیز خیلی عجیبی نبود، اما برای من کم پیش می‌آمد که بتوانم به چنین جاهایی سر بزنم. نشستن در یک

مکان عمومی (یا شاید تقریبا عمومی)، همراه با دوستان، بدون نگرانی برای مدرسه. فوق العاده بود. این زمانی را به من یادآوری میکرد که با لیزا بیرون از مدرسه بودیم و همهی پدرم الان اینجا کار میکنه : « زندگیمان با قوانین آکادمی مخلوط نشده بود. او به ما گفت بچه‌های موروی به ندرت با پدر و مادرشان. » و بنابراین منم دیگه اینجا زندگی میکنم زندگی میکردند. آنها به جاهایی مثل سنت ولادیمیر فرستاده میشدند تا بتوانند در امنیت کامل بزرگ شوند.

بس مدرسه رو چی کار میکنی؟ : « پرسیدم

بچه‌های زیادی اینجا نیستن، ولی بالاخره به چند تایی پیدا میکنی. بیشتر شون « بولداری و معلم خصوصی دارن. پدرم پنهانی از نفوذش روی افراد مهم استفاده کرده تا شرایط لازم فراهم بشه که من بتونم برای مباحث مختلف به اونا مراجعه کنم. بنابراین من هنوز دارم همون درسها رو میخونم، فقط به به شکل متفاوت تر. در واقع خیلی هم تو کارای بیشتری از : « ادی گفت. « خوبه. ساعت تدریس کمتره ولی تکالیف بیشتر. « درس خوندم انجام میدی، مگر اینکه کلاس هات در فضای باز تشکیل بشن او به همان چیزی اشاره کرده بود که من نیز متوجهش شده بودم. با نگاه به دستانش که دور فنجان کافه الاتهاس حلقه شده بودند میتوانستم ساییدگیها و پینه‌های ریز و درشت روی آنها را ببینم. او انگشتانش را بالا و پایین برد.

«اینجا با چند تا از نگهبانها دوست شدم. اونا به چیزایی رو بهم نشون میدن»

ریسکش بالاست. هنوزم به سری اختلافات سر جنگیدن مورویها : « کریستین گفت . «وجود دارد

با این حال لحنش طوری بود که انگار کار او را قبول داشت. او حرف کریستین را تصحیح منظورت جنگیدن مورویها با جادوئه؟ اونه که آشوب بر انگیزه، وگرنه هیچ کس : « کرد

خب. اونا از این حرفها : « گفتم . » در واقع راجع به جنگ تن به تن مورویها حرف نمیزنه
 «هم میزنن. اما به خاطر آشوب عمومی جادو، این حرفها پشت برده باقی موندن
 ولی این غیر قانونی نیست و تا زمانی که اینطور باشه من انجام شون : « او معصومانه گفت
 میدم. شما فکر میکنین با همهی اتفاقات و جلسههای که اینجا انجام میشه، کسی به
 «؟ کارای آدمی مثل من توجه میکنه
 خانوادهی میا علاوه بر غیر سلطنتی بودن، سط پایینی هم داشتند. نه اینکه اشکالی در
 این مساله وجود داشته باشد، ولی او عواقب همین درجهی خانوادگی را اینجا حس
 میکرد.

با این حال وضعیتش را خوشحال کننده میدیدم. میا نسبت به همهی مدتی که او را
 میشناختم شادتر و چشم و گوش بازتر شده بود. او به نظر آزاد میآمد. کریستین فکر
 مرا قبل از اینکه فرصت بیان کردنش را داشته باشم، به زبان آورد:
 ! «خیلی عوض شدی»

. «هممون عوض شدیم، مخصوصا تو رز و من حتی نمیتونم توضیحش بدم :» میا گفت
 من که فکر میکنم امکان نداشت ما پنج تا تغییر : « کریستین به نکتههای اشاره کرد
 همه مان ساکت شدیم، ... « ما چهار تا : « یک لحظه بعد حرفش را تصحی کرد . « نکنیم
 فکر میسون ما را عصبی و ناراحت میکرد. بودن با کریستین و ادی و میا من را دچار
 همان غمی میکرد که همیشه سعی در پنهان کردنش داشتم. از طرفی من از صورتشان
 هم میدیدم درگیری من با خودم را آنها نیز با خودشان تجربه کرده اند. بالاخره مکالمه
 به سمتی پیش رفت که همهی ما بیشتر روی اتفاقات اینجا با آکادمی بحث میکردیم.
 من هنوز هم در حال فکر کردن روی حرف میا بودم : که من بیشتر از بقیه تغییر کرده‌ام.
 همهی چیزی که میتوانستم در تصدیق آن بگویم این بود که این اواخر چقدر غیر قابل

کنترل شده بودم، انگار رفتارها و احساساتم مال خودم نبودند. در حالیکه آن جا نشسته بودیم، به نظر میرسید میا با همهی خصیصه‌های مثبتش کنترل میشود و من با اخلاقیات منفی خودم. صحبتی که با آدریان داشتم به خاطر آمد و یادم انداخت من احتمالاً یک هالهی سیاه سیاه دارم. در همان لحظه آدریان به همراه لیزا ظاهر شدند و این تصور را در من به جود آورد که شاید فکر کردن به او هم باعث نمایان شدن ناگهانیش میشود. فکر کردم شاید باری که آنها قصد رفتن به آن را داشتند نیز در همین ساختمان بود. سعی کردم او را بیرون از ذهنم نگه دارم و توجه زیادی نکنم. آدریان او را کاملاً مست نکرده بود... که جای تشکر داشت، با این حال لیز دو گیلان نوشیده بود که میتوانستم وزوزی را از طریق پیمان حس کنم و میخواستم کاملاً آن را دور نگه دارم. او هم به اندازه‌ی ما از دیدن میا شگفتزده شد، ولی به گرمی از او استقبال کرد و مشغول صحبت

شد. بیشتر بحث حاضر را قبلاً شنیده بودم، پس فقط گوش دادم و در غیاب هر نوع قهوه‌های چایم را نوشیدم
بیشتر نگهبانها همان اندازه که مورویها خون میخورند، قهوه مینوشند، ولی من اینکار را نمیکردم. کریستین از لیزا پرسید:
«؟ کارت با ملکه چطور پیش رفت»
بد نبود، منظورم اینه که به خوب هم نبود. ولی اون سرم داد نزد با تحقیرم : « او جواب داد

نکرد، پس این میتونه به شروع خوب باشه. ه.
آدریان در حالیکه بازویش را دور او میانداخت گفت:
انقدر متواضع نباش، برنسس دراگومیر پشت اونو به خاک مالید. باید بودین و»
«میدیدین

لیزا خندید. کریستین خیلی سرد پرسید:

«؟ ملکه نگفت چرا اجازه داده ما به محاکمه بیایم»

او از صمیمیتی که در حال ایجاد شدن بود، خوشحال به نظر نمی‌رسید. شاید هم از وضعیت بازوی آدریان ناراحت بود.

قهقهه‌ی لیزا ناپدید شد، ولی هنوز لبخند میزد:

«آدریان باعث شد»

کریستین و من همزمان برسیدیم:

!! «؟؟؟ چی»

آدریان در حالیکه کاملاً از خود راضی به نظر می‌رسید، ساکت ماند و اجازه داد لیزا حرف بزند.

آدریان اونو متقاعد کرد که لازمه ما هم اینجا باشیم. بیچاره‌ش کرد تا بالاخره اجازه‌ی «اومدن ما رو داد. ه.

! «اسم این تشویق به انجام کاریه، نه بیچاره کردن:» آدریان گفت

و لیزا دوباره خندید.

حرفهای خودم در مورد ملکه درون ذهنم می‌پیچیدند. مگه اون کیه؟ فقط به ایواشکوف دیگه! هزارتا از اونا هست. به طور قطع همینطور بود. به آدریان چشم دوختم.

شماها دقیقاً چقدر به هم نزدیکین؟»

جواب از ذهن لیزا به ذهن من هجوم آورد.

! «اون خالته»

آدریان جواب داد:

خالهی بزرگ... و منم خواهر زاده‌ی مورد علاقم. خوب در واقع من تنها خواهر زاده»

«شم، ولی این مهم نیست. بازم فرد مورد علاقت میمونم!
! «باور نمیکنم:» کریستین گفت

هیچ کدومتون از من قدر دانی نمیکنین، چرا آنقدر براتون! «منم همین طور:» گفتم
او بلند شد و «؟ سخته که باور کنین من میتونم تو این شرایط سخت به شما کمک کنم
ایستاد. سعی داشت صدایش عصبانی به نظر برسد، ولی پوزخند روی صورتش نشان
میداد هنوز هم همهی این ماجراها را بینهایت بامزه میبیند.

«من و سیگار هام داریم میریم بیرون. حداقل اونا منو درک میکنن»

G: به محض اینکه آدریان رفت، کریستین از لیزا پرسید

«؟ تو با اون مست کردی»

من مست نیستم. فقط دو گیلان خوردم. از کی تا حالا تو آنقدر حساس: «لیزا گفت
؟ شدی»

«از اون موقع که میبینم آدریان داره روی تو هم تاثیر منفی میذاره»

وای خدا! اون به ما کمک کرد بیایم اینجا. هیچ کس دیگهای نمیتونست اینکارو بکنه».

مجبور به انجامش نبود، ولی اینکارو کرد... بعد تو و رز اینجا نشستین و جوری رفتار

! «میکنین انگار اون شیطانیتترین آدم روی زمینه

کاملا هم درست نبود. من بیشتر شبیه کسی بودم که به سرش ضربه خورده و هنوز آنقدر

آره: «. گیج است که نمیتواند درست واکنش نشان دهد. کریستین زیر لب غرغر کرد

! «منم مطمئنم اون این کار و به خاطر قلب مهربونش کرده

! «اوه، بذار فکر کنم» «؟ به چه دلیل دیگهای میتونسته این کارو کرده باشه بس»

تو فکر میکنی اون این کار و به خاطر من کرده؟ تو فکر: «چشمان لیزا گشاد شدند

«؟ میکنی به چیزی بین ما هست

شماها با هم نوشیدنی میخورین، با هم جادو تمرین میکنین، با هم جاهای سلطنتی»
 به نظر میرسید میا و ادی دلشان میخواهد جای «؟ میرین. خودت چی فکر میکنی
 دیگری باشند. من هم کم کم داشتم همین حس را پیدا میکردم.. خشمی که درون لیزا
 شعله میکشید مثل یک موج گرما به من ضربه زد. کاملاً عصبانی شده بود. خشم او زیاد
 هم به خاطر آدریان نبود. او بیشتر از فکر اینکه کریستین به او اعتماد ندارد ناراحت بود
 و برای کریستین به هیچ ارتباط ذهنی احتیاج نداشتم تا بفهمم چه حالی دارد. او به
 خاطر چرخیدن لیزا با آدریان حسودی نمیکرد، حسودیش به خاطر این بود که آدریان
 آنقدر قدرت دارد که بتواند چنین کاری را برای او بکند. این دقیقاً مثل چیزی بود که
 جس و رالف گفته بودند. چطور روابط درست، دری را که میخواهی به رویت باز میکنند.
 روابطی که کریستین نداشت. با زانو به بای کریستین ضربهای زدم، به این امید اینکه
 بفهمد قبل از وخیمتر کردن اوضاع بهتر است دست از صحبت بکشد. عصبانیت لیزا در

حال تشدید شدن بود، همراه با شرمندگی این پرسش که: یعنی تا این حد به آدریان
 نزدیک شده و اعتماد کریستین را از دست داده است؟ همهی اینها خیلی مسخره بود.
 کریستین، به خاطر خدا. اگر آدریان این کار و به خاطر کسی هم انجام داده باشه، به»
 خاطر منه و عقده‌ی روانی که اون دارد. به مدت بیش لاف میزد که میتونه این کارو
 انجام بده و من حرفشو باور نکردم

به سمت لیزا چرخیدم. باید او را قبل از اینکه احساساتش از کنترل خارج شده و به او
 ضربه بزنند، آرام
 کنم. کنم.

لیزا، ممکنه تو خیلی هم مست نباشی، ولی بهتره قبل از این گفتگو به ساعت استراحت»

کمی. ممکنه تو هم مثل کریستین حرف احمقانه‌های بزنی و بعدش منم که باید گند
 !«کاربها رو جمع و جور کنم. مثل همیشه
 خیلی عصبانی شده بودم و انتظار داشتم کسی به من بگوید چقدر مثل هرزه‌ها صحبت
 میکنم. به جای آن لیزا آرام شد و به کریستین لبخندی زد و گفت:
 «آره. ما حتما بعدا باید راجع به این موضوع صحبت کنیم. خیلی چیزا امروز اتفاق افتاده
 «
 آره. ببخشید. خیلی: « کریستین مکث کرد. سپس سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد
 «بد بهت بریدم. لبخندش برگشت و سعی کرد دیگه دعوا نکند
 لیزا از میا برسید:

«؟ خب، تو کیا رو اینجا دیدی»

با شگفتی به آنها خیره شدم، اما به نظر نمی‌آمد بقیه توجهی به موضوع کرده باشند.
 من دعوای آنها را تمام کردم و هیچ تشکری در کار نبود. ممنونیم رز به خاطر اینکه به
 ما قهموندی چقدر احمقانه رفتار میکردیم. دیدن روزهای عاشقانه‌ی آنها، یکی پس از

دیگری... و تحملشان در حالی که خودم هیچ کدام از آن روابط را نداشتم به اندازه‌ی
 کافی بد بود. حالا داشتم رابطه‌ی آنها را نجات میدادم و اصلا متوجه نبودند. در حالی
 که صحبت میا راجع به نوجوانهای دیگر اینجا را قطع میکردم گفتم:
 «من زود بر میگردم»

می ترسیدم اگر کمی دیگر آن جا بنشینم چیزی میگفتم که بعدا به خاطرش افسوس
 «؟ بخورم و یا شاید یک صندلی را بشکنم. این همه خشم از کجا آمده بود
 بیرون رفتم به امید اینکه شاید کمی هوای سرد بتواند آرامم کند. به جای آن صورتم بر
 از دود سیگار میخک شد!

آدریان در حالی که به دیوار ساختمان تکیه داده بود هشدار داد:
دوباره شروع نکنی غرغر کردن در مورد سیگارها! مجبور نبودی بیای بیرون. تو که»
«میدونستی من اینجام
دقیقا به همین خاطر اینجام. و اینکه فکر کردم اگه به دقیقه‌ی دیگه اون تو بمونم»
«دیوونه میشم
تو که شوخی. « او سرش را خم کرد تا بتواند صورتم را ببیند. ابروهایش بالا رفته بودند
!«نمیکنی؟ نه؟ چه اتفاقی افتاد؟ چند دقیقه بیش که خوب بودی
روبروی او قدم میزدم:
نمی دونم. خوب بودم. بعدش کریستین و لیزا اون دعوی احمقانه رو سر تو راه انداختن.
صبر کن. « خیلی عجیب بود. اونا عصبانی بودن. بعد من از هر دوشون عصبانیتتر شدم
آره، همین الان گفتم که. مگه گوش «؟ ببینم. اونا داشتن به خاطر من دعوا میکردن
. «هی، حالا چرا منو میزنی؟ من که باهات کاری نداشتم» «؟ نمیکردی
«کریستین حسودیش میشه، چون تو خیلی دور و بر لیزا میبلکی. « دست به سینه
شدم
آدریان گفت:

آره خب. هیچ. « ما داشتیم روی روح کار میکردیم. اگه بخواد میتونه باهامون باشه»
کس نگفته عشق منطق سرش میشه. دیدن اینکه شماها با هم برگشتین به جورایی
حالشو گرفت. بعدشم ناراحت شد چون تو به خاطر موقعیت پیش ملکه، تونستی ما رو
«بیاری اینجا
من این کار و به خاطر اون نکردم. اینکارو برای همه تون کردم. البته... خب به بیشتر»
.... «به خاطر تو

من حرفتو باور نکردم، همون که گفتی میتونی این کارو انجام : « جلویش متوقف شدم
«بدی».

فکر کنم اول و آخرش باید به شجره نامم توی اون رویا گوش : « نیشش تا بناگوش باز شد
«میدادی».

... «آره انگار .من فقط فکر میکردم»

نتوانستم جملهام را تمام کنم .فکر میکردم دیمیتری کسی است که میتواند این کار را
برای من انجام دهد .کسی که ...برخلاف گفته‌هایش .تقریبا میتواند هر کاری بکند .ولی
نتوانست.

آدریان سریع برسید:

«؟ فکر کردی چی»

... «هیچی»

کلمات بعدی با تلاش زیادی از دهانم خارج شدند.

وای خدای من !حرفای مهر یونانه : « او گفت . « از اینکه بهمون کمک کردی ممنونم»
از رز هاتاوی میشنوم .حالا میتونم مثل به مرد شاد بمیرم
! «؟؟ چی داری میگی؟ یعنی میگی من در حالت عادی به هرزه‌ی قدرنشناسم»

هی؟ حرقت هیچم باحال نبود ...شاید بتونی با به بغل، : « فقط به من نگاه کرد و گفت
«ذره ایشو جبران کنی».

به او چشم غرهای رفتم.

همانطور که آه میکشیدم جلو رفتم و یک! « ؟ به دونه کوچولوش : « با التماس گفت
بازویم را دور آدریان حلقه کردم .سرم را به نرمی به بازویش تکیه دادم.

برای زمانی به اندازه‌ی یک تپش قلب در آن حالت ایستادیم .با این . « ممنونم آدریان»

حال اصلا جریان الکتریکی یا ارتباطی که با دیمیتری تجربه کرده بودم را حس نکردم. اما باید میپذیرفتم لیزا دربارهی یک چیز راست میگوید. آدریان تا حدی آزار دهنده و خودپسند بود، ولی دیگر نه آن حرام زادهای که من از او میساختم در باز شد و لیزا و بقیه بیرون آمدند. کاملاً معلوم بود شوکه شده اند، ولی من توجهی نکردم. علاوه بر این احتمالاً همه‌ی آنها فکر میکردند من از آدریان حامله‌ام، پس یک بغل کوتاه چه اشکالی داشت؟ به عقب رفتم.

آره، میا کارای مهمتری از: « کریستین با خندهای گفت «؟ میرین بیرون:» پرسیدم. «بیرون چرخیدن با ما داره».

او شروع کرد به دور. «هی، همین الان به پدرم گفتم میرم بینمش. بعداً میبینمتون» شدن از ما و بعد ناگهان برگشت:

«وای خدا. کاملاً فراموش کرده بودم»

دستش را داخل جیب کتش کرد و یک تکه کاغذ تا شده به من داد:

نیمی از دلیل پیدا کردن شماها همین نامه بود. یکی از کارکنان قصر از من خواست» در حالی که گیج شده بودم گفتم. «:اینو به تو بدم» ممنون.

او رفت تا پدرش را ببیند، در حالی که بقیه‌ی ما قدم زنان به سمت محل اقامتمان حرکت کردیم.

وقتی نامه را می‌گشودم سرعتم را کم کردم، متعجب از اینکه چه کسی در دنیا خواهان حرف زدن با من

بود.

رز.

خیلی از شنیدن خبر ورود شماها خوشحال شدم. این باعث میشه اتفاق فردا خیلی سرگرم کننده‌تر بشه. من گاهی اوقات در مورد وازی لیزا نگران بودم، اینکه بدونم حالش

چطوره. و ماجرای عاشقانه‌ی تو همیشه یک تفری سرگرم کننده بوده. نمیتونم برای گفتن اونا توی دادگاه صبر کنم.

به امید بهترین‌ها

ود

با عجله نامه را دوباره تا «؟ از طرف کنه:» ادی در حالی که کنارم ظاهر میشد، برسید کردم و داخل جیبم چپاندم. پاسخ دادم:

«هیچ کس»!

قطعا هیچ کس.

ود.

ویکتور داشکوف!!!

فصل سیزدهم

وقتی به اتاقهایمان برگشتیم برای لیزا بهانه آوردم که مجبورم به چند موضوع مربوط به نگهبانها رسیدگی کنم. لیزا در فکر پیدا کردن راه حلی برای اختلاف به وجود آمده بین او و کریستین بود (احتمالا به وسیله‌ی در آوردن لباس هایشان)، به همین دلیل هیچ سوال دیگری از من نپرسید.

در اتاقم تلفن وجود داشت که بعد از تماس گرفتن با اپراتور توانستم بفهمم دیمیتری در کدام اتاق اقامت

دارد.

او از دیدن من جلوی درب اتاقش تعجب کرد و البته کمی محتاط شد. آخرین باری که به اتاقش رفته بودم تحت تاثیر طلسم شهوت ویکتور بودم و رفتارم خیلی به پرخاشگرانه . «باید باهات حرف بزنم : « بود .به او گفتم

از جلوی در کنار رفت و من وارد اتاق شدم .بلافاصله بادداشت ویکتور را نشان دادم و و .د : « گفتم

«آره، میدونم، ویکتور داشکوف : « در حالی که بادداشت را به من برمی گردانند جواب داد ما میخوایم چیکار کنیم؟ یعنیمنظورم اینه کهدربارهش حرف زده بودیم، ولی»
الآن دقیقا گفته میخواد ما رو لو بده "!دیمیتری جوایی نداد .مطمئن بودم در حال بررسی ماجرا از زوایای مختلف است .درست مثل اینکه جنگی در راه باشد .بعد از مدت کوتاهی، گوشی همراهی را از جیبش بیرون آورد و

مشغول زنگ زدن به کسی شد، که از استفاده کردن تلفن ثابت اتاق، باحالتی بود .زمزمه
«به الحظه صبر کن : « کرد

آدم روی تختش بشینم، اما به این نتیجه رسیدم کار خطرناکی است، پس به جای آن روی نیمکت نشستم.

نمی دانستم با چه کسی صحبت میکند، اما مکالمه به زبان روسی بود .وقتی صحبتشان چی شد؟ : « تمام شد :از او پرسیدم

عالیه، صبر کنمکار مورد علاقه‌ی . « » « به زودی میفهمی .ولی الان باید صبر کنی»
...«منه

دیمیتری صندلی را روی زمین کشید، آن را درست مقابل من قرار داد و رویش نشست.
صندلی برای شخصی به درستی دیمیتری خیلی کوچک به نظر میرسید، ولی درست

مثل همیشه، همه چیز را به طرز کاملاً مطبوعی مدیریت کرد. روی میز کنار من یکی از رمانهای سبک وسترن قرار داشت که همیشه همراه دیمیتری بود. کتاب را برداشتم و دوباره با خودم فکر کردم چقدر آدم تنهایی هستم. حتی الآن، در قصر، ترجی داده بود چرا اینا رو میخونی؟ . « در اتاقش بماند . «بعضیا برای سرگرمی کتاب میخونم : « گفت

هی، مسخره نکن. منم کتاب میخونم.. و کتابها رو به این دلیل میخونم تا بتونم « معماهایی که زندگی و سلامت عقل دوستانمو به خطر میندازه: حل کنم. فکر نمیکنم کتاب را از . « خوندن این کتابهای کابویی یتونه مثل من ... کمکی به نجات دنیا بکنه من گرفت و روی میز قرار داد. دیمیتری غرق در افکارش بود و صورتش حالت همیشه را نداشت.

مثل هر کتاب دیگهای اینم به راه خلاص ... به چیزی هست ... اووم. به چیزی که نمیدونم « چیه. به چیز خیلی جالب درباره‌ی اروپای قدیم. هرکس با قوانین خودش زندگی میکنه...

هیچ قانون و امری وجود نداره لازم نیست با عقاید و قانونهای درست و غلط کنار ... « بیای تا عدالت برقرار بشه

منم ... « « وایسا. فکر میکردم تنها کسی که میخواد قوانینو بشکنه منم : « با خنده گفتم بیخیال رفیق ... نمیتونی منو « « نگفتم دوست دارم قوانینو بشکنم ... فقط برام جالبه گول بزنی، تو میخوای مثل کابویها باشی، کلاه سرت بذاری و دزدهای بانکو تحت . « وقتشو ندارم، به اندازه کافی برای به کنترل در آوردن تو مشکل دارم . « « کنترل بگیری

نیشم باز شد، و ناگهان اوضاع مثل وقتی شد که داشتیم با هم کلیسا را تمیز میکردیم. حداقل مثل وقتی که هنوز دعوایمان نشده بود. آسان. راحت. در حقیقت بیشتر شبیه

روزهای قدیمی و دوری شده بود که ما تازه تمرین کردن با یکدیگر را شروع کرده بودیم. خیلی قبلتر از اینکه همه چیز، اینقدر پیچیده شود.

همان روزهایی که با هم تمرین میکردیم. الان همه چیز خیلی پیچیده شده بود. خب... باشه. درسته که این مسائل همیشه پیچیده بودند. ولی برای مدت کوتاهی اوضاع بهتر شده بود. این باعث ناراحتی من شد. آرزو کردم‌ای کاش میشد به همان روزهای گذشته برگردیم. هیچ ویکتور داشکوفی وجود نداشت و دستان من به خون آلوده نشده بود. ... «متأسفم:» «دیمیتری خیلی ناگهانی گفت

برای اینکه نتونستم تو رو به اینجا بیارم،» «؟ برای چی؟ خوندن رمانهای مسخره برای چند ثانیه نگرانی را در چهره‌اش دیدم. درست.» «احساس میکنم مایوست کردم مثل این بود که نگران باشم مبادا باعث صدمه‌های جبران ناپذیر شود. معذرت خواهیش مرا کاملا غافلگیر کرد، برای یک لحظه مشکوک شدم شاید او هم مانند کریستین به نفوذ آدریان حسادت میکرد. اما متوجه شدم این موضوع کاملا فرق دارد. من دیمیتری را تحت فشار گذاشته بودم، چون باور داشتم او از پس هر کاری برمی آید. یک جایی در

اعماق درونش... خودش نیز به این موضوع اعتقاد داشت، حداقل تا جایی که به من مربوط میشد. او

نمی خواست هیچ چیزی را از من دریغ کند. حس بدی که قبلا داشتم خیلی وقت پیش نه، تو مقصر:» «از بین رفته بود و من ناگهان احساس کردم چقدر احمق هستم... گفتم نگاهی از روی!» «نبودی... من خیلی بچگانه رفتار کردم... تو هیچ وقت منو تنها نداشتی قدرشناسی به من کرد، آنقدر نگاهش گرم بود که از شدت خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. اگر زمان همینطور میگذشت امکان داشت چیزی بگویم که بیشتر خوشحالم

کند ولی درست همان موقع گوشیاش زنگ خورد. به مکالمه‌ی روسی دیگربعد از
 . «باشو بریم : « روی صندلی بلند شد و گفت
 «؟ کجا»

. «ویکتور داشکوفو ببینیم»

معلوم شد دیمیتری دوستی دارد که او نیز با یک نفر دیگر دوست بود و به همین ترتیب...
 تا در نهایت بر خلاف بالاترین قوانین امنیتی در دنیای مورویها، توانستیم به زندان قصر
 برویم. همانطور که در یک راهروی بلند حرکت میکردیم تا به سلول ویکتور برسیم،
 «؟ چرا داریم این کارو میکنیم : « خیلی آرام از دیمیتری پرسیدم

تصور من از زندان، جایی با دیوارهای سنگی بود که برای روشن کردنش از مشعل استفاده
 میکردند، اما اینجا خیلی مدرن بود و شباهتی به زندانی ذهنی من نداشت. کف آن از
 فکر میکنی . « سنگ مرمر بود و تنها شباهتش با زندان خیالی من عدم وجود پنجره بود
 بتونیم با صحبت کردن این مشکلو حل کنیم؟

اگر ویکتور میخواست از ما انتقام بگیره بدون : « دیمیتری سرش را تکان داد و گفت
 هیچی خطاری این کارو انجام میداد. اون هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیده. اینکه
 اول به تو گفته یعنی به چیزی میخواد و ما الان میخوایم بفهمیم اون چیز دقیقا چیه؟
 ما به سلول ویکتور رسیدیم. او تنها زندانیای بود که در حال حاضر در آنجا نگهداری»

میشد. سلولش مرا یاد بیمارستان میانداخت :همه چیز تمیز و براق و کاملا ضدعفونی
 شده. جایی که من حتی برای یک ساعت هم نمیتوانستم تحمل کنم، زیرا هیچ چیز
 جالب و محرکی نداشت. جلوی در، میلههای نقرهای سیقل خوردهای قرار داشت که خیلی
 محکم به نظر میرسید و مهم هم همین بود.

او روی یک صندلی نشسته بود و در حال بررسی ناخنهایش بود. سه ماه از آخرین باری

که دیده بودمش میگذشت. با دیدن دوباره‌ی ویکتور سوزشی در بوستم احساس کردم. احساساتی که نمیدانستم کجای من دفن شده‌اند، حالا با دیدن دوباره ویکتور در حال نمایان شدن بودند.

چیزی که بیشتر از همه برایم سخت مینمود، دیدن او بود در حالی که خیلی جوان و سالم به نظر میرسید. این سلامتی را با شکنجه‌ی لیزا بدست آورده بود و من نیز به همین دلیل از او متنفر بودم. اگر بیماریاش به صورت طبیعی پیش رفته بود، احتمالاً دیگر تا الآن مرده محسوب میشد. موهایش دوباره به رنگ مشکی بازگشته بودند، بدون کوچکترین اثری از موهای سفید. چهل و خورده‌های سال داشت و هنوز هم همانقدر شیک و جذاب به نظر میرسید که از یک شاه انتظار میرفت. نگاهی گذرا به ما انداخت. چشمانش دقیقاً به سیزی چشمهای لیزا بود و با همان چشمها مرا نگاه میکرد. در آگومیرها و داشکوفها تاریخ مشترک زیادی با هم داشتند. دیدن این رنگ در چشمهای کسی غیر از لیزا ناراحت کننده بود. لبخند ملایمی بعد از دیدن ما روی صورتش نقش «وای خدای من، این به معجزه ست. رز دوست داشتنی ... و حالا تقریباً بالغ. » بست البته تعجبی هم نداره، به نفر برای مدتی ... » چشمهایش را به سمت دیمیتری چرخاند تو: «سرم را به میلهها چسباندم و گفتم. «باهات مثل به خانوم بالغ رفتار کرده حرومزادهای ... این حرفا رو تموم کن! بگو دقیقاً چی میخوای؟ آرام باش: «دیمیتری به آرامی دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و مرا عقب کشید.»

نفس عمیقی کشیدم و چند قدم از میلهها دور شدم. ویکتور از روی صندلیاش بلند شد حتی با گذشت این همه وقت. بره کوچولوی تو، هنوزم یاد نگرفته خودشو: «و خندید دیمیتری به آرامی ... » کنترل کنه، البته شاید. تو هیچ وقت نمیخوای اون یاد بگیره

ما نیومدیم اینجا که جوک بشنویم، تو میخواستی رز رو به دردرس بندازی و : « گفت باید دلیل : « با لبخندی از خودراضی روی صورتش گفت « ؟ حالا ما میخوایم بدونیم چرا خاصی داشته باشه؟ من فقط میخواستم بدونم حالش چطوره؟ و به چیزی بهم میگه ما نمیتونیم فردا مکالمه‌ی دوستانهای توی دادگاه داشته باشیم ... و نیشخند آزاردهنده‌اش از بین نرفت. با خودم فکر میکردم چقدر خوششانس است که پشت میله‌ها و دور از دسترس من است!

! « الان هم قرار نیست به صحبت دوستانه داشته باشیم : « با عصبانیت گفتم د فکر میکنی شوخی میکنم؟ ولی من کاملا جدی گفتم، واقعا دوست دارم بدونم حالت چطوره؟ تو همیشه برای من چیز جالبی بودی رزماری. تنها بوسیده شده‌ی سایه‌های که میشناسیم، قبلا هم بهت گفته بودم این چیزی نیست که بتونی از کنارش بدون هیچ آسیبی رد بشی. هیچ راهی وجود ندارد که بتونی توی زندگی عادی آکادمی جا بیفتی. آدمهایی مثل تو برای هم‌رنگ جماعت شدن ساخته نشدن!

من موش آزمایشگاهی نیستم» .

طوری رفتار کرد انگار هیچ حرفی نزده‌ام...
«؟؟ اوضاع چطور بوده؟ متوجه چه چیزی شدی»

الآن وقت این حرفا نیست. اگر نمیخواهی بری سر اصل مطلب، ما از : « دیمیتری گفت ... « این جا میریم

واقعا برام جالب بود بفهمم دیمیتری چطور میتوانست تا این حد آرام باشد. به جلو خم شدم و سردترین لبخندم را تحویل ویکتور دادم.

هیچ راهی وجود ندارد که فردا نوبت دادگاه بخشیده یشی، امیدوارم زندون بهت خوش بگذره شرط میبندم وقتی دوباره مریض یشی شرایط خیلی عالی میشه و خودتم

خوب میدونی که به همچین چیزی دیر یا زود اتفاق میرفته.. همه میمیرن. البته غیر از تو. یا شایدم تو مردی. نمیدونم. کسی که دنیای مردگان «ملاقات کرده باشه، احتمالاً هیچ وقت نمیتونه ارتباطش رو کاملاً با اونجا قطع کنه کسی که دنیای مردگانو. « می توانستم جوایش را بدهم، ولی یک چیز مانع میشد «؟؟ ملاقات کرده

اگر تصویر میسون توهم نبوده باشد چه؟ اگر واقع چیزی در مورد من وجود داشته باشد چه؟ چیزی که وقتی من مرده و به این دنیا برگشته بودم اتفاق افتاده باشد به علت ارتباط بین من و میسون....

ویکتور برای اولین بار مفهوم بوسیده شده‌ی سایه را برای من توضی داد. خیلی مشتاق بودم بفهمم جواب سوالهایی که دنبالشان هستم را میداند یا نه؟ حدس میزنم حالت صور تم طوری بود که به راحتی افکارم را فریاد میزد، چون ویکتور با نگاهی از اینکه بخوام چیزی از او «؟ بله؟ چیزی هست که میخوای بگی: « متفکرانه پرسید بپرسم حالم را بد میکرد.

«؟ دنیای مردهها چه جاییه؟ بهشت با جهنم»
«هیچ کدوم»

چه جور موجوداتی اونجا زندگی میکنن؟ ارواح؟ من دوباره به اونجا برمی گردم؟ چیزها «؟ میتونن از اونجا خارج بشن

ویکتور از اینکه برای گرفتن اطلاعات، اینقدر مشتاق بودم، کاملاً لذت میبرد. لبخند محوی روی لبهایش نقش بست.

خب، مطمئناً بعضی چیزها میتونن از اونجا خارج بشن، چون تو دقیقاً روبروی ما و «اون داره تو رو بازی میده رز!» « ایسادی

سرش را به سمت! « من دارم بهش کمک میکنم : « ویکتور به دیمیتری خیره شد و گفت صادقانه میگم! منم چیز زیادی در موردش نمیدونم... تو کسی : « من چرخاند و گفت هستی که اونجا بوده... نه من. هنوز نه به روز، احتمالاً اطلاعات تو از من بیشتر میشه. دیمیتری. « مطمئنم هرچه بیشتر با مرگ دست و پنجه نرم کنی به اون نزدیکتر میشی ویکتور با صدای آرامی گفت « :دیگه کافیه... ما از اینجا میریم : « با صدای بلند گفت به سمت ویکتور چرخیدم « صبر کن... تو هنوز دربارهی وازی لیزا هیچی به من نگفتی» ... «ازش دور یمون... اون هیچ ربطی به این موضوع نداره : « و گفتم ویکتور با سردی به من نگاه کرد.

از اونجایی که این جا زندانی هستم، هیچ چاره‌های جز دور موندن از اون ندارم.. در ضمن « «تو اشتباه میکنی... لیزا به همه چیز ربط داره

همینه... تو برای این به من یادداشت دادی چون میخواستی دربارهی لیزا بدونی.. و» میدونستی هیچ راهی نیست که اون بیاد و باهات حرف بزنه... هیچ چیزی برای اخاذی هیچ راهی وجود ندارد که بتونی! « « ؟ اخاذی کلمهی قشنگی نیست... « « ازش نداری اونو ببینی به حداقل خارج از دادگاه... اون هیچ وقت تو رو شفا نمیده... بهت گفتم تو قراره دوباره مریض بشی و بمیری، تو کسی هستی که قراره برای من از اون دنیا کارت پستال بفرسته.

تو فکر میکنی به خاطر اینه که میخوام اونو ببینم؟ تو واقعا فکر میکنی خواستهی « تمسخرش از بین رفته بود و جای آن را یک نگاه ناآرام و پلید گرفته « ؟ من انقدر کوچیکه بود. چروکهایی در اطراف چشمهای سبز و لبش به وجود آمده بود. متوجه شدم از آخرین ملاقات رویاییمان لاغرتر شده. شاید زندان بیشتر از آن چیزی که فکر میکردم

تو همه چیز و فراموش کردی. که چرا من اون کارها رو انجام. « به او سخت میگذرد

دادم؟ تو اونقدر در جزئیات فرو رفتی که نفهمیدی من به هدف بزرگتر دارم. ذهنم را به کار انداختم. به آخرین پاییز گذشته فکر کردم. او درست میگفت. من روی بلاهایی که به سر ما آورده بود تمرکز کرده بودم که باعث شده بود صحبت‌های قبلیمان. «را کاملا از یاد ببرم. از طرز نگاه کردنش کاملا معلوم بود نقشه‌ی جدیدی در سر دارد. تو میخواستی به شورش راه بندازی. هنوزم میخوای... این احمقانه ست، چنین چیزی همین الانم اتفاق افتاده.... تو فکر میکنی من نمیدونم اون بیرون داره. « اتفاق نییافته چی میگذره؟ من هنوزم رابطهای خودمو دارم. مردم رو میشه با بول خرید، فکر میکنی چه جوری اون پیامو برات فرستادم؟ از شورش خبر دارم! درباری کارهای تاشا ازرا برای همراه کردن مورویها با نگهبانان در جنگ خبر دارم. تو با اون همراه شدی و به من تهمت زدی رز، ولی این مربوط به پاییز گذشته ست، الان به جورایی..... به نظر نییاد با.....» اون هم نظر و هم مسیر باشی

ویکتور در. « تاشا به دلیل متفاوتی داره رو این موضوع کار میکند : « دیمیتری گفت و به همین دلیل که به جایی نمیرسه. تاتیانا و انجمنش به وسیله رسومات : « جواب گفت قدیمی متوقف شدن. تا وقتی که ما از این قوانین قدیمی پیروی میکنیم هیچ چیز عوض نمیشه... هیچ وقت یاد نمیگیریم بجنگیم.. و مورویهای غیر سلطنتی هم هیچ وقت این : « دیمیتری گفت. « دیده نمیشن. دمپایرهایی مثل شما فرستاده میشن تا بجنگن عصبانیت کاملا در صدایش مشخص بود. او. « چیزیه که ما زندگیمونو صرفش میکنیم همیشه خودش را کنترل میکرد، اما این بار عصبانیت از صدایش مبارید. ویکتور ادامه و این چیزیه که شما زند گیتونو به خاطرش از دست میدین. خودتونو بندهی : « داد «؟ مورویها کردین. بدون اینکه بفهمین. چرا شما از ما محافظت میکنین. « چون.... ما به شما احتیاج داریم. برای بقای نسلمون : « با لکنت گفتم.

شما نباید خودتونو به خاطره به همین مسالهای اینقدر به خطر بندازین .بچه درست»
 چون مورویها و : « به کنایه‌اش توجهی نکردم !» کردن واقعا به این سختی نیست
 ... «جادوشون مهمن .اونا میتونن کارای فوق العادهای بکنن
 ما عادت داریم کارای فوق العاده بکنیم : « ویکتور با عصبانیت دستش را در هوا چرخاند
 آدما عادت کردن به ما احترام بذارن، درست مثل خدایان ...ولی با گذشت زمان ما تنبل
 شدیمورود تکنولوژی جادوی ما رو به درد نخور کرد .حالا تنها کاری که ما میکنیم:
 اگر خیلی ایده داری، پس توی زندون به کار مفید انجام بده، مثلا .» « حیل‌های اخلاقیه
 چون وازی لیزا وسیله‌های برای « « ؟ این چه ربطی به لیزا داره : « گفتم .» اعلامیه
 بنویس

تو فکر میکنی لیزا شورش تو رو رهبری : « با ناباوری به او نگاه کردم و گفتم . « تغییره
 خب من ترجی میدم خودم رهبریش کنم .به روزی .ولی صرف نظر از این، « « ؟ میکنه
 فکر میکنم اونم دوست داره جزئی ازش باشه و دربارهی اونم شنیدم .اون مثل ستاره‌های
 در حال پیشرفته .جوون .همه سلطنتیها در مرتبهی یکسانی قرار ندارن .تو میدونی
 دراگومیر سمبل ازدهاست، بادشاه حیوانات .از طرفی خون دراگومیرها همیشه قوی بوده
 و به همین دلیل که استریگوییها اونو نشونه گرفتن .قدرت
 یک دراگومیر تغییر یافته، چیز کوچکی نیست .مخصوصا یکی مثل اون .فکر میکنم بهتره
 به جادوش مسلط یشه .اگر بتونه این کارو کنه با استعدادهایی که داره نمیتونم بگم چه
 کارهایی میتونه بکنه .مردم به راحتی تسلیمش میشن، بدون اینکه بخواد به خودش
 فشار بیاره .و زمانی هم که سعی کنه با نیروی وسوسه‌اش در اونا نفوذ کنه، مسلما ...اونا
 «هر کاری که بخواد انجام میدن

وقتی حرف میزد چشماش از شدت هیجان گشاد شده بودند و از تصور به تحقق پیوستن
 غیر قابل باورهتو اول . « رویاهایش توسط لیزا، شادی در چهره‌اش برق میزد
 میخواستی اونو پنهان کنی .تا تو رو زنده نگه داره، حالا ازش میخوای از توانایش

«استفاده کنه تا تو بتونی به نقشه هات برسی

من بهت گفتم اون برای تغییرات ضروریه. مثل تو که بوسیده شده‌ی سایه‌های اونم تنها» کسی هست که ما میدونیم این استعداد رو داره... که هم اونو خیلی خطرناک میکند و خب... نکته‌های وجود داشت: ویکتور همه چیز را نمیدانست: اینکه. «هم خیلی ارزشمند لیزا هیچ وقت اینکارو نمیکنه. اون از قدرتش سوء. «آدریان نیز متخصص روح بود!» استفاده نمیکنه

در حالی که بازوی. «و ویکتور قرار نیست هیچ چیزی درباره‌ی ما بگه: «دیمیتری گفت اون به هدفش رسیده، اون تو رو اینجا کشوند: «مرا به زور میکشید و دورم میکرد، گفت «چون میخواست درباره و لیزا بدونه. «چیز زیادی نفهمید: «گفتم

چه چیزی باعث «غافلگیر خواهی شد... به دیمیتری نیشخندی زد: «ویکتور گفت «؟ شده آنقدر مطمئن باشی دنیا رو از رابطه‌ی عاشقانه‌ی شما با خبر نمیکنم چون گفتنش هیچ کمکی به تو نمیکنه و بازم در نهایت میری زندان. و یادت باشه» اگر رز رو با گفتن این موضوع نابود کنی، همون شانس کمت برای کمک لیزا از بین ویکتور جا خورد، دیمیتری درست میگفت. او جلو رفت و به میله‌ها چسبید،... «میره درست مثل حالتی که من قبلا داشتم. همیشه فکر میکردم صدای ترسناکی دارم، ولی ترسناک به هم نزدیک «وقتی دیمیتری شروع به حرف زدن کرد فهمیدم حتی به کلمه‌ی نیستم.

همه‌ی این کارها بیفایده ست، چون تو توی زندان خیلی زنده نمی‌مونی تا نقشه‌های»..... «با شکوه‌تو به سرانجام برسونی

نفسم برای لحظاتی گرفت، دیمیتری به زندگی من خیلی چیزها آورده بود: عشق به

آرامشقانون

آنقدر به خوبیهایش عادت کرده بودم که یادم میرفت بعضی وقتها چقدر میتواند خطرناک باشد، درست مثل الان که در حال صحبت با ویکتور بود. عرق سردی از ستون فقراتم پایین رفت. یادم آمد وقتی تازه به آکادمی برگشته بودم مردم میگفتند دیمیتری خداست و در این لحظه دقیقا همان طور به نظر می‌آمد. حتی ویکتور هم از رفتار دیمیتری ترسید، ولی چیزی نشان نداد. چشمان سبزش بین من و دیمیتری در چرخش بود. تو دادگاه. « پيوند شما دو تا رو تو آسمونها يا به همچين جايي بستن : » ویکتور گفت من و دیمیتری به سمت راه خروج حرکت کردیم، او صحبت کوتاهی به زبان. « میبینمت روسی با نگهبان داشت. از حالتشان حدس می‌زدم که دیمیتری در حال تشکر کردن است.

با جسارت از زندان بیرون آمدیم و از وسط فضای بزرگ و بسیار زیبا که شبیه بارک بود عبور کردیم تا به اتاق هایمان برسیم. برف تمام شده بود و درست مثل این بود که تمام درختها و ساختمانها لباس سفید پوشیده باشند. زمین نیز سفید پوش شده بود. انگار دنیا از کریستال تشکیل شده است. درست مثل دیمیتری، درخشان، قوی، استوار. تشخیصش موقع راه رفتن سخت بود، ولی حاضرم قسم بخورم که او میلرزید.

«؟ خویی : » پرسیدم

! «آره»

«؟ مطمئنی»

. «تا اونجایی که بتونم خویم»

«؟ فکر میکنی دربارهی ما به بقیه یگه»

«نه»

برای مدتی بدون هیچ حرفی راه رفتیم. بالاخره سوالی که دوست داشتم جوایش را بدانم نتوانستم جمله‌ام « حرفی که زدی جدی بود ... که اگر ویکتور حرفی بزنه ... تو : » برسیدم

من نفوذ زیادی توی رده . « را تمام کنم، نمیتوانستم این را بگویم که او را میکشی بالاها‌ی مورویهای سلطنتی ندارم، ولی بین نگهبانهایی که حاضر هر کاری انجام بدن... سوالمو جواب ندادی؟ واقعا اون کارو انجام میدادی؟ . « » هر چقدر هم کثیف ... نفوذ دارم قلیم شروع به تپیدن کرد. او فقط . « من هر کاری برای محافظت از تو میکنم رزا » « وقتی میخواست به من احساس محبت کند، از رزا استفاده میکرد کشتن اون بعد از اینکه موضوع رو افشا کنه. این دقیقا از من محافظت نمیکنه ! تو » آدمی نیستی که از این کارا بکنه، انتقام گرفتن کاریه که من همیشه انجام میدم. من «مجبور میشم بکشمش

شوخی کرده بودم، ولی حرفم به نظر دیمیتتری خنده دار نیامد. این جواری حرف نزن. به هر حال به همچین چیزی بیش نیامد. ویکتور قصد نداره به « کسی چیزی بگه . «

به داخل که رسیدیم، او به سمت اتاق خودش رفت. وقتی در اتاق خودم را باز میکردم لیزا به استقبالم آمد.

کاملا فراموش کرده بودم، . « » تو اینجایی چه اتفاقی افتاده؟ شام رو از دست دادی « او برای شام لباس عوض کرده . « متأسفم. تو مشکلات مربوط به نگهبانها گیر افتاده بودم بود. موهایش به همان حالت مانده و یک لباس رسمی از رشته‌های ابریشم نقره‌ای رنگ،

به تن داشت که خیلی مناسبش بود. در واقع لیزا بینهایت زیبا بود. من به حرفهای ویکتور فکر میکردم و متعجب بودم اگر که او واقعا قدرت این را داشته باشه که... بتواند سنتها را تغییر بدهد چه؟ درست مثل کاری که الان انجام میدهد.... خیلی دقیق و محسوس کننده

کاملا میتوانم تصور کنم مردم هر جایی او را همراهی میکنند و از او پشتیبانی میکنند. چرا: « من که قطعا این کار را میکردم، اما قضیهی من فرق داشت. لیزا با لبخند پرسید نتوانستم بگویم همین چند دقیقهی پیش مردی را دیده‌ام؟ داری اینجوری نگام میکنی بودم که او بیشتر از هر کس ازش میترسید، نتوانستم به او بگویم هنگامیکه او مشغول زندگی معمولی بود، من در میان سایهها هوای او را داشتم و ازش محافظت میکردم. همان طور که همیشه خواهم کرد. «از لیاست خیلی خوشم اومده:» در عوض به او لبخند زدم و گفتم

فصل چهاردهم

تقریبا نیم ساعت قبل از اینکه صدای زنگ ساعت را بشنوم، ضربهای به در اتاقم خورد. انتظار داشتم لیزا باشد، اما پیمان خلاف این را میگفت، او هنوز خواب بود. با گیجی از تختم بیرون آمدم و در را باز کردم. یک دختر مورو ناشناس تعدادی لباس تا شده را به همراه یادداشتی به دستم داد. با خودم گفتم حتما باید به او انعامی بدهم، اما قبل از آنکه حرکتی بکنم، رفته بود. روی تختم نشستم و لباسها را باز کردم: یک شلوار مشکی، بلوز سفید و یک کت مشکی. همان لباس فرمی بود که نگهبانهای این اطراف میپوشیدند و درست اندازهی من بود. واو! تقریبا داشتم عضوی از آنها میشدم. لبخندی به آرامی صورتم

را پر کرد و یادداشت را باز کردم. خط دیمیتری بود: موها تو بالای سرت جمع کن. لبخند روی صورتم باقی ماند. بسیاری از نگهبانان زن موهایشان را کوتاه میکردند تا نشانهای مولینجایشان را به رخ بکشند. من هم یک بار با بیمیلی در مورد آن فکر کرده بودم، اما دیمیتری پیشنهاد داد این کار را نکنم. او عاشق موهای من بود و میگفت آنها را بالای سرم جمع کنم. طوری این حرف را زده بود که دلم را به لرزه میانداخت، درست مثل الان.

یک ساعت بعد به همراه لیزا، کریستین و ادی در حال رفتن به محاکمه بودیم به کسی برای ادی هم لباسهای سیاه و سفید آورده بود و من به این فکر میکردم که هر دوی ما احساس بچه‌هایی را داشتیم که با لباسهای پدر و مادرشان تغییر لباس بازی میکردند. کت کوتاه و بلوز کشی من واقعا قشنگ بود که باعث میشد به نگه داشتن آنها برای خودم، فکر کنم.

کاخ نت ساختمانی ادامه داشت که ما از ورودیاش عبور کردیم. با گذشتن از راهرو و ترکیبی از دو واژه‌ی مدرن و قدیمی را مشاهده کردم. ظاهر ساختمان تمام پنجره‌های قوسی شکل و گنبد‌های سنگی و داخلش مرکزی از فعالیتهای مدرن و امروزی بود. افراد درون دفتراهایی با مانیتورهای صفحه تخت، کار میکردند و آسانسورها به طبقات بالاتر میرفتند.

با این وجود، هنوز وسایل تزئینی به سبک قدیمی پیدا میشد. مجسمه‌هایی روی بابه، چلچراغهای درون تالارها.

دیوارها نقاشیهای زیبایی داشتند که از روی زمین تا سقف کشیده شده و جلوی آن نشانهایی از تمامی خاندان سلطنتی روی دیوار نصب گشته بود. وقتی داخل میشدیم لیزا ایستاد، نگاهش را به اژدهای دراگومیر دوخته بود. پادشاه جانوران. همانطور که به

نشان نگاه میکرد دریایی از احساسات مختلف درونش را پر کرد، گویی تمام فکرش پیرامون این موضوع میچرخید که حالا مسئولیت نام خانوادگیاش را به تنهایی یدک میکشد. احساس غرور به عنوان عضوی از آن خانواده و همزمان ترس از اینکه به اندازه‌ی کافی خوب نباشد تا با این اسم زندگی کند. همانطوری که به آرامی به او سقلمه میزدم به طرف صندلیها هدایتش کردم.. صندلیها به وسیله‌ی راهرویی در وسط اتاق از هم جدا شده بودند. ما در قسمت جلو و سمت راست نشستیم. هنوز چند دقیقه تا قبل از دادخواهی باقیمانده بود، اما اتاق هنوز هم صندلی خالی داشت. تردید داشتم با وجود پنهانکاریهایی که جرمهای ویکتور را در بر میگرفت، تفاوتی در رای دادگاه ایجاد شود. یک قاضی در جلو نشسته بود اما هیچ هیئت منصفهای وجود نداشت. یک صندلی بلند در گوشهای از اتاق نشان دهنده‌ی جایی بود که ملکه میبایست در هنگام ورودش روی آن مینشست. او کسی بود که تصمیم نهایی را میگرفت. این اتفاقی بود که در مورد بیا امیدوار باشیم که ملکه. « مجرمان سلطنتی میافتاد. این موضوع را به لیزا اشاره کردم

علیهش باشد. به نظر میاد اون تنها کسیه که تصمیم میگیره. نبودن هیئت منصفه به لیزا اخم کرد. « نظر عجیب میاد شاید. نمیدونم. » لبخندی زد. « به خاطر اینکه که ما مدت زیادی رو با انسانها گذروندیم»
 خب، آره... ولی. « فقط به نظر میرسه موقعیت زیادی برای رشوه دادن وجود دارد. « این ویکتوره که داریم راجع بهش حرف میزنیم
 الحظهای بعد شاهزاده ویکتور داشکوف خودش وارد دادگاه شد. با به جای آن فقط ویکتور داشکوف خالی وارد شد. وقتی زندانی شده بود عنوانش از او گرفته شده و به بیرترین فرد خانوادگی داشکوف (البته پیرترین بعد از او) اهدا شده بود.
 ترس تمام وجود لیزا را پر کرد و اندک رنگی که در گونه‌هایش بود هم کاملا ناپدید شد.

انتظار احساسی را که با ترس آمیخته شده بود نداشتم؛ تأسف. ویکتور قبل از آنکه او را گروگان بگیرد، برایش مانند یک عمو بود. او حتی با این عنوان به ویکتور اشاره میکرد و دوستش داشت. او به لیزا خیانت کرده بود. دستم را روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم: چشمهای ویکتور باریک شده بودند و با زیرکی. «آروم باش. همه چی درست میشه» تمام دادگاه را از زیر نظر گذراند، انگار با به مهمانی گذاشته بود. همان نگاه آرامی را که وقتی با من و دیمیتری صحبت میکرد داشت. احساس کردم لبهایم با حالت مسخرهای جمع شدند. هاله‌ی سرخ رنگی جلوی دیدم را گرفت و سخت تلاش میکردم تا به آرامی دیگر نگهبانان درون اتاق باشم. سرانجام نگاهش روی لیزا متمرکز شد و لیزا با دیدن همان رنگ چشم مشابهی که خودش و خانوادهاش داشتند، خود را عقب کشید. وقتی سرش را به نوعی برای خوش آمد گویی لیزا تکان داد، احساس کردم کنترلم را از دست دادم. قبل از آنکه واقعا بتوانم کاری انجام بدهم کلمات جدیدی را در ذهنم احساس کردم، کلمات لیزا؛ نفس عمیق بکش رز، فقط نفس بکش. به نظر میرسید ما باید برای گذراندن این وضعیت به هم تکیه میکردیم. به اندازه‌ی یک طپش قلب طول کشید و بعد ویکتور دوباره در حال راه رفتن بود تا روی صندلیاش در سمت چپ اتاق بنشیند.

به آرامی. «ممنونم. مثل این که میتونی ذهنمو بخونی:» وقتی او رفته بود، به لیزا گفتم به جایی که دستم را روی دست او. «نه، فقط میتونستم دستتو احساس کنم:» گفت گذاشته بودم نگاه کردم. این کار را برای آرام کردن او شروع کرده بودم، اما با فشار دادن انگشتانش به خاطر هیجان خودم، تمام شده بود.

. «امیدوار بودم استخوانهایش را نشکسته باشم. دستم را پس کشیدم!» آخ: «گفتم. ببخشید» .

اعلام ورود ملکه تاتیانا که به دنبال ورود ویکتور بود حواسم را برت و کمکم کرد تا

احساسات تیرهام را آرام کنم. وقتی او وارد شد همگی مان ایستادیم و سپس تعظیم کردیم. تا زمانی که او روی صندلیاش ننشسته بود بلند نشدیم و بعد میتوانستیم بنشینیم. محاکمه شروع شد. یکی یکی کسانی که شاهد اتفاقات بودند شهادت خودشان را ارائه دادند. بیشترشان مربوط به نگهبانانی میشد که ویکتور را بعد از دزدین لیزا تعقیب کرده و سپس جزئی از حمله به مخفیگاه او شده بودند. دیمیتری آخرین نگهبانی بود که به جایگاه رفت. در ظاهر شهادت او چندان متفاوت با بقیه نبود. همهی آنها بخشی از من با: « گروه نجات بودند. اما نقش او در داستان کمی زودتر آغاز شده بود. او گفت دانشآموزم رز هاتاوی بودم. اون با برنس در پیمانی شریکه و اولین کسی بود که احساس کرد چه اتفاقی افتاده

وکیل ویکتور. حتی نمیتوانستم تصورش را بکنم که آنها چطور کسی را برای دفاع به او بر: « داده بودند. به تعدادی برگه نگاه کرد و بعد دوباره به دیمیتری خیره شد و گفت اساس شواهد به نظر میرسد که تأخیری بین زمانی که اون مطلع شده و شما بقیه رو دیمیتری سرش را تکان داد. ظاهر خونسرد او هیچ وقت تغییر. « خبر کردین وجود دارد اون نمیتونست درست عمل کنه، چون آقای داشکوف طلسمی روی اون اجرا. « نمیکرد کلمات را بسیار موزون ادا میکرد. این. « کرده بود و این باعث شد اون به من حمله کنه مرا شگفتزده کرد. به نظر میرسید که حتی وکیل هم متوجه چیزی نشد. فقط من

میتوانستم ببینم. یا شاید فقط چون من او را میشناختم. که چقدر دروغ گفتن برای دیمیتری دردناک بود. او، او میخواست از ما محافظت کند. به خصوص از من... به خاطر همین این کار را میکرد. اما این برایش کشنده بود که قسم خورده بایستد و دروغ بگوید. دیمیتری عالی نبود، مهم نیست که من بعضی وقتها چقدر فکر میکردم که هست، اما آقای: « همیشه تلاش میکرد قابل اعتماد باشد، هر چند امروز نمیتوانست. ادامه داد

داشکوف با جادوی زمین کار می‌کنه و کسانی که از اون قدرت استفاده می‌کنن توی وسوسه کردن قدرتمند و میتونن غرایز ما رو تحت تأثیر قرار بدن. با توجه به این موضوع . «اون خشم و تندی رز رو تحت تأثیر قرار داد از سمت چیم صدایی شنیدم، مثل اینکه کسی جلوی خندهاش را بگیرد. قاضی زن موروی پیر ولی عبوس بود که چشم غرهای به سمت فرد مذکور رفت.

«آقای داشکوف، لطفاً به آداب این دادگاه احترام بذارین»

واقعا: « ویکتور که هنوز لبخند می‌زد یا حالتی عذرخواهانه دستهایش را تکان داد متأسفم سرکار خانم و علیا حضرتا. به چیزی در مورد شهادت نگهبان بلیکف منو هیجان زده کرد. فقط همین. دیگه تکرار نخواهد شد.

نفسم را نگه داشتم و منتظر ماندم تا همه چیز خراب شود، ولی نشد. دیمیتری شهادتش را تمام کرد و بعد کریستین صدا زده شد. شهادت او کوتاه بود. هنگامی که لیزا را برده بودند او همراهش بود و از با در آمد. سهم او توانایی تشخیص بعضی از نگهبانان ویکتور به عنوان گروگان گیر بود. وقتی کریستین نشست نوبت من شده بود. بالا رفتم. امیدوار بودم که در مقابل همهی آن چشمها و ویکتور آرام به نظر برسم. در حقیقت همهی حواسم را جمع کرده بودم تا به او نگاه نکنم. وقتی اسمم را گفتم و سوگند خوردم که حقیقت را بگویم، ناگهان همهی فشاری که دیمیتری میبایست تجربه کرده باشد را احساس کردم. من ایستاده و در مقابل این همه آدم قسم خورده بودم که صادق باشم، اما اگر موضوع گردن‌بند طلسم شده پیش کشیده میشد به طور قطع دروغ می‌گفتم.

توضیحاتم کاملاً راست بودند. من جزییاتی درباره‌ی شب قبل از گروگان گیری میدانستم. مثل وقتی که ویکتور تله‌های بیمارگونه‌اش را برای امتحان کردن قدرت لیزا به کار برده بود. از طرف دیگر داستان من با داستان دیمیتری و دیگر نگهبانان مطابقت داشت.

اینها را قبل از آن که بتوانم دروغ بگویم گفتم و از قسمت طلسم حمله آنچنان آسوده خاطر عبور کردم که هیچ کس توجهی نکرد، به غیر از ویکتور. با وجود مقاومت‌م برای نگاه نکردن به او، وقتی طلسم را تومی میدادم سهوا به سمتش نگاه کردم. چشمانش درونم را سوراخ کرد و نیشخند کوچکی روی لبهایش نشست. متوجه شدم که غرورش فقط به خاطر دانستن دروغ من نبود. برای این بود که او واقعا تمام حقیقت را میدانست. و نگاهی که به من انداخت به من میگفت که او قدرتی بیشتر از من و دیمیتری دارد، قدرتی که همه چیز را برای ما در برابر این افراد خراب کند. حتی بدون نظر گرفتن کلکی که دیمیتری زده بود.

در تمام مدت صورتم را آرام نگه داشتم تا باعث افتخار دیمیتری شوم، اما درون سینهام قلم به شدت میکوبید.

به نظر میرسید تا ابد طول بکشد. اما میدانستم که فقط چند دقیقه‌ی دیگر باید میایستادم. با آسودگی از اینکه ویکتور مرا صدا زده بود، شهادتم را تمام کردم و بعد نوبت لیزا رسید. به عنوان قربانی او اولین کسی بود که زاویه‌ی دید جدیدی از اتفاق را ارائه میداد. همهی کسانی که آنجا حضور داشتند محو داستان او شده بودند. داستان‌های بسیار قانع کننده‌ای که هیچ کس تا به حال نظیر آن را نشنیده بود. من متوجه شدم که حتی لیزا بدون تلاش خاصی از توانایی اغوای روح استفاده میکرد. فکر میکنم این هم از همان جایی می‌آید که وسوسه وجود دارد. وقتی لیزا تومی میداد که ویکتور او را شکنجه کرده بود تا او را مجبور کند که شفایش بدهد، همه به وجد آمده و همدردی کردند. صورتهایی را دیدم که شوکه و سفید شده بودند. حتی ماسک عبوس تاتیانا هم

اندکی کنار رفته بود، ولی نمیتوانستم بگویم که آیا احساس احمق بودن میکرد با فقط

به سادگی شگفتزده شده بود.

با این وجود شگفتانگیزترین چیز این بود که لیزا با آرامش تمام داستان را بازگو میکرد، در ظاهر محکم و زیبا به نظر میرسید اما وقتی این کلمات را بیان میکرد و توضیح میداد که چطور زبردستان و ویکتور او را شکنجه کرده بودند درد و ترس آن شب را در ذهنش مرور میکرد. مردی با عنصر هوا او را به بازی گرفته بود، گاهی هوا را از ششهای لیزا دور میکرد تا نتواند نفس بکشد و گاهی هم عملاً او را خفه میکرد. وحشتناک بود و من آن را دقیقاً همراه با او تجربه کرده بودم. در واقع حالا هم وقتی در جایگاه دربارهی اتفاقات صحبت میکرد دوباره آن را تجربه میکردم. همهی جزئیات دردناکی که درون ذهنش تیر میکشید درد را به هر دوی ما برمی گرداند. هر دو وقتی که شهادتش را تمام کرد، راحت شده بودیم بالاخره نوبت ویکتور شد. از نگاه روی صورتش نمیشد حدس زد که در محاکمه است. عصبانی، خشمگین و یا متأسف نبود. التماس نمیکرد. طوری به نظر میرسید که انگار در جایی وقت میگذرانیدیم. انگار که در دنیا هیچ چیزی برای نگرانی نداشت. به نوعی این مرا بیشتر عصبانی میکرد. حتی زمان پاسخ دادن طوری حرف میزد که بهترین صحنه را به وجود بیاورد. وقتی وکیل شاکی از او پرسید که چرا این کار را کرده بود طوری به او نگاه میکرد که انگار دیوانه است.

چرا؟ من هیچ چاره‌ای نداشتم. داشتم میمردم. هیچ کس به من: « با خشنودی گفت اجازه نمیداد که آزادانه روی قدرتهای برنس آزمایش کنم. آگه شما جای من بودین وکیل این را ندیده گرفت. او با تلاش برای دور کردن بیزاری از »؟ چی کار میکردین و فکر کردین ترغیب دختر تون برای تبدیل شدن. « چهره‌اش زمان سختی را میگذراند همهی کسانی که در اتاق بودند با ناراحتی جابجا شدند. «؟ به استریگوی هم لازم باشه یکی از بدترین چیزها در مورد استریگوها این است که آنها متولد نمیشوند، ساخته میشوند. یک استریگوی میتواند یک انسان، دمپایر با موروی را مجبور به تبدیل شدن

کند. اگر که استریگوی خون قربانی را بنوشد و بعد قربانی از خون او تغذیه کند. اصلا مهم نیست که قربانی این را بخواهد بانه. بلافاصله به استریگوی تبدیل میشود و تمام احساسات و عواطف قبلایش را از دست میدهد، هیولا بودن را در آغوش میکشد و دیگران را میکشد تا زنده بماند. استریگوها اگر فکر کنند موروبی میزان قدرتها را بهبود میبخشد، او را تبدیل میکنند و البته گاهی هم فقط به خاطر بیرحمی این کار را انجام میدهند، بدون هیچ دلیلی. راه دیگری که یک استریگوی میتواند ساخته شود این است که یک موروی آگاهانه کسی را هنگام نوشیدن خونس، بکشد. با این کار تمام جادو و زندگیش از بین میرود. والدین کریستین بدون در نظر گرفتن بهای آن، این کار را کرده بودند، چون میخواستند فناپذیر شوند. ناتالی، دختر ویکتور، به خاطر پدرش این کار را کرده بود. قدرت و سرعتی که از استریگوی بودن گرفته بود کمکش کرد که پدرش را آزاد کند و ویکتور فکر میکرد که اهدافش ارزش این فداکاری را داشته اند. باز : «هم ویکتور در صورت و با حرف زدنش ذرهای پشیمانی پدیدار نشد. جواب او ساده بود آیا در مورد سایر افرادی که برای رسیدن به.» «ناتالی خودش اون تصمیم رو گرفت هدفتون، از شون استفاده کردین هم، میتونین همین توضی رو ارائه بدین؟ نگهبان بلیکوف و دوشیزه هاتاوی در کاری که شما مجبور شون کردین انجام بدن هیچ اختباری خب اینم به تفاوت دیدگاهه من واقعا فکر نمیکنم که اونا : «ویکتور خندید.» «نداشتن اهمیتی هم میدادن. اگه شما بعد از این محاکمه وقت داشتین، شاید بخواین قانون تجاوز «جنسی رو بررسی کنین».

یخ زدم. او این کار را کرد، واقعا این کار را کرد. انتظار داشتم همهی افراد درون اتاق برگردند و به من و دیمتری اشاره کنند، با وجود این هیچ کس حتی به ما نگاه هم نکرد. بیشتر کسانی که آنجا بودند به ویکتور نگاههای منزجر کنندهای انداختند. متوجه شدم

این دقیقا همان چیزی بود که ویکتور میدانست اتفاق میافتد. او فقط میخواست ما را

دست بیندازد. واقعاً انتظار نداشت که کسی او را جدی بگیرد. احساسات لیزا از طریق پیمان هم همین را نشان میداد. او فکر میکرد که ویکتور تلاش میکند با ساختن داستانهایی درباره‌ی من و دیمیتری توجهها را از سوی خودش برگرداند. او از این که ویکتور تا حد به سمت قاضی خم شده بود، ترسیده بود. قاضی هم همین طور. او به ویکتور به خاطر منحرف شدن از موضوع اخطار داد. بیشتر سوالات تمام شده و زمان آن رسیده بود که ملکه قضاوت کند. با این فکر که او چه میکند باز هم نفسم را حبس کردم. ویکتور هیچ یک از اتهامات را انکار نکرده بود. با تشکر از شهادت دوستانم، مدارک محکم بودند. اما همانطور که لیزا هم اشاره کرده بود رشوهای زیادی بین خاندان سلطنتی وجود داشت. ملکه به راحتی میتوانست تصمیم بگیرد که نمیخواهد در رسوایی زندانی شدن کسی که به نیکی شناخته شده بود در گیر باشد. حتی اگر هیچ کس از جزئیات خبر نداشت، زندانی شدن او سرآغاز همه‌مهمها بود. شاید او نمیخواست با این روبرو شود، شاید ویکتور او را هم خریده بود. اما در آخر ویکتور را گناهکار دانست و او را به زندگی در زندان محکوم کرد، یک زندان متفاوت نه زندانی که در قصر بود. من داستانهایی درباره‌ی زندانهای مورویها شنیده‌ام و این که آنها مکانهای وحشتناکی هستند. تردید داشتم که خانهای جدیدش با سلولی که او را در آن پیدا کرده بودیم، تفاوت زیادی داشته باشد. ویکتور کاملاً آرام و سرگرم به نظر میرسید. درست همانطوری که دیروز بود. من این را دوست نداشتم. مکالمه‌های که دیروز با او داشتم باعث شده بود فکر کنم به همان راحتی که تظاهر میکند، این را نپذیرفته است. امیدوار بودم که آنها به شدت از او محافظت کنند. اشاره‌های از سمت ملکه جلسه را پایان داد. وقتی که او با چشمان گیرایش اتاق را باز رسی و احتمالاً یادداشت برمی داشت، ما ایستاده و شروع به حرف زدن کرده

بودیم.

نگهبانان ویکتور او را به سمت بیرون میبردند. او دوباره از کنار ما گذشت، اما این بار ایستاد و صحبت

کرد.

لیزا جوایی نداد. او هنوز هم از ویکتور میترسید، اما. «وازی لیزا میبینم که خوبی» بالاخره باور کرد که ویکتور دیگر نمیتواند به او آسیبی برساند. مانند انتهای فصل از کتابی بود که او ماهها درونش گیر کرده بود. حالا دیگر میتوانست اجازه دهد این خاطرات متأسفم که شانس صحبت کردن: «وحشتناک به آرامی کمرنگ شوند. ویکتور اضافه کرد. «نداشتیم، اما یقین دارم که دفعهی بعد خواهیم داشت»

و او را کنار کشید. وقتی او رفته بود لیزا غرغرکنان! «بالا:» یکی از نگهبانان به او گفت. «اون دیوونه اس. باورم نمیشه اون حرفا رو راجع به تو و دیمیتری زده باشه:» گفت دیمیتری بشت او ایستاده بود. وقتی که از کنار ما عبور میکرد سرم را بلند و نگاه خیرهانش را ملاقات کردم. آسودگیاش آیینهای از آسودگی خودم بود. ما امروز با خطر رقصیده و پیروز شده بودیم. کریستین به سمت لیزا آمد، او را در آغوش گرفت و برای مدتی طولانی به آن حالت نگه داشت. مشتاقانه تماشایشان کردم، از احساسات مهربانانهی خودم نسبت به آنها تعجب کرده بودم.

دمپایر کوچولو تو: «وقتی دستی بازویم را لمس کرد بریدم. آدریان بود. به نرمی برسید در حالی که صدایم را پایین نگه. «حالت خوبه؟ آه، داشکوف چیزای معنی داری میگفت هیچ کس حرفشو باور نکرد. فکر کنم مشکلی نباشه. به هر حال از:» میداشتم، گفتم «برسیدنت ممنونم»

دو تا تشکر در طول این همه مدت. آه، فکر نکنم. «لبخند زد و به بینام ضربهای زد

«؟ قدردانی ویژه‌های بینم

. «نخیر، فقط میتونی تصورش کنی»

عادلانه است، اما من تخیل خوبی . « او مرا نصفه نیمه در آغوش گرفت و بعد رهایم کرد . «دارم

ملکه . « شروع به رفتن کرده بودیم که پرسسیلا وودا خودش را به سرعت به لیزا رساند به صندلی مرتفعی که ملکه روی آن . « مایلند قبل از رفتن شما رو خصوصی ملاقات کنند نشسته بود نگاه کردم . در این فکر بودم که این ملاقات درباره‌ی چه میتوانست باشد؟ از طریق پیمان برایم پیامی ! « حتماً : « لیزا که درست به اندازه‌ی من گیج شده بود گفت فرستاد :بازم گوش میکنی؟

قبل از این که برسسیلا او را دور کند برایش سری تکان دادم . به اتاقم برگشتم .همان طور که وسایلم را جمع میکردم با لیزا هماهنگ شدم .مقداری طول کشید چون تاتیانا باید کمی از کارهای رسمی کاخ را تمام میکرد .وقتی او وارد شد لیزا و پرسسیلا تعظیم کردند و منتظر ماندند تا ملکه بنشینند.

وازی لیزا میدونم که به زودی میخوای در هوای آزاد . « تاتیانا خودش را راحت کرد . «باشی بس حرفمو کوتاه میکنم .من برات پیشنهادی دارم

تو باید به زودی به دانشگاه بری .به طوری حرف « « ؟ چه جور پیشنهادی علیا حضرتتا»

میزد انگار که معامله تمام شده بود اما من گستاخیش را دوست نداشتم، آری، لیزا

خب ؛ . « متوجه شدم که از تصمیمت ناراضی هستی . « میخواست به دانشگاه برود

اینطوری نیست که من دقیقاً ناراضی باشم .فقط موضوع اینه که همهی جاهایی که موروی

ها باید برن کوچیکه .منظورم اینه که میدونم به خاطر امنیته، ولی نمیدونم .دلّم میخواد

نگهبانها چندتایی از کالجهای انتخاب شده در . « به به جای بزرگتر برم .به جای معتبر

کشور را کنترل میکردند تا مورویها بتوانند در امنیت به آنها وارد شوند. با این حال همانطور که لیزا فهمیده بود آنها مدارس من . « کوچکی بودند. تاتیانا با بیصبری سرش را تکان داد. انگار اینها را میدانست میخوام به تو موقعیتی بدم که با توجه به اطلاع من تا به حال به کسی داده نشده. بعد از فارغ التحصیلی دلم میخواد که تو بیای و در اینجا زندگی کنی. تو هیچ خانواده‌ای نداری و فکر میکنم که از

یاد گرفتن قوانین سیاست در قلب دولت ما سود بیری. علاوه بر این ما توافق میکنیم که تو وارد دانشگاه لیهای بشی. کمتر از یک ساعت با اینجا فاصله دارد. در باره‌اش شنیدی؟ لیزا سرش را تکان داد. من هیچ وقت درباره‌اش چیزی نشنیده بودم. اما او آنقدر احمق اون مدرسه‌ی خوبیه علیا. « بود که درباره‌ی همهی دانشگاههای ایالت متحده تحقیق کند حضرتها، اما بازم کوچیکه.

لیزا در ذهنش . « از اونایی که مورویها معمولا واردش میشن بزرگتره . « او اشاره کرد گفت: درسته. لیزا تلاش میکرد بفهمد آنجا چه خبر است. چرا تاتیانا این پیشنهاد را . « میداد؟ مخصوصا که قبلا به نظر میرسید با لیزا مخالف باشد

آنجا چیز عجیبی در حال روی دادن بود و او تصمیم گرفت ببیند تا چه حد میتواند جلو اون مدرسه . « دانشگاه پنسیلوانیا هم او نقدر از اینجا دور نیست علیا حضرتها . « برود لیزا شانهاش را بالا . « خیلی بزرگه وازی لیزا. ما نمیتونیم از امنیت تو مطمئن باشیم خب؛ پس در این صورت فرقی نمیکنه به دانشگاه لیهای برم با یکی دیگه از . « انداخت ملکه شوکه به نظر میرسید، برسیلا هم همینطور. آنها نمیتوانستند باور کنند که . « اونا لیزا در مقابل این پیشنهاد بیتفاوت است. در واقع لیزا بیتفاوت نبود. لیهای یک قدم بالاتر از چیزی بود که او انتظار داشت و میخواست برود.

بسته به نمرات و تجربیات . « تاتیانا اخم کرد . به نظر میرسید مشکلات را بررسی میکند نو در لیه‌های ما احتمالاً میتونیم چند سال دیگه جابجات کنیم . بازم شرایط امنیت تو . « خیلی سخت خواهد بود .

واو ! ملکه واقعا او را کنار خودش میخواست . اما چرا؟ لیزا تصمیم گرفت به سادگی سوال کند .

من خیلی خوشحال و سپاسگزارم علیا حضرتما، اما چرا شما به من این پیشنهاد رو؟
«؟ میدین

به عنوان آخرین دراگومیر، شما فرد ارزشمندی هستین . دوست دارم از آینده‌ی شما»
. «او مکث کرد، گویی برای ادامهی صحبتش تردید داشت « خیالم راحت باشه، بعلاوه شما در مورد حوزه‌ی شخصی

راست میگفتین . مورویها برای تغییر کردن مشکل دارن . داشتن یک صدای مخالف این لیزا بلافاصله جواب نداد . او هنوز در حال بررسی این پیشنهاد . « اطراف میتونه مفید باشه از تمام زوایای ممکن بود . آرزو داشت من آنجا باشم تا راهنماییش کنم، اما مطمئن نبودم که نظر خاصی داشته باشم . وظایف نگهبانی من بین کاخ و یک دانشگاه با حال به شدت کم میشد . از طرفی آزادی بیشتری نسبت به هر جای دیگری پیدا میکردیم .
باشه، قبول میکنم . متشکرم : « بالاخره لیزا به خاطر تحصیلات عالی تصمیم گرفت . گفت ملکه . « عالیه . میبینم که توافقات انجام شدن . میتونی بری : « تاتیانا گفت . « علیا حضرتما هیچ حرکتی انجام نداد، بنابراین لیزا دوباره تعظیم کرد و به طرف در به راه افتاد . هنوز از این اخبار گیج بود . تاتیانا ناگهان او را صدا زد .

«وازی لیزا ! ممکنه دوستت رو بفرستی تا با من صحبت کنه؟ دختر هاتاوی»

«رر؟ شما چرا میخواین .؟ بله، حتماً بهش میگم : « او با تعجب بررسید

الیزا با سرعت به سمت محل استراحت مهمانها به راه افتاد اما من در نیمه‌ی راه به او رسیده بودم.

آره، « » ؟ هیچ نظری ندارم. شنیدی اون چی گفت : « چه خبره؟ لیزا گفت : « پرسیدم شاید، « » شاید میخواد بهم بگه وقتی به اون مدرسه رفتی چطور ازت محافظت کنم به همان. « موفق باشی. به زودی میبینمت. « سریع مرا در آغوش گرفت. « نمیدونم اتاق رفتم، تاتیانا را در حالی که دستهایش را در هم قلاب کرده بود و رسمی و بیصبر به نظر میرسید پیدا کردم. او باز هم مانند یک تاجر لباس پوشیده بود. لباس قهوه‌ای براق و دامن ستش. آن رنگ اولین انتخاب من برای هماهنگی با موهای خاکستری تیرهاش

نبود، اما خب این مشکل مشاور الیاس او بود، نه من.. من هم مانند لیزا تعظیم کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

پر سیلا رفته بود. تنها چند نگهبان باقیمانده بودند.

انتظار داشتم تاتیانا بگوید که بنشینم اما به جایش او بلند شد و مستقیم به سمت من آمد. صورتش خوشحال به نظر نمیرسید.

دوشیزه هاتاوی میخوام حرقم رو کوتاه کنم. شما رابطه‌ی ظالمانهای رو : « با تندی گفت ! « که با بسر برادرم دارین تموم میکنین. فوراً

فصل پانزدهم

شنیدی که چی گفتم. نمیدونم رابطه تون تا چه حد پیش رفته و راستشو « » ؟ من چی «

«بخوای، نمیخوام که بدونم. نکته این نیست، نکته اینه که این رابطه ادامه نخواهد داشت

ملکه در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود به من نگاه میکرد، به وضوح میخواست تا قسم بخورم هر کاری که انتظار دارد را انجام میدهم. البته این امکان نداشت، زیرا من به هر حال نمیتوانستم این کار را بکنم. به اطراف اتاق نگاهی انداختم، مطمئن بودم که این یک نوع شوخی است. به دو محافظ آن سوی اتاق نگاه کردم، نیمه امیدوار که آنها توضی دهند چه خبر است، ولی آنها در حال مشاهده‌ی اتفاقاتی بودند که در واقع نمیدیدند. بدون هیچ گونه تماس چشمی. به آرامی به طرف ملکه برگشتم فکر میکنی من احمقم؟. « » ام! سرورم اشتباهی شده. هیچ چیز بین من و آدریان نیست

« خب؛ این اولشه. هیچ سودی توی دروغ. « » خیر، سرورم! « واو! این تازه شروعش بود» گفتن به من نیست. مردم شما را توی مدرسه با هم دیدن، من خودم شما رو تو اتاق لعنتی! چرا آدریان همان موقع را انتخاب کرده بود تا شجاع باشد و بغل. « دادگاه دیدم دزدکی دیگری از من بگیرد؟

درباره‌ی تمام جزئیات نامشروع چیزایی که داره اتفاق میافته شنیدم و این قضیه همین» حالا متوقف میشه، همین الان. قرار نیست آدریان ایواشکوف با به دختر بیارزش سط پایین دمپایر رابطه شو ادامه بده و فرار کنه، پس تو هم میتونی همین الان خود تو از من هیچ وقت فکر نمیکردم اون بخواد. چون ما با هم: « گفتم. « توهم بیرون بیاری نیستیم، منظورم اینه که ما دوستیم، فقط همین. اون منو دوست دارد و به لاس زنه. آگه

میخواین درباره‌ی مسائل نامشروع صحبت کنید، اون وقت آره، من مطمئنم اون یک لیست از کارهای نامشروعی که میخواد با من انجام بده، داره. یک عالمه از کارهای نا به محض این که کلمات از دهانم خارج. « مشروع، ولی ما اونا رو انجام نمیدیم، سرورم شدند احساس احمق بودن به من دست داد. ولی از حالت نگاه موجود در چهره‌اش به

من در مورد تو همه چیزو : « نظر نمیرسد اوضاع برای من از این بدتر بشوند. او گفت میدونم، همه درباره افتخارات و مدارجی که اخیرا کسب کردی صحبت میکنن، ولی فراموش نکردم این تو بودی که وازی لیزا رو بردی. علاوه بر این درباره‌ی دردسرهایی که توشون گرفتار میشدی خیر دارم، درباره‌ی نوشیدن و مردها میدونم. اگه دست من بود تو رو جمع و جور میکردم میفرستادمت به یک انجمن فاحشه‌های خونی. احتمالا به درد نوشیدنی و مردها؟ او باعث شد مانند یک فاحشه‌ی دائم الخمر به نظر. » اونجا میخوری برسم، در حالی که احتمالا من بیشتر از بقیه‌ی نوجوانها در مهمانیها نمینوشیدم، ولی به نظر میرسید گفتنش به او بیفایده است. اشاره به این موضوع که من هنوز یک باکره ولی افتخارات اخیرت تبعید : « بودم احتمالا هیچ تفاوتی ایجاد نمیکرد. او ادامه داد کردنت رو غیر ممکن میکنه. همه فکر میکنن تو آینده‌ی روشنی پیش روت داری، شاید هم داری. متاسفانه اگه نتونم از نگهبان بودن، برکنارت کنم، میتونم تعیین کنم نگهبان چی دارین میگی؟ دارین منو تهدید میکنین؟ : « با سر سختی گفتم. « چه کسی باشی »

کلمات را آزمایشی ادا کردم، قصد مبارزه طلبی نداشتم. او نمیتوانست جدی باشد. جدا کردن من از لیزا در حین تمرینات میدانی یک مسئله بود، و بحثی که الان میکردیم فقط دارم میگم علاقه‌ی خاصی به آینده‌ی وازی لیزا دارم، همین ؛ و . « مسالهای دیگر اگه بتونم از تاثیرات منحرف کننده دورش کنم، این کار رو میکنم. ما برای او نگهبان نمیتونید این کار رو : « فریاد زدم . « دیگه‌های پیدا میکنیم و برای تو هم به موروی دیگه ! » بکنید

می توانستم از حالت چهره‌اش یفهمم اینکه توانسته از من عکس العملی دریافت کند، خوشحال است. من همزمان عصبانی و ترسیده بودم و سخت علیه غریزه‌ی انفجار

واقعا . « طبیعاً می‌جنگیدم . سیاست مداری و صداقت چیزهایی بودند که نیاز داشتم من کاری با آدریان نمی‌کنم . شما نمیتونین منو به خاطر کاری که نمیکنم مجازات من نمیخوام تو رو مجازات! » « سرورم : » به سرعت به یاد آوردم تا اضافه کنم . « کنین کنم رز . فقط میخوام مطمئن بشم همدیگه رو درک میکنیم . مردهای موروی با دخترهای دمپایر ازدواج نمیکنن ، با اونا بازی میکنن . همهی دخترها فکر میکنن برای « اونا متفاوته . حتی مادرت هم با ابراهیم همین فکر رو میکرد ، ولی اونم اشتباه میکرد نام ، مانند سیلی محکمی به صورتم برخورد . ابراهیم؟ من تا به حال « ؟ با کی : » پرسیدم این نام را نشنیده بودم ، چه برسد به اینکه حتی کسی آن را صدا کند . میخواستم بپرسم اونها . « او که بوده و رابطهاش با مادرم چه بوده است ، ولی تاتیانا به حرف زدن ادامه داد همیشه اشتباه میکنن ، تو میتونی بیشترین تلاشت رو بکنی تا اینو عوض کنی ، ولی او سرش را تکان داد ، انگار که برای دخترهای دمپایر احساس . « آخرش وقت تلف کردنه تأسف میکرد ، ولی منش از خود راضی و کوتاه نظرش نشان میداد که هیچ حس همدردی تو میتونی از صورت زیبا و اندام بیارزشت هر چقدر که بخوای استفاده . « خاصی ندارد کنی ، ولی انتهای قضیه اونی که ازش استفاده میشه تو هستی . ممکنه الان بهت بگه عاشقته ، ولی آخرش ازت خسته میشد . خودتو از غم و غصه دور کن . من دارم در حقت هیچ فرقی نداشت . بخش طعنه آمیز در اینجا « ولی اون نمیکه عاشق . » « لطف میکنم این بود که من مطمئن بودم آدریان میخواست از من برای سکس استفاده کند . من هیچ فانتزی کوچک یا بزرگی در این باره نداشتم و از آنجایی که واقعا با او خوابیده بودم هیچ مشکلی نبود ، به جز اینکه به نظر میرسید تاتیانا همهی اینها را مشکل میبیند . آهی کشیدم و متوجه شدم که هیچ دلیل و مدرکی باعث نمیشود او باور کند من به آدریان علاقه ندارم

ببینید، اگه مطمئنن من و آدریان هیچ آینده‌ای با هم نداریم، چرا اینو به من میگین؟»
 «با توجه به گفته‌های شما اون به هر حال منو دور میندازه، سرورم

او لحظه‌های شک کرد و من تقریبا خندیدم. علیرغم گفته‌های آشغال او دربارهی من و مادرم و دخترهای دمپایر، قسمتی از او واقعا نگران بود که من شاید آنقدر زیبا و جذاب باشم که آدریان را مجبور به ازدواج ننگین با خودم بکنم. او سریعا شکش را مخفی کرد. من دوست دارم همه چیز رو قبل از اینکه به هم بریزند تحت کنترل بگیرم، همین. در»
 صبر. «ضمن این برای او و وازی لیزا آسونتر خواهد بود اگه بار تو رو به دوش نکشن کن، صبر کن، لحظه‌ی مختصر رضایت ساختگیام، به حیرت تبدیل شد. من حالا هم به اون و... وازی لیزا؟. «اندازه‌ی زمانی که تاتینا شروع به مواخذه‌ام کرده بود، گیج بودم گفتن واژه‌ی سرورم را فراموش کردم، ولی او در این وضعیت «لیزا؟ چی دارین میگین اهمیتی نمیداد. در حالی که به نظر میرسید میخواد اثر هنری خاصی را تشریح کند، هر دوی اونا زوج فوق العاده‌ای هستند. با وجود تاثیر بد تو، وازی لیزا به دختر: «گفت جوان امیدبخشی تبدیل شده. اون طبیعت بسیار جدی و مخصوصی دارد که باعث درست شدن بعضی از بیپرواییهای آدریان میشه و با هم بودن به اونا اجازه میده تا جادوی غیر پنج دقیقه‌ی پیش، ازدواج من با آدریان احمقانه‌ترین. «معمولشون رو با هم آزمایش کنن چیزی بود که تا به حال شنیده بودم، اما حالا فکر اینکه لیزا با آدریان ازدواج کند، حتی لیزا و آدریان، با هم. دارین شوخی میکنین،. «از آن هم احمقانه‌تر به نظر میرسید اگه اونا اینجا با هم هستن، من فکر کنم به اونجا هم میرسن. همین الانم در» «، سرورم کنار هم جاذبه‌ی خاصی دارن. به علاوه مادر بزرگهای آدریان از شاخه‌ی دراگومیرها بودن. او بیش از اندازه‌ی نیاز به ژنی دارد که بتونه باهانش به لیزا کمک کنه شاخه‌ی در یکی دیگر از لحظات. «کریستین اور را هم همین طور.» «دراگومیرها رو زنده نگه داره

زیبای حال به هم زن، لیزا و کریستین شجره نامهی او را بررسی کرده بودند تا ببینند آیا

او به اندازه‌ی کافی ژن دراگومیر دارد تا قادر به انتفال نام باشد. وقتی فهمیدند که او میتواند، شروع به نام گذاری بچه‌های آینده‌شان کرده بودند. این موضوع وحشتناک بود. بعد از اینکه لیزا گفت میخواهند نام دختر سومشان را همانم من قرار دهند، از آنجا رفته کریستین اوز را؟ امکان نداره وازی لیزا : « بودم .. خنده‌ی نوازش کننده‌ی تاتیانا محو شد خب بله، نه به این زودیا. منظورم اینه که اونا میخوان برن کالج ! « » یا اون ازدواج کنه نه الان و نه هیچ وقت! دراگومیرها یک نسل قدیمی و : « تاتیانا حرقم را قطع کرد » و پر افتخار از اشراف هستن. فوت اخیر اونها باعث نمیشه اون خودشو به کسی مثل با صدایی آرام که در شرف تبدیل شدن به صدایی وحشتناک بود. « کریستین بچسبونه به هر علتی تحقیر کردن کریستین مرا از تحقیر خودم. « اون اشراف زاده اس : « گفتم شاخهی اوزراها هم به اهمیت شاخهی دراگومیرها و ایواشکوف هاست . « عصبانیت کرد اون مته ما نیست !بله : « او غرید . « اون اشراف زاده اس، درست مته لیزا، آدریان و شما اوز راها یکی از خانواده‌های اشرافی هستند و اون تعدادی خویشاوند قابل احترام داره، ولی ما دربارهی اونا حرف نمیزنیم، ما داریم دربارهی پسر کسی حرف میزنیم که از قصد به استریگوی تبدیل شد. میدونی این اتفاق چند بار در طول زندگی من رخ داده؟ ۹ بار بله، والدینش : « گفتم . « در طی پنجاه سال و والدین اون پسر، دو تا از اون ۹ نفر بودن فرقی ندارد. برنسس دراگومیر نمیتونه با کسی مته اون در ارتباط باشه . « » . نه خودش و برادر زاده‌ی شما : « به تلخی گفتم . « موقعیت لیزا خیلی بیش از اندازه بالاتر از اونه اگه تو اینقدر دختر باهوشی هستی ف پس به من بگو وقتی در . « » بهترین انتخابه سرورم سنت ولادمیر بودید با اونا چجوری رفتار میشد؟ نظر همکلاسی هات دربارهی کریستین چشمانش از « ؟ چی بود؟ نظر شون در بارهی کریستین و وازی لیزا در کنار هم چی بود

و همه . « خوب و بد . اونا به عالمه دوست داشتن : « روی کشف جدیدش برقی زد .
گفتم

ناگهان جس و رالف را به یاد آوردم که من را به خاطر « ؟ کریستین رو قبول دارن

کریستین مسخره میکردند . بله بسیاری از افراد بودند که هنوز از کریستین دوری میکردند، انگار که استریگوی تاریکی باشد . به همین خاطر بود که او هیچ همکاری، در : « علوم آشپزی نداشت . سعی کردم افکارم را مخفی کنم ولی تردیدم مرا لو داد . فریاد زد میبینی؟ و این فقط بخش کوچیکی از جامعه اس . در مقیاس بزرگتر تصور کن، تصور کن چطور خواهد بود وقتی وازی لیزا در دادگاه فعاله و سعی میکنه حمایت دیگران رو جلب کنه . این موضوع باعث ناتوان شدنش میشه و به خاطر کریستین دشمنانی پیدا این دقیقا چیزی بود که کریستین از آن « ؟ میکنه . واقعا میخوای این اتفاق پراش بیفته میترسید و من هم حالا به اندازه‌های که برایش موضوع را انکار کرده بودم، شروع به رد و شما بسیار . « این اتفاق نمیافته . شما اشتباه میکنید . « کردن قضیه برای تاتینا کردم او به سمت در . « جوون هستید خانم هاتاوی . بعلاوه دارین برای پرواز تون دیر میکنین حرکت کرد و محافظان در یک چشم به هم زدن در کنارش بودند .

دیگه چیزی ندارم که به شما بگم و امیدوارم این آخرین باری بوده باشه که بحثی مانند « با خودم فکر کردم یا هیچ بحث دیگه‌ای . او رفت و به محض اینکه آداب و . « این داشتیم رسوم سلطنتیها اجازه داد، از جایم جست زدم تا به پروازم برسم همین طور که حرکت میکردم سرم گیج میرفت . چقدر این زن دیوانه بود ! نه تنها مطمئن بود که من میخوامم با آدریان فرار کنم، بلکه فکر میکرد میتواند یک نوع ازدواج از پیش تعیین شده بین آدریان و لیزا راه بیندازد . تقریبا غیر ممکن بود که تشخیص بدهی کدام بخش از مکالمه مسخره‌ترین قسمت قضیه بود . به سختی میتوانستم صبر کنم تا به بقیه بگویم چه اتفاقی

افتاده است و حسایی بخندیم، ولی به محض این که به اتاقم برگشتم تا کیفم را بردارم تجدید نظر کردم. در حال حاضر هم شایعات بسیاری درباره‌ی رابطهی من و آدریان وجود داشت، لازم نبود آتش آن را بیشتر کنم. بعلاوه فکر نمی‌کردم لازم باشد کریستین درباره‌ی این موضوع بشنود. او الان هم درباره‌ی موقعیتش با لیزا نامطمئن بود، اگر می‌فهمید ملکه همین الان هم دارد برای خلاص شدن از شر او نقشه میکشد، چه احساسی پیدا می‌کرد؟

پس تصمیم گرفتم برای مدتی اطلاعات را پیش خودم محفوظ نگه دارم که البته سخت هی، فکر کردم باید: « بود، چون وقتی باز گشتم لیزا پشت در اتاقم منتظرم بود. گفتم ناگهان رفتن. » او. « نه، برای چند ساعت به تعویق انداختنش. » توی هواپیما باشی

میخواست: « با چرب زبانی گفتم: « ملکه چی میخواست. » بهترین ایده به نظر میرسید بهم به خاطر مهارت‌هام در کشتن استریگوی تبریک بگه! اینو انتظار نداشتم، به جورایی «عجیب بود».

نه اون قدر هم عجیب. کاری که تو انجام دادی فوق العاده بود. من مطمئنم اون: « گفت آره، فکر کنم. خب. » « میخواست ازت، به خاطر کاری که انجام دادی سپاسگذاری کنه هیجان در چشمان و احساسش «؟ چه خبره؟ میخوایم با وقت اضافمون چی کار کنیم خب: من فکر کردم از اونجایی. « دیده میشد و من از عوض شدن بحث استقبال کردم که ما توی دادگاه سلطنتی هستیم، نمیخوایم یکم دور و ورش بگردیم؟ حتما باید بیش از یک بار و یک کافی شاپ باشد. به نظر میرسه اگه بخوایم اینجا زندگی کنیم باید اینا «رو بدونیم. اینا به کنار، به عالمه چیز داریم که به خاطر شون جشن بگیریم

جو شرایط مرا به خود آورد. آنقدر حواسم به ویکتور پرت بود که واقعا اجازه ندادم چیزی حواسم را برت کند: ما در دادگاه سلطنتی مرکز فرماندهی مورویها بودیم. اینجا تقریبا

به بزرگی آکادمی بود و حتما چیزی بیشتر از باری که ما تا حالا دیده بودیم وجود داشت. به علاوه او درست میگفت، چیزهای زیادی داشتیم تا دربارهاش خوشحال باشیم. ویکتور محکوم شده بود و لیزا پیشنهاد تحصیل در دانشکده‌ی خوبی را دریافت کرده بود. فقط به قول معروف رابطهی عشقی من با آدریان بخش منفی قضیه بود که وقتی هیجان کریستین : « مسری لیزا به من سرایت کرد، تصمیم گرفتم کنارش بگذارم. پرسیدم خب این اواخر اکثرا « ؟ کار خودشو میکنه. مگه بهش نیاز داریم : « گفت « ؟ کجاست . « آره، ولی من به جورایی دوست داشتم فقط ما با هم باشیم : « او اقرار کرد . « هستش من افکار نهفته پشت تصمیمش را حس کردم . گفتگوی کوتاه ما قبل از اینکه او برای

دیدن ملکه برود باعث شده بود او دربارهی روزهای قدیمی که فقط من و او روی پای شکایتی ندارم! تو سه ساعت چی کارا میتونیم انجام : « خودمان بودیم دلتنگ شود . گفتم میتوانستم بگویم . « کارهای مهم . « بوزخند موزدیانه‌های روی صورتش نقش بست « ؟ بدیم

چیز خاصی در ذهن داشت، ولی آنها را مخفی نگه میداشت. او نمیتوانست مانع ارتباطم از طریق پیمان شود، ولی یاد گرفته بود که اگر زیاد به چیزی فکر نکند، نمیتوانم به راحتی چیزی را تشخیص بدهم. دوست داشت، فکر کند میتواند بعضی اوقات مرا غافلگیر کند. به هر حال تلاش برای مخفی کردن مسائل بزرگ و مشکلات، هیچ گاه از من بر نمیآمد. با راهنمایی لیزا به هوای سرد باز گشتیم. او مرا از ساختمان اجرایی به سمت ملکه در اولین : « یک سری بخشهای انتهایی ساختمان دادگاه هدایت کرد. توضی داد ساختمون زندگی میکند. اینجا دقیقا قصر نیست، ولی از همهی ساختمانها بهش شبیه قیافهای . « تره . وقتی که دادگاه تو اروپا بود مورویهای اشراف زاده تو کاخ زندگی میکردن دیوارهای سنگی؟ منارهها؟ حتی تو . « « به جوری میگی انگار چیز خوبی بوده : « گرفتم

آره، ولی شرط میبندم اینترنتش. « » هم باید اقرار کنی که به نظر خیلی شیک میان او سرش را با خنده رو به من تکان داد و اظهار نظر مرا شایسته‌ی جواب دادن! « آشغاله ندانست. از چند ساختمان دیگر که آنها نیز همان طرح مزین سنگی را داشتند، ولی بلند. « و در دار بودند، گذشتیم که مرا به باد آپارتمان میانداخت. لیزا هم این را تصدیق کرد اونا خونپه‌های شهرن، مردمهایی که حدوداً تقریباً هر سال اینجا هستن، توشون زندگی «میکنن».

به آنها نگاه کرده و تصور کردم درونشان چگونه است؟ فکر خوشحال کننده‌های به سرم فکر من او را غافلگیر «؟ تو فکر میکنی اینجا همون جایی که ما قراره زندگی کنیم. « آمد کرد، ولی خیلی زود او هم مانند من به هیجان آمد. او هم دوست داشت ما جای مخصوص خودمان را داشته تا آزاد باشیم، هر طور که می‌خواهیم آن را تزئین کنیم و همان طور که می‌خواهیم رفت و آمد کنیم. بعلاوه من از فکر اینکه دیمیتری هم با ما زندگی کند، لذت می‌بردم. ولی اینجا در دادگاه، او مجبور نبود ۲۲ ساعت با لیزا باشد. هرچند من هم

لازم نبود ۲۲ ساعت با او باشم. آیا آنها اجازه میدادند من با لیزا زندگی کنم؟ با این فرصت دیگری بود تا نشان داده شود من مورد نیاز نیستم؟ لیزا بیخبر از نگرانیهای من! «کاشکی به طبقه‌ی بالا باشه با به منظره: « گفت

چطوری میتوئی توی این هوا به استخر فکر. « » و به استخر. « خنده‌ی دیگری سر دادم هی، اگه داری خیال پردازی میکنی باید کامل این کار رو بکنیم. شرط میبندم «؟ کنی تاتيانا یکی بگیره. تصور کن اون بیکینی پوشیده و یک سری پسر با لوسیون آفتاب گیری انتظار داشتیم او چشمانش را بار دیگر بچرخاند ولی لیزا فقط بوزخندی. « ماساژش میدن جالبه که به. « زد و مرا به سمت ساختمانی که نزدیک خانه‌های شهری بود هدایت کرد لیزا در شرف لو دادن رازش که در واقع «؟ چی: « با تعجب گفتم. « این اشاره کردی

مقصد ما بود، قرار داشت. من خیلی به بیرون کشیدن آن مقصد از ذهنش نزدیک بودم و اگر این قدر سر گرم اطراف نبودیم، میتوانستم این کار را به سرانجام برسانم. موضوع شامل بار احساسی زیادی بود: موسیقی لطیف، فوارها، گیاهان، مردم در ردهای سفید، همه چیز میدرخشید و نقره. بله، مقصد چشمه‌ی آب معدنی بود، نعمت کامل آب معدنی اینجا در دادگاه، در ساختمان قدیمی سنگی مخفی شده بود. چه کسی حدس میزد؟ یک سنگ گرانیت بلند در درب ورودی قرار داشت، بس ما فقط قسمتی از منظره را میدیدیم ولی چیزی که من میدیدم بسیار زیبا بود. زنی در کنار دیوار نشسته بود و پدیکور و مانیکور میکرد. مردها و زنهای موروی موهایشان را کوتاه و با رنگ میکردند. چیزی که شبیه یک سالن هزار تو به نظر میرسید، با فلشهایی که به سمت قسمتهای دیگر مثل ماساژ، سونا و ماساژ صورت و غیره راهنمایی میکرد به چشم میخورد. لیزا رو فکر میکنم: «آه ساختگی کوتاهی کشیدم»؟ چی فکر میکنی: «به من نیشخندی زد آدریان دربارهی این که اینجا همه نوع رازی رو تو خودش داره راست میگفت و من از». «این که اینو اعتراف کنم متنفرم».

او به مرگ میسون و بیکار با. «تو خیلی از تمرینات میدانی و چیزهای دیگه خسته‌های» فکر کردم میتونی از این لذت. «استریگوپها اشاره‌های نکرد، این را از ذهنش خواندم ببری. من زمان باز بودنشون رو وقتی تو با ملکه بودی چک کردم و اونها میتونن بهمون لیزا به سمت پذیرش رفت و به او گفت که ما کی هستیم. زن به سرعت ما. «وقت بدن را شناخت ولی از اینکه یک دمپایر را راه بدهد متعجب بود. به هر حال برایم مهم نبود. خیلی مات و مبهوت نگاهها و صداها اطرافم بودم. در مقایسه با زندگی سخت و بیملاحظه‌های که داشتم، این خوشگذرانیها غیر قابل باور بود. بعد از داخل شدن، لیزا با من نوبت ماساژ گرفتم با: «صورتی مشتاق و درخشان به سمت، من باز گشت

من میخوام رو ناخن هام کار بشه، میتونم «؟ چی». «ناخنها:» حرفش را قطع کردم این عجیب غریبترین و بیفایدهترین کاری بود که میتوانستم تصور «؟ مانیکور کنم. خب این برای زنهای عادی بیفایده نبود، ولی برای من؟ آنطور که من از دستهایم استفاده میکردم و آنها را در معرض تاول، جراحی و کثافت و باد قرار میدادم! بله، بیفایده بود. سالها بود ناخنهایم را لاک نزده بودم. دلیلی وجود نداشت. نصف لاک به احتمال زیاد بعد از یک جلسه تمرین از بین میرفت. نوآموزی مانند من نمیتوانست خرج این گونه خوش گذرانیها را بپردازد و به همین خاطر بود که من به شدت یک مانیکور میخواستم. دیدن اینکه لیزا آرایش میکرد، آن آرزوی زیبایی را در من بیدار کرده بود. من پذیرفته بودم که این موضوع نمیتواند قسمتی عادی از زندگی من باشد، ولی اگر حالا در این مکان بودم، پس قسمت بود ناخنهایم را درست کنم. لیزا کمی به لکنت افتاد. او به احتمال زیاد برای این برنامه‌ی ماساژ نقشه‌ی بزرگی کشیده بود، ولی نمیتوانست خواسته‌ی مرا رد کند، بنابراین دوباره با پذیرش صحبت کرد. به نظر میرسید پذیرش باید با برنامه‌اش مقداری شعبده بازی انجام میداد، ولی گفته میتواند ترتیب آن او با خوشحالی خندید و شیفته‌ی جاذبه‌ی خدادادی لیزا شده. «حتما پرنسس.» را بدهد بود. بیشتر اوقات او به عنصر روح نیاز نداشت تا مردم را مجبور به کمک کردن کند. لیزا «من نمیخوام اذینتون کنم:» گفت.

! «نه، نه، به هیچ وجه»

ما روی صندلیهای نزدیک به هم نشستیم، وقتی زنهای موروی دستانمان را در آب گرم قرار دادند و آنها را با محلول عجیبی از شکر و علف دریایی ماساژ میدادند، لیزا میخواست چرا مانیکور؟: «بداند

دلایلم را برایش شرح دادم، دربارهی اینکه چگونه من این اواخر را به سختی زمانی برای

آرایش داشتم و چگونه از دستانم سو استفاده میکنم که هر گونه ملایمت را غیر ممکن من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم. فهمیده بودم. « میسازد. چهره‌اش در فکر فرو رفت : « گفتم. » که اخیرا یرات اهمیتی نداره، با خب ؛ پهبش نیاز نداری. نه با قیافهای که داری به خاطر اسمم. تو کسی هستی که. « » به هر حال، تو کسی هستی که پسرا میپرستن وای، فکر کردم که او به چه. « پسرا، همونی که میدونیم، واقعا به دلایل دیگه میخوان او شانه‌هایش را بالا انداخت. « ولی اون دلایل خیلی خوب نیستن. « کسی اشاره میکند سپس من. « نکته همینه. توبه آرایش نیاز نداری تا پسرا از سر و کولت بالا برن» عجیبترین چیز را از طریق پیمان احساس کردم. من خودم را از چشمان او دیدم. مثل نگاه کردن در آینه بود، به جز اینکه او منظرهی نیم رخی از من داشت. ولی وقتی به من نگاه میکرد واقعا فکر میکرد زیبا هستم. با آن پوست برنز و موهای قهوه‌ای در نظرش بینظیر بودم. او در مقایسه با من احساس رنگ پریدگی و از بین رفتگی و لاغری بیش از حد در برابر انحنا و برجستگی‌هایم داشت. این واقعیت بود، با توجه به اینکه من هم گاهی اوقات در برابر زیبایی درخشانش احساس ژولیدگی میکردم. حسادت او از روی بدخواهی نبود. این در ذاتش سرچشمهای نداشت، بیشتر مشتاق بود و ظاهری را تحسین میکرد که هیچگاه نمیتوانست داشته باشد. میخواستم به او امید دهم، ولی احساس کردم او نمیخواهد از ضعفهایش خبر داشته باشم. در ضمن افکارم زمانی که زن از من میپرسید چه رنگی برای ناخن‌هایم میخواهم، از هم گسست. من رنگی را که مانند طلایی براق به نظر میرسید انتخاب کردم. شاید جلف باشد، ولی فکر کردم با حال به نظر میرسد،

در صورتی که به نظر نمیرسید زمان زیادی دوام بیاورد. لیزا صورتی کم رنگ را انتخاب کرد، رنگی همچون خودش، خالص و برازنده. به هر حال کار لیزا سریعتر از من تمام شد، چون مانیکوریست من مجبور بود زمان زیادی را صرف نرم کردن دستان و بر کردن

ناخنهایم بکند، بنابراین لیزا خیلی زودتر از من بیکار شده بود. وقتی هر دوی ما دستان فوق العاده زیبایی پیدا کردیم، مغرورانه آنها را کنار هم بالا گرفتیم. او با جو مصنوعی!

«خوشگل شدی عزیزم:» اعلام کرد در حال خنده به محوطه‌ی ماساژ رفتیم. لیزا در اصل ماساژ کامل را برنامه ریزی کرده بود ولی مانیکور مقدار قابل توجهی از وقت ما را گرفت، پس ماساژ کل بدن را به ماساژ با تعویض کردیم که البته خوب بود، چون با وجود ناخنهای خیسمان نمیتوانستیم ردایی بیوشیم. تمام کاری که لازم بود انجام دهیم این بود که کفش هایمان را در بیاوریم و شلوارهایمان را بالا بزنیم. من در حالی که پاهایم در آب گرم فرو میرفت روی صندلی نشستم. کسی چیزی در آب گذاشت که بوی بنفشه میداد، ولی من زیاد توجه نکردم. خیلی شیفته‌ی ناخنهایم شده بودم، آنها عالی بودند. مانیکوریست آنها را هیدراته کرده، جلا داده و آنها را به نرمی ابریشم در آورده بود، در واقع ناخنهای من تبدیل به بادامهای مانیکوریست «؟ هوم» «؟ رز:» درخشان طلایی رنگی شده بودند. شنیدم لیزا میگوید یک روکش طلایی اضافی هم روی آن گذاشته بود که فکر میکنم شاید باعث ماندگاری متوجه شدم لیزا توجه کامل مرا میخواهد، بالاخره سرم را! «رز.» بیشتر عمر لاک شود از ناخنهای بینظیرم بالا آوردم او لبخندش تا بناگوش باز شده بود. میتوانستم احساس کنم رازش همچون آتشی از هیجان میسوخست. رازی که در راه آمدن به اینجا با خود به رز، ایشون: «او سرش را رو به پایین تکان داد» «چی شده:» همراه داشت. پرسیدم سلام آمبروس، حالت. «من بدون فکر، به ماساژور پاهایم نگاه کردم.» «آمبروس هستن قبل از اینکه کلماتی مانند وایی یا خدای من، از دهانم خارج شوند، جلوی خودم...» چطو

را گرفتم. پسر ماساژور من، نمیتوانست خیلی از من بزرگتر باشد. او موهای سیاه فرفری داشت و عضله‌های بود. من این را میدانستم چون او بیراهنی به تن نداشت، و منظرهای از

عضله‌های پیکر تراشی شده‌اش را به ما نشان میداد. رنگ عمیق طلایی بوستش حاصل از گذراندن وقت زیادی در آفتاب بود، با توجه به این که انسان بود. نشانه‌های گاز گرفتگی روی گردنش این را نشان میداد. یک پسر خون دهنده‌ی زیبا. خیلی زیبا جذابیت او به هر حال غیر واقعی بود. دیمیتری زیبا بود، ولی کمی نقص داشت که باعث میشد بسیار زیباتر به نظر برسد. آمبروس زیادی بیعیب و نقص بود، مانند یک قطعه کار هنری. من نمیخواستم خودم را در آغوش او بیندازم یا چیزی دیگر، ولی او حقیقتاً برای نگاه کردن خوب بود. لیزا که هنوز در رابطه با زندگی عشقی من نگران بود، فکر : «میکرد این دقیقاً چیزی است که من میخواهم. ماساژور او زن بود. آمبروس گفت صدایش موسیقیایی بود. هنگامی که ناگهان پاهایم را از.» خیلی از دیدارت خوشبختم رز از شکل و شمایل. «منم همینطور :» آب بیرون آورد و در حوله پیچید به خود آمدم گفتم

پاهایم متعجب شدم، آنها از آنجایی که در معرض خطرات، دستهایم نبودند، بد قیافه به نظر نمیرسیدند. فقط آرزو کردم اگر این پسر خوش اندام میخواست آنها را بیشتر از این نگه دارد، ناخنهای آنها را هم لاک میزدم. لیزا که به اندازه‌ی کافی زیرک بود تا آشفتگی مرا احساس کند، به زور میتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. از طریق پیمان گفت: خوشگله نه؟ به او نگاه میانداختم، از بلند گفتن افکارم برهیز کردم. اون ماساژور شخصی تاتیاناس. این باعث میشه نو هم اشراف زاده بشی. به بلندی آهی کشیدم تا او را متوجه کنم که آنقدرها هم که فکر میکرد بامزه نبود. و وقتی میگم شخصی یعنی شخصی. من از روی غافلگیری از جا بریدم، در اصل با یکی از پاهایم لگدی پرتاب کردم. خوشبختانه دست ماهر آمبروس قبل از این که به صورت زیبایش بزنم، آن را گرفت. من ممکن بود نتوانم از طریق تله پاتی ارتباط برقرار کنم، ولی مطمئن بودم هیچ سوالی برای

لیزا در نگاه من وجود نداشت. تو نمیتونی جدی باشی، چون اگه باشی تو دردسر بزرگی میافتی پوزخند او وسیعتر شد. من فکر کردم خوشت بیاد. نوازش شدن توسط معشوقه‌ی مخفی ملکه. نوازش دقیقا کلمه‌های نبود که به ذهن من خطور کرد. وقتی به آمبروس جوان نگاه کردم نمیتوانستم او را در حال پیش رفتن با آن پیرزن خرفت تصور کنم. دقیقا شاید انکار، روش ذهنی من برای رد کردن این حقیقت بود که: ماساژور شخصی ملکه، کسی که بدن او را لمس کرده بود، الان در حال لمس کردن من بود. اییی! داستان آمبروس ساق پایم را همراه با پاهایم لمس میکرد و بحث درباره‌ی اینکه من چه زانوهای بینظیری دارم را پیش کشید. لبخند خیره کننده‌ی سفیدش هیچگاه از صورتش محو نشد، ولی بیشتر پاسخهای من کوتاه بودند. هنوز نمیتوانستم از فکر او و تاتیانا با هم بیرون بیایم.

لیزا آرام غرید. اون داره یا تو لاس میزنه، رزا چی کار داری میکنی؟ تو میتونی بهتر از این باشی. من توی به عالمه دردسر افتادم تا برای تو جذابترین پسر اینجا رو بگیرم و اینطوری جواب زحماتمو میدی!! این مکالمه‌ی یک طرفه داشت خسته کننده میشد. میخواستم به او بگویم که هیچ وقت از او نخواستم تا این پسر را برای من اجاره کند. در اصل ناگهان تصاویری از ملکه، که مرا برای ملاقات دیگری فرا میخواند تا بر سر رابطه‌ی وجود نداشتهام با آمبروس نیز فریاد بکشد، در ذهنم سبز شد. عالی نیست آمبروس در حالی که قسمتی از یکی از پاها را با شستش ماساژ میداد لبخند میزد. درد میگرفت، ولی از نوع خوش. متوجه نشده بودم آن نقطه از بایم چقدر درد میکرد. او اونا خودشونو تو زحمت میندازن تا مطمئن بشن تو اون لباس سفید و سیاه: « اندیشید رو میپوشی، ولی هیچکس به بات فکر نمیکنه. چطوری میخوای همه‌ی روز رو مدل گریه‌های وایسی و ضربه‌های چرخشی رو با پاهایی که توی کفشهای نامناسب قرار دارن، میخواستم به او بگویم واقعا لازم نیست نگران پای من باشی، ولی چیزی؟» تمرین کنی

عجیب ناگهان به ذهنم خطور کرد " ضربات چرخشی " و " مدل گریه‌های " از رازهای محافظان نبودند. همه می‌توانستند در گوگل " هنرهای رزمی " را جستجو کنند و آن چیزها را بفهمند. با این حال این موضوعی نبود که من انتظار داشتم باشم حتی یک موروی آن را پیش بکشد، چه برسد به یک خون دهنده به من آمبروس را از نزدیکتر زیر نظر گرفتم، چشمان تیره‌اش همه چیز را با دقت مشاهده می‌کرد. عکس العمل سریع او را در متوقف کردن ضربهی پایم به یاد آوردم احساس کردم فکم شروع به افتادن کرد و قبل از اینکه مانند یک احمق به نظر برسم آن را متوقف کردم!

« تو به دمپایی : « نفسی کشیدم

فصل شانزدهم

که من انسانم؟ به خاطر . « آره، ولی من فکر کردم . « توام همینطور : « به شوخی گفت

همهی ما باید نجات : « آره. به دلیلی برای دروغ نبود. گفت : « تایید کردم ؟ جای گازها

آره، ولی : « اشاره کردم . « پیدا کنیم و دمپایرها تو پیدا کردن راه نجات خوب کار میکنند هنوز نمیتوانستم باور کنم که او یک . « بیشتر مون نگهبان میشیم، مخصوصا پسرها دمپایر است، با این که نتوانسته بودم سریعاً متوجه شوم. طی سالیان دراز دمپایرها از آمیزش انسانها و مورویها متولد میشدند. ما نیمه انسان و نیمه خونآشام بودیم. با گذشت زمان مورویها خودشان را از انسانها دور کردند. انسانها خیلی زیاد شدند و دیگر نیازی به جادوی مورویها نداشتند. حالا مورویها از این که شناخته شده و تبدیل

به سرگرمی انسانها شوند میترسیدند، بنابراین دیگر دمپایی از کنار هم بودن این دو نژاد به وجود نمی‌آمد و از آن طرف به خاطر پیچیدگیهای عجیب ژنتیکی دمپایرها، آنها با نژاد خودشان نیز تولید مثل نمی‌کردند.

تنها راهی که باعث بقای نسلمان میشود، بودن مورویها با دمپایرها در کنار یکدیگر است. منطق عادی باعث میشود فکر کنید به دمپایر و موروی میتوانند بچه‌های را بسازند که سه چهارم او موروی باشد.

با این حال این تفکر اشتباه است، ما با ژنهای بیعیب و نقص دمپایی متولد میشویم. نیمی انسان و نیمی خونآشام، ترکیبی از بهترین ویژگیهای هر دو نژاد. بیشتر دمپایرها از دمپایر زن و موروی مرد متولد میشوند. برای قرن‌ها این زن‌ها، بچه‌هایشان را برای رشد و تحصیل به جای دیگری می‌فرستادند و با این کار قدر بودند به شغل نگهبانیشان

ادامه بدهند. این کاری بود که مادر من هم کرده بود. گرچه با گذشت زمان بعضی از زنان دمپایر هم تصمیم میگرفتند خودشان خواهان بزرگ کردن بچه‌هایشان هستند. آنها شغل نگهبانیشان را کنار می‌گذارند و در انجمنها دور هم جمع میشوند. این همان کاری است که مادر دیمیتری هم انجام داده بود. شایعه‌های زشتی اطراف این زن‌ها وجود داشت، چون مردهای موروی به امید داشتن سکس ارزان قیمت به ملاقاتشان میرفتند. دیمیتری به من گفته بود خیلی از این داستانها بیش از حد بزرگ شده بودند و خیلی از زنهای دمپایر تا این حد راحت هم با نمیدادند. خیلی از این شایعه‌ها از آنجایی آمده بود که این زن‌ها همیشه مادرهای مجردی بودند که با پدرهای بچه‌هایشان ارتباطی نداشتند، علاوه بر آن نیز بعضی از دمپایرها به مورویها اجازه میدادند تا در حین سکس، از خونشان بخورند. این در فرهنگ ما چیز پیچیده و کثیفی بود و نام مستعاری برای دمپایرهای غیر نگهبانی که این عمل ناپسند را انجام میدادند وجود داشت: فاحشه‌های

خونی با این حال من هیچ وقت حتی به یک فاحشه خوئی مرد هم، فکر نکرده بودم. بیشتر پسرهایی که نمیخوان نگهبان باشن قرار میکنند : « .ذهنم بهم ریخته بود .گفتم عجیب بود ولی اتفاق میافتاد، پسرهایی که در مدرسه نگهبانی تعلیم میدیدند و بعد » ناپدید میشدند تا بین انسانها پنهانی زندگی کنند .این هم عمل خفت بار دیگری محسوب میشد .آمبروس که به نظر میآمد از همهی این مسائل خیلی راضی است، گفت: من نمیخواستم فرار کنم، از اون طرف هم نمیخواستم با استریگوپها بجنگم، بس » «این کار رو کردم

به جز من، لیزا هم خیلی گیج بود .فاحشه‌های خونی در حاشیهی دنیای ما قرار داشتند. : «بودن یکی از آنها روبروی مان، آن هم یک پسر، باور نکردنی بود .با ناباوری پرسیدم خب بذار ببینم .نگهبانها تمام عمر شون رو به مراقبت از « » ؟ این بهتر از نگهبان بودنه بقیه میگذرونن، زندگیشونو به خطر میندازن و کفشهای بدی هم میپوشند .من

کفشهای عالی دارم، الان دارم به دختر خوشگلو ماساژ میدم و تو تختهای باشکوه هم « » ؟ بیا در مورد اینکه کجا میخوایی حرف زنیم .باشه : « قیافهای گرفتم . » میخوایم خون دادن اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیست .من به اندازهی به تغذیه کننده این «کار و نمیکنم، ولی حسی که میده واقعا محشره

تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم اعتراف کنم گاز یک موروی واقعا محشر است، بنابراین باشه، : « او لبخند کجی تحویل من داد . « بیا راجع به اونم صحبت نکنیم : « تذکر دادم ولی مردم مثلخب ؛ اونها باهات بد .» « ولی هر چی هم که بگی، زندگی من خوبه اوه، آره .چیزهای وحشتناک : « .او با من هم نظر بود « نیستن؟ حتما چیزهایی میگن من اسمهای زشت زیادی میگیرم، ولی میدونی ناراحت کنندهترین القابو از کی «میگیرم؟ از بقیه دمپایرها .به نظر میاد مورویها راحتتم گذاشتن

معدبانه متوجه . « به خاطر اینکه که اونا نمیدونن نگهبان بودن چطوریه و چقدر مهمه »
 «این چیزیه که دمپایرها برایش ساخته شدند . « شدم حرفهایم درست شبیه مادرم است
 آمبروس بلند شد، پاهایش را به عرض شانه باز کرد و به من دید کاملی از سینه‌ی
 مطمئنی؟ نظرت چیه واقعا بفهمی برای چه کاری ساخته شدی؟ من . « عضلانیاش داد
 آمبروس این : « مانیکوریست لیزا آرام گفت . « کسی رو میشناسم که شاید بتونه بهت بگه
 «کار رو نکن .اون زن دیوونه اس
 !«ایو، اون به غیب گونه»

«اون غیب گو نیست و توام نمیتونی برنسس دراگومیر رو به دیدن اون بیری»
 «اونم به اشتباهه : « ایو غر زد ! « خود ملکه برای مشاوره میره پیشش : « او جواب داد
 من و لیزا نگاهی به هم انداختیم .لیزا روی کلمهی غیب گو گیر کرده بود .غیب گوها و
 پیشگوها معمولا مثل روحها باور نکردنی بودند، به جز اینکه من و لیزا به تازگی فهمیده
 بودیم توانایی غیب گویی که بر خلاف تفکر قبلی مان، در واقع بخشی از تواناییهای روح

ما . « است .روزنهی امیدی برای دیدن یک متخصص روح دیگر، درونش را روشن نمود
 لیزا به ساعت نزدیکش خیره شد ! «: دوست داریم غیب گو رو ببینیم .میتونیم بریم؟ لطفا
 زود!!ما به پرواز داریم که باید بهش برسیم * ایو خیلی واض عقیده داشت این کار تلف»
 کردن وقت است، ولی آمبروس به شدت برای نشان دادن غیبگو مشتاق بود .کفش هایمان
 را پوشیدیم و به بیرون از اتاق ماساز راهنمایی شدیم .اتاقهای باشگاه، در راهروهای
 تودرتویی، پشت سالن روبرویمان قرار داشت و خیلی زود خودمان را در راهروهای
 مارپیچی دیگری که هنوز دور به نظر میرسید، یافتیم .وقتی از درهای بسته رد میشدیم،
 همه چی و : « گفت « ؟ اینجا هیچ راهنمایی نداره، این اتاقها برای چی هستند : « گفتم
 «هرچی که مردم برایش بول بدن

«؟ مثل چی»

«آه رز، تو واقعا ساده‌های»

بالاخره به دری که در انتهای راهرو بود رسیدیم. وارد شدیم و اتاق کوچکی که فقط یک میز داشت، پیش چشمانمان قرار گرفت. یک در بسته هم پشت آن دیده میشد. مورویی که پشت میز بود بالا را نگاه کرد، ظاهراً آمبروس را شناخته بود. او به سمتش رفت و هر دو وارد بحث شدند، آمبروس در

تلاش بود اجازه‌ی او را برای ورودمان بگیرد. لیزا به طرکم برگشت و صدایش را پایین که همهی اون ماهیچه‌ها دارن: «نگاهم به آمبروس بود»؟ به چی فکر میکنی: «آورد فعلاً بیخیال قضیه‌ی فاحشه خونی شو و به این: «با اشتیاق برسید. «حروم میشن ۳۳ اگه به پسر خوشگذرون»؟ غیبگو فکر کن. به نظرت به متخصص روح دیگه پیدا کردیم مثل آدریان میتونه متخصص روح باشه، پس زنی که آینده رو پیشگویی میکنه هم سوزان ۳۳ از اینکه شما رو قبل. «آمبروس با لبخند به طرکمان برگشت. «میتونه باشه از برواز تون تو برنامه شون گذاشته خوشحاله. فقط یک دقیقه طول میکشد تا کار راندا سوزان به نظر نمی‌آمد از پذیرفتن ما خیلی خوشحال باشد. به. «با مشتریش تموم بشه

هر حال زمان زیادی برای فکر کردن به این موضوع نصیبم نشد، زیرا در داخلی اتاق باز شد و یک موروی بزرگتر بیرون آمد، مقداری پول به سوزان داد و برای بقیه ما سری تکان داد و رفت. آمبروس ایستاد و اشارهای خیلی واض به سمت در کرد.

«نوبت شماست»

من و لیزا وارد اتاق دیگر شدیم. آمبروس به دنبلمان آمد و در را پشت سرمان بست. مثل این بود که وارد قلب یک نفر شده بودی. همه چیز قرمز بود؛ فرش مخمل قرمز، میل مخمل نمای قرمز، کاغذ دیواری بارچهای مخملی و کوسنهای ساتنی قرمز رنگ روی

زمین به روی کوسنها یک موروی چهل ساله با موی مجعد سیاه و چشمهایی به همان رنگ نشسته بود، پوستش به رنگ زیتونی داشت و سیزه بود، ولی چهره کلیاش مثل بقیه مورویها رنگ پریده میزد. لباسهای سیاهش با قرمزی اتاق کاملا در تضاد بودند و جواهراتش هم رنگ ناخنهای من روی گردن و دستانش میدرخشیدند. انتظار داشتیم با لحن ترسناک، صدای اسرار آمیز و با یک لهجهی بیگانه حرف بزند، ولی کلماتش به نظر لهجهی آمریکایی داشت.

«لطفا بشینید.» «به طرف تعدادی از کوسنها که رو به روی خودش بود اشاره کرد چه کسایی رو:» «آمبروس روی میل نشست. وقتی که من و لیزا مینشستیم، از او پرسید «؟ با خودت آوردی»

«پرنسس وازی لیزا دراگومیر و رز نگهبان آینده اش. اونها یک پیشگویی سریع میخوان» هی، به خاطر من «؟» «چرا تو همیشه میخوای این کارا سریع انجام بشه:» «راندا پرسید «که نیست، اونها به پرواز دارن که باید بهش برسن»

«اگه دلیلش این هم نبود بازم تهش همینطور میشد. تو همیشه عجله داری» حیرتم را به اندازهی کافی دور کردم تا توجهام را به بحث دوستانه و موهای مشابهشان «؟ شماها با هم فامیلید.» «بدهم»

راندا چشمهایش را چرخاند. «این عمهی منه. عاشقمه:» «آمبروس با علاقه گفت این عجیب بود. دمپایرها به ندرت با اقوام موروی خود ارتباط داشتند، ولی خب آمبروس به سختی نرمال بود. لیزا هم برای همهی این مسائل متعجب بود ولی جنس علاقهاش با مال من فرق میکرد. با دقت راندا را بررسی و سعی میکرد تا نشانی از یک متخصص شما کولی هستین؟ راندا قیافه گرفت و شروع به بر زدن: «روح در او پیدا کند. پرسیدم من رومی هستم. خیلی از مردم ما رو کولی خطاب میکنند،:» «یک سری کارت کرد. گفت

کارتها. « که البته این اصطلاح خیلی درست نیست. در واقع من اول یک موروی هستم
«لطفا برش بزن. « را کمی بر زد و بعد به طرف لیزا گرفت
لیزا هنوز با اندکی امید که شاید هاله‌های ببیند، به او زل زده بود. آدریان میتوانست بقیه‌ی
متخصصهای روح را حس کند، ولی لیزا هنوز این توانایی را نداشت. راندا کارتها را برش
زد و آنها را برگرداند. دستهی ورقها را کنار هم بر گرداند و سه تا کارت جلوی لیزا
گذاشت.

آنها ورقهای تاروت " بودند. چیز زیادی در موردشان! « ایول. « به سمت جلو خم شدم
نمیدانستم

فقط اینکه آنها باید قدرت اسرار آمیزی داشته باشند و میتوانند آینده را بگویند. اعتقاد
به این جور چیزها بیشتر از اعتقاد به دین نبود، ولی خب تا این اواخر من به وجود
روحها هم اعتقادی نداشتم. سه کارت قمر، بیبی و آس بودند. آمبروس به سمت شانهام
«اوه، خیلی جالبه: « خم شد تا کارتها را ببیند. گفت

به. « هیس، تو که نمیدونی داری راجع به چی حرف میزنی: « راندا بهش نگاه کرد
تو در آستانه یک شروعی، به تجدید حیات. « کارتها نگاه کرد و به آس جام "ضربه زد
احساسی و قدرتی بزرگ. زند گیت عوض میشه... به سمتی که تو رو به مسیری اگر چه
«سخت میبره، اما سرانجام دنیا رو روشن میکنه

! «واو: « گفتم

قدرت و رهبری پیش روی تو قرار دارد که با زیبایی و. « بعد راندا به بیبی اشاره کرد
هوش خودت کنترلش میکنی. بذرها در جای خودشون قرار گرفتن، گرچه مقدار کمی
وقتی که کلمات. « هم ایهام وجود داره، تاثیرات مبهمی که مثل غبار اطرافت قرار گرفته
ولی تصور کلی اینه که اون عاملهای ناشناخته نو رو. « را ادا میکرد توجهش به قمر بود

«از سرنوشتت دور نمیکنه

راندا «؟ تو میتونی اونها رو فقط از روی کارتها یگی . « چشمهای لیزا باز شده بود آره، آینده توی کارت هاست، ولی من هدیه‌های دارم که اجازه میده : « شانهای بالا انداخت «بتونم نیروهای اطراف مردم عادی رو ببینم

او دوباره کارتها را بر زد و به طرف من گرفت تا امضا بزنم. امضا زدم و او سه تای دیگه را بیرون کشید. نه شمشیر، خورشید، اس شمشیر. کارت خورشید بر عکس بود. حالا من چیزی راجع به این نمیدانستم، ولی سریعاً احساسی پیدا کردم که سهم من در مقایسه با لیزا غیر منصفانه است. کارت بیبی زنی را در لباس بلندی نشان میداد که روی سرش ستاره بود. قمر یک ماه کامل را نشان داده بود که دو سگ زیرش قرار داشت و آس فنجان بیک جام جواهر نشان بود که با گل بر شده بود.

در حالی که نه شمشیر من، زنی را نشان میداد که جلوی دیواری از شمشیرها هق هق میکرد و آس شمشیرها دست زننده‌های بود که شمشیر جنگی آهنی را داشت. خورشید به نظر دلگرم کننده می‌آمد، مثل فرشته سوار بر اسب سفید با یک خورشید درخشان در بالای آن.

«؟ اون نباید درست بر گردونده بشه : « پرسیدم

تو : « بعد از چند لحظه سکوت سنگین گفت . « نه : « نگاهش روی کارتها بود گفت . « چیزی رو که نامیرا هست نابود میکنی

به «؟ صبر کن، همش همینه . « نزدیک به سی ثانیه صبر کردم تا ادامه دهد ولی نداد به نظر میرسه . « بهشان اشاره کردم . « این چیزیه که کارتها بهم میگن : « آرامی گفت

یکم بیشتر برای گفتن دارن . تو به لیزا به دایره المعارف از اطلاعات ارزشمند دادی و من به قدر . « خودم میدونستم که باید چیزی که نامیراست رو از بین ببرم . این شغل منه

کفایت بد بود، من یک پیشگویی جزئی گرفتم، علاوه بر آن کاملاً هم قلبی بود. راندا شانهای بالا انداخت که این خودش یک نوع توضی بود. می خواستم بگویم بهتر است حتی به سر کسبه کردن من برای این پیشگویی مسخره، فکر هم نکند که ضربه آرامی به در خورد. در باز شد و وقتی سر دیمیتتری به داخل آمد او داخل آمد. « آه! اونها گفتن شما اینجا یین. » باعث تعجبم شد. نگاهش به من و لیزا بود

و متوجه راندا شد. بیشتر متعجب شدم وقتی متأسفم که حرفتون رو قطع: « که سری از احترام برایش تکان داد و خیلی مودبانه گفت راندا او را بررسی کرد، نه برای. » میکنم ولی من باید این دو نفر رو به پرواز شون برسونم. « چش چرانی کردن، بلکه انگار دیمیتتری یک راز بود که میخواست آن را کشف کند دلیلی برای عذرخواهی وجود نداره، ولی شاید تو برای خوندن مال خودت زمان داشته ! «؟ باشی

به خاطر نظرهای مشابهمان در مورد دین، انتظار داشتم دیمیتتری به او بگوید زمانی برای بازیگر حقه باز پیشگو ندارد ولی نگاهش جدی شد و در نهایت سری تکان داد، کنارم کلماتش. « ممنون. » نشست و اجازه داد که بوی شیرین چرم و افترشیو را حس کنم راندا ورقهای بیمصرف من را بر میزد. در. « کوتاه خواهد بود. » هنوز هم مؤدبانه بود زمان کوتاهی آنها را برای امضا زدن آماده کرده و سه کارت را جلوی دیمیتتری بیرون کشید. سرباز نیزهها، چرخ فلک و بنج فنجان. نمیتوانستم از اینها احساسی دریافت کنم. سرباز نیزهها همانطوری بود که به نظر میآمد، مردی سوار بر اسب با یک نیزهی بلند چوبی. چرخ تقدیر یک حلقه با نشانهای عجیب شناور در ایرها بود. پنج فنجانها هم، پنج عدد فنجان را نشان میداد که کج شده بودند و یک جور مایع از آنها بیرون میریخت و مردی پشت به آنها ایستاده بود.

چشم‌هایش روی کارتها بود، نگاهی به دیمیتری انداخت و دوباره نگاهش را به کارتها تو چیزی رو که بیشتر از همه به اهمیت میدی از . « دوخت .حالت چهره‌اش میهم بود به کارت چرخ تقدیر اشاره . « دست خواهی داد، پس تا زمانی که میتونی عزیز بدونش ،» چرخ داره میچرخه، همیشه میچرخه : « کرد

پیشگویی به خوبی مال لیزا نبود، ولی خیلی بیشتر از من دستگیرش شده بود .لیزا به نشان اینکه ساکت باشم با آرنجش به من زد که مرا از جا براند .بدون اینکه حتی متوجه بشوم دهانم را باز کرده بودم تا اعتراض کنم؟ بنابراین سریع آن را بستم و اخم کردم. چهره‌ی دیمیتری وقتی که به کارتها زل زده بود گرفته و متفکر به نظر میرسید. نمیدانستم چیزی از این موضوع میدانست یا نه، ولی او جوری به عکسها خیره شده بود که انگار آنها واقعا تمام رازهای دنیا را در بر داشتند .در آخر برای راندا سر دیگری از «ممنون : « احترام تکان داد

راندا هم سری تکان داد و بعد هر سه نفرمان بلند شدیم تا به پروازمان برسیم .آمبروس : «گفت حساب پیشگویی با او است و اینکه بعدا با سوزان تسویه میکند .او به من گفت با .» این ارزشش رو داشت، ارزش این که بینم برای بار دوم به سرنوشت فکر میکنی منظوری ندارم، ولی این کارتها باعث نمیشه خیلی راجع به "هیچی : « "تمسخر گفتم مثل بقیه‌ی چیزها این فقط باعث شد تا او بخندد .تقریبا داشتیم اتاق انتظار . « فکر کنم کوچک سوزان را ترک میکردیم که ناگهان لیزا با سرعت به سمت در اتاق راندا رفت، من هم به دنبالش رفتم.

!«ام، ببخشید : « لیزا گفت

این یکم عجیب به نظر میرسه، « ؟ بله : « راندا نگاهی به بالا انداخت، چهره‌اش آزرده بود

میتوانستم حس کنم لیزا نفسش «؟ ولی.ام، میشه بگید که تو کدوم عنصر تخصص دارید را حبس کرده. او به شدت دلش میخواست راندا بگوید تخصصی ندارد که نشانه‌ی داشتن روح بود. خیلی چیزها برای یاد گرفتن وجود داشت و لیزا ایده‌ی پیدا کردن بقیه‌ی کسانی

که بتوانند به او آموزش بدهند را دوست داشت، مخصوصاً فکر کسی را که بتواند به او پیش بینی کردن آینده را آموزش بدهد.

. «نسیم ملایمی که در موهایمان پیچید این نکته را ثابت میکرد «هوا:» راندا گفت «؟ چطور»

همینطوری، باز: «لیزا نفسش را رها کرد. ناامیدی از طریق پیمان درونم جریان پیدا کرد «هم ممنون».

فصل هفدهم

بیرون در باند فرودگاه، کریستین همراه تعداد دیگری از نگهبانها نزدیک ورودی هواپیما ایستاده بود. لیزا سریع به طرفش دوید تا با او صحبت کند و من و دیمتری را تنها گذاشت. او در تمام راه برگشت از باشگاه حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. قاطع و ساکت بودن رفتار معمول او بود، ولی این بار چیزی در حالتش من را به شک میانداخت. در حالی که «هنوزم داری به چیزی که راندا گفت فکر میکنی؟ اون زن به شیاده» باد شدیدی به «؟ چرا اینو میگی:» جایی نه چندان دور از بقیه میایستاد پرسید چون هیچی بهمون. «صورتان سیلی میزد و من امیدوار بودم سریعتر سوار شویم نگفت. تو باید آینده‌ی منو شنیده باشی، به جور عبارت کوتاه بود که به مسئله‌ی واض ولی بازم:» در ادامه اقرار کردم. «رو تومی میداد. لیزا پیشگویی بهتری گیرش اومد

چیز خاصی نبود. راندا گفت اون رهبر بزرگی میشه. منظورم اینه که، مگه چقدر سخته اینو متوجه بشی؟

اگه اون پیشگویی جالبتری بهت داده بود به اعتقاد پیدا: « دیمیتری بهم لیخندی زد ولی تو داری: » وقتی میخندید پرسیدم. « اگه پیشگویی خوبی بود، شاید « » ؟ میکردي «؟ جدی میگیریش. چرا؟ تو واقعا به این چیزا اعتقاد داری

او امروز. « نه طوریه که به اعتقاد داشته باشم، و نه طوری که قبولش هم نداشته باشم» یک کلاه بافتنی سیاه روی سرش داشت و آن را پایین کشیده بود تا گوشه‌هایش را بهتر من فقط به کسایی مثل اون احترام میدارم. اونا به علمی دسترسی دارن که. « بیوشاند «بقیهی مردم ندارن

به هر حال اون به متخصص روح نیست، بنابراین خیلی مطمئن نیستم این علمو از کجا» «میاره. هنوزم فکر میکنم اون به بازیگر شیاده

در واقع اون به وراجیتوره ۳۲»

«؟ به چی؟ این کلمه روسیه. « من حتی نمیتوانستم آن کلمه را تلفظ کنم ... » به»

د رومانیاویه. معنی‌ش اینه کهخب، ترجمه‌ی درستی براش وجود ندارد. به ساحره من. « نزدیکه، ولی درست نیست. ایده‌ی اونا راجع به ساحره با آمریکاییها یکی نیست هیچ وقت انتظار نداشتم با او چنین بحثی داشته باشم و فکر نمی‌کردم دیمیتری خرافاتی باشد. برای کسری از ثانیه فکر کردم اگر او میتواند به جادو گرها و پیشگوها اعتقاد داشته باشد، شاید بتواند این قضیه که من روح میبینم را هضم کند. میخواستم چیزی بگویم که ناگهان نظرم عوض شد. در هر صورت من فرصتی برای گفتن نداشتم، چون دیمیتری مادر بزرگ منم مثل راندا بود. همین، اونم: « به صحبت کردن ادامه داد. او توی داد «همین استعداد رو تجربه می‌کرد. از نظر شخصیتی اونها خیلی متفاوت هستن

«؟ مادر بزرگت به وی .نمیدوم چی چی، بود»

به زبان روسی به چیز دیگه بهش می‌گیم، ولی آره، معنی‌ش یکیه .اونم کارت می‌خوند»
زبانم را گاز گرفتم تا دیگه چیزی در . « و هشدار میداد .اینطوری زندگیشو می‌چرخوند

«؟ اون توی پیش‌گویی‌هاش، درست می‌گفت . « مورد کلاهبرداری با کارتها نگویم

. «بعضی وقتها .اون طوری بهم نگاه نکن»

«؟ چطوری»

حالتی به صورتت دادی که می‌گه :فکر میکنی من خیالاتیام، ولی تو انقدر خوبی که»

چیزی نمی‌گی

خیالاتی به جورایی تنده، من فقط تعجب کردم، همین به هیچ وقت انتظار نداشتم این»
چیزها رو قبول داشته باشی.

خب من باهاش بزرگ شدم، بنابراین برام عجیب نیست و همونطوری که گفتم، مطمئن»
آدریان به گروه کنار هواپیما پیوسته بود و راجع به . « نیستم که صد درصد قبولش دارم
من : « ما که هنوز نمیتوانستیم سوار شویم، بلند بلند شکایت میکرد .به دیمیتری گفتم
هیچ وقت حتی فکرشم نمی‌کردم که مادر بزرگ داشته باشی، منظورم اینه که واضحه که
ممکنه داشته باشی، ولی هنوز به عجیبه که به بزرگ شدن باهاش فکر کرد .در مقایسه
با مادرم به اندازه کافی عجیب بود و من هیچ وقت هیچ کدوم از اعضای خانواده امو ندیده
بودم .داشتن به مادر بزرگ جادو گر عجب بود؟ ترسناک شاید؟ مثلا همیشه تهدیدت

«؟ میکرد اگه پسر بدی باشی جادوت میکنه

.«بیشتر وقتها تهدیدم میکرد منو به اتاقم می‌فرسته»

.«این که به نظرم خیلی ترسناک نیست»

.«به خاطر اینه که ندیدیش»

«؟ اون زنده اس : « با توجه به جمله‌هاش برسیدم

آره . چیزی بیش از پیری برای از بین بردنش لازمه . اون قویه و در : « او سری تکان داد . «واقع برای مدتی نگهبان بوده

درست مثل آمیروس، نظرات ثابتم راجع به دمپایرها، نگهبانها و فاحشه‌های « ؟ واقعا» بنابراین اون کناره گیری کرد تا به ...آه !تا با بچه هاش . « خونی در حال بهم ریختن بود ؟ بمونه

اون در مورد خانواده نظرات سفت و سختی دارد ...ایده‌هایی که ممکنه برات جذاب» باشه . اعتقاد داره همهی دمپایرها باید تمرین کنن و زمانشون رو به نگهبانی بگذرونن، «ولی زنها آخرش باید به خونه بر گردن و بچه هاشونو در کنار هم بزرگ کنن ؟ ولی مردها نه»

نه، اون فکر میکنه مردها هنوزم باید بیرون باشن و استریگوی شکار : « با کنایه گفت «کنن

بادم بود که دیمیتری کمی در مورد خانوادهاش گفته بود . پدرش هر از گاهی به !« واو» خانه سر میزد و این تمام چیزی بود که دیمیتری از مردها دیده بود . او فقط خواهر داشت . صادقانه بگویم، ایده‌ی خیلی جذابی به نظر نمی‌آمد . من نیز همان نظر را برای به مبارزه رفتن در مورد مردها داشتم، به همین دلیل ملاقات با آمبروس خیلی عجیب بود . «تو تنها کسی بودی که باید میرفتی . زنهای خانوادهاات تو رو بیرون انداختن»

به سختی . اگه بخوام برگردم خونه، مادرم توی به چشم به هم زدن برمی : « او خندید او طوری لبخند میزد که انگار این یک لطیفه است، ولی چیزی را در . « گردونه اینجا نگاهش دیدم که خیلی شبیه دلتنگی برای خانه بود . به هر حال خیلی سریع ناپدید شد، چون آدریان برای اینکه بالاخره میتوانستیم سوار شویم بلند شروع به هورا کشیدن کرد

و دیمتری به سمتش برگشت.

وقتی داخل هواپیما قرار مینشستیم، لیزا به سختی میتوانست صبر کند تا در مورد خبرها به دوستانمان بگوید. داستان را از آنجایی شروع کرد که من برای ملاقات با ملکه فراخوانده شده بودم. این موضوعی نبود که بخواهم راجع به آن بحث کنم، ولی او از اینکه ملکه شخصا میخواست مرا تحسین کند، هیجان زده بود و به داستانش ادامه میداد. به نظر میآمد همه به جز آدریان تحت تاثیر قرار گرفته بودند. حالت چهره‌اش به من میگفت اطمینان دارد ملکه قطعا برای تحسین کردن مرا نخواسته است. اگر چه به قدر کافی قسمتهای مبهم در نگاهش بود که باعث میشد فکر کنم هیچ سرنخی از دلیل اصلی ندارد. سرانجام من چیزی را میدانستم که او نمیدانست. حسی به من میگفت او هم از ایده‌ی پیوند خوردنش با لیزا شوکه میشد، همان طور که من شوکه شدم.. سپس لیزا به آنها دربارهی پیشنهاد زندگی کردن در قصر و رفتن به دانشگاهی در لیه‌ای گفت.

هنوزم نمیتوتم باور کنم. خیلی خوبتر از چیزی به نظر میاد که واقعی: « متفکرانه گفت «باشه».

آدریان به لیوانی که به نظر ویسکی میآمد ضربهای زد. چطور انقدر زود یکی گیر آورده. «پیشنهاد عمه‌امه؟ بس واقعا خوبتر از اونه که واقعیت داشته باشه»؟ بود بعد از متهم شدن به نامزدی خیالی توسط تاتیانا و فهمیدن «؟ منظورت چیه:» پرسیدم اینکه او یک معشوقه و تغذیه کننده‌ی دمپایر دارد، دیگر هیچ چیز راجع به او مرا متعجب «؟ لیزا تو در دسر افتاده.» نمیکرد

. «چی؟ فیزیکی؟ نه خب، فقط عمه بزرگم کاری رو به خاطر قلب مهریونش نمیکنه» بعضی وقتها چرا. دیگه تماما هم به حروم زاده نیست، فکر هم: « آدریان اصلاح کرد میکنم نگرانش برای دراگومیرها واقعی باشه. شنیدم والدینتو دوست داشته ولی اینکه

چرا داره این کار رو میکنه، نمیدونم. تو عقاید تندی داری، شاید اونم میخواد نظرات به آرامی. «مختلفو بشنوه، یا شایدم تو رو تحت نظر داشته باشه و از دردسر دورت کنه. «یا شایدم میخواد لیزا با تو ازدواج کنه:» اضافه کردم.

حق با اونه. ممکنه اونا بخوان تو رو مهار. «کریستین هیچ کدام از اینها را دوست نداشت.» کنن. تو باید با عمه تاشا زندگی کنی. دیگه مجبور نیستی به مدرسه مورویها بری.

«ولی اگه بره امنتر خواهد بود:» پذیرفتم.

این من بودم که همیشه برای مبارزه با سیستم و دور کردن لیزا از تصمیمات سلطنتی اصرار داشتم، ولی اگر او بخواد به دانشگاهی برود که تحت محافظت مورویها نباشد، در خطر خواهد بود و من هم مطمئنا این را نمیخواستم. مایل بودم چیزی اضافه کنم، ولی همان لحظه هواپیما بلند شد. به محض اینکه به هوا رفت سردرد دیروزم برگشت. انگار همهی هوای اطراف به جمجمهام قشار می‌آورد.

بازم: «لیزا نگران برسید.» «حروم زاده:» دستم را روی پیشانیام گذاشتم و ناله کردم سرم را تکان دادم. آدریان به یکی اشاره‌ای کرد تا نوشیدنیاش را بر کند و «؟ مریضی؟ همیشه مشکل برواز داشتی:» پرسید

دندانهایم را به هم فشردم و. «هیچ وقت. لعنتی نمیخوام دوباره دچارش بشم:» گفتم سعی کردم درد و آن اشکال سیاه را نادیده بگیرم. کمی تلاش میخواست، ولی اگر خیلی سخت تمرکز میکردم میتوانستم مقداری کمترش کنم. عجیب بود. هنوز هم نمیخواستم خیلی بعد از آن صحبت کنم، همه تنهایم گذاشتند و بحث دانشگاه تمام شد.

ساعتها گذاشت، تقریبا نزدیک زمان رسیدن به آکادمی بود. یکی از مهماندارهای موروی: «از راهرو به سمت گروهمان آمد، اخمی روی صورتش بود. آلبرتا بیدرنگ متوجه شد

همین حالا بوران و یخبندان وارد منطقه شده. نمیتونیم: « مهماندار گفت «؟ چی شده در سنت ولادمیر فرود بیایم، باند پرواز با وجود برف و باد قابل دسترسی نیست، اما از اونجایی که به سوخت نیاز داریم، بنابراین در مارتین ویل رجیونال فرود میایم. به فرودگاه کوچیکه که با ماشین چند ساعت راهه، ولی به اون شدت تحت تاثیر طوفان قرار نداره برنامه اینه که اونجا فرود بیایم، سوخت گیری کنیم و بعد به محض اینکه باند پرواز خالی اخبار آزار. « شد به سمت آکادمی پرواز کنیم. از طریق هوایی کمتر از یک ساعت راهه دهندهای بود، ولی خیلی بد به نظر نمیآید. به علاوه چه کاری میتوانستیم بکنیم؟ حداقل به زودی میتوانستم کمی آرام بگیرم. اگر سردردم مثل دفعه‌ی قبل باشد، وقتی روی زمین باشیم از بین خواهد رفت. ما روی صندلی هایمان قرار گرفتیم، کمربندهایمان را بستیم و برای فرود آماده شدیم. هوای بیرون بسیار بد به نظر میآید، ولی کار خلبان خوب بود و بدون سختی نشستیم.

اما درست همان موقع بود که آن اتفاق افتاد.

به محض اینکه به زمین نشستیم، دنیایم منفجر شد. سردرد نه تنها از بین نرفت، بلکه بدتر شده بود. خیلی بدتر و من فکرش را نمیکردم چنین چیزی ممکن باشد. احساس میکردم تمام جمجمه‌ام در حال شکاف خوردن است.

این تازه اولش بود. چون ناگهان تمام اطرافم بر بود از چهره‌های رنگ پریده به صورتهایی شب وار و بدنهای مات. درست مثل میسون. وای خدا! آنها همه جا بودند. من حتی نمیتوانستم صندلیها یا دوستانم را ببینم. فقط آن صورتهای و دستهایشان همه جا دیده میشد. دستهای درخشان و رنگ بریده‌های که به سمتم دراز شده بودند. دهانها جوری باز بود که انگار میتوانستند صحبت کنند و همهی آن صورتهای طوری بودند که انگار چیزی را از من میخواستند.

وقتی تعداد بیشتری به طرفم آمدند، توانستم بیشترشان را بشناسم. من نگهبانهای ویکتور را دیدم، آنهایی که وقتی لیزا را نجات دادیم، کشته شدند. چشم‌هایشان بزرگ و وحشت زده بود، برای چه؟ آیا مرگشان را به خاطر می‌آوردند؟ همراه آنها بچه‌هایی بودند که اول نشناختم، اما بعد متوجه شدم که هستند. آنها کسانی بودند که من و دیمیتری بعد از قتل عام استریگوییها، مرده پیدایشان کردیم.

این بچه‌ها مثل میسون صورتهای بیحالی داشتند، ولی گردنشان با خون پوشیده شده بود. درست همانطور که در خانه بودند به صورتهای قرمزشان کاملاً با بدنهای سایه وار و تابناکشان در تضاد بود.

چهره‌ها انبوه و انبوه‌تر شدند. هیچ کدامشان حرف نمی‌زدند و به نظر می‌آمد صداهای نامشخصی در گوشه‌هایم جریان داشت که با آمدن تعداد بیشتری از آنها بلندتر میشد. سه صورت دیگر به جمعیت اضافه شد. آنها باید به بقیه می‌پیوستند، ولی کمی دورتر ایستادند و درست همانند قطرات خون، روی گردن بچه‌ها، میدرخشیدند.

آنها خانواده‌ی لیزا بودند. مادر، بدر و برادرش آندرو. دقیقاً همانطوری بودند که دفعه‌ی آخر دیده بودم، درست قبل از تصادف. بلوند، زیبا، شاهوار و مثل میسون هیچ اثری از

مرگشان وجود نداشت، و این در حالی بود که میدانستم تصادف چه بلاهایی بر سر بدن‌هایشان آورده است. آنها با چشمهای غمگین به من زل زده بودند، واضح حرف نمی‌زدند ولی میخواستند چیزی بگویند. فقط این بار برخلاف میسون من پیام را فهمیدم سایه‌های پشت آندرو بود که به صورت یکنواخت بزرگ میشد. او به من و بعد به آن اشاره کرد.

فهمیدم، بدون اینکه متوجه بشوم چگونه! آن ورودی دنیای مرگ بود، دنیایی که من از آن بر گشته بودم. آندرو (که وقتی همسن من یود مرد) دوباره اشاره کرد. والدینش به تو نباید زنده می‌موندی. تو: « او پیوستند. نیازی به صحبت کردن برای انتقال پیام نبود

شروع به جیغ کشیدن کردم و جیغ کشیدم. فکر کردم کسی درون. « باید با ما بر گردی هواپیما داشت با من صحبت میکرد، ولی نمیتوانستم مطمئن باشم، نه وقتی که نمیتوانستم چیزی به جز آن صورتهای، دستها و سایهی تاریک پشت آندرو را ببینم. هر از گاهی چهرهی میسون جدی و غمگین، نزدیکم ظاهر میشد. برای کمک به او پناه بردم. ولی کاری نبود که او بتواند انجام دهد. سراسیمه. « به کاری کن برن، به کاری کن برن» کمربندم را باز و سعی کردم بلند شوم. روحها مرا لمس نمیکردند، اما به شدت نزدیک بودند، هنوز دستهای اسکلتیشان را به طرکم دراز کرده بودند و اشاره میکردند. دستم را تکان دادم تا دورشان کنم، جیغ میکشیدم تا کسی کمکم کند و همهی اینها را متوقف کند.

هر چند کمکی برایم وجود نداشت. هیچ کمکی برای آن دستها و چشمهای خالی با دردی که نابودم میکرد وجود نداشت. آنقدر بد شد که آن نقطهی سیاه درخشان شروع به رقصیدن جلوی چشمهایم کرد. احساس کردم از حال میروم که خوشحالم میکرد، زیرا باعث میشد درد از بین برود و من را از شر صورتهای نجات بدهد. نقطه بزرگ و بزرگتر شد و خیلی زود دیگر نتوانستم چیزی را ببینم. به محض اینکه جریانایی سیاه و مطبوع من را به درون خود کشید صورتهای و همین طور دردها ناپدید شدند.

فصل هجدهم

بعد از آن، همه چیز درهم و برهم شد. خیالاتی میهم از هوشیاری و بیهوشی به کسانی که اسمم را صدا میزدند و دوباره در آسمان بودند. تا اینکه سرانجام در درمانگاه مدرسه بیدار شدم و دکتر اولندز کی را در حال نگاه کردن به خودم، یافتم. او موروی میانسالی سلام رز: « بود که اغلب اوقات به شوخی میگفت من مریض درجه یک او هستم. گفت

«؟ حالت چطوره

اتفاقاتی که افتاده بود را با جزئیات زیاد به خاطر نداشتم. چهره‌ها، میسون، بقیه‌ی روحها و سردرد شدید، درد کاملا از بین رفته بود.

. «خویم:» گفتم

در حالی که خودم هم از این جواب کمی شگفتزده بودم. یک لحظه از خودم پرسیدم شاید همه‌ی اینها یک رویا بوده است. سپس به پشت سر او نگاه کردم و دیمیتری و آلبرتا را دیدم که از دور نمایان میشوند. نگاه روی صورتشان به من میگفت که اتفاقات داخل هواپیما بدون شک واقعی بوده اند. آلبرتا گلویش را صاف کرد و دکتر اولندز کی نگاهی به عقب انداخت.

«؟ اجازه داریم بیایم داخل:» آلبرتا پرسید

دکتر سری تکان داد و آن دو به داخل قدم گذاشتند.

دیمیتری مثل همیشه برای من مانند یک مرهم بود. مهم نبود چه اتفاقی افتاده باشد، همیشه در حضور او کمی بیشتر احساس امنیت میکردم، حتی با وجود اینکه او نتوانسته بود چیزی که در فرودگاه اتفاق افتاده را متوقف کند.

وقتی با نگاهی بر از نگرانی و محبت، مانند همان چیزی که الان بر چهره داشت، به من نگاه میکرد، ناگهان احساساتم با هم قاطی میشدند. قسمتی از وجودم اینکه او تا این حد توجه میکرد را دوست داشت، ولی قسمت دیگرم میخواست به خاطرش قوی باشم و او را نگران نکنم.

... «رز:» آلبرتا نا مطمئن شروع کرد

می توانستم بگویم نمیدانست چطور بحث را پیش ببرد. چیزی که اتفاق افتاده بود ماورای «؟ رز، اون موقع چی شد.» محدودهی تجربیاتش قرار داشت. دیمیتری جای او را گرفت

و این دفعه هم نگو که هیچی : « و قبل از اینکه بتوانم کلمه‌های را بر زبان بیاورم، گفت «نبود».

خب ؛ من اگر این را نمیگفتم، نمیدانستم چه چیز دیگری بگویم. دکتر اولندز کی ما فقط میخواستیم بهت کمک : « عینکش را روی بینیاش به سمت بالا هل داد و گفت درست مثل برندون و برت حرف . « من خوبم و به کمک احتیاج ندارم : « کنیم . گفتم زدم . احتمالاً یک قدم دیگر تا گفتن " من زمین خوردم " فاصله داشتم . آلبرتا بالاخره تو وقتی توی آسمون بودیم خوب بودی . وقتی فرود اومدیم کاملاً : « خودش را پیدا کرد بدون نگاه کردن به چشمانش، سرد و بیاحساس جواب . « معلوم بود حالت خوب نیست . « الان خوبیم : « دادم .

پس چه اتفاقی افتاد؟ چرا جیغ میزدی؟ وقتی میگفتی ما باید کاری کنیم : « او پرسید «؟ که " اونا " برن، منظورت چی بود

خیلی کوتاه جوابهای از قبل آماده شدهام را در نظر گرفتم . آن یکی که درباره‌ی استرس بود، الان کاملاً احمقانه به نظر می‌آمد، پس دوباره چیزی نگفتم . در کمال تعجب خودم حس کردم چشمانم در حال خیس شدن هستند.

چیزی درون . « رز، خواهش میکنم : « دیمیتری با صدایی به نرمی ابریشم زمزمه کرد صدایش بود که مرا خرد کرد . برای من خیلی سخت بود در مقابل او بایستم . سرم را ! «روح، من روحها رو میبینم : « چرخاندم و نگاهم را به سقف دوختم زیر لب گفتم هیچ کدام از آنها انتظار این را نداشتند، اما حقیقتاً چطور میتوانستند انتظار چنین چیزی م م : « ...را داشته باشند ! سکوت سنگینی برقرار بود . بالاخره دکتر اولندز کی با لکنت گفت «؟ منظورت چیه

اون از یکی دو هفته قبل دنبالم میاد . میسون . توی محوطه : « . آب دهانم را قورت دادم

میدونم به نظر دیوونگی میاد... ولی اون خودش، با روحش! این همون چیزیه که نوی قضیه استن اتفاق افتاد. من به خاطر اینکه میسون رو اونجا دیدم هنگ کردم و اون موقع نمیدونستم باید چی کار کنم. توی هواپیما، فکر کنم اونجا هم بود، همین طور بقیه. ولی وقتی در آسمون بودیم نمیتونستم دقیقا ببینمشون. فقط به شکل مختصر و سردرد. ولی وقتی توی مارتین ویل فرود اومدیم. اونجا بود. به طور کامل نه، فقط به شکل مبهم. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم فرار کرد و من با « بقیه هم باهاش بودن. بقیه‌ی روحها عجله آن را پاک کردم. امیدوار بودم هیچ کدامشان آن را ندیده باشند. صبر کردم. مطمئن نبودم انتظار چه چیزی را باید داشته باشم. ممکن است کسی به حرفهایم بخندد؟ به من بگویند دیوانه‌ام؟ مرا متهم به دروغگویی بکنند و بخواهند چیزی را که واقعا اتفاق افتاده برایشان تعریف کنم؟

«؟ تو اونها رو میشناختی : « بالاخره دیمتری پرسید

به عقب چرخیدم و این بار واقعا به چشمهایش نگاه کردم، هنوز جدی و نگران بود و هیچ تمسخری در آنها نبود.

آره، چند تا از نگهبانهای ویکتور و آدمهایی که در قتل عام اتفاق افتاده حضور داشتن» بعد از آن، هیچ کس چیزی نگفت. «رو دیدم. خانواده به خانواده‌ی لیزا هم اونجا بودن

همگی نگاههایی با هم رد و بدل میکردند و امیدوار بودند که شاید یکی از آنها بتواند قضیه را روشن کند.

«؟ میشه من با شما دو نفر خصوصی صحبت کنم : « دکتر اولندز کی آهی کشید

سه نفرشان از اتاق بیماران خارج شدند و در را پشت سر خود بستند، هرچند در کاملا بسته نشد. به زحمت از تخت پایین آمدم و پشت در ایستادم. روزنهای کوچک برای قدرت

شنوایی دمپاییری من کافی بود تا بتوانم مکالمه‌ی آنها را گوش بدهم. کمی به خاطر فال گوش ایستادم احساس بدی داشتم، ولی آنها درباره‌ی من حرف میزدند و خودم نیز به شدت حس می‌کردم آینده‌ام به صحبت‌های کنونی آنها بستگی دارد.

«کاملاً مشخصه چی شده:» دکتر اولندز کی با صدایی عصبانی می‌گفت

اولین بار بود که صدایش را اینقدر عصبانی میشنیدم. او در برابر بیماران مظهر آرامش بود. حتی تصور خشمگین شدنش هم سخت به نظر میرسید، ولی حالا کاملاً از کوره در دختر بیچاره. اون هنوز از شوک اتفاقاتی که برایش افتاده بیرون نیومده و به: «رفته بود خاطر اون تجربهای که داشته هنوز استرس داره، که البته بعد از همهی چیزهایی که رخ

... «تو مطمئنی؟ شاید چیز دیگهای باشه:» آلبرتا پرسید. «داده عجیب نیست

ولی کلماتش را ادامه نداد. میتوانستم بگویم واقعا هیچ توضی دیگری که بتواند این مساله را تشری کند، به فکرش نمیرسید.

به واقعیتها نگاه کنید؛ به دختر نوجوان که شاهد به قتل رسیدن یکی از دوستاش «

بوده و بعد مجبور شده قاتل اونو بکشه. فکر نمیکنین این میتونه به آسیب روحی با

خودش به همراه داشته باشه؟ و اینکه ممکنه کوچکتین عارضهای برایش به ارمغان بیاره؟»

شاید برای. «» تراژدی چیزیه که همهی نگهبانها باید باهاش کنار بیان: «آلبرتا گفت نگهبانها نشه کاری کرد، ولی از توی این آکادمی، هنوز به دانشآموزه به کارهایی هست. «که میتونه کمکش کنه

: «دیمیتتری با صدایی کنجکاو و نگران (نه برای اینکه بخواد او را امتحان کند) پرسید: «؟ مثلا چه چیزهایی

مشاوره. صحبت کردن با به نفر راجع به اتفاقاتی که افتاده میتونه خیلی خوب باشه» .

شما باید این کار رو به محض اینکه حالش خوب شد و برگشت، انجام بدین، بعلاوه این کار رو برای کسانی که باهاش بودن هم بکنین. چرا هیچ کس به این جور چیزا فکر «؟ نمیکنه

از روی. « فکر خوییه. اون میتونه این کار رو روز استراحتش انجام بده : « دیمیتری گفت روز استراحتش؟ باید بگی کل روزها به شما. « تن صدایش فهمیدم ذهنش درگیر بود باید اونو از کل این تمرینات میدانی معاف کنین. حمله‌های الکی استریگوپها روشی! «نیست که برای بهبود دوره‌ی نقاقت به حمله‌ی واقعی، ازش استفاده بشه ! «نه»

قبل از این که بفهمم در را باز کرده بودم. همهی آنها به من چشم دوخته بودند و ناگهان احساس احمق میکردم. همین الان خود را به خاطر گوش وایسادن ضایع کرده بودم.. دکتر اولندزکی در حالی که دوباره به همان حالت دکتر بودنش برمی گشت و کمی هم من خویم و شما هم. « « تو باید بری استراحت کنی : « سرزنشگر به نظر می‌آمد، گفت نمیتونین منو وادار کنین از تمرینات میدانی انصراف بدم. اگه شما این کار رو بکنین، «من فارغ التحصیل نمیشم

رز، تو حالت خوب نیست و بعد از چیزهایی که برات اتفاق افتاده این چیز خجالت آوری» نیست. اینکه فکر کنی داری روح کسانی رو که مردن میبینی با در نظر گرفتن شرایط «پیش اومده، خیلی هم دور از ذهن نیست

می خواستم آن قسمت " فکر کنی داری میبینی " را تصحی کنم، ولی جلوی خودم را گرفتم. جرو بحث کردن بر سر اینکه من واقعا یک روح دیده‌ام یا نه احتمالا کمکی به من نمیکرد. حتی اگر هم باور و قبول میکردند این واقعا چیزیه که من میبینم. دیوانه وار سعی میکردم دلیل قانع کننده‌ای برای باقی ماندنم در تمرینات میدانی پیدا کنم.

«همیشه در بیرون آوردن خودم از شرایط بد، آن هم به وسیله‌ی حرف زدن، خوب بودم مگر اینکه شما بخواین هفت روز هفته، روزی بیست و چهار ساعت به من مشاوره بدید. این کار فقط اوضاع رو بدتر میکنه. من احتیاج دارم به کاری انجام بدم. بیشتر کلاس هام الان تشکیل نمیشن، پس باید چی کار کنم؟ اینطوری دیگه واقعا دیوونه میشم. نمیخوام برای همیشه توی «گذشته بمونم، احتیاج دارم تا با آیندهام پیش برم»

حرفهایم باعث شد بر سر اینکه کاری باید با من انجام بدهند، بحث کنند. در حالی که میدانستم نباید آنجا باشم، جلوی زبانم را گرفتم و به حرف هایشان گوش دادم. در پایان بعد از کمی غرغر از طرف دکتر، همه‌ی آنها موافقت کردند که به صورت نیمه وقت به تمرینات عملی ادامه دهم. خب؛ این برای همه به جز من، به معنای یک توافق ایده آل بود. من فقط میخوام زندگی همان طور که قبلا بود، پیش برود. با این حال میدانستم این بهترین شرایطی خواهد بود که میتوانستم از آنها بگیرم. هر سه توافق کردند سه روز در هفته بدون نگهبانی شب، سر تمرینات میدانی باشم. در طول بقیه‌ی روزها هم میبایست یک سری تمرین انجام میدادم و کتابهایی را که میگفتند میخواندم.. همچنین باید پیش یک مشاور هم میرفتم که اصلا راجع به این قضیه خوشحال نبودم، به آن معنی نبود که با مشاورهها دشمنی با یک همچین چیزی داشته باشم، اتفاقا لیزا

هم پیش یک مشاور میرفت که خیلی هم مفید بود. حرف زدن به او کمک میکرد. فقط این که خب: فقط این اتفاق چیزی بود که من بخوام در موردش حرف بزنم. ولی اگر فقط همین دو انتخاب: کنار آمدن با آنها و یا اخراج از تمرینات عملی، وجود داشت، خیلی هم خوشحال میشدم که این کار را انجام بدهم.. بعد از کمی دیگه معاینه از سوی دکتر اولندز کی، یک گواهی سلامت به من داده شد و ذکر کرد میتوانیم به اتاقم برگردم.

سپس آلبرتا هم آنجا را ترک کرد، ولی دیمیتری همان نزدیکی ماند تا همراه من برگردد پیاده روها امروز خیس بودند، چون هوا. « به خاطر فکر نیمه وقت بودن ممنونم : » گفتم پس از طوفان کمی گرم میشد. هوایی نبود که بتوان در آن مایو پوشید، ولی خیلی از برف و یخها در حال آب شدن بودند. قطره‌های آب به طور مداوم از درختان میچکیدند و ما باید مراقب میبودیم تا پایمان را در گودالهای آب نگذاریم. دیمیتری سریع و ناگهانی ایستاد و چرخید، درست جلوی من قرار گرفت و راهم را سد کرد. قبل از اینکه بتوانم متوقف شوم، لیز خوردم و تقریباً نزدیک بود به او برخورد کنم. دیمیتری دستانش را از هم باز کرد و بازوهایم را گرفت، سپس مرا به خود نزدیک کرد، بیشتر از چیزی که انتظار داشتم در یک محیط عمومی انجام بدهد. انگشتانش عمیق در پوستم فرو رفتند ولی آسیبی نرساندند.

.... «رز : » گفت

این نباید اولین باری باشه که من . « دردی که در صدایش بود باعث شد قلیم بایستد راجع به این موضوع میشنوم. چرا به من نگفتی؟ میدونی این برام مثل چی بود؟ میدونی به من چی گذشت وقتی تو رو میدیدم و نمیدونستم چه اتفاقی داره میافته؟ میدونی شوکه شده بودم. یکی به خاطر فوران احساسات او و دیگری «؟ من چقدر ترسیده بودم به خاطر نزدیکی مان. در حالی که نمیتوانستم حرف بزنم آب دهانم را قورت دادم. در چهره‌اش خیلی چیزها بود، احساسات بسیار زیاد. نمیتوانستم آخرین باری را که او اینقدر

احساساتش را نشان داده به خاطر بیاورم. هم خیلی خوب بود و هم ترسناک. سپس من من از خیلی چیزها. « تو از هیچی نمیترسی : » احمقانه‌ترین چیز ممکن را گفتم «میتروسم. من به خاطر تو ترسیده بودم»

او مرا رها کرد و من قدمی به عقب برداشتم. هنوز میشد هیجان و نگرانی را در تمام وجود او دید.

«من کامل و شکست ناپذیر نیستم»

میدونم، فقط.»

نمی دانستم چه بگویم. حق با او بود. من همیشه دیمیتری را فراتر از زندگی میدیدم. کسی که همه چیز را میداند و شکست ناپذیر است. برایم سخت بود باور کنم تا این حد و تازه خیلی وقته که این قضیه داره اتفاق میافته: «نگران من شده است. اضافه کرد سر قضیه‌ی استن. وقتی داشتی با پدر اندرو درباره‌ی روحها حرف میزدی. تموم این مدت با قضیه کلنجر میرفتی. چرا به هیچکس نگفتی؟ چرا به لیزا نگفتی؟ ... یا به من؟!»

تو: «به اعماق آن چشمان فوق تیره خیره شده. چشمانی که عاشقانه دوستشان داشتم
«؟ حرفمو باور میکردی»

«؟ چی رو باور میکردم: «او اخم کرد

«که من روحها رو میبینم»

... «خب؛ اونا روح نیستن رز. تو فقط به خاطر این فکر میکنی اونا وجود دارن که»
به همین خاطر بود. به همین خاطر بود که نه به تو و نه به هیچ: «حرفش را قطع کردم
کس دیگه‌ای نمیتونستم بگم. هیچ کس حرفمو باور نمیکرد. نه بدون اینکه فکر کنه
من فکر نمیکنم که تو دیوونه شدی، ولی فکر میکنم در گیر: «گفت. «دیوونه شدم
خیلی چیزا شدی و بهت فشار

«اومده

آدریان هم وقتی از او پرسیدم چطور بفهمم دیوانه شده‌ام با نه، تقریبا همین را به من

گفته بود.

دوباره شروع به راه رفتن کردم. قبل از اینکه بتوانم قدم. « بیشتر از این هاست : » گفتم دیگری بردارم به من رسید و یک بار دیگر مرا گرفت و به سمت خودش کشید. حالا ما حتی از قبل هم به یکدیگر نزدیکتر بودیم. به سختی نگاهی به اطراف انداختم و با خودم می‌گفتم اگر کسی ما را در این وضعیت ببیند چه میشود؟ ولی محوطه خالی خالی بود. هنوز برای هر چیزی زود بود. حتی آفتاب هم کاملا غروب نکرده بود و احتمالا هنوز حتی کسی برای رفتن به مدرسه هم از خواب بیدار نشده است. حداقل برای یک ساعت دیگر کسی را این اطراف نمی‌دیدیم. با این حال از اینکه می‌دیدم دیمتری باز هم دارد چنین پس به من بگو بگو چطوری بیشتر از این : « ریسکی میکند شگفتزده بودم. گفت تو حرف منو باور نمیکنی؟ نمیفهمی؟ هیچ کس باور نمیکنه. حتی : » گفتم « ؟ حرفاس ».

« تو...از بین این همه آدم فکر کردن به این موضوع صدایم را کم رنگ کرد. دیمتری خیلی خوب مرا درک میکرد، سعی خود مو میکنم، ولی . « میخواستم، نیاز داشتم که این موضوع را هم درک کند چرا میدونم : « محکم گفتم. « هنوز فکر میکنم تو واقعا نمیدونی چه اتفاقی برات افتاده این چیزیه که هیچ کس متوجه نمیشه. ببین اگه واقعا به من اعتماد داری باید به بار برای همیشه تصمیمت رو بگیری. اگه فکر میکنی من هنوز به بچه‌ها و بیتجربه‌تر از اونم که بفهمم ذهن لطیف و شکننده‌ها چش شده، پس بهتره راهنو بکشی و بری، ولی اگه به اندازه‌ی کافی بهم اعتماد داری که یادت بیاد چیزهای زیادی دیدم و از بقیه‌ی همسن و سال هام جلوترم، خب؛ پس باید اینم بفهمی که درباره‌ی چیزی که میگم، یکم اطلاعات نسیمی ملایم و مرطوب با عطر برفهای در حال ذوب شدن، دورمان چرخید. « دارم

اشتیاق او را حس میکردم. او. « من به تو اعتماد دارم رزا، ولی به روح اعتقاد ندارم»

میخواست مرا درک کند و حرفهایم را بفهمد، با این حال با اعتقاداتی مواجه میشد و میجنگید که هنوز آماده‌ی تغییر دادنشان را نداشت. با در نظر گرفتن کارتهای تاروتی که بالاخره او را ترسانده بودند، طعنه آمیز بود.

سعی خودتو میکنی؟ با حداقل میتونی اینو به عنوان دیوونه شدن من در : « پرسیدم
«؟ نظر نگیری

. «آره، معلومه که میتونم»

پس من هم به او دربارهی یکی دو بار اولی که میسون را دیده بودم گفتم و اینکه چقدر
میترسیدم ماجراییی که با استن اتفاق افتاد را برای کسی تعریف کنم. راجع به اشکالی
که در هواپیما دیده بودم نیز صحبت کردم و در نهایت چیزهایی که روی زمین دیده بودم
را با جزئیات بیشتر برایش توصیف کردم.

این به جورایی برای واکنشهای عصبی تصادفی، : « وقتی صحبتتم تمام شد، پرسیدم
نمیدونم میشه واکنشهای عصبی رو تصادفی یا خاص در نظر گرفت، « ؟ خاص نیست
او همان حالت متفکرانه‌های را داشت . « یا نه. اونا به طور طبیعی غیر قابل پیش بینی اند
که من خوب میشناختم. آن حالتی که میگفت در حال بررسی همه چیز در ذهنش
است. بعلاوه میتوانستم بگویم، هنوز این قضیه را به عنوان یک داستان روحی واقعی،
قبول نداشت و به شدت تلاش میکرد تا با دید باز به آن نگاه کند. لحظهای بعد با قاطعیت
«؟ چرا تو اینقدر مطمئنی اینها رو تصور نمیکنی : « گفت

راستش اول همین فکر رو میکردم، ولی حالا نمیدونم. به چیزی تو این قضیه هست»
که به من میگه واقعه. با اینکه میدونم در واقع شواهدی وجود ندارد، ولی تو شنیدی
که پدر اندر و دربارهی روحها، وقتی که جوون با بیرحمانه کشته میشن و اینجا گیر
«میکنن، چی گفت

دیمیتری واقعا جلوی زبانش را گرفت. میخواست به من بگوید که حرفهای کشیش را پس تو فکر میکنی میسون برای انتقام برگشته؟ : « جدی نگیرم، ولی به جای آن برسید اولش آره، ولی الان خیلی هم مطمئن نیستم. اون هیچ وقت سعی نکرده به من » « آسب برسونه، فقط انگار به چیزی میخواد و بعد به همهی روحهای دیگه هم به نظر ؟» میاد به چیزی میخوان. حتی اونایی که نمیشناختمشون. چرا آره دارم. داشتم. « تو به نظریه داری : « دیمیتری نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت

راجع به چیزی که ویکتور گفته بود فکر میکردم، اون گفت به خاطر اینکه من یوسیده شدهی سایه هستم، چون مرده بودم به ارتباطی با دنیای مردگان دارم. هیچ وقت به طور من به چیزی که ویکتور به تو گفته : « چهره‌اش سختتر شد. « کامل اونجا رو ترک نکردم ولی اون به چیزایی میدونه، تو اینو میدونی. در حال. « باشه، خیلی اطمینان ندارم باشه، فرض میکنیم اون درست گفته باشه... که. « حاضر مهم نیست که چقدر عوضیه بوسیده شدهی سایه بودن به تو اجازهی دیدن روحها رو میده. چرا این درست بعد از به اونم فکر کردم. ویکتور به چیز دیگه : « با هیجان گفتم « ؟ تصادف ماشین اتفاق نیفتاد هم گفت، اینکه چون من الان با مرگ دست و پنجه نرم میکنم به اون طرف نزدیک ترم. چی میشه اگه باعث مرگ به نفر دیگه شدن این ارتباط رو قویتر و در حال حاضر اونو ممکن کرده باشه؟ من برای اولین بار به نفر رو واقعا کشتم. تازه چند نفر رو همزمان !» کشتم، نه فقط به نفر

پس چرا اینقدر بدون ترتیب اتفاق میافته؟ چرا اتفاق میافته؟ کی اتفاق میافته؟ چرا»
«؟ و هواپیما؟ چرا توی قصر نه

تو کی هستی؟ به وکیل؟ چرا از هر : « هیجان زیادم کمی فروکش کرد. به تندی گفتم . «چی میگم سوال در میاری؟ فکر کردم قراره با دید باز به قضیه نگاه کنی

دارم همین کارو میکنم، ولی نو هم باید بکنی. بهش فکر کن. چرا روند اتفاق افتادنش»

این طوریه؟

نمیدونم. تو هنوز فکر : « حرفش را قبول کردم. با نگاه شکست خورده‌های به او خیره شدم
«؟ میکنی من دیوونم

نه، : « او به طرکم آمد و چانهام را با دستش گرفت و سرم را بالا آورد تا به او نگاه کنم
هیچ وقت. هیچ کدوم از این تئوریها باعث نشد که فکر کنم تو دیوونهای، ولی من همیشه
سادهترین توضیحی که با عقل جور در میاد رو به عنوان علت قبول میکنم، مثل حرف
دکتر اولندز کی. تئوری روح به سری کمبودها داره، ولی تو اگه تونستی چیز بیشتری
. «راجع بهش یفهمی، بعد شاید به چیز به درد بخور داشته باشیم تا روش کار کنیم
! «؟ ما : « پرسیدم

البته. من تو رو توی این قضیه تنها ول نمیکنم. مهم نیست چی بشه، من هیچ وقت «
. «تو رو تنها نمیذارم

چیزی شیرین و وفادارانه در حرفهایش بود که حس کردم میخوام هم همان گونخ جواب
و منم هیچ وقت تو رو : « او را بدهم، اگر چه دوباره حرفهای احمقانه‌های تحویلش دادم
تنها نمیذارم. تو میدونی که منظورم واقعا چیه، میدونم این چیزا برای تو اتفاق افتاده
نیفتاده، معلومه که نه، ولی اگه دیدی داری روح با به همچین چیزایی میبینی من کمکت
! «ممنون : « خندهای کوچک و نرم کرد. « میکنم

دست هایمان به هم رسیده و انگشتانمان در هم گره خوردند. تقریبا برای یک دقیقه
کامل در همان حالت و همانجا ایستادیم. هیچ کدامان چیزی نمیگفت. تنها جایی که
لمس کردیم دست هایمان بود. نسیم دیگری دوباره وزیدن گرفت، ولی احتمالا دمای
بدنمان به ۲۰ درجه میرسید. برای من مثل بهار بود. انتظار داشتم گلهای اطرافمان
شکوفه بزنند. زمانی که هر دو به این نتیجه رسیدیم، دست هایمان را همزمان با هم رها

کردیم. کمی پس از آن به خوابگاهم رسیدیم و دیمیتری از من پرسید مشکلی با تنها ماندن نداشته باشم، من هم به او گفتم حالم خوب است و باید به کارهای خودش برسد. دیمیتری رفت، ولی همین که به در لابی رسیدم بادم افتاد ساکم را در درمانگاه جا

گذاشتم. در حالی که چیزهایی را زیر لب زمزمه میکردم، که میتوانستند باعث مجازاتم بشوند، به سرعت راهی را که آمده بودم برگشتم. وقتی به منشی دکتر اولندز کی گفتم چرا آنجا هستم به سمت اتاق بیماران اشاره کرد. وقتی کیفم را از اتاقم که حالا خالی شده بود برداشتم، به راهرو خریدم تا آنجا را ترک کنم. ناگهان شخصی را در تخت اتاق روبروی تخت قبلی خودم مشاهده کردم که آنجا دراز کشیده بود. هیچ نشانه‌ای از برسندل درمانگاه نبود و کنجکاوایم که همیشه بر من بیروز میشد، وادارم کرد تا نگاه کوچکی به داخل اتاق بیندازم. اوای بادیکا، موروی ارشد بود. "جذاب" و "برانرژی" صفتهایی بودند که وقتی میخواستم او را توصیف کنم به ذهنم میرسیدند، ولی این دفعه هر چیزی به جز اینها ذهنم را پر کرده بودند. حسابی کبود و خراشیده شده بود و حتی وقتی صورتش را به سمت من برگرداند ورمهای قرمزی روی آن بود.

«؟ بذار حدس بزنم، تو هم زمین خوردی :» گفتم

زمین خوردی. شنیدم این جواب معمولیه که براندون، برت و دین میدن «؟ چی...» ولی من حقیقت رو بهت میگم: شماها بهتره به بهونه‌ی دیگه جور کنین، فکر کنم دکتر «دیگه داره مشکوک میشه»

همان موقع بود که رفتار اشتباهم با براندون را «؟ تو میدونی :» چشمانش گشاد شدند متوجه شدم. من از او جواب میخواستم، به همین خاطر هم نمیخواست چیزی بروز بدهد. آنهایی که از دین و برت سوال کرده بودند همین اشتباه را کرده و با همین نتیجه

مواجه شده بودند. اما در مورد ایی، فهمیدم باید طوری نقش بازی کنم که انگار همین معلومه که میدونم. اونا . « الان هم جواب را میدانم و بعد او نیز اطلاعاتش را لو میداد . «همه چیزو بهم گفتن

! «چی؟ اوتا قسم خوردن این کار رو نکنن. این جزو قوانینه : « جیغ کشید

قوانین؟ او از چه چیزی صحبت میکرد؟ گروه سلطنتیهای منتقد متعصبی که من تصور میکردم به نظر نمیآمد قوانینی هم داشته باشند. اتفاقات دیگری در جریان بود. خب ؛ چاره‌ی دیگه‌های نداشتن نمیدونم چرا، ولی یکی بعد از دیگری پیداتون میکنم» و میام سراغتون. باید کمکشون کنم این قضیه رولابوشونی کنن. نمیدونم این قضیه . «چقدر دیگه بدون اینکه کسی سوالی بپرسه ادامه پیدا میکنه مثل سنگ صبوری حرف میزدم که اگر در توانم بود، کمک میکردم. او به نظر خسته و در حال درد . « من باید قویتر میبودم. سعی کردم، ولی کافی نبود» فقط تا زمانی که همه چیز درست بشه حرفی به کسی نزن. باشه؟ : « کشیدن میآمد ؟» همیشه لطفا

حتما. من بای : « در حالی که میمردم تا بدانم او برای چه چیزی سعی کرده بود، گفتم کس دیگه‌های رو به اینجا باز نمیکنم. اصلا تو چطوری سر از اینجا در آوردی؟ مگه قرار گمان میکردم قضیه را دقیقا همانطوری که « ؟ نبود توجه کسی رو جلب نکنین سرپرست خوابگاه دید و مجبورم : « میخواستم، پیش میبردم چهره‌اش را در هم کشید . «کرد پیام. اگه بقیه‌ی مانا " بفهمن، توی دردسر میافتم

خوشبختانه احتمالا دکتر قبل از اینکه اونا بفهمن مرخصت میکنه. بکمی سرش شلوغه» . تو همون نشونه‌های برندون و برت رو داری و مال اونا هم اون قدر جدی نبود. ام به چیزه، بدجوری در ریسک کردن در این بازی بودم . « . سوختگیها یکم ضایع بودن، ولی بازم حله

نه تنها هیچ سرنخی از جراحتهای برت نداشتم، بلکه حتی نمیدانستم آبا واقعا زخمهایی که جیل توصیفشان کرده بود سوختگی بوده اند یا نه، اگر نبوده اند ممکن بود همین حالا به تمام نقش بازی کردن خودمانی و صمیمانهام گند زده باشم. ولی او به من نگفت آره، اونا گفتن . « اشتباه میکنم و انگشتانش ناخودآگاه روی یکی از ورمهایش لغزید . «آسیبها زیاد نمیمونن . فقط باید به بهونه برای اولندز کی پیدا کنم کور سوی امیدی در چشمانش شروع به درخشیدن کرد.

«اونا گفتن همیشه، ولی شاید به من اجازه بدن به بار دیگه امتحان کنم» همان لحظه بود که خانم دکتر مهربان برگشت .او از اینکه دید من هنوز آنجا هستم تعجب کرد و گفت باید به اتاقم بروم و استراحت کنم از هر دوی آنها خداحافظی کردم و حلزون وار به بیرون و داخل سرما خزیدم .وقتی بیرون آمدم به سختی متوجه وضع هوا شدم .بالاخره یک سرنخ از این معما داشتم، مانا!

فصل نوزدهم

لیزا از همان سالهای ابتدایی مدرسه، بهترین دوست من بود و به همین دلیل، نگه داشتن رازهای تازهام و نگفتن آنها به او، به شدت آزارم میداد .لیزا همیشه با من صادق بود و هر چه در ذهنش داشت با من در میان میگذاشت، شاید به این خاطر بود که هیچ کس دیگری را جز من، برای صحبت کردن نداشت .من هم با او صادق بودم و تمام رازهایم را با او در میان میگذاشتم، ولی از یک زمانی به بعد، آنها را درون سینهام حبس میکردم، نمیتوانستم درباره‌ی دیمیتری با دلیل واقعی گند زدنم با استن، برای لیزا توضی بدهم .از اینکه روابطمان اینگونه شده بود، از خودم متنفرم بودم .احساس گناه مرا

از درون میخورد و باعث میشد وقتی که اطراف لیزا بودم احساس گناه داشته باشم. مطمئنا امروز هیچ راه فراری برای در رفتن از زیر توضی اتفاقی که در فرودگاه برایم افتاده بود، وجود نداشت. حتی اگر از خودم داستانی سرهم می‌کردم، بودنم با کریستین به صورت نیمه وقت، همه چیز را لو میداد. این بار خبری از توجیه و قصر در رفتن نبود. بنابراین، با وجود دردآور بودن موضوع، خلاصه‌ی مختصری از اتفاقی که افتاده بود را برای لیزا و کریستین، و همچنین ادی و آدریان که همان اطرف ول می‌چرخیدند، بازگو کردم.. نگاه روی صورتش نشان! «؟ فکر میکنی به روح دیدی؟ جدا:» کریستین با تعجب برسد

میداد، همین الان در ذهنش، لیستی از عبارتهای نیشدار ساخته است. ناگهان گفتم: ببینید من بهتون گفتم چه اتفاقی افتاده، ولی نمیخوام قضیه رو بزرگش کنم. همه»
«چیز مرتبه، پس فقط بیخیال ماجرا بشین

دریایی از احساسش به سمتم سرازیر ... «رز:» لیزا به سختی شروع به حرف زدن کرد شد. ترس، نگرانی و تعجب، دلسوزی او باعث میشد حس بدتری داشته باشم. سرم را

نه، لیزا، خواهشا بس کن! میتونین درباره‌ی من هر فکری میخواین بکنین: «تکان دادم و هر داستانی که خواستین برا خودتون بسازین، ولی ما دیگه درباره‌ی این قضیه حرف «نمیزنیم. حداقل الآن نه. لطفا منو تو این قضیه تنها بذارین

انتظار داشتم لیزا مثل همیشه به خاطر شخصیت تسلیم ناپذیرش، باز هم در مورد توضی دادن این موضوع از طرف من، پافشاری کند. از آدریان و کریستین هم به خاطر شخصیت آزار دهندهشان همین انتظار را داشتم، ولی با وجود اینکه حرفهایم کاملا معمولی بودند، فهمیدم با حرکات و طرز برخورد با آنها خیلی بد رفتار کرده‌ام. اینها را از طریق تعجبی که در احساسات لیزا بود، متوجه شدم و بعد فقط کافی بود به صورت بقیه‌ی افراد نگاهی

ببندازم تا بفهمم به طوری باور نکردنی، مثل یک ماده سگ وحشی برخورد کرده‌ام. من «متأسفم، به خاطر نگرانی‌تون هم ممنونم، ولی من الان اعصاب ندارم:» من کنان گفتم لیزا به من نگاهی کرد. عبارت بعدا حرف میزنیم، در ذهنش نقش بست و من سرم را به نشانه‌ی فهمیدن منظورش تکان دادم، برایم خیلی تعجب آور بود که توانسته بودم از این مکالمه شانه خالی کنم. لیزا و آدریان قرار بود دوباره با هم جلسه تمرین جادو داشته باشند. هنوز هم دوست داشتم به لیزا نزدیک باشم، ولی تنها به شرطی میتوانستم آنجا حضور داشته باشم که کریستین هم آن جا باشد. صادقانه بگویم، نمیتوانستم بفهمم چرا کریستین آن جا میماند؟ حدس میزدم بر خلاف همه‌ی اتفاقی‌هایی که رخ داده بود، او هنوز هم کمی حسودی میکرد. البته اگر از نقشه‌ی ازدواجی که ملکه برای لیزا و آدریان کشیده بود، خیر داشت، دلیل بسیار قانع کننده‌ای برای حسودیش پیدا میکرد. با این حال، کاملا واض بود که کلاسهای تمرین جادو کاملا حوصله‌ی کریستن را سر برده است. ما آن روز در کلاس خانم میسنر بودیم، کریستین دو تا از میزها را به هم چسباند، وقتی: « روی آنها دراز کشید و یکی از بازوانش را روی چشمانش قرار داد. او گفت من و ادی در مرکز کلاس قرار گرفتیم، این حالت به ما.» کاراشون جالب شد، بیدارم کن این اجازه را میداد، در حالی که کنار مورویها هستیم، در و پنجره، کاملا در دیدمان باشد.

بخشید: « بعد با ترس ادامه داد «؟ تو واقعا میسون رو دیدی:» ادی بچ بچ کنان پرسید

خواستم بگویم، نمیخوام در موردش حرف. « گفته بودی نمیخواهی درباره‌ش حرف بزنی بزمن، ولی بعد چیزی را در نگاه ادی دیدم. او این سوال را فقط از روی کنجکاوی پرسیده بود به دلیل برشش او میسون بود، به خاطر صمیمیتی که بینشان بود و اینکه ادی هم

مثل من، مرگ بهترین دوستش را ذره‌های فراموش نکرده بود. به نظر من او موضوع بازگشت میسون از دنیای مردگان را فهمیده بود، ولی در واقع نمیدانست که روح میسون به دنبال دیدن او نبوده است.

فکر میکنم میسونه، اما الان شک دارم. همه معتقدن من فقط همچین : « زمزمه وار گفتم . «چیزی رو تصور کردم

». «به نظر غمگین میاومد، خیلی غمگین » ؟ چه جوری به نظر میاومد؟ ناراحت بود»

اگه واقعا میسونو میبینی، منظورم اینه که، میدونی. و ادی به زمین خیره شد، برای»
من نگران اینم که . « لحظهای فراموش کرد که ما باید اتاق را تحت نظر داشته باشیم
». «میسون ... به خاطر اینکه نجاتش ندادیم از ما ناراحت باشه

من این جمله را درست همانطور که بقیه به من . « هیچ کاری از دست ما بر نمیآورد»
میگفتند، برای او تکرار کردم.

منم نگران این موضوع، چون به بار پدر اندرو گفته بود که ارواح گاهی برای انتقام از»
اون دنیا بر میگرددن، ولی به نظر نمیاد میسون برای انتقام اومده باشد. به نظر میرسد
». «که انگار قصد داره به چیزی رو به من بگه

ادی ناگهان به خودش آمد و به یاد آورد که هنوز در حال انجام وظیفه است، بعد از آن
هیچ حرف دیگری نزد، ولی میدانستم که فکرش درگیر میسون بود. در همین فاصله،
آدریان و لیزا هم در کارشان کمی پیشرفت داشتند. البته بهتر است بگویم، فقط آدریان
پیشرفت کرده بود. هر دوی آنها سوراخهایی در گلدان برای دستهای از گیاهان نازک

ایجاد کرده که به خاطر زمستان از بین رفته با پژمرده شده بودند. گلدانها را به ردیف
روی میز بلندی چیده بودند.

لیزا یکی از آن گیاهان را لمس کرد و من احساس کردم، جادویی درون او شعله ور شد.

لحظهای بعد گیاه بژمرده و از بین رفته، سبز شد و شروع به جوانه زدن کرد. آدریان با دقت کار لیزا را نگاه میکرد، گویی تمام رازهای جهان را دربر دارد، سپس عمیقاً او به آرامی دستش را روی « بسیار خب، اما فکر نکنم منم بتونم . » نفسش را بیرون داد گیاه دیگری گذاشت. فکر نکنم منم بتونم، دقیقاً بیانگر وضعیت او بود، چون در واقع هیچ اتفاقی نیفتاد. چند دقیقه بعد گیاه کمی تکان خورد و جوانهای خیلی کوچک شروع به سبز شدن کرد و سپس متوقف شد.

میتوانستم حس کنم او کمی به آدریان . « تو تونستی : » لیزا تحت تاثیر قرار گرفته بود حسودی میکرد. آدریان یکی از حقه‌های لیزا را یاد گرفته بود ولی لیزا هنوز چیزی از به سختی تونستم : « . آدریان نیاموخته بود. آدریان در حالی که به گیاه خیره بود، گفت او کاملاً جدی بود و هیچ اثری از الودگی همیشگیاش دیده نمیشد. استفاده از نیروی « روح باعث شده بود کج خلق شود. کج خلقی آدریان تنها ویژگی مشترکش با من در آن داری شوخی میکنی دیگه؟ عالی بود، تو : « لیزا برسید . « لعنتی : » لحظه بود. ادامه داد . «تونستی اون گیاه رو به وسیله ذهن ت رشد بدی و این فوق العاده است

هنوز هم صدایش مثل یک پسر بچه‌ی ده ساله بود . « اما نه به خوبی تو » پس بهانه گیری رو : « نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در کارش دخالت نکنم . گفتم آدریان به طرف من نگاه کرد و نیشخند معنی داری زد . « :تموم کن و دوباره امتحان کن هی، دختر روحی ! نمیخواه منو نصیحت کنی، نگهبانها فقط باید ببینن، نه اینکه » به خاطر عبارت " دختر روحی " انگشت وسطم را به او نشان دادم، ولی " . « بشنون رز درست میگه، دوباره : « آدریان به علت صحبت مجدد با لیزا متوجه نشد. لیزا گفت « امتحان کن

دوباره انجامش بده، میخوام تو رو نگاه کنم . میتونم احساس کنم چه : « آدریان گفت

لیزا دوباره کارش را روی یک گیاه دیگر انجام داد و من. «جوری این کارو انجام میدی دوباره جادویی که از درون لیزا خارج شد را به همراه لذت فراوانش احساس کردم؛ سپس لیزا تلوتلو خورد. برای لحظهای ترس و ناتوانی استفاده از جادو در وجودش شکل گرفت و زمانی که وضعیت روحیاش به سرعت در حال تخریب بود، بخشی از وجودش شروع به زق زق شدن کرد. در ذهنم التماس وار گفتم: نه، نه. دوباره نه. میدونستم که اگه همینطور از جادو استفاده کنه باز اتفاق میافته، لطفا دوباره اونجوری نشو. درست به همان سرعتی که آن احساس بد، لیزا را در بر گرفته بود، با همان سرعت هم از بین رفت. تمام افکار و احساساتش به حالت قبل برگشت. متوجه شدم که او حتی باعث رشد گیاه نیز شده بود. چون برای لحظهای حواسم فقط معطوف احساساتش بود و متوجه چیز دیگری نشده بودم. آدریان هم متوجه رشد گیاه نشده بود چون حواسش به من بود. حالت آدریان آزار دهنده و خیلی خیلی گیج به نظر میرسید.

: «لیزا اصلا متوجه نشد که آدریان حواسش به او نبوده است، زیرا با خوشحالی گفت آدریان خود را جمع و جور کرد و آماده‌ی دوباره امتحان. «تموم شد. دوباره امتحان کن کردن شد. او در حالی که آه میکشید، به سمت گیاه دیگری رفت اما لیزا جلوییش را روی همون قبلیه که امتحان کردی، امتحان کن. شاید بتونی چند تا برگ دیگه: «گرفت آدریان سری تکان داد و به سمت گیاه اولیهاش برگشت. برای چند دقیقه. «رو رشد بدی هیچ کاری جز خیره شدن به گیاه انجام نداد. تمام اتاق را سکوت فرا گرفته بود. تا حالا ندیده بودم آدریان روی چیزی آنقدر تمرکز کند، حتی چند قطره‌ی عرق روی پیشانی‌ش دیده میشد. بالاخره بعد از مدتی گیاه دوباره جمع و شروع به سبز شدن کرد، حتی بیشتر از دفعه قبل و غنچه کوچکی روی آن ظاهر شد. به او خیره شدم، چشمهایش باریک شده بود و دندانهایش را روی هم فشار میداد، هیچ شکی در این نبود که او از تمام تمرکزش استفاده میکرد. غنچه باز شد و گل سفید کوچکی ظاهر شد.

سپس آدریان را در آغوش گرفت، تمام احساسات. «تو تونستی:» لیزا فریادی از شادی زد
 خوش او به من نیز منتقل میشد. او از ته دل از آنکه آدریان توانسته بود گیاه را زنده کند، خوشحال بود. هرچند
 لیزا از روند پیشرفت کار ذره‌های ناامید بود، با این حال امید داشت که روزی آدریان اکثر قدرتهایش را فرا بگیرد، و این بدان معنا بود که سرانجام میتوانند به درستی از نمیتونم: «یکدیگر آموزش ببینند. لیزا در حالی که هنوز کمی حسودی میکرد، گفت «صبر کنم تا اینکه منم بتونم به کار جدید انجام بدم.
 خب؛ به عالمه کار هست که میشه با قدرت روح انجام داد:» آدریان دفترچه‌های به او داد «و تو باید حداقل بتونی یکی از اونا رو انجام بدی
 یادته من به تحقیقی درباره‌ی افرادی که رفتار غیر عادی:» لیزا پرسید «دوم:» پرسیدم
 دارن، کردم؟ ما به لیست از تمام چیزهای مختلفی که اونا انجام میدادن، درست کردیم.
 بادم آمد. به خاطر تحقیقش درباره بقیه افرادی که استعدادشان در زمینه روح بود،»
 جرایمی از مورویها را پیدا کرده که تا به حال هیچ کس آنها را ندیده بود. بعضی افراد معتقد بودند که آنها گزارشهای واقعی هستند و مورویها گناهکارند، ولی لیزا معتقد علاوه بر قدرت شفا دهندگی، هاله‌ها، و توانایی ورود به. «بود که آنها قدرت روح داشتند
 خوابهای دیگران، ما فهمیدیم که خیلی اوقات اونا از "فوق وسوسه" هم استفاده
 «میکردن».

«تو که اینو از قبل میدونستی:» من گفتم

نه، این به مدل خیلی پیچیده ترشه. فقط به مردم نمیگفتن که چی کار کنن. باعث»

... «میشدن اونا بتونن چیزایی رو ببینن با احساس کنن که حتی وجود خارجی نداشته به جورایی. بعضیا میگن : « آدریان گفت « ؟ به چیزی تو مایه‌های هیپنوتیزم : « پرسیدم که اونا با استفاده از این نیروی وسوسه بعضی از مردم رو مجبور کردن تا در بدترین

کابوس زندگیشون، مثلا کابوسی که توش به اونا حمله شده یا هر چیز دیگه‌ای، زندگی
«کنن».

«این به جورایی ترسناکه . « الرزیدم

نمیدونم، وسوسه عادی با این حالت فرق میکنه، : « لیزا در جهت تایید حرف من گفت
.... «به جای کار میلنگه

حالا که موفق شدین جادو کنین، میتونیم بگیم امشب به : « کریستین خمیازه کشید
«؟ شب جادویی»

نگاهی به پشت سرم انداختم، کریستین بیدار شده و ایستاده بود. نگاهش به لیزا و آدریان بود و از آنکه آن دو همدیگر را از خوشحالی در آغوش گرفته بودند، خوشحال نبود. لیزا و آدریان از هم فاصله گرفتند، البته نه به خاطر اینکه متوجه عکس العمل کریستین شده باشند، هر دوی آنها به قدری از هیجان بیش از اندازه‌ی خودشان گیج شده بودند که دوباره میتونی این کار رو بکنی؟ : « متوجه نگاه کریستین نشدند. لیزا مشتاقانه پرسید الان : « آدریان سرش را به نشانه منفی تکان داد « ؟ میتونی کاری کنی که گیاه رشد کنه بعد به سمت کریستین . « نه. این کار خیلی انرژی‌مور گرفته، بزار به سیگار بکشم فعلا . « برو و به کاری با دوست پسرت بکن، تا حالا هم خیلی صبور بوده : « برگشت و گفت لیزا به طرف کریستین رفت، لذت و شادی کاملا در چهره‌اش مشخص بود. لیزا خیلی خوشگل و زیبا بود و به جرات میتوانستم بگویم که اصلا عجیب نبود که کریستین نمیتوانست زیاد از دست او ناراحت

بماند.

عصبانیت کریستین از بین رفت و چهره‌اش آرام شد، ملایمتی که فقط به لیزا نشان «بیا برگردیم خوابگاه : « میداد. لیزا در حالی که دست کریستین را میگرفت، گفت

ما نیز به همراه آنها عازم شدیم. ادی نزدیک لیزا و کریستین بود و گارد جلو را بر عهده داشت، این کارش مرا مجبور کرد گارد عقب را متقبل شوم و البته باعث میشد که با آدریان باشم. او هم ترجی میداد با من همراه شود و صحبت کند. مرتب به سیگارش پک میزد که باعث میشد تمام دودش به ریپهای من هم نفوذ کند. خیلی برایم عجیب بود که چرا هیچ کدام از مسئولها، به سیگار کشیدن او کاری نداشت. بینام را از بوی میدونی چیه؟ هیچکس مشکلی نداره اگه تو و : « بد سیگارش چین دادم ..به او گفتم «اون سیگارت بخواین محافظ خیلی خیلی دور ما باشین و عقبتر از ما راه بیاین سیگار را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد. از این کار. « باشه، فعلا دیگه نمیکشم» به چی فکر میکنی : « به همان اندازه که از سیگار کشیدنش بدم می‌آمد، بدم آمد. پرسید دمپایر کوچولو؟ من خیلی خوب از عهده‌اش بر اومدم، نه؟ البته اگه میتونستم مثلا به آدم قطع عضو رو، چه میدونم، کاری کنم عضو قطع شدش برگرده، خفتر میشد، نه؟ با مثلا دوقولوهای به هم چسبیده‌ی سیامی "رو جدا میکردم، هوم؟ اما همهی اینا به اگه نظر منو میخوای، که مطمئنم نمیخوای، باید بگم ؛ « تمرین بیشتر احتیاج داره شما دو تا بهتره فقط روی جادو تمرکز کنید. کریستین هنوزم فکر میکنه تو داری به «لیزا نخ میدی

«؟ چی؟ اون نمیدونه که قلب من متعلق به توهه : « با تعجبی ساختگی برسید

اولا قلت مال من نیست، دوما با وجود اینکه من بهش گفتم به لیزا نخ میدی، اون «هنوز درباره این موضوع نگرانه

میدونی، من بهت قول میدم که اگه همین الان شروع کنیم به لب گرفتن، حال «
«کریستین بهتر میشه

فقط کافیه منو لمس کنی، بعد میبینیم اون موقع میتونی خودتو : « با خوشحالی گفتم
: « خیلی از خود راضی گفتم » ؟ شفا بدی یا نه . بعد همه ما میفهمیم چقدر خفنی، هوم
سپس « من لیزا رو دارم که شفا بده . این کار واسه اون خیلی راحت، هرچند که به

وقتی که از جادو استفاده میکنه به چیز غیر عادی : « لبخند طعنه آمیزش از بین رفت
«اتفاق میافته

نه، ولی دیدمش به : « با اخم گفت « ؟ اوهوم، میدونم . مگه توام حسش کردی : « گفتم
« ؟ رز یادته ازم پرسیدی که دیوونه به نظر میای و من گفتم نه
.... « اوهوم »

« فکر کنم اشتباه کردم، تو دیوونهای

خب؛ میدونی « ؟ الان این زری که زدی چه معنای میده . « تقریباً از حرکت ایستادم
به چیزی هست، وقتی که لیزا داشت دومین گیاه رو زنده میکرد، هالهش به کمی تاریک
شد .

این همونیه که منم حس کردم . به نظر میرسید که اون، نمیدونم، انگار برای : « گفتم
. « لحظهای از لحاظ عاطفی میشکته، ولی بعد از چند لحظه از بین میره

درسته، این همون چیزیه که میخوام بگم . اثرات . « سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد
تاریکی توی هاله‌ی اون از بین رفت و به درون تو منتقل شد، فیلا فهمیده بودم که
هاله‌های شما دو تا خیلی با هم متفاوت، ولی این دفعه دیدم که این اتفاق افتاد، دیدمش .
« درست مثل اینکه تاریکی از اون جدا شد و به تو اضافه شد

« ؟ این چه معنی میده : « چیزی در حرفهایش مرا به لرزش وا داشت

خب؛ این دلیلیه که من فکر میکنم تو دیوونه شدی. اثرات جانبی جادو دیگه رو لیزا»
نمیمونه، درسته؟ و تو، خب؛ تو تاز گیا خیلی بیاعصاب شدی و امممم... روح میبینی.
فکر. « او طوری حرف میزد که انگار دیدن روحها، اتفاقی بود که چندین بار افتاده بود»
میکنم هر چیز آزار دهنده‌ای که توی استفاده از روح وجود دارد و باعث میشه با ذهن
گره بخوره و اینطوری از ذهن لیزا به درون تو نفوذ میکنه، به همین دلیله که اون سالم
مثل. « و آسیب ناپذیر میمونه ولی تو خب؛ همون جوری که گفتم داری روح میبینی

این بود که کسی سیلی به صورتم نواخته باشد. یک نظریه جدید به نظریه‌های که در مورد
اختلالات روحی "با دیدن روحهای واقعی هم نبود. در باره من بود که دیوانگی لیزا را"
دریافت " میکردم. به یاد آوردم او در بدترین حالت روحیاش چگونه بود: افسرده شده
و اقدام به خودکشی کرده بود. به باد معلم سابقمان، خانوم کرب افتادم که او نیز از قدرت
روح استفاده میکرد. او آنقدر دیوانه شده بود که تبدیل به استریگوی شد. با صدایی عادی
«نه، همچین چیزی برای من اتفاق نمیافته:» گفتم

بس پیمان بینتون چی؟ شماها به هم متصلین. همون طور که افکار و احساساتش»
رفتار آدریان همیشه. « میتونن به تو منتقل یشن، دیوانگیش هم میتونه منتقل بشه
واض و کنجکاوانه بود. او نمیدانست چقدر کلماتش در آن لحظه مرا وحشت زده میکرد.
ناگهان متوجه شدم. این همان جوایی بود که تمام.... « چون که حرفت هیچ معنیای»
این مدت در جست و جویش بودیم. سنت ولادمیر هم در تمام عمرش با اثرات نیروی
روح، در کشمکش بود. او رویا بردازیها و توهمات ناشی از تجربهبه‌ایش را به پای
"شیاطین" مینوشت. ولی او کاملاً دیوانه نشده بود و قصد کشتن خودش را نداشت. من
و لیزا فهمیده بودیم که آنا، نگهبان بوسیده شده سایه‌اش و همین طور پیمانشان از
دیوانگیش جلو گیری کرده بودند. ما در نظر گرفته بودیم که داشتن دوستی نزدیک مثل

آنا، که او را همیشه حمایت میکرد، در همهی شرایط بد کنارش بود، به سادگی همچون قرصهای ضد افسردگی و قرصهای ضد اضطراب برای او عمل کرده. اما اگر، اگر...

نمی توانستم نفس بکشم. دیگر نمیتوانستم حتی یک دقیقه‌ی دیگر، ندانستن جواب را تحمل کنم. ساعت چند بود؟ حدود یک ساعت به خاموشی مانده بود؟ من حتما باید جوایم را میفهمیدم. ناگهان توقف کردم، به طوری که نزدیک بود روی زمین صاف لیز بخورم

! «و کریستین

«؟ بله : « همه گروه ایستادند و به عقب نگاه کردند، به من و آدریان. کریستین پرسید من میخوام برم به جایی، یا بهتره که ما بریم. چون من بدون تو نمیتونم جایی برم. « ما باید بریم کلیسا.

چی؟ کاری کردی که میخوای بهش : « ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و پرسید «؟ اعتراف کنی

. «لطفا سوال نبرس. فقط چند دقیقه طول میکشه»

. «خب؛ هممون میتونیم بریم. « نگرانی در صورت لیزا نمایان شد

من نمیخواستم که او به آن جا بیاید و جوایی را که کشیش . « نه، ما سریع برمی گردیم «

او داشت رفتار! «؟ برگرد به خوابگاه، ما سریع میایم، کریستین لطفا. « میداد، را بشنود مرا سبک سنگین میکرد، بین آنکه مرا مسخره کند و یا واقعا کمکم کند، مردد بود. بعد باشه، ولی . « از این همه مدت معلوم میشد که او کاملا هم یک عوضی تمام عیار نیست من و کریستین. « اگه سعی کنی منو مجبور کنی که باهات عبادت کنم، میذارم میرم

از بقیه جدا شدیم و به سمت کلیسا به راه افتادیم. من به قدری سریع راه میرفتم که کریستین باید آرام میدوید، تا به من برسد.

«؟ فکر میکنم قصد نداری بهم بگی موضوع از چه قراره، نه:» پرسید همیشه خوشحال: «گفت. نه. البته از این که باهام همکاری کردی خیلی ممنونم» مطمئنم که داشت با چشمانش برایم شکلک میساخت، ولی من. «میشم کمکت کنم حواسم به مسیر پیش رویم بود.

ما به کلیسا رسیدیم، از دیدن در بسته تعجبی نکردم. در زدم و با نگرانی به اطراف نگاه: «کردم تا شاید چراغی روشن را ببینم. اما هیچ نوری دیده نمیشد.. کریستین گفت «میدونی که من قبلا دزدکی رفتم تو، اگه میخوای بری تو

. «نه، کارم کمی واجب تره، من میخوام کشیش رو ببینم. لعنتی، اون اینجا نیست» از اینکه جلوی در کلیسا فحش میدادم! «لعنتی:» تکرار کردم. «اون احتمالا رفته بخوابه

کمی احساس گناه داشتم. اگر کشیش به اتاق خوابش رفته بود، مسلما او به خوابگاه «من باید.» کارمندان موروی رفته بود و دسترسی به او امکان ناپذیر بود در باز شد و پدر اندرو بیرون آمد و با دقت به ما نگاه کرد. به جای ناراحتی، به نظر متعجب «؟ رز؟ کریستین؟ چیزی شده.» میرسید

. «من باید سوالی از تون بپرسم، خیلی طول نمیکشه:» گفتم تعجبش بیشتر شد، اما از جلوی ورودی در کنار رفت و من و کریستین به داخل رفتیم. همهی ما در لابی کلیسا، درست بیرون محراب اصلی ایستادیم.

. «همین الان میخواستم برگردم خوابگاه داشتم درها رو میبستم:» پدر اندرو گفت شما گفته بودین که ولادمیر بزرگ عمر طولانی داشته و در سنین پیری مرده، این طور»

«؟ نیست

در سته، طبق چیزایی که من میدونم و همهی کتابهایی که خوندم، : « او به آرامی گفت
 «که شامل همین جدیدها هم میشه، همه همین رو گفته بودن

در صدایم کاملا استرس و عصبانیت مشخص بود، درست «؟ ولی آنا چطور : « پرسیدم
 در تمام این «؟ چی به سر اون اومد؟ چه اتفاقی براش افتاد؟ چجوری مرد . « مثل خودم
 مدت من و لیزا درباره رفتارهای غیر عادی ولادمیر تحقیق میکردیم و هیچ وقت آنا را
 در نظر نگرفته بودیم.

خب ؛ اون .فک کنم، پایان خوبی نداشت .اون تمام عمر و زندگیش : « پدر اندرو آهی
 کشید

رو صرف حفاظت از ولادمیر کرد، اگرچه اشارههایی شده که در سنین پیری خیلی از نظر
 ... «عقلانی سالم به نظر نمیرسیده و بعد

نگاه کریستین بین من و کشیش میچرخید و کاملا گیج شده «؟ بعد چی : « پرسیدم
 بود.

«خب، درست چند ماه بعد از این که ولادمیر مرد، اونم خود کشی کرد»

برای لحظهای چشمانم را روی هم فشار دادم و بعد بازشان کردم .این دقیقا همان چیزی
 متأسفم .میدونم که چقدر به داستان اونا علاقه : « بود که نگرانش بودم .پدر اندرو گفت
 داشتن و دنبالش میکردین، من دربارهی آنا چیز زیادی نمیدونستم تا همین اواخر در
 کتابی اینا رو خوندم .البته گرفتن زندگی خودت و گناه خیلی بزرگیه ولی با توجه به
 «میزان صمیمیت اونا، تصورش عجیب نیست که وقتی اون رفته به آنا چی گذشته

«؟ و شما گفتید که اون به کمی دیوونه به نظر میرسیده»

سخته که بگی اون زن بیچاره : « سرش را تکان داد و دستش را به اطراف باز کرد و گفت

«؟ چطور فکر میکرده، عوامل زیادی ممکنه دخالت داشته باشه. چرا اینقدر برات مهمه . «قضیه‌اش طولانیه. از کمکتون ممنونم : « سرم را تکان دادم : «من و کریستین در نیمه راه خوابگاه بودیم و قبل از اینکه برسیم، او بالاخره پرسید موضوع چی بود؟ یادمه شماها در این مورد تحقیق میکردین، ولادمیر و آنا مثل تو و لیزا آره. ببین من نمیخوام بین شما دو تا قرار بگیرم، : « با اوقات تلخی گفتم «؟ بودن، درسته

اما لطفا چیزی به لیزا نگو البته نه تا وقتی که چیز بیشتری دستگیرم نشده. فقط بهش بگو. چه میدونم، به چیزی بگو دیگه. من خودم بهش میگم ترسیدم، چون فکر کردم . «خدمات اجتماعی بیشتری برام در نظر گرفتن

باور کن منم از این کار متنفرم، اما الان این براش «؟ هر دومون بهش دروغ بگیم، آره «

چون اگر لیزا میدانست که در آخر مرا دیوانه میکند... آری، این موضوع به او . «بهبتره ضربه میزد. مسلما کار با جادویش را تمام میکرد. البته، این چیزی بود که من همیشه میخواستم، ولی الان وقتهایی که از آن استفاده میکند، این لذت را در وجودش حس

میکم. میتوانستم این را از او بگیریم؟ میتوانستم خودم را قربانیش کنم؟ جواب ساده‌ای وجود نداشت و من نمیتوانستم به سرعت نتیجه گیری کنم. نه تا وقتی که اطلاعات بیشتری نداشتم. کریستین با مخفی نگه داشتن موضوع موافقت کرد. وقتی به بقیه رسیدیم، زمان خاموشی فرارسیده بود. ما تقریبا نیم ساعت وقت برای با هم بودن داشتیم و سپس برای خواب از هم جدا شدیم، حتی من نیز به سمت خوابگاهم رفتم. از دفعهی قبلی که تمرین داشتم، گفته بودم که نمیتوانم شیفت شب داشته باشم. در حال حاضر خطر حمله استریگوییها کم بود و همچنین معلمانم نگران خواب شبانه‌ی من بودند.

پس وقتی که خاموشی شروع شد، من تنهایی به خوابگاه دمپایرها برگشتم و بعد وقتی که تقریباً به آنجا رسیده بودم، او دوباره آمد. میسون.

من به سمت سرایشی رفتم و به اطراف نگاه کردم. درست همان موقع آرزو کردم که کاش شخص دیگری در آن جا حضور داشت و شهادت میداد که من دیوانه نشده‌ام. او رنگ پریده در آن جا ایستاده بود، دستهایش را در جیب کتی ساده فرو برده بود و همین سادگی که باعث میشد که دیدن او بیشتر غیر طبیعی جلوه کند.

صدایم به طرز باورنکردنی آرام بود، بر خلاف غمی که هر وقت او را میدیدم ... «خب» خوشحالم که دوباره تنها میبینمت. واقعاً از اونایی که تو. «تمام وجودم را فرا میگرفت همان طور نگاه کرد، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. «هوایما باهات بودن خوشم نمی‌آد و چشمهایش غمگین بود. احساسم بدتر شد، حس گناه در شکمم بیچ خورد و آن را گره زد. شکستم.

«؟ تو چی هستی؟ واقعی هستی؟ من دارم دیوونه میشم : « فریاد زدم

این جواب کدوم سواله؟ هوم، تو. « بر خلاف انتظارم سرش را به علامت تایید تکان داد «؟ واقعی هستی

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

«؟ باشه، من دارم دیوونه میشم»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

خیالم راحت شد. « سعی کردم بین طوفان احساساتم کمی خوشمزگی کنم. «خب»

«؟ پس اگه خیالی نیستی، چی میخوای بهم بگی

میسون فقط نگاه کرد. من دوباره اطراف را نگاه کردم، امیدوار بودم شاید کسی بیاید. سرش را به نشانه‌ی «؟ چرا اینجایی؟ از دست ما عصبانی هستی و میخوای انتقام بگیری» نه تکان داد و در درونم چیزی آرام شد. تا قبل از این نمیدانستم که چقدر نگران آن موضوع بودم. احساس گناه و اندوه از درون به من آسیب رسانده بود. بدیهی بود که او مرا، مانند رایان، سرزنش کند و مقصر بداند.

«؟ آیا، آیا روح تو با به آرامش رسیدن مشکل داره»

میسون دوباره با سرش تایید کرد و به نظر غمگینتر میرسید. من دوباره باد آخرین لحظات عمرش افتادم و به سختی جلوی ریختن اشکهایم را گرفتم. من هم احتمالاً با پیدا کردن آرامش مشکل داشتم و همین حالا حتی قبل از اینکه مرده باشم این مشکل را داشتم.

سرش «؟ چیز بیشتری هم هست؟ دلیل دیگهای هم داره، که دوباره اومدی منو ببینی» جدیداً سوالات زیادی در اطرافم بود «؟ اون چیه :» را به نشانه‌ی تایید تکان داد. پرسیدم ولی «؟ اون چیه؟ از من میخوای که چی کار کنم.» و من جواب آنها را میخواستم ظاهراً چیزی بیشتر از جوابهای بله و خیر بین ما وجود نداشت. او دهانش را باز کرد، به

نظر میرسید که میخواهد چیز بگوید. به نظر میآمد که او، مثل آدریان و تلاشش در رویش گیاهان، تمام تلاشش را میکرد. ولی هیچ صدایی بیرون نمیآمد. متأسفم. متأسفم که نمیفهمم چی میگی..... و.... برای همه اتفاقیهای : « زمزمه کردم دیگه هم متأسفم

میسون نگاه آرزومند دیگری به من کرد و سپس ناپدید شد.

فصل بیستم

. «بیا درباره‌ی مادرت صحبت کنیم»

این اولین روز مشاوره‌ام بود و تا الان «؟ درباره‌ی چی اون صحبت کنیم:» آهی کشیدم که تحت تاثیر قرار نگرفته بودم. شاید دیدن دیشب میسون چیزی بود که باید سریعاً میگفتم، ولی نمیخواستم کارمندان مدرسه دلایل بیشتری برای بروسه‌ی از دست رفتن عقلم داشته باشند. حتی اگر واقعا هم همینطور بود. و صادقانه بگویم، خیلی مطمئن نبودم که دیوانه باشم. آنالیزهای آدریان از هاله‌ی من و داستان آنا مطمئناً این نظریه را به من میداد که در راه دیوانه‌خانه ام، اما با این وجود احساس دیوانگی نمی‌کردم. آیا آدمهای دیوانه واقعا میدانستند که دیوانه اند؟ آدریان گفته بود نمیدانند. دیوانگی در اصل واژه‌ی عجیب و غریبی است. آنقدر از روانشناسی سر در می‌آوردم که بدانم این واژه، خود دارای یک طبقه بندی گسترده است. در واقع اکثراً از آن برای اطلاق به بیماریهای روحی آشکار با علائم خاص استفاده میشود، نشانه‌هایی از قبیل: اضطراب، افسردگی، نوسانات روحی و غیره. در کل اگر من هم در این طبقه بندی جای می‌گرفتم، نمیدانستم «؟» چه احساسی در موردش داری: «دقیقاً در چه مقیاسی قرار دارم. مشاور ادامه داد «اون به نگرهبان عالی و به مادر نه بد و نه خوبه»

مشاور که اسمش دیردرا بود چیزی را در دفترش یادداشت کرد. او زن بلوندی با اندام لاغر موروپها، پوشیده شده در یک ژاکت پشمی نیلی رنگ، بود. به نظر نمی‌آمد خیلی از من بزرگتر باشد، ولی گواهی نامههای روی میزش سوگند می‌خوردند انواع مدارک را در روانشناسی اخذ کرده است. دفتر او در ساختمان اداری بود، همان جایی که دفتر مدیر

هم قرار داشت و همینطور جایی که همه نوع کارهای آکادمی در آن انجام میگرفتند. دلم میخواست یک تخت آنجا باشد تا رویش دراز بکشم، مثل مشاوره‌هایی که همیشه

در تلویزیون دیده بودم، ولی بهترین چیزی که داشتم فقط یک صندلی بود. حداقل یک صندلی راحت! دیوار با تصویرهای طبیعی پوشیده شده بود، چیزهایی مثل پروانه‌ها و نرگسهای زرد. حدس می‌زدم آنها برای آرامش بخشی باشند.

«؟ می‌خواهی روی کلمهی " نه بد، نه خوب " بحث کنی : « دیردرا پرسید

تازه از نظر من ترفیع گرفته که اینطوری می‌گم، و گرنه یک ماه پیش بهش می‌گفتم»
«؟ وحشتناک. این چه ربطی به میسون داره

«؟ می‌خواهی راجع به میسون حرف بزنی»

متوجه شدم که عادت دارد سوالهای من را با سوال جواب بدهد.

«نمیدونم. فکر میکنم این چیزیه که به خاطرش اینجام : « اعتراف کردم

«؟ در موردش چه حسی داری؟ راجع به مرگش»

«؟ ناراحتیم. مگه باید چه احساس دیگه داشته باشم»

«؟ خشمگین»

به استریگوئیها فکر کردم، صورتهای تهیشان و گرایش پیش بینی نشدهشان برای

آره، بکم . « . کشتن

د گناهکار؟

«البته، معلومه»

«؟ چرا معلومه»

چون تقصیر من بود، که اون اونجا حضور داشت. من عصبانیش کردم ... و اون این حس»

رو داشت که باید ثابت کنه. پهبش گفتم استریگوئیها کجا هستند، که نباید می‌گفتم. اگه

«اون راجع بهشون چیزی نمیدونست اون کار رو انجام نمیداد و هنوز زنده بود

فکر نمیکنی خودش مسئول کارهای خودشه؟ اون کسی بوده که انتخاب کرده اون»

!«کارو انجام بده

دلیل دیگه‌های . « » خب ...آره . فکر میکنم همینطوره . من مجبورش نکردم اون کارو بکنه
«

به جای دیگری نگاه کردم و روی تصویر یک « ؟ برای این که گناهکار باشی وجود داره
اون ازم خوشش میاومد . بهم احساس داشت . ما به جورایی با . « کفشدوزک تمرکز کردم
هم قرار میداشتیم، ولی من نتونستم با این قضیه کنار بیام . این مساله اونو آزار داد .
« ؟ چرا نتونستی کنار بیای »

تصویر بدنش در حالی که روی زمین افتاده بود از ذهنم گذشت . به . « نمیدونم : « گفتم
موضوع همینه . باید . « سرعت آن را کنار زدم، امکان نداشت جلوی دیردرا گریه کنم
میتونستم . اون خوب و بامزه بود . ما کنار هم واقعا خوب بودیم، ولی به نظر درست
« . «نمیاومد . حتی بوسیدن یا هر چیزی شبیه بهش . من در نهایت نمیتونستم انجامش بدم
احساس میکنی توی ایجاد ارتباط صمیمی و یا نزدیک شدن به کسی مشکل داری؟ »
»

!«منظورث؟ اوه، نه ! معلومه که نه»

« ؟ هیچ وقت یا کسی سکس داشتی »

« ؟ نه . داری میگی که باید میداشتم »

« ؟ فکر میکنی باید میداشتی »

لعنتی ! فکر کردم گیرش انداختهام . مطمئن بودم این بار دیگر سوالی ندارد که در جوابم
« . «میسون شخص درست نبود . « بپرسد، اما پرسید

« ؟ شخص دیگه‌های وجود داره؟ کسی که فکر میکنی ممکنه شخص درست باشه »
مردد بودم . نمیفهمیدم این چه ارتباطی با روح دیدن من دارد؟ ! با توجه به یک مشت

برگه‌های که امضا کرده بودم، همهی چیزهایی که اینجا می‌گفتیم محرمانه بود. او نمیتوانست به دیگران چیزی از صحبت هایمان بگوید، مگر زمانی که من برای خودم خطرآفرین میشدم با کاری غیر قانونی میکردم. کاملاً مطمئن نبودم رابطه داشتن با یک مرد بزرگتر جزو این دو مورد استثنا محسوب میشود با نه.

«آره، ولی نمیتونم بگم کیه»

«؟ چه مدته که اونو میشناسی»

. «تقریباً شش ماه»

«؟ احساس نزدیکی میکنی»

در واقع ما با هم «؟ چطور میشد این موضوع را توضیح داد ... «آره، حتماً ولی ما نباید» او میتوانست هرطور . «رابطه‌ی خاصی نداریم. اون به جورایی خارج از دسترسیه میخواهد در موردش فکر کند. مثلاً فکر کند من از پسری خوشم می‌آید که دوست دختر دارد.

«؟ اون پسر دلیلی بود که نمیتونستی به میسون نزدیک بشی»

. «بله»

«؟ و اون تو رو از قرار گذاشتن با یکی دیگه منع میکنه»

. «خب؛ اون عمداً کاری نمیکنه»

«؟ ولی تا زمانی که بهش اهمیت میدی راجع به شخص دیگه‌ای مشتاق نیستی»

. «درسته، ولی مهم نیست. شاید من نباید اصلاً با کسی قرار بذارم»

«؟ چرا نه»

چون زمانی ندارم. من دارم تمرین می‌بینم تا به نگهبان بشم. باید تمام توجه‌مو روی «لیزا معطوف کنم»

و فکر نمیکنی میتونی هم این کار رو انجام بدی و هم با شخص دیگه‌ای ارتباط داشته باشی؟

نه. من باید زندگی‌مو وقف اون کنم. نمیتونم توسط شخص دیگه‌ای. « سرم را تکان دادم دچار حواس برتی بشم. ما این جمله رو بین نگهبانها داریم: اونها همیشه تو اولویت و برای همین تو متوجه شدی که همیشه باید احتیاجات. » « هستن. شماها، مورویها «؟ لیزا رو به مال خودت ارجحیت بدی
 «معلومه. چی کار باید بکنم؟ من قراره نگهبانش بشم: « اخم کردم
 «؟ این چه حسی رو بهت میده؟ به خاطر اون هر چیزی که میخوای رو کنار بذاری»
 «اون بهترین دوست منه و آخرین عضو باقیمانده از خانوادهاش»
 «هی، نو سوالی نپرسیدی: « صبر کردم « آره، ولی! » « این جواب سوال من نیست»

مهم نیست. بدین من لیزا رو دوست «؟ تو فکر میکنی که من همیشه سوال میبرسم»
 دارم و به خاطر وقف کردن زند گیم در راه محافظت از اون خوشحالم. بحث تمومه. به علاوه تو خودت مورویی، اونوقت میخوای به من دمپایر بگی که نباید به موروی رو تو میدونم،: « گفت. « اولویت بذارم؟ میدونی که روال کاری مورویها و دمپایرها چطوره «ولی اینجا نیستم تا آنالیزش کنم، من اینجا تا کمکت کنم بهتر بشی
 لبه‌های دیردرا. « به نظر میرسه نمیتونی بدون اینکه آنالیزش کنی به کار اصلیت برسی»
 زمان امروز مون تموم. « به یک لبخند تغییر شکل دادند و بعد نگاهش به ساعت افتاد فکر. « دست به سینه شدم. « شده. جلسه بعدی موضوع رو از همینجا ادامه میدیم

میکردم قراره بهم به سری پیشنهادات ترسناک بدی با بهم بگی چی کار کنم، ولی همش

. «مجبورم کردی حرف بزنم

. «تصور ما دو تا از پروسه‌ی درمان، با هم فرق میکنه : « به آرامی خندید

«؟ پس چرا اصلا انجامش بدیم»

چون همیشه نمیدونیم چیزی که در موردش فکر میکنیم با احساسش میکنیم واقعا»
 چیه. وقتی به راهنما داری راحتتر میتونی مسائل رو درک کنی. تو معمولا چیزهایی رو
 کشف میکنی که از قبل میدونی باهاشون چیکار کنی. من میتونم سوالهایی بپرسم
 که کمکت میکنه جاهایی از ذهنت رو مورد بررسی قرار بدی که ممکنه قبلا سراغش
 با. « «خب تو از نظر سوال برسیدن، کارت خوبه : « به خشکی زمزمه کردم. «نرفته
 باشی

اینکه پیشنهادات و حشتناک ندارم، اما به سری چیزها برات دارم و میخوام تا جلسه‌ی
 او به دفترچه یادداشتش نگاه‌ی کرد و زمانی که در حال فکر. « بعدیمون، بهش فکر کنی
 اول ازت میخوام که دوباره راجع به چیزی. « کردن بود با مدادش به دفترچه ضربهای زد
 که در مورد لیزا برسیدم فکر کنی، واقعا در مورد فدا کردن زندگیت برای اون چه احساسی
 «داری.

. «قبلا که بهت گفتم»

میدونم. فقط یکمی بیشتر راجع بهش فکر کن، اگه جوایت همونه اشکالی ندارد. بعد»
 ازت میخوام که روی چیز دیگه‌های تمرکز کنی. میخوام که فکر کنی شاید دلیل جذب
 این. « «شدنت به این پسر دور از دسترس، صرفا برای اینه که اون از دسترس دوره
 واقعه؟ تو قبلا بهم گفتی هیچ وقت نمیتونی با کسی. « مسخره است. اصلا معنی نمیده
 وارد رابطه بشی. فکر میکنی ممکنه خواستن کسی که نمیتونی داشته باشیش، به جور
 نمونه سازی ضمیر ناخودآگاهت باشه؟ برای تو غیر ممکنه اونو داشته باشی، بنابراین هیچ
 وقت نباید در مورد لیزا سر دو راهی قرار بگیری. تو هیچ وقت مجبور نمیشی بین اون
 «دو نفر انتخاب کنی، چون در واقع نفر اول دور از دسترسه و غیر قابل انتخاب

«این گیج کننده است : « غر زدم

«باید هم اینطور باشه .اصلا برای همینه که من اینجام»

«؟ این چه ارتباطی به میسون داره»

«به تو ارتباط داره و این چیزیه که مهمه»

زمانی که حس میکردم مغزم آب شده است، اتاق مشاوره را ترک کردم .علاوه بر آن، به نوعی احساس میکردم در دادگاه بودهام، نه جلسهی مشاوره .اگه دیردرا را مسئول استنطاق کردن از ویکتور قرار میدادند، احتمالا کار را در نصف زمان معمول تمام میکرد. اضافه بر اینها، فکر میکردم دیردرا کاملا در مسیر اشتباهی قرار داشت .معلومه بود که من از لیزا دلخور نبودم و تصور اینکه :چون من نمیتوانم دیمیتری را داشته باشم، عاشقش شده بودم، احمقانه بود .تا زمانی که او به این موضع اشاره نکرده بود، من حتی فکرش را هم نمیکردم که با نگهبانایم در کشمکش باشم .من عاشق دیمیتری شدم چون .خب ؛ چون او دیمیتری بود .چون او شیرین، محکم، بامزه، مبارز و زیبا بود .علاوه بر آن من را درک میکرد و میفهمید .هنوز هم، وقتی که به سالن ناهارخوری برمی گشتم، سوالش اطراف ذهنم میچرخید .شاید در مورد این موضوع که داشتن رابطه، ما را از وظایف نگهبانی مان منحرف میکند، فکر نمیکردم ؛ اما مطمئنا میدانستم که برای شروع سن و شغل دیمیتری مانعهای بزرگی بودند .واقعا آنها میتوانند نقشی ایفا کنند؟ واقعا بخشی از من میدانست که ما نمیتوانیم با هم رابطهای داشته باشیم و به همین خاطر اجازه میداد همیشه لیزا را در اولویت قرار بدهم؟؟ نه !محکم تصمیم گرفتم .احمقانه بود. دیر درا شاید در سوال برسیدن خوب باشد، ولی واض بود که سوال اشتباهی را پرسیده بود.

«رز»!

به سمت راستم نگاه کردم و آدریان را دیدم که بیتوجه به اثر گل و لای روی کفشهای مارک دارش، از آنسوی محوطه به طرفم می‌آمد.
تو الان منو رز صدا زدی، نه دمپایر کوچولو، مگه نه؟ باورش سخته این اتفاق : « برسیم
«افتاده باشه».

ما به داخل سالن . « اینکه همیشه اتفاق میافته : « وقتی به من میرسید متقابلا گفت
ناهارخوری قدم گذاشتیم . کلاسها در جریان و همه سر کلاس بودند، بنابراین تالار
پذیرایی خالی بود.

«؟ نیمه‌ی بهترت کجاست : « پرسید

«؟ کریستین

آره ؛ میتوانم بگم چون زنگ آخر « « ؟ نه، لیزا . میتونی بگی اون کجاست، درسته»
مدرسه ست و اون هم مثل بقیه سر کلاسه . تو همیشه این رو در مورد بقیه‌ی ما فراموش
«میکنی . اینجا مدرسه ست

من موارد بیشتری پیدا کردم که میخوام راجع بهش با لیزا حرف : « ناامید به نظر می‌آمد
بزنم . مواردی فراتر از وسوسه . و

اونی که فقط : « گفت . « واو ! داشتی به کار مفید انجام میدادی . تحت تاثیر قرار گرفتم»
حرف میزنه تویی . مخصوصا با در نظر گرفتن اینکه فلسفه‌ی وجودیث حول کتک زدن
مردم میچرخه . شما دمپایرها غیر متمدن هستین، ولی برای همینه که ما شما رو دوست
در واقع این اواخر ما دمپایرها تنها کسانی نبودیم که کتک میزدن : « فکر کردم . « داریم
تقریبا راز باشگاه مبارزه‌ی سلطنتیام را فراموش کرده بودم . چیزهای زیادی بود که این «
اواخر باید نگرانشان میبودم .. مثل این بود که بخوام آب را توی دستم نگه دارم . فکر
او « ؟ کلمه مانا برات معنی داره : « نمی‌کردم فایده داشته باشد ولی باید ازش می‌پرسیدم

«البته .» به دیوار تکیه داد و سیگارش را در آورد

«تو داخل مدرسه هستی :» هشدار دادم

نیمه‌ی دیگه ات اینجا . « با یک آه دوباره آن را توی کتتش برگرداند . «چی، اوه درسته» دست اصلا معنی . « من اینجا انگلیسی خوندم .» « رمانیایی نخونده؟ معنیش دسته نمیداد.

«؟ چرا برای ترجمه‌ش مشتاقی»

نمی دونم . فکر میکنم اشتباه فهمیدم . تصور میکردم باید به ارتباطی با چیزی که بین . «برق تشخیص حقیقت از چشمهایش گذشت .» این سلطنتیها میگذره داشته باشه «؟ اوه خدا، نه !اونا واقعا دارن اینجا انجامش میدن

چی رو انجام میدن؟»

مانا دست به یک اجتماع مخفیانه احمقانه که توی مدرسه‌ها تشکیل میشه . ما به « بخششو توی آلدرد داشتیم . بیشتر به مشت از سلطنتیها هستن که کنار هم جمع میشن .» و جلسههای مخفیانه تشکیل میدن تا راجع به اینکه چقدر از بقیه بهترن حرف بززن این گروه کوچیک جس . « تکه‌های بازل کنار هم جور میشدند . « پس اینطوریه :» گفتم

آدریان . « و رالفه، همونی که میخواستن کریستین رو به عضویتش در پیارن . پس مانا اینه کریستین؟ اونا باید از روی ناچاری همچین کاری کرده باشن؛ و البته منظورم : « خندید این نیست که به خاطر کوبیدن و اذیت کردن کریستین بوده .اون واقعا مورد مناسبی «برای پیوستن به این تیپ گروهها نیست، جدی میگم

آره .خب ؛ کریستین خیلی محکم ردشون کرد .دقیقا هدف این اجتماع مخفیانه چیه؟»

»

درست مثل بقیه. راهیه که باعث میشه مردم حس بهتری راجع : « او شانهای بالا انداخت به خودشون داشته باشند. همه دوست دارن احساس کنن که خاصن. عضو بودن توی «یک گروه ممتاز هم به روش برای به دست آوردن این مدل احساس هاست

«؟ ولی تو عضوشون نبودی»

«نیازی نیست. من خودم میدونم که خاصم»

جس و رالف به خاطر نظریه‌های اخیر، کاری کردن که به نظر برسه سلطنتیها باید» کنار هم باشن، توی مبارزه و نگهبانی و همهی این مسائل. کاری کردن که به نظر برسه نه تو این سن. بیشترین : « آدریان گفت. « میتونن در موردش جرکت مثبتی انجام بدن کاری که میتونند بکنن حرف زدنه. وقتی که بزرگتر بشن، عضوهای مانا نظرات همدیگه رو گاهی رد هم میکنن، ولی همچنان جلسات مخفیانهی خودشونو دارن. همینه؟ فقط کنار هم جمع میشن تا حرف بزبن و صحبت‌های همدیگه رو گوش بدن؟»

خب ؛ آره، البته اونا خیلی حرف میزنن. ولی منظورم اینه که هر جایی : « او متفکر شد این گروه‌های کوچک تشکیل بشه معمولا یک چیز خاص وجود دارد که میخوان مخفیانه انجامش بدن. هر گروهی با دیگری فرق میکنه، پس این یکی احتمالا یک نقشه یا یک پروژه یا هر چیز دیگهای برای خودش داره

یک نقشه با یک پروژه از صورت مساله خوشم نمی‌آید، مخصوصا وقتی که بای جس.» تو به عنوان کسی که عضو همچین گروه‌هایی نبوده، خیلی از . « و رالف هم در میان بود «شون میدونی

پدرم عضو بود. اونا هیچ وقت در موردش زیاد حرف نمیزدن، چون به راز بود، ولی من» به دیوار تکیه دادم. ساعت . « به چیزهایی فهمیدم و بعد راجع بهش توی مدرسه شنیدم

تو چیزی راجع به اینکه اونا مردم . « داخل سالن نشان میداد کلاسها تقریبا تمام شده رو میزنن شنیدی؟ حداقل چهارتا مور وی هستن که میدونم بهشون حمله شده ولی در نه از بقیه‌ی « ؟ کی؟ یعنی کسایی غیر از سلطنتیها . » « موردش حرفی نمیزنن معنی نمیده . تمام هدف این گروهها اینه که سلطنتیهای ممتاز کنار هم . » « سلطنتیها

جمع بشن تا در برابر تغییر از هم محافظت کنن . مگر این که شاید اونا دنبال کسایی «هستن که ردشون کردن یا از غیر سلطنتیها حمایت میکنن

شاید، ولی یکی از اونا برادر جس بود و به نظر میرسد که جس عضو موسسه باشه و « آدریان دستهایش . » « اون باید دستور بده . اوتا وقتی کرسستین ردشون کرد، کاری نکردن حتی اگه هیچی هم ندونم و همونطور که گفتم این یکی حتما صورت : « را باز کرد آه سردی کشیدم و او . « جلسهی کوچیک خودشو داره که دارن مخفی نگهش میدارن چرا آنقدر اهمیت میدی؟ : « نگاه کنجکاوانه‌های به من انداخت چون این درست نیست . کسانی که من دیدم تو حالتهای بدی بودن . اگه گروهی این « اطراف وجود دارد که دارن چند نفری میریزن سر قربانی هاشون و کتکشون میزنن ، « باید جلوشونو گرفت

تو نمیتونی همه رو نجات بدی، البته . « آدریان خندید و با رشته‌های از موهایم بازی کرد «خدا میدونه که تلاشتو کردی

نظر دیمیتتری راجع به وسترنها را . « من فقط میخوام کاری که درسته رو انجام بدم « من باید عدالت رو جایی که . « به یاد آوردم و نتوانستم لبخند کوچکم را کنترل کنم «لازمه ببرم

دیورنگی قضیه اینجاست که تو از ته دلت اینو میگی، دمپایر کوچولو . من میتونم از « نه، مطمئنا هنوز « ؟ چی، داری میگی که دیگه سیاه نیست . » « روی هالهات بگم

پس شاید. « » تاریکه. ولی کمی نور داخلش داره، رگه‌های طلایی مثل نور خورشید خیلی. « نظریات در مورد اینکه من اون رگه‌های طلایی رو از لیزا میگیرم اشتباه باشه سخت تلاش میکردم درباره‌ی شب گذشته فکر نکنم، زمانی که راجع به آنا فهمیده بودم. اشاره کردن مجدد به آن، باز هم تمام آن ترسها را بیدار میکرد. جنون، خود کشی. بستگی داره، آخرین باری که دیدیش کی بود؟ » گفت

تو هیچ مدرکی نداری، داری؟ همینطوری داری برای خودت: « مشت آرامی بهش زدم! » به چیزی سرهم میکنی

با وجود اینکه « ؟ این روش معمول خودت نیست: » او مچم را گرفت و مرا نزدیکتر کشید نمیخواستم بخندم، اما لبخند زدم. این نزدیک بودن به او، باعث میشد بتوانم از رنگ سبز دوست داشتنی چشم هایش، تقدیر کنم. در واقع با وجود اینکه دائما مسخره‌اش میکردم، نمیتوانستم انکار کنم که او خیلی خوش قیافه بود. انگشتهایش روی مچم گرما بخش بودند و در واقع مدل نگه داشتن دستم، به نوعی سکسی بود. با دویاره فکر کردن به کلمات دیردرا، سعی کردم اینکه چه حسی را به من میدهند ارزیابی کنم. با وجود هشدار ملکه، آدریان پسری بود که از نظر فنی قابل دسترسی بود. من جذبش شده بودم؟ من از این حالتها به هیجان میآمدم؟ جواب: نه. نه آن جوری که با دیمیتری بودم. آدریان در نوع خودش جذاب بود، ولی مثل دیمیتری نمیتوانست من را وحشی کند. آیا دلیلش در دسترس بودن آدریان بود؟ آیا دیردرا درباره‌ی اینکه من عمدا رابطه‌ای که غیر ممکن بود را میخواستم، درست میگفت؟ او رشته‌ی افکارم را پاره کرد و گفت: میدونی، توی هر شرایط دیگه‌های این حالت میتونه جذاب باشد. اما به جاش تو جوری « بهم نگاه میکنی که انگار من به جور پروژهی علمی زیبا هستم چرا تو هیچ وقت از: » در واقع این توصیف دقیقی از حالت رفتاری من بود. برسیدم

وسوسه روی من استفاده نمیکنی؟ منظورم مواقعی نیست که برای بیرون کشیدن من
«از دعوا ازش استفاده میکنی»

«چون نصف لذت به دست آوردن تو به این دلیل که سخت به دست میای»

«انجامش بده: «فکری به ذهنم رسید»

«چی رو»

«از وسوسه روم استفاده کن»

این یکی دیگر از لحظه‌های نادری بود که در آن آدریان متعجب میماند «؟ چی»
از وسوسه استفاده کن تا مجبورم کنی دلم بخواد ببوسمت، به جز اینکه باید قول بدی»
«واقعا نبوسیم»

«این خیلی عجیبه و وقتی من میگم به چیزی عجیبه، میدونی که جدی میگم»
آهی کشید و چشم‌هایش را روی چشم‌هایم متمرکز کرد. مثل غرق شدن بود،! «لطفاً
غرق شدن در دریایی سبز رنگ. هیچ چیز جز آن چشم‌ها وجود نداشت. به آرامی گفت:
ناگهان همهی. «من میخوام ببوسمت رز و میخوام توام بخوای که من این کار و بکنم»
قسمتهای بدنش، لب‌هایش، دست‌هایش و عطرش بر من غلبه کرد. تمام بدنم گرم شد.
با همهی ذرات وجودم میخواستم مرا ببوسد. دز زندگیام، چیزی بیشتر از آن بوسه را
. «نمیخواستم. صورتم را به طرف بالا به سمتش کج کردم و او به طرف پایین خم شد
«؟ میخوای منو ببوسی: «صدایش هنوز مثل یک مخمل بود، برسید»؟ تو میخوای
همیشه میخواستم. همه چیز در اطرافم محو شده بود، فقط لب‌هایش مورد توجه بود.
صورتش نزدیکتر آمد، لب‌هایش یک نفس با لب‌هایم فاصله داشت. ما. «آره: «گفتم
خیلی نزدیک بودیم، خیلی نزدیک و بعد.

. «کارمون نمومه: «او ایستاد و به عقب برگشت، گفت

من سریعاً از آن حالت بیرون آمدم. رویای غبار آلود از بین رفته بود و همینطور اشتیاق درون بدنم. ولی من چیزی را کشف کردم. من قطعاً تحت تاثیر وسوسه میخوامم آدریان مرا ببوسد، اما با وجود وسوسه مثل جریان برق نبود. همهی احساساتی که من را زمانی که با دیمیتری بودم در بر میگرفت، آن احساساتی که میگفت ما یک روح در دو بدن هستیم و با چیزی بزرگتر از خودمان بهم وصل بودیم، با آدریان فقط مکانیکی بود. دیردر اشتباه کرده بود. اگه توجهم به دیمیتری یک واکنش ناخود آگاه بود، آن وقت باید به همان اندازه توجه اجباری به آدریان سطحی مینمود، ولی آنها کاملاً متفاوت بودند. در مورد دیمیتری عشق حاکم بود، نه فقط حقه‌های که ذهنم به من میزد.

«هوم : » گفتم

«؟ هوم : » آدریان با تعجب نگاهم میکرد، گفت

«هوم».

هوم سوم از هیچ کدامان نبود و به سمت تالار نگاه کردم و کریستین را دیدم که ما را نگاه میکرد. همین که از آدریان جدا شدم زنگ به صدا درآمد. صدای دانشآموزها که از کلاسها بیرون میریختند درون تالار میپیچید.

«حالا میتونم لیزا رو ببینم : » آدریان با خوشحالی گفت

با صدای آرامی حرف « ؟ رز، همراهم به اتاق تغذیه کننده‌ها مبابی : » کریستین برسید میزد و حالتش غیر قابل خواندن بود.

«آره. خب: من دلم برای همنشینی قشنگت تنگ شده. » « من امروز نگره‌ایانت نیستیم

«

«؟ چه خبر : » با آدریان خداحافظی کردم و همراه کریستین از کافه تریا گذشتم. پرسیدم

«تو بگو. تو کسی هستی که آماده بودی با آدریان شروع به عشق بازی کنی : » گفت

«اون به امتحان بود. این بخشی از درمانه : « گفتم
 «؟ توی چه جور درمان کوفتی هستی»
 به اتاق تغذیه کننده‌ها رسیدیم، ولی با وجود اینکه او زود از کلاس بیرون آمده بود باز
 هم افرادی جلوی ما در صف بودند.
 «چرا اهمیت میدی؟ تو باید خوشحال باشی. این یعنی اون کاری با لیزا نداره : « پرسیدم
 «؟ تو الان چی هستی، برادر بزرگم. » « اون میتونه با هر دوی شما کار داشته باشه»
 . «آزوده به این چیزیه که الان هستم : « گفت
 خب ؛ برای خودت . « به آن سو نگاه کردم و جس و رالف را دیدم که وارد سالن میشدند
 «نگاهش داری وگرنه دوستهای خوبمون میشنوند

هر چند جس به خاطر بحث با مسئول هماهنگی تغذیه کنندگان، سرش شلوغتر از چیزی
 من وقت ندارم صبر کنم، باید خودمو برسونم به : « بود که بخواهد بشنود. به او گفت
 «جایی».

«کسایی قبل شما تو نوبتن : « هماهنگ کننده به ما و بقیه افراد داخل صف اشاره کرد
 رالف . « میتونی این بار به استثنا قائل بشی : « جس به چشمه‌هایش نگاه کرد و لبخند زد
 او نرم . « آره، اون عجله دارد : « با صدایی که هیچ وقت قبلا از او نشنیده بودم اضافه کرد
 «فقط اسمش رو بالای لیست بنویس . « بود و کمتر از حالت عادی تیز و دلخراش
 مینمود

هماهنگ کننده طوری به نظر می‌آمد که انگار تا لحظاتی دیگر آنها را رد میکند، ولی
 ناگهان حالت خنده دار گیج کننده‌ای در صورتش به وجود آمد. او به تخته‌ی کارش
 نگاهی کرد و چیزی را نوشت، بعد از چند ثانیه نگاهش را برداشت و سرش اندکی تکان
 «؟ داشتم چی کار میکردم . « خورد، سپس چشمه‌هایش دوباره هوشیار شدند و اخم کرد

«؟ میبینی : « به تخته اشاره کرد. « داشتی اسمم رو حاضر میزدی : « جس گفت
«؟ چرا سمت اول لیسته؟ تو همین الان نرسیدی . « او تکان خورد و پایین را نگاه کرد
«ما زودتر رسیدیم و چک شدیم . تو بهمون گفتی اشکال نداره»

او دوباره پایین را نگاه کرد، به صورت آشکاری گیج بود . او به یاد نمیآورد آنها زودتر
رسیده باشند . چون نرسیده بودند ولی ظاهرا نمیتوانست بفهمد چرا اسم جس الان اول
لیست بود . لحظهای بعد او شانهای بالا انداخت و حتما تصمیم گرفت که این ارزش فکر
به محض این که . « کنار بقیه بایستید و من نفر بعدی شما رو صدا میکنم . « کردن ندارد
تو همین الان : « جس و رالف کنارمان رسیدند به سمتشان برگشتم و به آرامی گفتم
جس برای کمتر از یک ثانیه دستپاچه شد و بعد . « روی اون از وسوسه استفاده کردی
حالا هر چی . من فقط متقاعدش کردم . « . حالت مغرور همیشگیاش را به خود گرفت
کریستین مسخره « ؟ همش همینه . حالا که چی؟ داری سعی میکنی چیزی بهم بگی
چیزی برای گفتن وجود نداره، این بدترین وسوسه‌های بود که تا حالا دیده بودم : « کرد

«انگار تو وسوسه دیدی : « رالف گفت

خیلی . و از آدمای خوش قیافهتر از شماها . البته شاید این همون دلیلیه : « کریستین گفت
رالف از این که زیبا به نظر نمیآید . « که باعث شده وسوسه‌ی شماها خوب از کار در نیاد
فراموشش کن . اون : « خیلی دلخور معلوم میشد، ولی جس به او سقلمهای زد و برگشت
به یاد آوردم که چطور براندون با استفاده از یک ... « فرصتش برای . « فرصتشو داشت
وسوسه‌ی ضعیف سعی کرده بود من را متقاعد کند که زخمهایش چیزی نبوده . جیل
گفته بود که برت اوز را یک معلم را متقاعد کرده که شیطنتی نمیکرده . معلم جووری
جریان را فراموش کرده که جیل سویرایز شده . برت حتما از وسوسه استفاده کرده . لامپها
در قسمتهای مختلف مغزم روشن میشدند . ارتباط قطعات مختلف این پازل با یکدیگر،

اطراقم را گرفته بود. مشکل این بود که من هنوز نمیتوانستم ارتباطها را به هم وصل پس اون گروهتون در مورد اینه، مگه نه؟ مانای احمقانتون و نیازش برای کتک . « کنم ... » زدن مردم. این به ارتباطی به وسوسه داره

نفهمیدم چطور این قطعات کنار هم قرار گرفتند، ولی نگاه متعجب جس به من گفت تو نمیدونی داری در مورد چی : « نزدیک چیزی هستم و حتی با وجود اینکه انکار کرد . » حرف میزنی

با امید اینکه تیری در تاریکی بتواند باعث عصبانی شدن او بشود و چیزی را بگوید که چه فایده‌های داره؟ وسوسه به شما پسرها به . « نباید بر زبان بیاورد، به جلو حرکت کردم جور قدرت الکی میده که این حق‌های کوچیکو باهش عملی کنید؟ همش همینه، میدونی . شما کوچکترین چیزی راجع به وسوسه نمیدونین . من وسوسه‌هایی رو دیدم . » که میتونه مجبورت کنه بالانس بزنی و خودتو از پنجره برت کنی بیرون ما بیشتر از اون چیزی که تصور شو بکنی داریم یاد میگیریم و وقتی : « جس گفت او فرصتی پیدا نکرد تا تهدیدش را کامل کند، چون همان موقع ... » بفهمم کی گفته

اسمش برای تغذیه کردن خواننده شد . او و رالف دور شدن و کریستین سریعا به سمتم برگشت.

«؟ چه خبره؟ مانا چیه»

این چیزیه که اونا میخواستن تو . « من بهش خلاصهی سریعی از توضی آدریان دادم بهش بپیوندی . اونا حتما مخفیانه وسوسه رو تمرین میکنن . آدریان گفت این گروهها همیشه سلطنتیهایی هستن که نقشه‌هایی برای تغییر و کنترل کردن مسائل توی زمانهای خطرناک دارند . اونا حتما فکر میکنن که وسوسه کلید حل مشکله . وقتی بهت گفتن راههایی برای کمک بهت واسهی به دست آوردن چیزی که میخوای دارن،

منظورشون وسوسه بود. اگه اونا میدونستن که چقدر وسوسه‌ی تو چرنده، احتمالا او اخم کرد، دوست نداشت یادآوری کنم برای نگهبانی در باشگاه اسکی. «نمیبرسیدن؟» پس قسمت کتک زدن مردم کجاست. «وسوسه را به کار گرفته و شکست خورده بود اینبار کریستین برای تغذیه صدا زده شد و من نظریاتم را نگه. «معما اینجاست:» گفتم داشتم تا بتوانم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم و کاری کنم. فهمیدم که به سمت کدام دوباره آلیسه؟ تو چطوری همیشه اونو میگیری؟ اونو. «تغذیه کننده هدایت میشدیم؟» درخواست میکنی

«نه، ولی فکر میکنم بعضی از مردم مخصوصا اونو نمیخوان.»
 «؟ رز، نو هنوزم از ما محافظت میکنی. «آلیس مثل همیشه از دیدن ما خوشحال بود.» اگه اونا بذارن این کارو میکنم: «بهش گفتم انقدر عجول نباش، قدرتت رو نگه دار. اگه خیلی برای مبارزه با نامیراها:» او هشدار داد مشتاق باشی ممکنه خودتو بینشون ببینی. اون وقت تو هیچ وقت ما رو نمیبینی و ما.»
 «آره، من هر شب روی بالشم گریه میکنم: «کریستین گفت. «خیلی غمگین میشیم خب؛ اگه من استریگوی باشم نمیتونم به دیدنتون. «میلیم را برای زدنش کنترل کردم پیام، همینطوره. ولی خوشبختانه میتونم مرگ عادی داشته باشم و بعدش به شکل به

فکر کردم چقدر غم انگیز است که الان داشتم دقیقا از چیزی.» روح به دیدنتون میام جک میساختم که اخیرا من را ترسانده بود. هر چند که آلیس هیچ نوع بامزگی خاصی در آن نمیدید.

«نه، نمیتونی. حصارهای جادویی تو رو بیرون نگه میدارد.»
 حصارهای جادویی فقط استریگوئها رو بیرون نگه: «با ملایمت بهش باد آوری کردم.»
 «میدارد.»

حصار جادویی هر چیزی که زنده نیست رو . « حالت بدگمانی جای پریشانیاش را گرفت : « گفتم . « حالا تمومش کردی : « کریستین گفت . « بیرون نگه میداره، مرده یا نامیرا . « حصار جادویی روحها رو بیرون نگه نمیدارد . من دیدمشون

با وجود بیثباتی ذهنی آلیس اشکالی نمیدیدم که راجع به خودم با او بحث کنیم . در واقع حرف زدن در مورد این موضوع با کسی که دربارهام قضاوتی نمیکند، به نوعی تازگی اگه تو روح . « داشت . او واقعا مثل یک گفتگوی عادی، به خوبی با موضوع برخورد کرد . « دیدی اون وقت ماها دیگه جامون امن نیست . « دفعه‌ی پیش بهت گفتم، امنیت خیلی خوبه»

به نظر منطقی می‌آمد . « شاید کسی اشتباه کرده، با چیزی رو فراموش کرده : « بحث کرد

حصار جادویی از جادو درست شده . جادو زنده است و روحها هم به همون دلیل « نمیتونن ازش رد بشن که استریگوییها نمیتونن :اونها زنده نیستن . اگه تو روح دیدی ! «یا تو دیوونهای : « ... مکث کرد ... « یعنی با حصار جادویی از بین رفته نگاه خیره‌ای بهش انداختم . او به . « یفرما رز، مستقیم از منبع : « کریستین بلند خندید هر چند در دفاع از رز فکر میکنم که راجع به حصار جادویی درست . « آلیس لبخند زد میگه . مدرسه اونها رو همیشه چک میکنه . تنها جایی که بهتر از اینجا محافظت میشه او تغذیه کرد . « دادگاه سلطنتیه و هر دوی اونها پر از نگهبان هستن . آنقدر بدبین نیاش

و من به جای دیگری نگاه کردم . باید میدانستم که نباید به آلیس گوش بدهم، او به سختی میتواند منبع قابل اعتمادی برای اطلاعات باشه، حتی با وجود اینکه برای مدتی طولانی در آکادمی بوده ولی هنوز، منطق عجیبش معنی دار بود . اگر حصار جادویی استریگوییها را بیرون نگه میدارد چرا روحها را دفع نکند؟ حقیقت داشت که استریگوییها

مردم‌هایی بودند که به زمین برگشته اند، ولی حرفش معنی میداد: همهی آنها مرده بودند. با این وجود من و کریستین هم درست می‌گفتیم: حصارهای جادویی اطراف مدرسه ثابت بودند. برای قرار دادن حصار جادویی قدرت زیادی استفاده شده بود. حتی تمامی خانه‌های مورویها هم از این حفاظها نداشتند، ولی جاهایی مثل مدرسه‌ها و دادگاه سلطنتی به شدت محافظت میشدند. دادگاه سلطنتی وقتی که آنجا بودیم من با هیچ روحی مواجه نشدم، هر چند که هنوز هم به طور عجیبی استرس‌زا بود. اگر چیزهایی که میدیدم به خاطر استرس به وجود آمده بودند، آیا دادگاه و رویارویی با ویکتور و ملکه فرصت به قدری استرس‌زا نبودند که فرصت ظاهر شدن ارواح در ذهنم را به من بدهند؟ این موضوع که من آنجا هیچ چیز ندیده بودم نظریه‌ی توهم ناشی از استرس من را خنثی میکرد. تا زمانی که در فرودگاه مارتین ویل نشستیم هیچ روحی ندیدم. که حصار نداشت. تقریباً بریده بریده نفس میکشیدم. دادگاه حصار جادویی قدرتمندی داشت. من هیچ روحی ندیدم. فرودگاه که بخشی از دنیای انسانها بود هیچ حصار جادویی نداشت و من آنجا با روحها بمباران شدم. همین طور تعدادی از آنها را در هواپیما دیدم که وقتی توی هوا و درون هواپیما بودیم حصار جادویی نداشت.

به کریستین و آلیس نگاه کردم. تقریباً کارشان رو به اتمام بود. میتواند حق با او باشد؟ حصار جادویی روحها را بیرون نگه میداشت؟ و اگه اینطور بود برای مدرسه چه اتفاقی در حال افتادن بود؟ اگر حصار جادویی سالم بود، من نباید چیزی میدیدم، درست مثل دادگاه. اگر حصارهای جادویی شکسته بودند من باید از روحها پوشیده میشدم، درست

مثل فرودگاه در عوض آکادمی بینابین این دو حالت بود. من گهگاه چیزی میدیدم. معنی نمیداد.

تنها چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که اگر اتفاقی برای حصارهای جادویی مدرسه

افتاده باشد، آن وقت من تنها کسی نبودم که در خطر بود!

فصل بیست و یکم

به سختی میتوانستم صبر کنم تا آن روز تمام شود. به لیزا قول داده بودم که بعد از مدرسه با او و بقیه بچه‌ها باشم. باید خوش میگذشت، اما دقایق کش میآمدند. خیلی بیقرار بودم. وقتی حدود ساعت خاموشی رسید آنها را ترک کردم و با عجله به سمت خوابگاه باز گشتم. از خانمی که پشت میز ورودی بود پرسیدم که آیا میتواند با اتاق دیمتری تماس بگیرد، زنگ زدن به آنها توسط دانشآموزان ممنوع بود، چون یک سوال "خیلی ضروری" از او داشتم. او تازه تلفن را برداشته بود تا تماس بگیرد، که سلسلست از «اون تو اتاقش نیست:» آن جا رد شد و گفت

او زخم بزرگی در یک سمت صورتش داشت. یک مبتدی حسابش را رسیده بود. یک فکر کنم داشت میرفت کلیسا. باید فردا ببینیش، چون نمیتونی. «مبتدی که من نبودم.» «تا قبل از خاموشی بری و برگردی»

مطیعانه سر تکان دادم. جوری وانمود کردم که انگار روانهی اتاقم هستم. در عوض همین که از محدودهی دید خارج شدم به بیرون رفتم و به سمت کلیسا دویدم. او حق داشت، من نمیتوانستم تا زمان خاموشی باز گردم، اما امید داشتم که دیمتری باعث شود بدون اینکه به دردسر بیفتم، برگردم. هنگامی که به درهای کلیسا رسیدم، آنها را باز یافتم. به داخل کلیسا قدم گذاشتم، تمام شمعها روشن بودند و این باعث میشد تمام تزئینات طلایی اتاق بدرخشند. کشیش میبایست هنوز مشغول کار باشد. ولی وقتی وارد بارگاه شدم به جای کشیش؛ دیمتری آن جا بود.

او روی آخرین نیمکت نشسته بود. نه دعا میخواند و نه زانو زده بود و نه هیچ کار دیگری انجام میداد. او فقط آن جا نشسته بود و به نظر راحت و خونسرد میآمد. اگر چه او معتقد به کلیسا نبود، اما معمولا

به من میگفت که آن جا احساس آرامش میکند. کلیسا به او فرصت میداد که دربارهی زندگیش و کارهایی که انجام داده بود، فکر کند. من همیشه میدانستم که او قیافهی خوبی دارد، اما در آن لحظه چیزی راجع به او باعث شد تقریبا یی حرکت شوم. شاید به خاطر زمینهی پشت سرش بود. همهی آن چوبهای جلا داده شده و تمثالهای رنگارنگ روحانیون. شاید فقط علتش بازتاب نور شمعهها بر موهای سیاهش، بود. شاید فقط به خاطر این بود که در آن لحظه بیمحافظ و تقریبا آسیب پذیر به نظر میآمد. او معمولا آماده و گوش به زنگ بود. اما حتی او هم گهگاهی به لحظاتی برای استراحت نیاز داشت. او در چشم من میدرخشید. همان طور که لیزا در چشمم میدرخشید. هنگامی که متوجه ورود من شد، حالت هوشیاری همیشگیاش باز گشت.

در حالی که خودم کنارش مینشستم او را «؟ رز، همه چی رو به راهه:» او نیم خیز شد. آره. خب، راستش خبری از. «نیز نشاندم. بوی ملایم عودی خوشبو در هوا پراکنده بود. اختلالات روانی نیست، البته اگه این چیزیه که راجع بهش نگرانی. فقط به سوال داشتم. من حرفهایم با آلیس و برداشتم را برای او توضیح دادم.» خب به بهتره بگم به نظریه من آلیس رو: «او صبورانه و متفکرانه گوش داد. وقتی حرقم را تمام کردم، گفت این شبیه حرفی بود که او دربارهی.» «میشناسم و مطمئن نیستم که قابل اعتماد باشه میدونم، منم بهش اطمینانی ندارم. اما خیلی حرف هاش منطقی به.» «ویکتور گفته بود نه کاملا به همون طور که خودت اشاره کردی چرا رویاهای تو اینجا.» «نظر میرسد اینقدر نا منظم؟ این با نظریهی حصار جادویی هماهنگ نیست. تو باید همونجوری که «توی هواپیما حسش کردی، احساسش کنی»

«؟ شاید فقط حصارها ضعیفن و نه کاملا شکسته:» من پرسیدم

این غیرممکنه. حصارها ماهها طول میکشد تا از کار بیفتن و : « او سرش را تکان داد . « حصارهای جدید هم هر دو هفته به بار جایگزین میشن میدانستم جابجایی ؟ اینقدر سریع : « بدون آنکه بتوانم ناامیدیم را پنهان کنم، برسیدم حصارها زیاد است ولی نه اینقدر زیاد. نظریه آلیس تقریبا یک توضی درست داشت و آن هم شامل دیوانه بودن من نمیشد. شاید اونا با چوبه مورد اصابت قرار میگیرن، به وسیلهی آدما یا به : « پیشنهاد دادم . « چیزی ...همونجور که قبلا هم دیدیم نگهبانا در روز چندین بار تو محوطهها قدم میزنن، اگه به چوبه تو محدودهی اردوگاه» بود، حتما متوجه میشدن. آهی کشیدم. دیمیتری دستش را روی دستم گذاشت و باعث لرزش من شد، اما او دستش را جا به جا تو فکر میکردی اگه حرف آلیس درست بود، : « نکرد. مانند همیشه، افکارم را حدس زد همه چی روشن میشد. . «من نمیخوام دیوونه باشم : « سرم را تکان دادم . «تو دیوونه نیستی» او رویش را برگرداند و به سوسو. « ولی تو باور نمیکنی که من واقعا روحها رو میبینم» نمیدونم...هنوزم دارم تلاش میکنم روشنفکرانه : « زدن شمعها بر روی محراب نگاه کرد پذیرفتم. « :با موضوع برخورد کنم. اینم بدون که استرس داشتن و دیوانه بودن یکی نیستن هنوز گرمای دستانش را حس میکردم. میدانستم نباید در کلیسا به این . « میدونم» به او دربارهی اینکه احتمالا. « ولیخببه چیز دیگه‌ام هست : « مسائل فکر کنم

دیوانگی ولادیمیر به آنا " سرایت کرده " بود، توضی دادم. همین طور برایش هاله بینی به : « آدریان را توضی دادم. نگاهش را با حالتی متفکر به سمت من برگرداند و گفت

نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم، با « ؟ کس دیگهای هم اینو گفتی؟ لیزا؟ مشاورت نه. از چیزی که ممکنه فکر کنن میترسم : « صدایی آرام گفتم باید این اخلاقت رو بزاری کنار. تو از این که خودتو بندازی تو به راه : « دستم را فشرد. «خطرناک نمیترسی، اما میترسی کس دیگهای رو نوی افکارت راه بدی

«حق با توهه : « در حالی که به او نگاه میکردم گفتم ... « من ...من نمیدونم»

«؟ د خب پس چرا به من میگی

«چون تو بهم گفتی باید به آدما اعتماد کنم و من به تو اعتماد دارم : « لبخند زدم

«؟ به لیزا اعتماد نداری»

معلومه که به لیزا اعتماد دارم. ولی نمیخوام چیزهایی رو بهش : « الیخندم از بین رفت بگم که باعث نگرانش میشه. فکر کنم اینم به جور روش برای محافظت از شه که تازگی

لیزا قویتر از اون چیزیه که . « انتخاب کردم. مته دور نگه داشتن اون از استریگوییها

خب که چی؟ دوس داری من . « فکر میکنی و اون برای کمک به تو هر کاری میکنه

«؟ رازمو به جای اینکه به تو بگم به اون بگم

نه، من دوس دارم تو به هر دوی ما بگی، فک کنم اینجوری بهتر باشه. اتفاقی که واسه»

«؟ آنا افتاد اذیتت میکنه

«منو میترسونه : « به سمت دیگری نگاه کردم « نه»

فکر میکنم اعتراف به این موضوع هر دوی ما را شگفتزده کرد. مطمئنا فکر نمیکردم

که این موضوع را به او بگویم. برای لحظهای هر دو ساکت ماندیم و سپس دیمیتری

بازوانش را به دورم حلقه کرد و من را به سمت خودش کشید. در حالی که گونهام را به

جرم کش میچسباندم و به صدای ضربان منظم قلبش گوش می‌کردم؛ بعضی درونم نمیخوام این جور باشم، میخوام مثل بقیه باشم، میخوام: « شکل گرفت. به او گفتم ذهنم. عادی باشه. منظورم عادی براساس استانداردهای خودمه. نمیخوام کنترلمو از

دست بدم، نمیخوام مثل آنا یشم و خودمو بکشم. من عاشق زنده بودنم. من حاضرم واسه نجات دادن دوستام بمیرم ولی امیدوارم این اتفاق نیفته. من امیدوارم هممون زندگیهایی طولانی و شادی رو داشته باشیم. همونطور که لیزا گفت. به خانواده ی بزرگ و شاد. خیلی کارا هست که میخوام انجام بدم اما میترسم... میترسم که مثل... «اون بشم که نتونم جلوشو بگیرم

قرار نیس این اتفاق بیفته. درسته که تو: « او مرا محکمتر در آغوش گرفت و زمزمه کرد بیفکر و بی پروا هستی، ولی همزمان یکی از قویترین افرادی هستی که من میشناسم. «حتی اگه مثل آنا باشی، که فکر نمیکنم اینجوری باشه، سرنوشتتون مثل هم نیس خیلی جالب بود. من معمولا همین حرف را به لیزا راجع به او و ولادیمیر میزدم و الان میفهمیدم که چرا او معمولا حرقم را باور نمیکرد. نصیحت کردن خیلی سختتر از عمل: «کردن به نصیحت بود. او در حالی که دستش را روی موهایم حرکت میداد، ادامه داد تازه تو حواست به این نیست که اگر تو به خاطر جادوی لیزا در خطری، حداقل دلیلشو به آرامی از او فاصله. « میدونی. اون میتونه دیگه جادو نکند و این میشه پایان ماجرا گرفتم تا بتوانم نگاهش کنم. دستانم را با عجله روی چشمانم کشیدم که نکند اشکی فرار کرده باشد.

به نظرت میتونم اینو ازش بخوام؟ من به خوبی حس کردم که جادو چه حسی: « گفتم. «به اون میده. نمیدونم که میتونم اینو ازش بگیرم یا نه. «؟ حتی به قیمت جونت: « او با تعجب نگاهم کرد

ولادیمیر کارهای بزرگی انجام داد. لیزا هم میتونه کارهای بزرگی انجام بده. تازه. مگه «
 «؟ اونا مهمتر نیستن
 ». «نه همیشه».

به او خیره شدم. این که " اونا مهم ترن " از بچگی توی ذهنم حک شده بود. این چیزی بود که همهی نگهبانها باورش داشتند. فقط دمپایرهایی که از وظایفشان فرار میکردند این موضوع را قبول نداشتند. چیزی که دیمیتری گفت تقریبا شبیه خیانت است.
 «رز، بعضی وقتا باید بدونی که خودت مهم تری».

شاید با دیردرا و آمبروس هم همینطور بودم. «مهمتر از لیزا نیستم : « سرم را تکان دادم

چرا همه به طور ناگهانی چیزی را که تمام عمرم به عنوان حقیقت کامل قبول داشتم به برای این که حرفش را ثابت . « اون دوستته، میتونه درک میکند « ؟ چالش میکشیدند کند جلو آمد، خم شد و چوتکی را که از زیر آستینم بیرون آمده بود کشید. نوک : «به ضربدر اشاره کردم و گفتم . « اون مهم تره . « انگشتانش مچ دستم را نوازش کرد این بهتر از هر چیزی اینو اثبات میکنه . من به اون مرتبطم و باید از دراگومیرها حفاظت . «کنم ...به هر قیمتی

او حرفش را تمام نکرد. واقعا... او چه میتوانست بگوید؟ این موضوع « میدونم ولی»
 یک بحث قدیمی بود به یک بحث بدون راه حل.

«باید برماز ساعت خاموشی گذشته : « به تندی گفتم

و تو به من نیاز داری که ببرمت وگرنه به : « لبخند کجی از چهرهی دیمیتری گذشت
 دردرس میافتی!

.... «د خب آرهبه جورایی امیدوار بودم که تو

صدای خش خشی را از نزدیک در شنیدیم و پدر اندرو داخل شد، که طبیعتاً باعث تمام شدن جلسه‌ی ما شد. او داشت آماده میشد تا در کلیسا را ببندد. دیمیتری از او تشکر کرد و هر دوی ما به سمت خوابگاه دمپایرها بازگشتیم. هیچ کدام از ما در طول راه حرفی نزد، اما آن سکوت آرامش بخش بود. عجیب بود، اما بعد از طغیان او بیرون درمانگاه،

حس می‌کردم چیزی بین ما تشدید شده باشد، با این که خیلی غیر ممکن به نظر میرسید.

دیمیتری مرا از جلوی زن پشت میز ورودی رد کرد، همین که خواستم به سمت خوابگاهم بروم، یکی از نگهبانان به نام یوری، از آن جا عبور کرد. دیمیتری او را صدا زد. تو با بخش محافظت کار میکنی مگه نه؟ آخرین باری که حصارها رو تعویض کردن؟ «؟ کی بود

«؟ چند روز پیش. چطور: « یوری متفکرانه گفت

«همین جوری پرسیدم: « دیمیتری نگاه معنی داری به من انداخت

سری برای دیمیتری تکان دادم تا نشان دهم منظورش را فهمیده‌ام و سپس به سمت خوابگاهام رفتم.

حدود یک هفته پس از آن روز، به صورت تکراری گذشت. سه روز از هفته، کریستین را تعقیب می‌کردم، به جلسه‌ی مشاوره میرفتم و با دیمیتری تمرین می‌کردم. موقع تمرین، میتوانستم چهرهی نگران دیمیتری را ببینم. او به طور مداوم، حالم را می‌پرسید. اما مجبورم نمیکرد دربارهی موضوعاتی که نمیخواستم، حرف بزنم. بیشتر تمرین هایمان فیزیکی بود، من این نوع تمرینها را بیشتر دوست داشتم، چون نیازی به فکر کردن نداشتم. دلیل دیگرش این بود که در آن مواقع میسون را نمیدیدم. همچنین هیچ حمله‌های هم ندیدم. نه از نوع حمله‌ی مانا و نه حمله‌ی نگهبانها. همه در گیر تجربه‌های

میدانی بودیم و همهی نوآموزان دیگر کلاس، به طور منظم در مبارزه‌ها شرکت میکردند. امتحانها پیچیده و سختتر میشدند و همه باید آماده میبودند. یک روز به نظر آمد که ادی باید از لیزا در مقابل یکی از نگهبانها که نقش استریگوی را بازی میکند، دفاع کند. ولی تا وقتی من آن دور و بر بودم این اتفاق نیفتاد. در حقیقت وقتی من آن اطراف بودم هیچ حمله‌ای به هیچ کسی اتفاق نمیافتاد. بعد از مدتی قضیه را فهمیدم. همه داشتند

مراعات من را میکردند. آنها نگران بودند که نتوانم از پشش بریبایم. یک روز عصر داشتم شاید کلا منو از تمرینات میدانی حذف کنن، من هیچ کاری : « به کریستین غر میزدم آره، اما تو که نمره قبولی میگیری، دیگه چرا راجیش نگرانی؟ منظورم اینه . « نمیکنم ولش : « چشمانش را گرداند و ادامه داد « ؟ که، تو که واقعا نمیخوای هر روز مبارزه کنی تو نمیفهمی! این کار : « به او گفتم! « کن! معلومه که دوس داری هر روز مبارزه کنی واسه این نیس که از زیرش در برم. من میخوام به خودم و اونا ثابت کنم که چه کارایی میتونم یکنم. آدم هیچ وقت نمیتونه به اندازه‌ی کافی تمرین کنه، منظورم اینه که بای و احتمالا آینده‌ی خودم با او به من قبلا فکر میکردم ممکن است. « زندگی لیزا وسطه بخواهند مرا جایگزین کنند. این فکر حتی قبلتر از آن بود که فکر کنند دیوانهام! نزدیک ساعت خاموشی بود و من داشتم کریستن را به خوابگاه میرساندم. او سرش را رز، من نمیدونم که تو دیوونهای با نه، اما کم کم فکر میکنم تو ممکنه : « تکان داد « بهترین نگهبان، یا نگهبان آینده‌ای باشی که این دور و بره

«؟ تو الان واقعا از من به تعریف جدی کردی : « از او پرسیدم

«شب به خیر : « او پشتش را به من کرد و به سمت خوابگاهش رفت و گفت

زندگی من هنوز در آشوب بود. اما در حالی که به سمت خوابگاهم میرفتم نیشخند کوچکی بر لبانم نشسته بود. حالا که با ترس همیشگی دیدن میسون زندگی میکردم،

قدم زدن به تنهایی باعث اضطرابم میشد. فکر کردم ان افراد دیگری هم هستند که با عجله حرکت میکنند تا قبل از ساعت خاموشی به خوابگاه برسند و میسون معمولاً وقتی سر و کله‌اش پیدا میشد که تنها بودم. این کارش یا به خاطر این بود که او خلوت را ترجیح میداد و یا به این خاطر که او واقعا زاییده‌ی تخیل من بود. حرف زدن دربارهی لیزا باعث شد به یاد آورم که امروز خیلی کم او را دیده‌ام. راضی و راحت، در حالی که جسمم به قدم زدن ادامه میداد، ذهنم را به درون ذهن او سراندم او در کتابخانه بود و با

عجله سعی میکرد چند یادداشت را تمام کند. ادی نزدیک او ایستاده بود و اطراف را «بهبتره عجله کنی. مسئول کتابخونه داره میاد:» برانداز میکرد، با شیطنت گفت تقریباً تموم:» او در حالی که با خط خرچنگ قورباغه چند کلمهی دیگر مینوشت، گفت «شد».

لیزا تازه دفترش را بسته بود که مسئول کتابخانه آمد و گفت که آنها باید بروند. لیزا در حالی که برگه‌ها را در کیفش میچباند، با آهی از سر آسودگی، پشت سر ادی به سمت بیرون رفت. در حالی که راه میرفتند، ادی کیف او را گرفت و روی شانه‌ی خودش انداخت.

او به کت لیزا اشاره. «مجبور نیستی این کارو بکنی. تو که نو کرم نیستی:» لیزا گفت لیزا کتش را نصفه. «وقتی اونو درست کردی میتونی کیفیتو ازم بگیری:» کرد و گفت نیمه پوشیده بود. همان طور که بیرون میرفتند، لیزا کتش را صاف کرد و لایهی داخلی آستینش را که بیرون آمده بود، درست کرد و به آشفتگی خودش خندید. وقتی ادی «ممنون:» کیفش را پس داد لیزا گفت «خواهش میشه».

لیزا ادی را دوست داشت، البته نه به صورت احساسی. او فقط فکر میکرد که ادی بسر

خوبی است. ادی همیشه چنین کارهایی میکرد. کمک کردن به او در حین انجام دادن وظایفش به نحو احسن. البته نیت او هم رابطهی احساسی نبود. او فقط از آن پسرهای کمیایی بود که میتوانند همزمان شرور و آقا باشند! لیزا برای او برنامه‌هایی داشت.

«؟ هیچ وقت تا حالا فک کردی که با رز قرار بذاری؟»

فکر کردم، چی؟ «؟ چی : « او پرسید

سعی میکرد عادی به نظر برسد، اما از درون. « شما دو تا خیلی با هم تفاهم دارین» هیجان زده بود. فکر میکرد این بهترین ایده‌ی دنیا باشد. برای من یکی از آن لحظه‌هایی

بود که بودن در ذهن لیزا، نزدیکی بیش از اندازه با او بود. ترجی میدادم کنار او ایستاده باشم تا میتوانستم او را سر عقل بیاورم او در حالی که به صورت بانمکی خجالت زده اون فقط دوستمه. فک نکنم اینقدر که تو میگی با هم تفاهم داشته : « شده بود، گفت لیزا. « من نمیتونم با دوست دختر میسون قرار بذارم : « با ناراحتی ادامه داد ... « باشیم و خواست چیزی را بگوید که من همیشه به او میگفتم. که من واقعا دوست دختر میسون : « نبودم. اما به صورت عاقلانه‌ای تصمیم گرفت اجازه دهد ادی این باور را داشته باشد واقعا زمان زیادی. « « بالاخره، هر کسی به زمانی باید گذشتش رو پشت سرش بزاره چشمانش. « گذشته. فقط کمی بیشتر از به ماه. و این چیزی نیس که به سرعت از یاد بره : « نگاه غمگین و دوری داشتند که هم قلب من و هم قلب لیزا را به درد آورد. لیزا گفت متأسفم. نمیخواستم به جوری بگم که انگار مسالهی کوچیکی بوده. میدونم چیزی که میدونی چی عجیبه؟ در حقیقت من چیز زیادی یادم نمیاد. و این. « « دیدی افتضاح بود موضوعه که افتضاحه. اینقدر به من دارو داده بودن که اصلا نمیفهمیدم داره چه اتفاقی میافته ... از این موضوع متنفرم. تو میدونی. این جوری بدون کمک بودن ... بدترین چیز «دنیاست».

منم همین حس را داشتم. فکر میکردم مسئله‌های مرتبط به نگهبانها باشد. اما من و ادی هیچ وقت راجع به این موضوع حرف نزده بودیم. ما حتی راجع به اسبوکان زیاد تقصیر تو نبود. اندورفین استریگوییها خیلی قویه. تو: « حرف نمیزدیم. لیزا گفت ادی در حالی که در خوابگاه را برای او باز گذاشته » نمیتونستی علیه شون مبارزه کنی باید سختتر تلاش میکردم. اگر به کم حواسمو بیشتر جمع: « بود، مخالفت کرد فهمیدم که چرا من و ادی هر دو همین. » میکردم. نمیدونم... شاید میسون الان زنده بود که از تعطیلات زمستانی برگشتیم، میبایست تحت درمان قرار میگرفتیم. بالاخره، فهمیدم چرا همه میگفتند سرزنش خودم برای مرگ میسون غیر منطقی است. من و ادی هر دو خود را برای چیزی که تحت کنترل ما نبود، مسئول میدانستیم. ما خود را برای احساس گناهی شکنجه میکردیم که لایقش نبودیم.

«هی لیزا، بیا این جا

هنگامی که جس و رالف از آن سوی لابی خوابگاه برای لیزا دست تکان دادند، بحث جدی آن دو متوقف شده و حالت دفاعی من و لیزا، همزمان فعال شد. لیزا هم مانند من زیاد دل خوشی از آنها نداشت.

لیزا در حالی که به سمت آنها میرفت، زمزمه «؟ موضوع چیه: « ادی محتاطانه برسید. » نمیدونم. امیدوارم هر چی هست، زود تموم شه: « کرد

جس، لبخند خیره کننده‌ای به او زد. لبخندی که زمانی به نظرم بسیار جذاب بود. حالا «؟ چه خبرا: « میدیدم که یک حرکت تصنعی مسخره به نظر میرسید. او پرسید

«؟ خستم و میخوام برم بخوابیم. چی شده: « لیزا جواب داد

ادی به لیزا نگاهی کرد «.؟ میشه خصوصی حرف بزنیم: « جس نگاهی به ادی انداخت او سری تکان داد. ادی کمی عقب رفت که صدای آنها را نشنود، اما نه آن قدر عقب که

«ما برات به دعوت نامه داریم : « نتواند مراقب لیزا باشد. وقتی او رفت، جس گفت
«؟ به چی؟ مهمونی»

رالف نمیتوانست درست حرف بزند... جس ادامه داد « به جورایی، به گروهه»
من و تو : « او ژستی گرفت و ادامه داد . « بیشتر از به گروهه. فقط واسه افراد سلطنتیه»
و رالف ... ما مثل خیلی از مورویها نیستیم. ما نگرانیها و مسائلی داریم که باید از
به نظرم خیلی خنده دار بود که او رالف را وارد موضوع کرد. اصالت . « بسشون بر بیایم
رالف از طرف مادرش بود. مادرش یک ودا بود. یعنی او حتی یکی از نامهای سلطنتی را
به جورایی گروهش افادهای به نظر . « نیز نداشت. اگرچه عضوی از آن محسوب میشد
این لیزا بود... همیشه مودب بود حتی . « میآد. توهین نشهها، اما ممنون واسه پیشنهادات
با این افراد چندش آور.

تو درک نمیکنی. ما همینجوری ول نمیگردیم. ما تلاش میکنیم به سری کارایی»
دنبال راههایی میگردیم : « او تردید کرد و بعد با صدایی نرمتر ادامه داد ... « انجام بدیم .
ما

«که صدامونو به بقیه برسونیم. تا مردم رو مجبور کنیم هر طور شده حرف هامونو یشنون
«به نظر شبیه وسوسه کردن مردم میآد : « لیزا خندهی معذیبی کرد و گفت
«؟ خب که چی»

نمی توانستم صورت لیزا را ببینم، ولی میتوانستم حس کنم تمام سعی خود را میکند
«دیوونه شدی؟ وسوسه ممنوعه. اشتباهه : « تا کاملا روراست باشد
: «او سیخ ایستاد. « فقط برای بعضیا. مشخصا نه برای تو که توی این کار خیلی ماهری
«

«؟ چرا همچین فکری میکنی»

چند نفر؟ سعی کردم چیزی را که من و « چون یکی . یعنی چند نفر اینو فهمیدن» کریستین در اتاق خون دهنده‌ها گفته بودیم به یاد آورم . ما هیچ وقت نامی از لیزا نبرده بودیم . اما هر دوی ما درباره‌ی این که کسی را دیده ایم که از وسوسه استفاده میکند، تازه، . « لاف زده بودیم . مشخصا جس چیزهای دیگری را نیز راجع به او متوجه شده بود به جورایی واضحه . مردم عاشق توئن .بعلاوه تو از تعداد زیادی مشکل به راحتی در رفتی و من بالاخره فهمیدم چرا . تو تمام این مدت روی مردم کار میکردی .اون روز که آقای هیل رو مجبور کردی به کریستین اجازه بده با تو روی اون پروژه کار کنه، حواسم بهت من آن روز با .» بود .اون هیچ وقت به هیچ کس دیگه‌ای اجازه نمیداد این کار و بکنه آنها در آن کلاس بودم .لیزا واقعا برای کمک به کریستین از وسوسه روی معلمش استفاده کرده بود .او به حدی مشغول مشاجره بود که سهوا معلمش را وسوسه کرده بود . در مقایسه با بقیه کارهایی که من از او دیده بودم این کار در حقیقت نمایش ضعیفی از وسوسه بود .هیچ کس متوجه نشده بود .خب تقریبا هیچ کس .

بین من اصلا نمیفهمم داری راجع به چی حرف میزنی .من : « لیزا به سختی گفت نه اشکالی نداره .ما فکر : « صورت جس هیجان زده شد و گفت . « واقعا باید برم بخوابم میکنیم باحاله و میخوایم کمکت کنیم ...در حقیقت میخوایم تو به ما کمک کنی .باورم همیشه که قبلا اینو نفهمیده بودم .تو خیلی توی وسوسه خوبی و ما میخوایم که به ما نشون بدی .به علاوه هیچ کدوم از گروههای مانا به دراگومیر ندارن .ما اولین گروهی لیزا آهی کشید و گفت . « :میشیم که از همهی خانوادههای سلطنتی به نفرو ارائه میدیم بچه‌ها، اگه میتونستم از وسوسه استفاده کنم .شماها رو مجبور میکردم برین و ولم»

جس نگاه . « ولی ما بهت نیاز داریم : « رالف داد زد . « کنین . گفتم که من علاقه‌های ندارم

تندی به او انداخت و سپس با لبخند به سمت لیزا باز گشت . احساس عجیبی داشتم ، انگار که جس بخواهد واقعا لیزا را وسوسه کند . ولی مطمئنا روی لیزا تاثیری نداشت و هم چنین روی من ، چون از چشمان لیزا به قضیه نگاه میکردم .

موضوع فقط این نیست که تو به ما کمک کنی توی هر مدرسه‌های به گروه : « جس گفت او به لیزا نزدیک شده بود و به صورت ناگهانی دیگر زیاد دوستانه به نظر . « مانا وجود داره اعضای مانا توی همهی دنیا هستن . قسمتی از اون باش و ارتباطاتی خواهی . « نمیرسید داشت که میتونی هر کاری که میخوای بکنی اگه همهی ما بتونیم کار کنیم تا وسوسه رو یاد بگیریم . میتونیم جلوی دولت مورویها رو موقع انجام کارهای احمقانه بگیریم . میتونیم مطمئن باشیم که ملکه و همه تصمیم درستی بگیرن . همه چی راجع به این من خودم : « لیزا در حالی که یک قدم به عقب برمی داشت ، گفت . « قضیه واسه تو خوبه به تنهایی خوب عمل میکنم . مرسی و مطمئن نیستم شما بدونین چی واسه مورویها . « بهتره .

او آنقدر بلند « ؟ خب؟ با اون دوست پسر استریگوی و اون محافظ فاحشه : « رالف داد زد حرف زد که توجه ادی را جلب کرد و ادی خوش حال به نظر نمیرسید .

اون : « او به سمت لیزا برگشت و گفت . « ساکت باش : « جس با عصبانیت به او گفت نباید این حرقو میزد . اما به جورایی حرفش درسته ، وجهه خانوادت همش به عهده‌ی تونه . این جوروی که پیش میری هیشکی تو رو جدی نمیگیره . ملکه از الان داره سعی . « میکنه تو رو توی راه درست نگه داره و از از را دورت کنه . تو قراره بشکنی و بسوزی تو اصلا نمیدونی داری راجع به چی حرف : « لیزا داشت عصبانی و عصبانیت بیشتر میشد

اون « « ؟ منظورت چوبه داره منو از کریستین دور میکنه : « او نعره زد ... « میزنی و رالف شروع به حرف زدن کرد اما جس بلافاصله ساکتش کرد ... « میخواد ازدواج این دقیقا همون چیزیه که من میگم. ما همهی چیزایی که ممکنه روت تاثیر بذاره رو» حسی به من میگفت که رالف. « میدونیم و میتونیم بهت کمک کنیم. به تو و کریستین میخواست خاطر نشان کند که ملکه میخوانند لیزا و آدریان با هم ازدواج کنند. گیج شده یوم که او از کجا میداند اما یادم آمد که رالف با وداها در ارتباط بود. پرسیلا ودا، مشاور و بهترین دوست ملکه بود. او همهی نقشه‌های ملکه را میدانست و احتمالا به رالف گفته بود. رابطهی رالف با او باید نزدیکتر از آن چیزی میبود که فکر میکردم. فکر وسوسه‌ی او واقعا از ذهنش گذشته بود ولی آن را رد کرد. « بهم بگو : « الیزا پرسید جس پاسخ داد « ؟: دربارهی کریستین چی میدونی . « او خودش را آنقدر پایین نمیآورد اصلا هر چی . « « اطلاعات مجانی نیست. به یکی از جلسه‌ها بیا تا همه چیو بهت بگیم» میخواد باشه، باشه. من هیچ علاقهای به ارتباطات سلطنتی شما ندارم و هیچی راجع به برخلاف کلماتش او به طرز دیوانه واری میخواست بداند جس چه . « وسوسه نمیدونم اطلاعاتی دارد

... « لعنت. تو باید : « لیزا چرخید تا برود. جس بازوی او را گرفت لیزا دیگه باید بره بخوابه. تو هم : « به محض اینکه جس لیزا را لمس کرد، ادی فریاد زد. « دستت رو بکش و گرنه کمکت میکنم دستتو درست و حسابی برداری

جس به ادی نگاه کرد. مثل بیشتر برخورد‌های مورویها با دمپایرها جس قد داشت اما ادی ماهیچه داشت. درست است که جس، رالف را نیز برای کمک داشت، اما مهم نبود. همه آنها میدانستند

اگر ادی با آنها مبارزه کند، چه کسی برنده میشود. قسمت خویش هم این بود که اگر

ادی میگفت آن کار را برای رهایی لیزا از آزار انجام داده، به دردسر نمیافتاد. ما به تو نیاز داریم... تو تنها: « جس و رالف به آرامی عقب نشینی کردند. جس گفت «شخصی... بهش فکر کن

«؟ خوبی: « وقتی آنها رفتند، ادی پرسید

آره، مرسی... خدای من خیلی عجیب بود. و آنها به سمت بلهها رفتند». «؟ دربارهی چی بود»

اونا گیر داده بودن به به گروه سلطنتی با به همچین چیزی، که منم عضوش بشم تا از» ادی. «هر خانوادهی سلطنتی یکی توش باشد. به جورایی خیلی راجع بهش متعصب بودن دربارهی قدرت روح میدانست، اما لیزا راحت نبود که به او یادآوری کند، چقدر در وسوسه ماهر است.

خب، اونا میتونن هر چقدر میخوان رو اعصابت راه: « ادی در را برای او باز کرد و گفت «برن، ولی نمیتونن مجبورت کنن عضو گروهی شی که نمیخواهی

قسمتی از مغز لیزا میخواست بداند آنها دربارهی کریستین چیزی. « آره، فکر کنم» «فقط امیدوارم زیاد آزار دهنده نشن. « میدانند یا اینکه فقط بلوف زده اند «مطمئن باش همچین اجازه‌های بهشون نمیدم: « ادی با صدایی جدی گفت

به سمت جسم خودم سر خوردم و در خوابگاه خودم را باز کردم. در نیمه‌ی راه پلهها، فهمیدم دارم لبخند میزنم. مطمئنا نمیخواستم رالف و جس لیزا را اذیت کنند. ولی اگر

کار به جایی برسد که قرار باشد ادی آنها را سر جایشان بنشانند چطور؟ بله، من بدم نمیآمد آنها برای کارهایی که در حق دیگران انجام داده بودند، کمی تقاص پس بدهند.

فصل بیست و دوم

گویا مشاور خودش کار و زندگی نداشت، چون قرار ملاقات بعدی مان را برای یکشنبه برنامه ریزی کرده بود و من به خاطرش هیجان زده نبودم، چون آن روز برای من و همچنین دوستانم روز تعطیل بود. به هر حال دستور، دستور بود، پس با بیمیلی به آن در واقع ما از زمان جلسه‌ی « اشتباه میکنی : » جا رفتم. به محض اینکه نشستم، گفتم اول هنوز هم در بارهی سوالات مشخص شده‌ی دیردرا بحث نکرده بودیم. این جلسات آخر با گفتگو درباره‌ی مادرم و همچنین تصورات من از صحنه‌ی مبارزه، گذشته بود. او یک پیراهن بی‌آستین گل دار به تن داشت که برای چنین « ؟ در مورد چی : » پرسید روزی بیش از حد سرد به نظر میرسید. بعلاوه لباسش اشکال عجیب و وحشتناکی داشت، درست شبیه به عکسهایی از طبیعت، که دور تا دور دفتر آویخته بود. در مورد اون پسره. من فقط به خاطر اینکه نمیتونم داشته باشمش، ازش خوشم نیامد. «ازش خوشم امی آد چون. خب، چون خودشه. آینو به خودم ثابت کردم.» «؟ چطوری ثابت کردی»

در واقع نمیخواستم وارد جزئیات تجربه‌ی وسوسه. « داستانش طولانیه : » طفره رفتم پس بقیه‌ی : « پرسید. « شما فقط باید به من اعتماد کنین. » شدنم توسط آدریان شوم در مورد « ؟ چیزایی که با هم در موردش حرف زدیم چی؟ احساسات در مورد لیزا چی. «اونم اشتباه میکنین.» «؟ اینو هم به خودت ثابت کردی» «نه، اما این چیزی نیست که بتونم با همون روش امتحانش کنم»

این بهترین جوابی ! « فقط مطمئنم » ؟ پس چجوری میتونی مطمئن باشی : « پرسید بود که او از من میشنید.

«؟ این اواخر اوضاع با اون چطوره»

«؟ منظور تون از این اواخر چیه»

«؟ زمان زیادی رو با هم گذروندین؟ در جریان کاراش هستی»

البته به جورایی. زیاد نمیبینمش. اون مشغول کارای همیشگیشه. با کریستین میگرده» .

«نمره هاش بالاست. اون تقریبا وبسایت دانشکده لیهای رو هم از حفظ کرده

لیزا تا پاییز باید صبر کنه تا وارد : « پیشنهاد ملکه را برای دیردرا تومی دادم » ؟ لیهای

«

اونجا بشه، اما از حالا داره تمام کلاساشو بررسی میکنه و سعی داره بفهمه توی چه

«؟ من چی «؟ تو چی . « رشتهای میخواد تحصیل کنه

«؟ وقتی اون حواسش به کلاساشه تو چی کار میکنی»

من باهاش میرم. وقتی که به موروی، نگهبانی به سن و سال خودش داره، این اتفاق»

تو هم به کلاسایی میری که اون میره؟ . « عادیه. اونا احتمالا منو هم ثبت نام میکنن

«آره» «

«؟ به جای اونا کلاسایی هم هستن که دوست داشته باشی بری»

از کجا بدونم؟ اون هنوز حتی یکی از کلاسایی که میخواد بره رو انتخاب نکرده واسه»

«همین نمیدونم دلم میخواد به اون کلاسا برم یا نه. اما مهم نیست، مجبورم باهاش برم

و تو با این قضیه مشکلی نداری؟»

خلق و خویم کم کم رو به تخریب بود. این دقیقا همان چیزی بود که نمیخواستم در

«نه : « موردش صحبت کنم. محکم گفتم

می دانستم دیردرا تومی بیشتری میخواست، اما من سرباز زدم. برای چند لحظه

نگاهمان را به یکدیگر دوختیم، انگار که دیگری را برای برداشتن نگاهش به چالش

میکشیدیم، شاید هم من خیلی به این موضوع گیر داده بودم. او دفترچه یادداشت مرموزش را که همیشه به همراه داشت ورق زد و به آن خیره شد. متوجه شدم که ناخنهاش به دقت مرتب شده و لاک قرمز دارند. مال خودم لب بر شده بود.

ما میتونیم راجع « » ؟ ترجی میدی امروز راجع به لیزا صحبت نکنی : « بالاخره پرسید «؟ فکر میکنی چی مفیده . « » به هر چیزی که فکر میکنی مفیده صحبت کنیم لعنتی. او دوباره این مدل برسشهایش را شروع کرده بود. کنجکاو بودم بدانم کدام یک از گواهی‌نامه‌های روی دیوارش به او صلاحیت انجام چنین کاری را میداد.

فکر میکنم یکی از موضوعهای مفید میتونه این باشه که جوری با من صحبت نکنی « انگار به موروی ام. تو جوری رفتار میکنی انگار من حق انتخاب دارم. انگار حق دارم برای اینکه چه کلاسی میخوام برم ناراحت با خوشحال باشم. منظورم اینه که بیا فرض کنیم اصلا میتونیم کلاس هام رو انتخاب کنم، چه فرقی به حال داره؟ با اون کلاسها میخوام چی کار کنم؟ برم مهندسی سیم کشی موبایل با آبیاری گیاهان دریایی بگیرم؟ این که برنامه‌ی خودمو داشته باشم برام هیچ فایده‌ای ندارد. همهی تصمیمیما همین حالاشم برام . «گرفته شده

این جمله میتوانست یک سوال باشد اما او طوری بیانش . « و تو باهش مشکلی نداری « من با : « کرد که انگار یک توضی یا یک حقیقت است. شانهام را بالا انداختم و گفتم محافظت کردن از اون مشکلی ندارم و این چیزیه که تو اصلا بهش توجه نمیکنی. هر شغلی جنبه‌های بد خودشو داره. مگه من میخوام طبق برنامه‌ی اون به کلاساش برم؟ نه. اما مجبورم، چون قسمت دیگه‌اش مهم تره. تو توی شغل خودت: میخوای به حرفای نوجوونای عصبانی که سعی در رد کردن تلاش‌هاش دارن، گوش بدی؟ نه. اما مجبوری، راستش من به این : « او غافلگیرانه گفت . « چون بقیه‌ی جنبه‌های شغلیت مهم ترن نمیتوانستم بگویم شوخی میکند یا نه؟ اما تصمیم گرفتیم . « قسمت از شغلم علاقه دارم آن بخش را دنبال نکنم، مخصوصا اینکه او دیگر با پرسیدن سوال، جوابم را نداده بود.

من فقط متنفرم از اینکه همه طوری رفتار میکنند که انگار منو : « آهی کشیدم و گفتم
«مجبور کردن نگهبان بشم
«؟ منظورث از همه، کبه»

د خب، تو و کسی که توی دادگاه دیدمش .دمپایی به اسم آمبروس .اون .خب ، اون به
انگار که به اندازه‌ی کافی قضیه را به وضوح . « فاحشهی خونیه .مردی که فاحشهی خونیه
بیان نکرده بودم .صبر کردم تا واکنشش را نسبت به حرفهایم ببینم .اما او واکنشی نشان
اون جوری رفتار میکرد که انگار من توی این زندگی گیر افتادم و چیزهایی مثل . « نداد
این .اما من گیر نیفتادم .این همون چیزیه که میخوام .من این کارو بلدم .میدونم
«؟ چجوری مبارزه کنم و از دیگران دفاع کنم .تا حالا به استریگوی دیدی
سرش را تکان داد.

خب من دیدم و وقتی میگم میخوام زندگیمو صرف حفاظت از مورویها و کشتن»
استریگویها بکنم، دارم جدی میگم .استریگویها اهریمنن و باید از شرشون خلاص
شد .من از انجام این کار خوشحالم و وقتی میتونم تو این موقعیت با بهترین دوستم باشم
«حتی خوشحالترا هم میشم

میفهمم، اما اگه چیزهای دیگهای هم بخوای چی؟ چیزایی که با انتخاب این مدل
«زندگی نمیتونی داشته باشیشون

همون جواب قبل .هر چیزی جنبه‌های خوب و بد : « بازوانم را در هم قلاب کردم و گفتم
خودشو داره .ما فقط باید به بهترین شکلی که میتونیم بینشون تعادل برقرار کنیم.
منظورم اینه که تو داری سعی میکنی به من بگی زندگی اینطوری نیست؟ اینکه نتونم
او در حالی که «؟ همهی چیزهای بینقص و عالی رو داشته باشم، یعنی مشکلی دارم
نه، البته که نه .من میخوام تو به زندگی : « روی صندلیش به عقب متمایل میشد، گفت

فوق العاده داشته باشی، اما نمیتونم انتظار داشته باشم زندگیت بینقص باشه. هیچکس نمیتونه. اما چیزی که فکر میکنم جالبه اینه که وقتی باید تکه‌های متضاد زندگیتو با

هم تطبیق بدی، در حالی که داشتن به چیز، به معنی نداشتن چیز دیگه ابه، واکنشت «چیه و چطور باهش کنار میای».

«همه با این شرایط مواجه میشن:» احساس میکردم در حال تکرار حرفهایم هستم. «در سته، اما همه در اثر این اتفاقات ارواحو نمیبینن».

صبر کن. تو. «چند لحظهی سنگین طول کشید تا بفهمم او به چه چیزی اشاره میکند داری میگی علت اینکه من میسون رو میبینم، تنفر پنهانیم از لیزاست، به خاطر چیزایی که نمیتونم تو زندگیم داشته باشم؟ پس همهی اون صدماتی که دیدم چی؟ فکر میکردم به خاطر اونا میسون رو میبینم».

فکر میکنم دلایل زیادی واسه اینکه تو میسون رو میبینی وجود دارد. و این: «او گفت. «چیزیه که ما داریم بررسی میکنیم».

دیردرا با آرامش لبخندی. «و در واقع هنوز هیچ حرفی راجع به میسون نزدیم:» گفتم «؟ نزدیم:» زد و گفت

ملاقاتشان به پایان رسید.

به همراه لیزا «؟ اون تمام سوالات تو رو هم با سوال جواب میده:» بعد از لیزا برسیدم در میان جمعیت به سمت سالن ناهارخوری میرفتیم تا شام بخوریم. بعد از آن، برای دیدن یک فیلم به ملاقات بقیه میرفتیم. از آخرین باری که من و او وقتمان را تنها با یکدیگر میگذرانیدیم، زمان زیادی میگذشت و حالا میفهمیدم که دلم چقدر برای آن روزها تنگ شده است.

«مشاورای ما یکی نیستن. به خاطر اینه که سلیقهها متفاوته:» او خندید و گفت

آره « « ؟ تا حالا بهش دقت نکردم. مشاور تو چی « « ؟ خب مشاور تو این کارو میکنه
«
«در واقع دیدنش خیلی جالبه

کی فکرشو میکرد به روز بیاد که ما در مورد نکته‌های روان درمانی با هم اظهار نظر
هر دو خندیدیم. پس از چند لحظه او شروع به گفتن چیزی کرد. میخواست « ؟ کنیم
درباره‌ی جس و رالف به من بگوید و خبر نداشت که من ماجرا را میدانم. اگرچه قبل از
اینکه بتواند چیزی بگوید کسی به ما ملحق شد. دین بارنز.
«هی، رز، چند نفر از ماها سعی داریم بفهمیم که چرا تو نیمه وقت نگهبانی میدی
عالی شد. میدانستم که دیر یا زود کسی این را میپرسد. و راستش به نحوی متعجب
بودم که چرا تا امروز این اتفاق نیفتاده بود. تا به الان، همه به قدری درگیر تجربه‌ی
مبارزه‌های عملی خود بودند که کسی زیاد راجع به این موضوع فکر نکرده بود به بهانه‌های
با کمی. « مریض بودم. دکتر اولندز کی نمیخواست تمام وقت کار کنم. « آماده داشتیم
واقعا؟ فکر میکردم اونا همیشه میگویند توی دنیای واقعی روزهای مریضی : « تردید پرسید
خب، این دنیای واقعی نیست و دکتر اولندز کی حرف. « « نداریم. با به همچین چیزی
شنیدم این به خاطر اینه که تو برای کریستین به تهدید محسوب. « « آخر رو میزنه
«میشی

نه، باور کن دلیلش این نیست. رایچه‌ی الکلی که از جانب او متصاعد میشد باعث شد
«؟ تو مستی : « تا به راحتی بتوانم موضوع بحث را عوض کنم
«آره، شین به چیزایی گرفته بود و چند تا از ماها رو تو اتاقش جمع کرد. هی»
«؟ هی چی : « پرسیدم
«اوتطوری به من نگاه نکن»

لیزا با « نمیکنم : « مخالفت کردم . « طوری که انگار اینو قبول میکنی » « ؟ چطوری »
هی : « دین قیافهای مدافعانه به خود گرفت و گفت . « چرا، در واقع میکنی : « خنده
گفت

امروز روز تعطیل منه و حتی اینکه امروز یکشنبه است به این معنی نیست که نمیتونم...
چیزی کنار ما حرکت کرد . حتی لحظهای درنگ نکردم . برای دوستانه بودن زیادی »

سریع و پنهانی بود و سرتاپا سیاه پوشیده بود . خودم را بین او و لیزا پرتاب کردم و مهاجم
را به کناری انداختم . در میان این آشفتگی به طور مبهم نگهبانی که آموزشهای مبتدی
را کاملا آموخته بود تشخیص دادم . نامش جین "یا جوان ۶۳ با چیزی شبیه به آن بود .
جین ، اسمش همین بود . قدش از من بلندتر میزد اما به هر حال مشتم با صورتش
برخورد کرد و وادارش کرد به سمت عقب تلو تلو بخورد . سپس هیکل دیگری را که کنار
او آمد تشخیص دادم . یوری . به سمت دیگر متمایل شدم تا جین بین من و یوری قرار
گیرد . به شکمش لگد زدم . او به طرف یوری افتاد و هر دو لغزیدند . در یک لحظه کوتاهی،
چوب تمرینم را بیرون آوردم و به سمت قلبش نشانه رفتم ، به علامت ضربه زدم و از
آنجایی که او اکنون رسماً مرده به حساب می‌آمد، فوراً عقب ایستادم .

من و یوری با هم رو به رو شدیم . از آن طرفتر صدایی خفه شنیدم و حدس زدم دین با
مهاجم با مهاجمانش مشغول مبارزه است . هنوز وقتی برای چک کردن حدسم نداشتم .
باید یوری را که قویتر از جین بود و کشتنش هم به مراتب سخت تر ، میکشتم . در حال
محک زدن و فریب همدیگر ، مدام تغییر موقعیت میدادیم و در مسیری دایره‌های
میچرخیدیم . سرانجام او حرکتش را انجام داد اما من سریعتر بودم و از چنگش فرار
کردم . از دسترسش دور ماندم اما فقط به اندازه‌های که بتوانم به او هم خنجر بزنم .
به محض اینکه شکستش دادم و او کنار رفت ، به سمت دین چرخیدم . در حالی که دین

رقت انگیز به حداقل . « با مهاجمش در گیر بود لیزا کناری ایستاده و نبرد را تماشا میکرد اسمی بود که میتوان روی مبارزه‌ی دین با مهاجمش گذاشت . من کار رایان را دشوار کرده بودم، اما اشتباهات او با این یکی قایل مقایسه نبود . چوب تمرین دین روی زمین افتاده بود و حرکاتش نامنظم و بیثبات بود . به این نتیجه رسیدم که اگر به مبارزه ادامه میداد ناتوانتر هم میشد . خودم را جلو انداختم و او را به سمتی خلاف جهتی که لیزا حضور داشت هل دادم . فکر میکنم به اندازه‌های محکم هلش داده بودم که او را به زمین

انداخته باشم، اما اهمیتی نمیدادم . باید دین را از سر راه کنار میزدم .. آن موقع بود که با حریم مواجه شدم و دیمیتری را دیدم . غیر منتظره بود . صدای ضعیفی از پشت ذهنم گفت که نمیتوانم با او بجنگم . بقیه‌ی وجودم به آن صدا یادآوری کرد که در شش ماه گذشته مشغول انجام این کار بودهام و به علاوه او حالا دیمیتری نبود . دشمنم بود . با چوب به سمتش بریدم و امیدوار بودم که غافلگیرش کنم . اما غافلگیر کردن دیمیتری سخت به نظر میرسید . او سریع بود . اوه، خیلی سریع . گویی قبل از اینکه کاری انجام دهم، میدانست که میخواهیم چه کار کنیم . حمله‌ام را با یک ضربی اجمالی به کنار سرم متوقف کرد . میدانستم که بعدا آن نقطه درد خواهد گرفت اما در حال حاضر آدرنالین به اندازه‌ی کافی قدرتمندانه در من جریان داشت که به آن توجهی نکنم .

در فاصلهای دور افرادی را تشخیص دادم که برای تماشای ما آمده بودند . من و دیمیتری به عناوین مختلف در این اطراف شخصیت‌های معروفی بودیم . و رابطهی ارشدیمان نیز به این داستان اضافه میشد . این یک سرگرمی درجه یک بود . در حالی که یکدیگر را با حمله و دفاع امتحان میکردیم، چشمانم روی دیمیتری قفل شده بودند . سعی

کردم هر چه را که به من آموخته بود به یاد آورم. همچنین سعی کردم هر چه را که دربارهی او میدانستم به خاطر آورم. ماهها با او تمرین کرده بودم. او و حرکاتش را میشناختم، درست همانطور که او مرا میشناخت. میتوانستم به روش مشابهی دستش را بخوانم. به محض اینکه شروع به استفاده از تجربه‌هایم کردم مبارزه بیشتر و بیشتر حالتی فریب کارانه به خود گرفت. فوق العاده با یکدیگر جور بودیم. هر دویمان خیلی سریع بودیم. قلبم در سینه میکوبید و عرق سر و رویم را خیس کرده بود. سرانجام دیمیتری حمله کرد. او با همهی وزن بدنش برای حمله جلو آمد. من بیشتر ضربه را دفع کردم، ولی او بسیار قدرتمند بود و این من بودم که در اثر ضربه سکندری خوردم. او این

فرصت را هدر نداد و با انداختنم به زمین سعی کرد مرا میخکوب کند. گیر افتادن در این حالت توسط یک استریگوی به گاز گرفته شدن با شکسته شدن گردن ختم میشود. نمیتوانستم بگذارم این اتفاق بیفتد.

بنابراین با اینکه او بیشتر بدن مرا روی زمین نگه داشته بود توانستم آرنجم را آزاد کنم و با آن به صورتش بگویم. او به خود پیچید و این همهی چیزی بود که من نیاز داشتم. او را به کناری غلتاندم و روی زمین نگه داشتم. او برای کنار زدنم مبارزه میکرد و من در حالی که سعی داشتم چوبم را حرکت دهم متقابلاً او را به سمت پایین فشار میدادم. با این حال او خیلی قوی بود. مطمئن بودم نمیتوانم او را در همان حالت نگه دارم. سپس همان طور که فکر میکردم شد و کنترلم روی او را از دست دادم، اما توانستم چوبهام را به درستی در دست بگیرم و به این ترتیب چوبه درست روی قلب او فرود آمده بود. مبارزه تمام شد. پشت سرم مردم دست میزدند، اما تمام توجه من معطوف دیمیتری مانده و نگاهمان در هم قفل شده بود. هنوز روی او نشسته بودم و دستانم روی سینه‌اش فشار می‌آوردند. هر دویمان عرق کرده بودیم و به سنگینی نفس میکشیدیم. چشمانش با غرور

و چیزهایی خیلی بیشتر از این به من مینگریستند. او خیلی نزدیک بود و دوباره با این فکر که او تکهای از من است و برای کامل شدنم به آن احتیاج دارم، بدنم مشتاقانه او را تقاضا کرد. هوای اطراف به نظر گرم و مست کننده میرسید و در آن لحظه حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا بتوانم با او دراز بکشم و بازوانش را به دورم احساس کنم. حالتش به من میگفت او هم در همین فکر است. مبارزه به پایان رسیده بود اما اثر آدرنالین و نیروی حیوانی هنوز باقی بود

سپس دستی پایین آمد. جین کمکم کرد که سرپا بایستم. او و یوری مانند تماشاچیان، خندان یودند. حتی لیزا هم به نظر شگفتزده میرسید. دین به طرز غیر قابل باوری رقت انگیز بود. امیدوار بودم با همان سرعتی که خیرهای بد راجع به من بخش میشد، خبر پیروزی حیرت آورم نیز در اطراف دانشکده بپیچد که احتمالا این گونه نمیشد. یوری

کارت عالی بود. تو هر سه تای ما رو شکست دادی. در واقع باید بگم کارت حرف : « گفت نداشت

دیمیتری نیز اکنون روی پاهایش ایستاده بود. من مخصوصا به دو نگهبان دیگر نگاه میکردم چون شکی نداشتم که اگر به او نگاه کنم حالتهم همه چیز را لو خواهد داد. نفسم. «امیدوارم.. امیدوارم به هیچ کدومتون آسیب نرسونده باشم : « هنوز سنگین بود. گفتم این شغل ماست. نگران ما نباش : « این حرفم همهی آنها را به خنده واداشت. جین گفت با آرنجش ضربهی خوبی بهت : « نگاه گذرایی به دیمیتری انداخت و گفت. « ما مقاومتیم زد».

دیمیتری قسمت کنار چشمش را مالید و من امیدوار بودم که صدمهی بدی به او وارد یوری. « دانشآموز از مربیش جلو زده. با ترجیحا چوبهها : « نکرده باشم. با شوخی گفت دین. « الکل توی محوطهی دانشگاه مجاز نیست : « نگاه سختی به دین انداخت و گفت

جین با حالتی همچون « امروز یکشنبه است. ما قرار نیست سر پست باشیم : « اعلام کرد
توی زندگی واقعی هیچ قانونی وجود ندارد. اینو به عنوان به امتحان : « مریان گفت
« کوچیک در نظر بگیر. تو باسش کردی رز، کارت خیلی خوب بود
مجبورم . « خیس و گل آلود بودم . « مرسی، کاش میتونستم اینو دربارهی لباسام بگم
«

صورتش روشن بود. او به من « باشه . « « برم لباسمو عوض کنم لیز. برای شام میبینمت
افتخار میکرد و تقریباً نمیتوانست جلوی این احساس را بگیرد. همچنین میتوانستم
حس کنم چیزی را مخفی میکند و کنجکاو بودم بدانم آیا این یک سورپریز برای تبریک
آیندهاش بود، یا نه. زیاد دربارهایش به پیمان متوسل نشدم که مبادا آن را خراب کنم.
« و تو، بیا با ما به قدمی بزن : « یوری در حالی که به آستین دین ضربه میزد گفت
به چشمان دیمیتتری نگاه کردم. آرزو میکردم کاش میتوانست همین اطراف بماند و
صحبت کنیم. آدرنالین در بدنم بالا بود و میخواستم جشن بگیرم. من انجامش داده بودم.
بالاخره بعد از همهی آن سرافکنندگیها و اشتباهاتم و نشان دادن عدم صلاحیت، سرانجام

ثابت کرده بودم که میتوانم این کار را انجام دهم. میخواستم برقصم. اما دیمیتتری نیز
باید همراه بقیه میرفت و فقط تکان کوچک سرش به من نشان داد که او هم امیدوار بود
اوضاع جور دیگری باشد. آهی کشیدم و رفتنشان را تماشا کردم، سپس تنها به سمت
خوابگاهم به راه افتادم. در اتاقم پی بردم که وضعیت بدتر از آنی است که فکرش را
میکردم. به محض اینکه از شر لباسهای گلیام خلاص شدم، متوجه شدم قبل از آنکه
وضعیتم قابل قبول شود، به یک حمام و کیسه کشیدن حسابی نیاز دارم. وقتی تمام این
کارها انجام شده بود، تقریباً یک ساعت میگذشت. بیشتر زمان شام را از دست داده بودم.
به سمت جمعیت دویدم و در این فکر بودم که چرا لیزا هیچ ذهنیت گله کنندهای از

طریق پیمان برایم نفرستاده است. وقتی دیر می‌کردم او به انجام این کار گرایش داشت. احتمالاً به این نتیجه رسیده بود بعد از پیروزیام نیاز به استراحت دارم. فکر دوباره‌ی این پیروزی نیشخندی را در صورتم به جنبش وا داشت. نیشخندم هنگامی که به پایین راهرو و به سمت سالن غذاخوری میرفتم خشکید.

گروه بزرگی از مردم دور چیزی جمع شده بودند و متوجه شدم، مثل نشانه‌هایی واضح از یک درگیری به نظر میرسد. با در نظر گرفتن اینکه گروه جسی دوست داشتند حرکاتشان را پنهانی اجرا کنند به این نتیجه رسیدم که احتمالاً این قضیه هیچ ربطی به آنها ندارد. افراد را کنار زدم و جلو رفتم، از بالای سرها نگاه میانداختم و کنجکاو بودم بدانم چه کسی میتواند چنین جمعیتی را یک جا جمع کند. آدریان و کریستین بودند. وادی. اما روشن بود که ادی حکم میانجی را داشت. او بین آنها ایستاده بود و در تلاش بود تا آنها را دور از یکدیگر نگه دارد. ادب و نزاکت به صورت کلی از آنجا ناپدید شده بود. چند نفر باقیمانده را از سر راه کنار زدم و به سمت ادی شتافتم.

«؟ اینجا چه خبره : « پرسیدم

او از دیدن من آسوده به نظر میرسید. ممکن بود در نبرد بتواند از مربیانمان دفاع کند، ولی واضح بود که این وضعیت او را گیج کرده است.

«نمیدونم».

به دو مبارز نگاه کردم، خوشبختانه به نظر نمیرسید هیچ کس، دیگری را زده باشد..... هنوز نه. با این وجود معلوم میشد شاکی کریستین است.

چشمانش همانند «؟ فکر میکنی چقدر میتونی ادامه بدی و قصر در بری : « او گفت واقعا فکر کردی همه بازم گول کاراتو میخورن؟ آدریان مثل . « آتش آبی رنگ بودند همیشه به نظر کم حرف میرسید، اما زیر لبخند تنیالش میتوانستم تشویش را ببینم. او

نمیخواست در این وضعیت باشد و مثل ادی نمیدانست که این اتفاق چگونه رخ داده راستش اصلا نمیدونم راجع به چی حرف میزنی : « .است .آدریان با صدایی کسل گفت حتما .البته » « ؟ میشه لطفا فقط بریم به جا بشینیم و منطقی در موردش بحث کنیم کریستین دستش را بالا نگه داشت . « که همینو میخوای .تو میترسی من این کارو بکنم و تویی از شعله‌های آتش، کف دستش شروع به رقصیدن کردند .حتی در زیر نور فلوئورسنت، شعله به رنگ نارنجی روشن با هستهی آبی تیره میدرخشید .صدای حبس شدن نفس جمعیت به گوش میرسید .مدت زیادی بود که من به ایده‌ی استفاده‌ی مورویها از جادو عادت کرده بودم، به خصوص در مورد کریستین، اما برای اکثر مردم چی داری : « هنوز امری نادرست و ممنوع به شمار میرفت .کریستین بوزخند زد و گفت «؟ که باهاش بجنگی؟ گیاه

اگه میخوای بدون هیچ دلیلی دعوا راه بندازی، حداقل باید از راه قدیمیش : « آدریان گفت صدایش آرام بود ولی همچنان مضطرب به نظر . « این کارو بکنی و از مشت استفاده کنی میرسید .حدس میزنم او فهمیده بود که در مبارزه‌ی مشت به مشت میتواند بهتر از نه .هیچ کس قرار نیست کسی رو : « مبارزه‌ی آتش به روح عمل کند .ادی دخالت کرد .«آتیش بزنه .هیچ کسم قرار نیست به کسی مشت بزنه به اشتباه بزرگی شده «؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده : « پرسیدم

این دوستت فکر میکنه من نقشه دارم با لیزا ازدواج کنم و با خودم به : « آدریان گفت او با من صحبت میکرد اما چشمانش یک لحظه هماز . « تماشای غروب آفتاب پیرمش روی کریستین منحرف نشدند.

جوری رفتار نکن انگار حقیقت ندارد .میدونم که راسته .این : « کریستین خرناسی کشید به بخشی از نقشه‌ی تو و ملکه ست .اون توی تموم این مدت هواتو داشته .برگشتن به

اینجا به ماجرای درس خواندن. ابنا همه به حقه برای دور کردن لیزا از من و به جاش . «وصل کردنش به خانواده خودتون بود

میدونی چقدر داری هذیون میگی؟ عمهی بزرگ من مجبوره تمام : « آدریان برسید دولت موروپها رو مدیریت کنه؟ واقعا فکر میکنی براش مهمه که کی با کی نوی دبیرستان قرار میداره، مخصوصا با وضعیت روابط نامشروع این اواخر؟ ببین من برای تمام زمانایی که باهش گذروندم عذر میخوام... ما پیداش میکنیم و این قضیه رو حل .» میکنیم. من واقعا سعی نمیکنم بینتون قرار بگیرم. اینجا هیچ دسیسهای وجود نداره با ترشویی نگاهی سرسری به من انداخت و پرسید . «چرا، وجود دارد : « کریستین گفت

وجود نداره؟ رز میدونه. رز الان مدینه که از این داستان خبر داره اون حتی با ملکه» هم در این باره صحبت کرده .

مسخره ست. به حدی غافلگیر شده بود که او هم نگاهی اجمالی به من : « آدریان گفت «؟ مگه نه . « انداخت

شروع کردم به حرف زدن، اما متوجه شدم حرفهایم خیلی سریع و چندان ... « خب» ! «هم آره و هم نه . « آور میشوند

دیدی؟ آتش از دستانش به پرواز در آمد اما من و ادی : « کریستین بیروز مندانه گفت همزمان به صحنه بردیم. جمعیت جیغ زدند. در حالی کریستین سعی میکرد آتش را وادار کند بلندتر به پرواز در آید، ادی او را گرفت. در این هنگام من آدریان را گرفتم و او

را به زمین کوباندم. این هماهنگی شانس بود. نمیخواستم فکر کنم اگر من و ادی هر دو به طرف یکی از آنها رفته بودیم الان چه اتفاقی افتاده بود.

آدریان در حالی که سرش را از زمین بلند کرده بود و خود را عقب میکشید جویده
«خوشحالم برات مهمه : « جویده گفت

وسوسه‌اش کن : « در همان حال که به او کمک میکردم از زمین برخیزد زمزمه کردم
. «باید قبل از اینکه یکی ناخواسته خاکستر به این قضیه رو تموم کنیم

ادی سعی داشت کریستین را از اینکه دوباره به جلو ببرد، باز دارد. من برای کمک یکی
از بازوانش را گرفتم. آدریان برای نزدیکتر آمدن هیجان زده به نظر نمی‌رسید اما کم و
بیش از من پیروی میکرد. او مضطرب و احتمالاً ترسان از اینکه موهایش آتش بگیرد به
جلو خم شد و در چشمان کریستین نگاه کرد.

. «کریستین بس کن. بیا صحبت کنیم»

کریستین کمی علیه کسی که او را گرفته بود مقاومت نشان داد، اما صورتش به آرامی
شل و چشمانش بی‌حالت شد.

«باشه : « کریستین گفت . « بیا در موردش حرف بزنیم : « آدریان تکرار کرد

صدای آهی دسته جمعی از سر ناامیدی از جمعیت شنیده شده. آدریان وسوسه‌اش را به
اندازه‌ی کافی آرام انجام داده بود تا کسی مشکوک نشود. با این حال به نظر میرسید
کریستین به آسانی متقاعد شده است. همین که جمعیت ناپدید شد، من و ادی کریستین
را به اندازه‌ی که بتوانیم برای صحبت کردن او را به سمت گوشه‌های هدایت کنیم، آزاد
کردیم. به محض اینکه آدریان نگاه خیره‌اش را بر گرفت صورت کریستین با خشم پوشیده
شد و سعی کرد به سمت آدریان برود. من و ادی همچنان او را نگه داشته بودیم، بنابراین
نتوانست حرکتی بکند.

چند نفر از انتهای سالن به عقب برگشتند «؟ شما الان چی کار کردین : « کریستین
گفت

بیشک امیدوار بودند پس از همهی اینها بالاخره دعوایی در کار باشد. با صدایی بلند در «آخ:» گفتم. به خود پیچید «هیش» گوشش ساکت باش. این جا به چیزی درست نیست و قبل از اینکه تو کار احمقانه‌های بکنی باید بفهمیم چیه.

چیزی که درست نیست اینه که اونا سعی دارن باعث: «کریستین خیره به آدریان گفت. «بشن منو لیزا رابطه مونو بهم بزنیم و تو اینو میدونی رز. «واقعا میدونی رز:» آدریان نگاهی سرسری به من انداخت ببین، آدریان هیچ ربطی به.» «به سمت کریستین برگشتم.» «آره، داستانش طولانیه» این ماجرا نداره. واقعا ندارد. این ایده‌ی تاتیانا بود و اون تا حالا دست به هیچ عملی نزده.» «به این نقشه‌ی طولانی اونه، فقط نقشه اونه، نه آدریان.» «بس تو چطوری در موردش میدوستی:» کریستین پرسید: «آدریان برسید.» «چون خودش به من گفت. میترسید که مبادا بخوام با آدریان باشم» ساکت باش. چیزی که میخوام بدونم اینه که: «گفتم»؟ واقعا؟ از عشقمون دفاع کردی؟ کی به تو گفته

! «رالف:» این بار با حالتی نامطمئن گفت

تو که باید بیشتر از اینا اونا: «ادی با صورتی که از شنیدن آن اسم تیره شده بود، گفت. «بشناسی، اصلا نباید به حرف همچین آدمی گوش کرد.»

به جز این بار... رالف در واقع حقیقتو گفته، با این تفاوت که آدریان در این مساله: «گفتم او به!» «عالیه:» کریستین گفت. «نقشی نداره. رالف با بهترین دوست ملکه ارتباط داره همهی ما به بازی گرفته شدیم.» «نظر آرام میرسید، بنابراین من و ادی رهائش کردیم»

لیزا کجاست؟ چرا اون . « به اطراف نگاهی انداختم، ناگهان چیزی باعث شد غافلگیر شوم جلوی این چیزا رو نگرفت؟

تو بهمون بگو .اون کجاست؟ برای شام : « آدریان یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت «نیومد».

آنقدر مشغول محافظت از خود بودم که این همه مدت بدون « نمیتونم : « اخم کردم اینکه چیزی از طرف او حس کنم، سپری شده بود .این بار هیچ چیز حس نمی‌کردم، . «نمیتونم حسش کنیم . « چون چیزی از طرف او دریافت نمیشد سه جفت چشم به من خیره شدند.

«؟ خوابیده : « ادی پرسید

آرام آرام حس کردم کجاست .او عمدا مرا . « وقتی خوابه میتونم بگم به این فرق داره» بیرون نگه میداشت .سعی داشت از من پنهان شود اما من مثل همیشه پیدایش کردم. «ابناهاش .اون ...اوه خدای من»

صدای جیغ من که انعکاسی از جیغ لیزا در دور دستها بود میان دیوارهای راهرو زنگ زد، وجودش آکنده از درد شد.

فصل بیست و سوم

بقیه در راهرو ایستاده و به من زل زده بودند .حس کردم ضربهای به صورتم خورد اما صورت من نبود که ضربه را متحمل شده بود، در واقع صورت لیزا بود .به ذهنش رفتم و بلافاصله از دور و اطرافش و اتفاقاتی که در جریان بود (مثل سنگی که دوباره از روی زمین به پرواز در آمد و روی گونهایش کوبیده شد) باخبر شدم .آنها به وسیله‌ی یک سال اولی که من هیچ چیز به جز اینکه یک درزداو است، دربارهایش نمیدانستم هدایت میشدند .سنگ به هردوی ما برخورد کرد، اما اینبار سعی کردم جیغ نزنم و در حالی که

شمال : « دندانهایم را به هم میساییدم به راهرو، پیش دوستانم باز گشتم .به آنها گفتم «غربی کمپ، بین مرداب عجیب الشكل و حصار

با گفتن این حرف از آنان جدا شدم و به سمت در رفتم، تا جایی که میتوانستم به سرعت به سمت نقطه‌های از محوطه‌ی آکادمی که لیزا را در آن نگه داشته بودند، میدویدم .از طریق چشمان لیزا میتوانستم افرادی را که آنجا جمع شده بودند ببینم، اما فقط چند تایشان را میشناختم .جسی و رالف هم آنجا بودند .برت، درزداو، چند نفر دیگر .سنگها هنوز به لیزا کوبیده میشدند و صورتش را میبردند .نه جیغ میزد و نه گریه میکرد، تنها در حالی که دو نفر از آنها سعی داشتند او را بین خود نگه دارند، مدام از آنان میخواست که بس کنند.

در همین حین جسی مدام به او میگفت آنها را مجبور کرده تا از کارشان دست بکشند.

از طریق ذهن لیزا نصفه و نیمه حرفهایش را میشنیدم .دلیلش مهم نبود، همین حالا هم فهمیده بودم .تا زمانی که با ورود به گروه موافقت نمیکرد او را شکنجه میدادند .آنها باید براندون و بقیه را هم به همین شکل مجبور کرده باشند.

احساس خفگی ناگهانی، باعث شد سکندری بخورم .وقتی که صورتم با آب پوشیده شد قادر به نفس کشیدن نبودم .خود را از لیزا جدا کردم .این اتفاق داشت برای او میافتاد نه من .شخصی برای شکنجه و لیزا از آب استفاده میکرد تا جلوی رسیدن هوا را به او بگیرد .هر کسی که بود عجله‌های هم برای انجام کارش نداشت، صورت لیزا را با آب

میپوشاند، سپس دست میکشید و دوباره این کار را تکرار میکرد .لیزا هر وقت که میتوانست، بین نفسهای بریده بریده‌هاش از آنان میخواست بس کنند .جسی با چشمانی سعی کردم به سختی بدوم، « از شون نخواه، وادارشون کن : « حيله گرانه تماشا ميکورد اما فقط میتوانستم سرعتم را بیشتر کنم .آنها در یکی از دورترین نقاط محوطه بودند.

مسافت زیادی باقیمانده بود و با هر قدم زجر اور درد لیزا را بیشتر حس میکردم و عصبانی و عصبانیت بیشتر میشدم.. زمانی که حتی قادر نیستم امنیت او را در اینجا تامین کنم، چطور میخواستم نگهبانش باشم؟ یک استفاده کننده‌ی هوا جای نفر قبل را گرفت. ناگهان دوباره مثل این بود که لیزا توسط پیر و ویکتور شکنجه میشد. هوا از او گرفته میشد و لیزا نفس نفس زنان برای زنده ماندن تقلا میکرد. سپس دوباره همانند سیلی به صورتش کوبیده میشد. این رنج آور بود و همهی خاطرات اسارتش، ترس و وحشتی که سعی در فراموش کردنشان داشت را به او یاد آور میشد. استفاده کننده هوا دست از شکنجه کشید ولی خیلی دیر شده بود. چیزی درون لیزا از هم گسست. وقتی رالف برای استفاده از آتش قدم جلو گذاشت، من به حدی نزدیک شده بودم که شعله کشیدن آتش را در دستش دیدم ولی او مرا ندید. هیچکدام از آنها به اطرافشان توجهی نداشتند و به خاطر سر و صدای زیاد، صدای مرا هم نشنیدند. قبل از اینکه آتش حتی بتواند از دست رالف جدا شود با ضربهی سنگینی او را به زمین کوباندم و با ضرباتی ماهرانه به صورتش مشت زدم.

بعضی از آنها، از جمله جس، به کمک او آمدند و سعی در کنار کشیدن من داشتند. حداقل تا زمانی که من را شناختند. آنهایی که صورت من را دیدند بلافاصله عقب کشیدند. آنهایی که این کار را نکردند وقتی به دنبالشان رفتم فوراً راه سختتر را انتخاب کردند. من امروز سه نگهبان ورزیده و کاملاً تمرین دیده را شکست داده بودم. گروه مورویهای سلطنتی فاسد تقریباً هیچ تلاشی نکردند، که طعنه آمیز بود، نشانهای از اینکه بعضی از مورویها هیچ تمایلی برای اینکه حتی دستشان را برای دفاع از خودشان بلند کنند، نداشتند. هیچ کدامشان حتی به فکر استفاده از جادویشان بر علیه من نیفتادند، در حالی که بیشتر بسیار مشتاق استفاده از آن برای شکنجهی لیزا بودند.

بیشترشان قبل از اینکه حتی دستم به آنها بخورد براکنده شدند و من اهمیتی نمیدادم که تعقیبشان کنم. فقط میخواستم از لیزا دور باشند. از آنجایی که برای همهی این خرابکاریها رالف را مقصر میدانستم مسلما بعد از اینکه تسلیم شد چند مشت دیگر هم به او زدم. در حالی که صاف میایستادم و به دنبال جس که مقصر دیگر بود میگشتم بالاخره او را که ناله کنان روی زمین افتاده بود به حال خود رها کردم. به سرعت لیزا را یافتم. او تنها فرد باقیمانده بود. به سمتش دویدم ولی ناگهان بهت زده برجای ماندم. لیزا با دهانی باز و چشمانی خیره به فضای خالی آنجا ایستاده بود. به او و به جایی که به آن خیره شده بود خیره شدم و دوباره به او نگاه کردم.

«عنکبوتها:» لیزا گفت

صدایش باعث شد از جا بیرم. لیزا با موهای خیس، کبود و زخمی ولی در عین حال بدون آسیب جدی کناری ایستاده بود به صورت رنگ پریده‌اش در نور ماه باعث شده بود مثل میسون، روح به نظر برسد. همچنان که صحبت میکرد چشمانش روی جس ثابت مانده اون فکر میکنه عنکبوتهایی رو میبینه که روش میخزن، تو چی فکر میکنی؟:» بود

«؟ باید به جاش با مار امتحان میکردم

به جس نگاه کردم، حالت صورتش باعث میشد در ستون فقراتم احساس سرما کنم، انگار در حال دیدن کابوس شخصیاش بود.

ترس چیزی بود که هنوز از طریق پیمان احساس میکردم. معمولا وقتی لیزا از جادو استفاده میکرد، حسی گرم، فوق العاده و درخشان نصیبش میشد، ولی این بار فرق داشت، حسی سیاه، لجن گرفته و غلیظ بود.

«فکر میکنم باید بس کنی:» گفتم

همه چی تموم شده:» در این فاصله صدای مردمی را که به سوی ما میآمدند میشنیدم

»

این مراسم آشنایی بود. اونا چند روز پیش از من خواستن که بهشون ملحق یشم، : « گفت اما من قبول نکردم. دوباره امروز مزاحمم شدن و مدام بهم میگفتن که چیز مهمی درباره‌ی کریستین و آدریان میدونن. داشتم تحت تاثیر قرار میگرفتم، واسه همین. بهشون گفتم که به یکی از جلسه هاشون میام اما هیچ چیز راجع به وسوسه نمیدونم. این به حقه بود، من فقط میخواستم چیزو بدونم که اونا میدونن

او تقریبا اصلا سرش را تکان نداد، ولی انگار اتفاقی برای جس افتاد. در حالی که بیصدا جیغ میکشید چشمانش گشادتر شدند.

با اینکه در واقع هنوز باهاشون موافقت نکرده بودم اونا منو تو مراسم معرفی شون» گذاشتن. میخواستن بدونن من واقعا چی کار میتونم بکنم. این به نسته که نشون میده بقیه چقدر توی وسوسه قوی آن. اینقدر شکنجه شون میکنن تا دیگه نتونن تحمل کنن، «حمله میکنن و سعی میکنن مهاجمو وسوسه کنن

او جس را به دقت برانداز کرد. به نظر، جس در دنیای خودش که گویی خیلی هم بد بود، «؟ فکر کنیم این منو تبدیل به رییس جمهور شون میکنهها : « فرو رفته است

«بس کن»

جس این جادوی پیچیده برایم تهوع آور بود. او و آدریان قبلا به ایده‌ی وادار کردن مردم به دیدن چیزهایی که وجود خارجی ندارند، اشاره کرده بودند. این ایده وحشتناک بود و آنها به شوخی آن را "فوق وسوسه" مینامیدند.

«از روح نباید اینطوری استفاده بشه، تو خودت نیستی لیزا، این اشتباهه»

او به سنگینی نفس میکشید، چین زیبایی روی پیشانیاش افتاده بود.

یدش : « میتونی به بازویش را لمس کردم : « گفتم . « من نمیتونم متوقفش کنم : « گفت

او قبل از اینکه دوباره نگاه خیره‌اش را به جس بدوزد برای لحظهای رویش را . « به من . «چی؟ تو نمیتونی از جادو استفاده کنی : « برگرداند و متعجبانه به من نگاه کرد

از طریق پیمان به سختی روی ذهن لیزا تمرکز کردم . من نمیتوانستم جادو را از او بگیرم، ولی میتوانستم تاریکی‌ای را که با خود به همراه داشت دریافت کنم . متوجه شدم اکنون برای مدتی است که این کار را انجام میدهیم . هر بار که نگران او بودم و آرزو میکردم آرام شود و با احساسات تاریکش بجنگد، این کار را میکردم، چون در واقع این من بودم که آنها را از او می‌گرفتم . من جذبش میکردم، درست مثل کاری که آنا برای سنت ولادمیر میکرد . این همان چیزی بود که وقتی تاریکی از هاله‌ی او به هاله‌ی من منتقل شده بود آدریان آن را دیده بود و این استفاده‌ی کینه جویانه از عنصر روح، آن هم نه برای دفاع از خود، بلکه برای آسیب رساندن به دیگران، بدترین نوع اثرات را روی او میگذاشت . این فاسد و اشتباه بود و من نمیتوانستم به او اجازه دهم آن را به همراه داشته باشد . در این لحظه همه و افکارم از جنون با خشم خودم، بیربط بودند . موافقت نه من نمیتونم . اما تو میتونی از من برای رها کردنش استفاده کنی . روی من : « کردم او با چشمانی گشاد و . « تمرکز کن، هم‌هانش رو آزاد کن . این اشتباهه، تو اینو نمیخوای درمانده دوباره به من خیره شد . حتی بدون ارتباط مستقیم چشمی، هنوز هم میتوانست جس را شکنجه دهد . مبارزهای را که با خود داشت میدیدم و حس میکردم . جس خیلی

آزارش داده بود و لیزا میخواست به خاطر این کار بهایش را بپردازد، جس باید تقاضش را پس میداد ولی با این حال، لیزا میدانست حق با من است، و با این وجود دست کشیدن برایش سخت بود، خیلی سخت.

ناگهان سوزشی همراه با حس مریضی جادوی سیاه از پیمان ناپدید شد. چیزی مثل جریان هوایی قوی از طریق پیمان توی صورتم کوبیده شد و به عقب تلو تلو خوردم. حس عجیبی در شکمم بیچ خورد و به خود الرزیدم. مثل جرقه بود، مثل حلقه‌های از الکتریسیته که در من میسوخت. و بعد این هم رفته بود.

جس، رها شده از کابوس، به روی زانوهایش افتاد. لیزا آشکارا آرام شده بود. هنوز هم به خاطر این اتفاقات آسیب دیده و ترسیده بود، اما دیگر در معرض خشم وحشتناک و مخربی که باعث شده بود جس را تنبیه کند، قرار نداشت. آن انگیزهی قوی از درونش ناپدید شده بود. تنها مشکل این بود که حالا آن انگیزه درون من میخروشد.

به سوی جس چرخیدم و انگار چیزی غیر از او در این دنیا وجود نداشت. او در گذشته سعی در نابود کردن من داشت، او لیزا را شکنجه کرده بود و به خلیها آسیب رسانده بود. این غیر قابل قبول بود.

به سرعت به سویش رفتم. قبل از اینکه مشتم با صورتش برخورد کند، چشمانش تنها لحظهای فرصت یافتند که از وحشت گشاد شوند. سرش به عقب برتاب شد و خون از دماغش فوران کرد. شنیدم که لیزا با جیغ از من میخواست بس کنم، ولی نتوانستم. او باید بهای آنچه را که با او کرده بود میپرداخت. او را از شانهایش گرفتم و به سختی به زمین پرتاب کردم. حالا او هم فریاد میزد. التماس میکرد که بس کنم. وقتی دوباره او را زدم، خفه شد. دستان لیزا را که برای متوقف کردنم چنگ میانداختند حس کردم، ولی او به اندازه‌ی کافی قوی نبود. همچنان جس را میزدم. هیچ نشانهای از مبارزه‌ی حساب شده‌ای که بیشتر با او و دوستانش یا با دیمتری میکردم وجود نداشت. این بار بدون تمرکز و ابتدایی بود. جنونی که از لیزا گرفته بودم، مرا کنترل میکرد. سپس بک

جفت دست دیگر مرا کنار کشیدند. دستانی قوی تر. دستهای یک دمپایر. با عضلاتی که!
«ادی:» نتیجه‌ی سالها تمرین بود
یا حلقه‌ی دستانش جنگیدم، تقریبا در یک سطر بودیم، اما او از من سنگینتر بود. فریاد
«ولم کن:» کشیدم
در کمال وحشت مطلق من، لیزا کنار جسی زانو زده بود و او را با نگرانی معاینه میکرد.
اصلا منطقی نبود! چطور میتوانست این کار را بکند؟ آن هم بعد از رفتار جس با او؟
شفقت را در صورتش دیدم و لحظهای بعد هنگامی که برخی از بدترین جراحات او را
درمان میکرد درخشش جادوی شفا دهنده، پیمان را روشن کرد. تلاش میکردم از دست
«نه تو نمیتونی:» ادی خلاص شوم. در حالی که با دستانش میجنگیدم جیغ کشیدم
در این حین بقیه‌ی نگهبانان و در راس آنها دیمتری و سلست هم آمدند. کریستین و
آدریان در دید نبودند، حتما نتوانسته بودند به سرعت بقیه برسند. به دنبال این ماجراها
هرج و مرج کوچکی به راه افتاد. آنهايي که باقیمانده بودند، برای بازجویی برده شدند.
لیزا هم برای درمان جراحاتش به درمانگاه همراهی شد. بخشی از من که در بین همهمی
آن احساسات تشنه به خون دفن شده بود، میخواست به دنبال او برود، ولی چیز دیگری
توجهام را به خود جلب کرد. آنها جس را هم برای درمان میبردند. ادی هنوز مرا نگه
داشته بودند. حلقه‌ی دستانش علی رغم تلاش و التماسهای من هرگز شل نشد. بیشتر
بزرگسالان اینقدر سرشان شلوغ بود که تا وقتی دوباره شروع به فریاد زدن نکردم، متوجه
من نشده بودند.

صدایش «رز آروم باش:» آبرتا گفت! «نمیتونی بذاری بره! نمیتونی بذاری بره»
تموم نشده. نه تا «؟ چطور نمیتوانست بفهمد چه خبر است.» تموم شد: «ملايم بود
به نظر.» زمانی که دستامو دور گلوش حلقه نکردم و زند گیو از وجودش بیرون نکشیدم
میرسید آبرتا و بقیه متوجه شدند که اتفاقی جدی در حال رخ دادن است، اما به نظر

نمی‌آمد فکر کنند ارتباطی به جسی داشته باشد. همهی آنها با نگاهی که در روزهای اخیر به خوبی با آن آشنا شده بودم (نگاهی که انگار دیوانهام) مرا نظاره میکردند. آلبرتا دستور دیگری نداد، اما به «اوتو از اینجا ببرید، تمیز و آرومش کنید:» آلبرتا گفت نوعی مشخص بود که دیمیتری مسئول سر و کله زدن با من خواهد بود. او جلو آمد و مرا از ادی گرفت. در فاصله‌ی کوتاه بین جابه‌جاییها، سعی کردم فرار کنم اما دیمیتری خیلی قوی و سریع بود، بازوی مرا گرفت و شروع به دور کردن من از صحنه کرد. دیمیتری میتونیم آسون با سختش کنیم. من: «در حالی که از میان جنگل حرکت میکرد گفت به هیچ وجه نمی‌تارم بری سراغ جسی. به علاوه اون الان توی درمانگاهه. تو هیچوقت نمیتونی نزدیکش بشی، اگر بتونی اینو قبول کنی ولت میکنم. اما اگر دوباره فرار کنی انتخابهایم را سبک سنگین کردم. نیاز به زجر دادن جسی هنوز در.» جلوتر میگیرم لحظهای مکث کرد، «باشه:» خونم جریان داشت، اما حق با دیمیتری بود. فعلا! گفتم شاید مطمئن نبود که حقیقت را میگویم، و سپس بازویم را رها کرد. وقتی فراری اتفاق نیفتاد، احساس کردم فقط کمی آرام شد.

«؟ آلبرتا بهت گفته منو تمیز کنی، پس میریم درمانگاه:» با خونسردی گفتم تلاش خوبی بود. نمیدارم نزدیکش بشی، به جای دیگه کمکهای: «دیمیتری بوزخند زد او مرا به مسیری در یکی از جهت‌های صحنه‌ی درگیری و همچنان.» اولیه پیدا میکنیم در مرزهای محوطه هدایت کرد. فوراً فهمیدم کجا میرفت. آنجا یک کلیه بود. در گذشته که نگهبانان بیشتری در محوطه حضور داشتند

، بعضی از آنها در این کلبه‌های کوچک میماندند و امنیت محدوده‌ی آکادمی را تامین میکردند. آنها از مدت‌ها پیش متروک مانده بودند، اما این یکی از وقتی که خالهی کریستین به آن سر میزد، تمیز مانده بود. او بودن در اینجا را به بودن در خانهای

میهمانان، جایی که بقیه‌ی مورویها او را به چشم یک استریگوی بالقوه میدیدند، ترجی میداد. او در را باز کرد. داخل کلبه تاریک بود اما میتوانستم او را که کبریت پیدا میکرد

و چراغی نفتی را روشن میکرد، ببینم. نور زیادی متصاعد نمیشد، اما برای چشمان ما از هیچی بهتر بود. اطراف را از نظر گذراندم. تاشا واقعا آنجا را خوب چیده بود. تمیز و دنج به نظر میرسید. تخت با ملحفه‌های مرتب شده و چند صندلی نزدیک شومینه چیده شده بودند، حتی مقداری غذای بسته بندی و کنسرو شده در آشپزخانه‌ی گوشه‌ی اتاق دیده میشد.

«بشین : « دیمیتری با اشاره به تخت گفت

نشستم.

تقریبا در ظرف یک دقیقه، آتشی برای گرم کردن محیط درست کرد. به محض اینکه آتش شعله کشید، جعبه‌ی کمکهای اولیه و یک بطری آب از کابینت برداشت و به سمت تخت برگشت. صندلیای را جلو کشید تا بتواند روبروی من بنشیند.

تو باید بذاری من برم. متوجه هستی؟ میفهمی که جسی باید تقاص : « التماس کردم
«پس بده؟ اون شکنجهاش کرد، کارای وحشتناکی باهاش کرد

دیمیتری پانسمانی را خیس کرد و با آن کنار سرم را به آرامی تمیز میکرد. میسوخت،
ظاهرا زخمی
شده بود.

«بهم اعتماد کن، اون مجازات میشه... همینطور بقیشون»

با چی؟ حبس شدن؟ این درست به بدی کار ویکتور داشکوفه : « به تلخی برسیدم
هیچکس اینجا هیچ کاری نمیکنه، ملت کارای خلاف انجام میدن و اصلا انگار نه انگار.
«اون باید آزار ببینه، همشون باید آزار ببینن

رز، میدونم ناراحتی، اما : « دیمیتری با نگاهی نگران، تمیز کردن زخمم را متوقف کرد راست میگی؟! » « میدونی که ما مردم رو اونطوری مجازات نمیکنیم. این وحشی گریه «مگه چشمه؟ شرط میبندم اینطوری باعث میشه دوباره این کارو نکنن

به سختی میتوانستم آنجا بنشینم، شروع به بلند شدن کردم. در یک چشم بهم زدن دستانش روی شانهمایم بود و مرا به عقب هل میداد. کمکهای اولیه فراموش شده بود. در حالی که مرا نگه داشته بود، حالتش مخلوطی از نگرانی و تندخویی بود. با او در حالا او هم. « رز، از این حالت خارج شو. » کشمکش بودم که انگشتانش محکمتر شدند تو همچین منظوری نداری، تو تحت فشار و استرس زیادی بودی که این : « فریاد میزد ! «به اتفاق بد رو خیلی بدتر جلوه میده

بس کن، تو همیشه این کارو میکنی. هر چقدر هم که : « من هم سرش فریاد کشیدم اوضاع بد باشه تو همیشه منطقی هستی. بس اون موقعی که میخواستی ویکتور داشکوف «؟ رو توی زندان بکشی چی شد،ها؟ چرا اون اشکالی نداشت، اما این داره واسه اینکه اون به اغراق بود و خودنم میدونی. اما این به این فرق داره الان تو به « چیزیت هست

«نه. اتفاقا هیچیم نیست»

او را برانداز میکردم و امیدوار بودم حرفهایم حواسش را برت کرده باشند. اگر به اندازهی اینجا من تنها. « کافی سریع عمل میکردم شاید (فقط شاید) میتوانستم از او بگذرم کسی هستم که میخواد به کاری بکنه و اگر این اشتباهه متأسفم. تو میخوای من چیزی ! «غیر ممکن باشم، آدم خویی باشم، ولی نیستم! من مثل تو به قدیس نیستم حرکت را انجام دادم، از « هیچکدوم ما قدیس نیستیم. باور کن، نمی : « به خشکی گفت جا بریدم و هلش دادم. این باعث شد مرا رها کند، اما نتوانستم زیاد پیش بروم. قبل از

اینکه مرا بگیرد و دوباره میخکویم کند به سختی دو قدم از تخت دور شده بودم. اینبار از تمام وزنش برای ثابت نگه داشتنم استفاده کرده بود. به نوعی باید میفهمیدم این نقشه‌ی فرار غیر ممکن خواهد بود، اما نمیتوانستم درست فکر کنم. برای هزارمین بار در امشب، در حالی که سعی میکردم دستانم را آزاد کنم فریاد کشیدم: «بذار برم!»

نه، نه تا وقتی که از این حالت خارج نشدی، : « با صدایی سخت و تقریباً درمانده گفت این تو نیستی.

! «چرا هستم، بذار برم : « چشمانم از اشکهای داغ پر شده بود
«نستی، این تو نیستی، این تو نیستی : « در صدایش درد بود
«اشتباه میکنی، هستم»

این همان حرفی بود که وقتی من . « این تو نیستی . « ناگهان صدایم رو به خاموشی رفت

وحشت زده، لیزا را در حال استفاده از جادویش برای شکنجه‌ی جسی، دیده بودم، به او گفتم. آنجا ایستاده بودم و قادر به باور کردن کاری که انجام میداد، نبودم. او متوجه نبود که کنترلش را از دست داده و در شرف تبدیل شدن به یک هیولاست. و حالا که در چشمان دیمتری نگاه میکردم و ترس و عشق را در آنها میدیدم، فهمیدم که این اتفاق در حال رخ دادن برای من بود. گیر افتاده و کور شده با احساساتی گنگ و غیرمنطقی، مثل او شده بودم و حتی متوجه کارهای خودم هم نبودم. انگار چیزی را کنترل میکرد. سعی میکردم با احساساتی که درونم میسوختند بجنگم و آنها را از بین ببرم. خیلی قوی بودند. نمیتوانستم این کار را بکنم. نمیتوانستم اجازه بدهم بروند. آنها همانطور که بر آنا و خانم کرب پیروز شده بودند، بر من نیز میشدند.

«رز : « دیمیتری گفت

این فقط اسمم بود، اما خیلی قدرتمند و سرشار از احساس بود. دیمیتری به قدرت و خویی من ایمان کامل داشت و محکم بود، استقامتی داشت که مطمئن بودم اگر به آن نیاز داشته باشم، از قرض دادنش به من ابایی ندارد. ممکن بود در رنجیدن من از لیزا چیز تمسخرآمیزی وجود داشته باشد، اما او دیمیتری را نداشت. بین ما عشق بود. هیچکدام ما کامل نبودیم، اما مهم نبود، همیشه مثل دو نیمه از چیزی کامل و بینقص بودیم که برای حمایت از دیگری حاضر میشد. با او میتوانستم خشمی که وجودم را آکنده ساخته بود، شکست دهم. او باور داشت که من از آن قوی ترم و ...بودم. آرام آرام

محو شدن تاریکی را حس کردم. از جنگیدن با او دست کشیدم. بدنم میلرزید اما نه از خشم، بلکه از ترس. دیمیتری فوراً متوجه تغییر شد و رهایم کرد.

«اوه خدای من : « با صدایی لرزان گفتم

«نفس کشید. «رز : « با دستش کنار صورتم را لمس کرد. انگشتانش گونهام را میسوزاند

«فکر کنم. فعلاً : « بغضم را قورت دادم و گفتم « ؟ حالت خوبه

تموم شد، : « هنوز لمسم میکرد. این بار موهایم را از صورتم کنار زد. « تموم شد : « گفت

. «همه چیز خوبه

نه نیست، تو متوجه نیستی، هر چیزی که دربارش نگران بودم، : « سرم را تکان دادم دربارهی آن، دربارهی دیوونگیم، اینکه روحها رو میبینم، همهمش حقیقت دارد. داره اتفاق میافته دیمیتری. لیزا کنترلش رو روی جس از دست داد. قابل کنترل نبود، اما من با بیرون کشیدن خشمش و انتقالش به خودم متوقفش کردم و این وحشتناکه، نمیدونم،

«مثل اینه که انگار عروسک خیمه شب بازییم. نمیتونم خودمو کنترل کنم.
«تو قوی هستی، این اتفاق دیگه تکرار نمیشه»
«نه : « گفتم

این اتفاق تکرار میشه، . « در حالی که سعی میکردم بایستم، لرزش صدایم را میشنیدم
من دقیقا مثل آنا میشم. بدتر و بدتر میشم. این بار خون خواهی و تنفر بود، میخواستم
اونا رو نابود کنم، احتیاج داشتم این کارو بکنم. دفعهی بعد چی؟ نمیدونم، شاید مثل
جنون خانم کرب باشه، شاید همین الان هم دیوونه باشم. واسهی همینه که میسون رو
میبینم. شاید هم مثل افسردگی قبلی لیزا باشه. بیشتر و بیشتر توی اون چاله سقوط
«نه : « دیمیتری به آرامی حرقم را قطع کرد « میکنم و مثل آنا میشم و میکشم
این اتفاق برای تو : « صورتش را جلوی صورتم آورد، پیشانی هایمان تقریبا تماس داشتند
«نمیافته، تو خیلی قوی هستی، باهات مبارزه میکنی، مثل کاری که این دفعه کردی

دستانش را دورم حلقه کرد، صور تم . « من تونستم این کارو بکنم چون تو اینجا بودی»
«تنهایی از پیشش بر نمیام : « را در سینه‌هاش دفن کردم. زمزمه کردم
تو قوی هستی. خیلی خیلی قوی هستی. برای : « صدایش میلرزید . « تو میتونی : «
گفت

«همینه که دوست دارم

نباید دوستم داشته باشی. من تبدیل به چیز وحشتناکی : « چشمانم را به هم فشردم
«میشم. ممکنه همین الان هم باشم

به رفتار گذشتهم، به اینکه چطور به همه میبریدم و سعی در ترساندن رایان و کامیل
داشتم فکر کردم

دیمیتری برای اینکه بتواند در چشمانم نگاه کند عقب رفت، صورتم را در دستانش گرفت:

دوباره. « نیستی و نخواهی شد، من نمیدارم، مهم نیست چی بیش بیاد، من نمیدارم » وجودم سرشار از احساسات شد، اما این دفعه خشم یا نفرت با چیزی شبیه به آن نبود. این بار

گرم و فوق العاده بود و باعث شد قلبم به طرز خوبی درد بگیرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و البهایمان بهم رسیدند. بوسه‌ی عشق خالص بود، شیرین و ناب، بدون تاریکی و ناامیدی، شدت بوسیدنمان افزایش مییافت و همچنان که سرشار از عشق بود رفته رفته شبیه چیزی گرسنه و قوی میشد. الکتریسیته‌های که وقتی با او می‌جنگیدم تولید شده و سعی کرده بودم نگهش دارم، اکنون بازگشته بود و به دور مان می‌پیچید. این برایم یاد آور شیی بود که تحت تأثیر طلسم شهوت ویکتور بودیم و به وسیله‌ی آن اجبار درونی که هیچ کنترلی رویش نداشتیم، به جلو رانده میشدیم.

گویی در قحطی یا در حال غرق شدن به سر میبردیم و فقط فرد دیگری قادر به نجات ما بود. به او چسبیده بودم و یکی از بازوانم به دور گردنش و دست دیگرم محکم کمرش را چنگ انداخته بود، طوری که عملاً ناخنهایم در پوستش فرو رفته بودند. او مرا روی

تخت خواباند. دستانش دور کمرم حلقه شده بودند، سپس یکی از آنها پشت رانم سر خورد و آنرا طوری بالا کشید که به دور بدنش حلقه شد. در این هنگام هردویمان کمی عقب کشیدیم ولی هنوز هم خیلی نزدیک بودیم. دنیا در . « ما نمیتونیم : » این لحظه متوقف شده بود. گفت

بعد دهانش دوباره روی دهانم بود و میدانستم که این بار . « میدونم : » موافقت کردم برگشتی در کار نخواهد بود، این دفعه هیچ دیواری وجود نداشت. وقتی او سعی میکرد پلیور من، سپس بلوز خودش و بلوز من را در بیاورد، بدنهایمان به هم می‌پیچید. خیلی شبیه کمی قبل تر، زمانی که با هم مبارزه میکردیم، بود. همان احساسات و گرما. فکر

میکنم غریزه‌ی قوی مبارزه و غریزه‌ی سکس، در نهایت چندان هم با یکدیگر متفاوت نیستند. همهی آنها از خوی حیوانی ما نشات میگیرند. با در آوردن لباسهای بیشتر، این احساس نیاز به چیزی ماوراء غرایز حیوانی تبدیل میشد که در عین حال شیرین و فوق العاده بود. وقتی

در چشمانش نگاه میکردم میتوانستم بدون شک بینم که بیش از هر چیز دیگری در دنیا دوستم داشت. گویی که من رهایی او بودم، همانطور که او رهایی من بود. هرگز فکر نمیکردم اولین سکسم در یکی از کلبههای جنگل باشد، اما فهمیدم مساله‌ی مورد اهمیت مکان نیست، بلکه شخص است. با کسی که عاشقش هستی میتوانی هر جایی باشی و باز هم همه چیز باور نکردنی باشد. بودن در گران قیمتترین تخت دنیا هم، وقتی در کنار کسی هستی که دوستش نداری، ارزشی ندارد. و من عاشق دیمیتری بودم. به طرز وحشتناکی عاشقش بودم. سرانجام همهی لباسهایمان تبدیل به کپهای روی زمین شدند، اما حس کشیده شدن پوستش روی بوستم، برای گرم نگه داشتنم کاملا کافی بود. نمیتوانستم بگویم بدن در مدام نقطه به بدن او منتهی میشد. متوجه شدم این شرایط دقیقا همان شرایطی هستند که همیشه دنبالش بودم. هرگز نمیخواستم از هم جدا باشیم. کاش میتوانستم کلماتی برای توصیف سکس پیدا کنم، اما چیزی نیست که بتوانم

در وصف بینظیر بودنش بگویم. عصبی و هیجان زده بودم و حسهای مختلف بیشماری داشتم. دیمیتری عاقل و آزموده و بینهایت صبور، مثل مواقع تمرینات مبارزه مان، به نظر میرسید. دنبال کردن او طبیعی به نظر میرسید، اما او همچنین برای اینکه من کنترل را به دست بگیرم مشتاقتر بود. در نهایت مساوی بودیم و هر تماس، حتی نرمترین لمس سرانگشتانش، قدرت زیادی در خود داشت.

وقتی همه چیز تمام شد، کنارش دراز کشیدم. بدنم دردناک بود، در عین حال حسی

ناب، بینظیر و راضی داشت. آرزو کردم کاش این کار را مدتها پیش انجام داده بودم، اما از طرفی میدانستم که تا پیش از فرا رسیدن این لحظه، کار درستی نبود. همینطور که در گرمای تنش آرام میگرفتم، سرم را به سینه‌اش تکیه دادم، پیشانیام را بوسید و دوست دارم رزا همیشه کنارت: « انگشتانش را در موهایم فرو برد. دوباره مرا بوسید کلماتش شگفتانگیز و خطرناک بودند. او. » میمونم، نمیذارم هیچ اتفاقی برات بیفته نباید چنین چیزی به من میگفت. او نباید قول میداد که از من محافظت میکند، نه در حالی که باید زندگیش را برای حفاظت مورویهای مثل لیزا وقف میکرد. من نمیتوانستم در قلبش اولین نفر باشم، درست مثل او که نمیتوانست در قلب من اولین باشد. برای همین نباید چیزی را که بعد از آن گفتم به زبان می‌آوردم، اما به هر حال این کار را. « و من هم نمیذارم هیچ اتفاقی برای تو بیفته. دوست دارم: » کردم. قول دادم او با بوسیدن دوباره‌ی من کلماتی را که ممکن بود اضافه کنم فرو برد. بعد از آن برای مدتی بدون آنکه حرف زیادی بزنیم در آغوش یکدیگر دراز کشیدیم. میتوانستم تا ابد به همین شکل بمانم، ولی میدانستیم که بالاخره باید برویم. نهایتاً بقیه برای پیدا کردنمان و گرفتن گزارش احوال من می‌آمدند و اگر ما را به این شکل پیدا میکردند، مطمئناً اوضاع صورت خوشی پیدا نمیکرد. بنابراین لباس پوشیدیم که با توجه به اینکه مدام برای بوسیدن یکدیگر می‌ایستادیم، کار آسانی نبود. سرانجام با اکراه کلبه را ترک کردیم. دستان همدیگر را گرفته بودیم، با اینکه میدانستیم فقط تا چند

لحظه‌ی کوتاه دیگر میتوانیم این کار را ادامه دهیم. به محض اینکه به مرکز محوطه نزدیک میشدیم و باید مثل همیشه به حالت کاری خود باز می‌گشتیم. اما همین حالا همه چیز در دنیا طلایی و شگفتانگیز مینمود. هر قدمی که برمی داشتیم آکنده از لذت بود و هوای اطرافمان به نظر چیزی را زمزمه می

کرد.

البته هنوز سوالات در سرم میچرخیدند. چه اتفاقی افتاد؟ کنترل کذایی مان کجا رفت؟ الان نمیتوانستم اهمیتی بدهم. بدنم هنوز گرم بود و او را میخواست. ناگهان ایستادم. حس دیگری، حسی ناخوشایند، مصرانه دورم میخزید. حس غریبی بود، همانند موجهای ضعیف و زودگذر تهوع، آمیخته با سوزن سوزن شدن روی پوستم. دیمیتری فوراً متوقف شد و با گیجی نگاهم کرد.

روبرویمان هاله‌ی کم‌رنگی، اندکی تابناک شد و وجود خارجی گرفت. میسون. او مثل همیشه به نظر میرسید. یا واقعا اینطور بود؟ با همان اندوه همیشگی، اما میتوانستم چیز دیگری را نیز ببینم، چیزی که دقیقا نمیتوانستم به آن اشاره کنم. وحشت؟ ناامیدی؟ تقریباً میتوانستم قسم بخورم که ترس بود، اما واقعا یک روح از چه باید می‌ترسید؟

«؟ چی شده : « دیمیتری برسید

«؟ اونو میبینی : « زمزمه کردم

«؟ کیو میبینم : « دیمیتری نگاه خیرهام را دنبال کرد

میسون رو! « !

حالت خطرناک چهرهی میسون تیره‌تر شد. با اینکه نمیتوانستم به اندازه‌ی کافی آن را تشخیص دهم، ولی میدانستم به هیچ وجه چیز خوبی نیست. حس تهوع در من شدت گرفت، اما به شکلی میدانستم که هیچ ربطی به او ندارد. «رز، ما باید برگردیم : « دیمیتری با احتیاط گفت

هنوز با قضیه‌ی دیدن روحها توسط من چندان کنار نیامده بود. اما تکان نخوردم. صورت میسون داشت چیز دیگری به من میگفت، یا سعی میکرد بگوید. چیز مهمی اینجا بود «؟ چی؟ چی شده : « که من باید میدانستم. اما نمیتوانست آن را منتقل کند. پرسیدم

ناامیدی صورتش را پوشاند. به فضای پشت سرم اشاره کرد، سپس دستش را انداخت. در «بهم بگو:» حالی که ناامیدی من حالت او را منعکس میکرد، گفتم دیمتری نگاهش را از من به میسون بر میگرداند، با اینکه احتمالا میسون برای او فقط یک فضای خالی بود. به حدی روی میسون متمرکز بودم که نمیتوانستم نگران اینکه دیمتری ممکن است چه فکری بکند، باشم. چیزی در جریان بود. چیزی بزرگ، میسون دهانش را گشود، سعی کرد مثل دفعات قبل چیزی بگوید، اما همچنان در گفتن کلمات ناتوان بود، با این تفاوت که این بار پس از چند لحظه‌ی طاقت فرسا، توانست صحبت کند. کلمات تقریبا شنیده نمیشدند.

... «دارن... میان»

فصل بیست و چهارم

تمام دنیا را خاموشی فرا گرفته بود. در آن وقت از شب، هیچوقت حتی برندهای بر نمیزد؛ ولی امشب از همیشه هم ساکتر به نظر میرسید. حتی صدای باد هم نمیآمد. میسون خواهشمندانه به من خیره شده بود. بدنم تیر میکشید و حالت تهوعام رو به افزایش بود. خیلی دیر متوجه «دیمتری، استریگوها اینجا به:» و بعد فهمیدم. خیلی سریع گفتم شدیم و تقریبا همزمان با هم آن را دیدیم؛ ولی دیمتری نزدیکتر بود. استریگوی مهاجم، صورت رنگ پریده و چشمان قرمزی داشت. وقتی به سمت ما حمله کرد تقریبا احساس کردم که درست همانند افسانه‌های خونآشامی نقل شده، او در حال پرواز بود. اما دیمتری هم درست به چابکی و تقریبا همان اندازه قوی بود. او در حالی که در دستش یک چوبه داشت، یک چوبه‌ی واقعی، نه از آنهایی که برای تمرین استفاده میکردیم، حمله استریگوی را پاسخ داد. تصور میکنم استریگوی خیال کرده بود ما را غافلگیر کرده است. آنها با هم گلاویز شدند و برای لحظه‌های زمان ثابت شد و هیچ کدام حرکتی در

جهت حمله به دیگری نکردند. سپس دست دیمتری به طور مارپیچ حرکت و چوبه را در قلب استریگوی فرو کرد. چشمهای قرمزش از شدت تعجب گشاد شد و بدن یی جانش روی زمین افتاد.

دیمتری به سمت من برگشت تا مطمئن شود سالم خوب است و با همان یک نگاه، هزاران حرف بین من و او، رد و بدل شد. سرش را به سمت جنگل برگرداند، نگاهی به آن کرد و سپس به تاریکی خیره شد

تهوعام بیشتر از قبل به نظر میرسید. نمیفهمیدم چرا، ولی میتوانستم وجود استریگوها را در اطراف مان احساس کنم. همین احساس بود که حالت تهوعام را بیشتر میکرد. دیمتری دوباره به سمت من برگشت، در نگاهش چیزی بود که من تا به حال ندیده بودم.

رز، به من گوش کن. بدو. تا جایی که میتونی سریع و تند بدو. برگرد به خوابگاهت. به»
«بقیه نگهبانها خبر بده

سرم را تکان دادم. در این شرایط هیچ جای سوالی وجود نداشت. دیمتری به طرف من آمد. بازویم را محکم گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت تا مطمئن شود که من و اینسا. مهم نیست چی: « حرفهای بعدیش را کامل گوش کرده و متوجه میشوم. گفت میشنوی یا چی میبینی، و اینسا. تا وقتی که به بقیه خبر ندادی، توقف نکن. تا وقتی که «؟ مجبور نشدی مستقیما پاهاشون درگیر بشی، وقت رو تلف نکن میفهمی چی میگم . «بهشون بگو یوریا. « من دوباره سرم را تکان دادم. دستم را رها کرد

دوباره سرم را تکان دادم.

«بدو»

دویدم. حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم. حتی از او نپرسیدم که قصد دارد چه کاری انجام دهد، چون از قبل جوایم را میدانستم. او قصد داشت تا جایی که میتواند با استریگوها مقابله کند تا در این حین من بتوانم بقیه نگهبانها را برای کمک خبر کنم. چند لحظه بعد صدای ناله و ضربه زدن را شنیدم که بیانگر این بود، دیمتری یک استریگوی دیگر را نیز از پا در آورده است. درست به اندازه یک تیش قلب، به خودم اجازه دادم که نگران دیمتری شوم. اگر او میمرد، مطمئن بودم که من هم حتما میمیرم. ولی بعد اجازه دادم این نگرانی از ذهنم فاصله بگیرد. نمیتوانستم فقط به فکر نجات جان یک نفر باشم، نه تا وقتی که زندگی صدها نفر به من بستگی داشت. استریگوها به آکادمی وارد شده بودند. چنین چیزی غیر ممکن بود. نمیتوانست اتفاق افتاده باشد.

برخورد بایم با زمین باعث میشد که برف، آب و گل به اطراف پاشیده شوند. احساس میکردم میتوانم در اطرافم صداهایی را بشنوم و صورتهایی را ببینم، نه اشباح داخل هواپیما، بلکه هیولاهایی که برای مدت طولانی ازشان میترسیدم. ولی متوقف نشدم. زمانی که من و دیمتری تازه تمرینات مان را شروع کرده بودیم، او هر روز مرا مجبور به دویدن میکرد. من همیشه غر میزدم، ولی او معتقد بود که این کار ضروری است. همیشه میگفت این کار مرا قویتر میکند. ممکن است روزی پیش آید که نتوانم مبارزه کنم و مجبور شوم که به سرعت فرار کنم. آن زمان، دقیقا همین حالا بود. خوابگاه دیمدایرها در حالی که تقریبا نصف چراغ اتاقهایش روشن بود، در مقابلم ظاهر شد. نزدیک ساعت خاموشی بود، برای همین همه به اتاق هایشان رفته بودند. درها را با عجله باز کردم، احساس میکردم هر لحظه ممکن بود قلیم از شدت هیجان منفجر شود. به استن، اولین کسی که سر راهم بود، با شدت برخورد کردم. او دستم را گرفت تا جلوی زمین خوردنم را بگیرد.

. «رز، چی»

«استریگویها، اونا اینجان، تو محوطه:» در حالی که نفس نفس میزدم گفتم او به من خیره شد و برای اولین بار دیدم که دهانش باز مانده است. او خودش را جمع و رز، من نمیدونم تو داری. «جور کرد و من میتوانستم حدس بزنم چه فکری میکند.» «تمام افراد حاضر در سالن به ما خیره شدند.» «من دیوونه نشدم:» فریاد زدم «...؟»

چی

اونا اون بیرونن! اونا اون بیرونن و دیمتری داره تنهایی باشون میجنگه به شماها باید بوریا! اون گفت «؟ دیمتری به من چه گفته بود؟ آن کلمه چه بود.» «کمکش کنین.» «بهتون بگم بوریا»

به محض تمام شدن جمله‌ام، استن رفته بود.

تا به حال دستور العمل از پیش تعیین شده، برای دفاع در برابر حمله‌ی استریگویها را ندیده بودم، البته مطمئنم که نگهبانها آن را تمرین کرده بودند، چون همه چیز خیلی

سریع اتفاق افتاده بود. در کمتر از چند دقیقه، همهی نگهبانانی که در خوابگاه بودند، چه خواب و چه بیدار، در سالن حضور یافتند. اعلان خطرها و تماسهایی برای درخواست کمک، انجام شده بودند. من به همراه بقیه‌ی نوآموزان در یک نیم دایره ایستاده بودم و همهی ما نگهبانان بزرگتر را میدیدیم که با مهارت تمام همه چیز را آماده میکردند. نگاه سریعی به اطرافم انداختم و یک چیز را فهمیدم. هیچ سال آخر دیگری در سالن نبود. چون شنبه شب همهی آنها به کلاسهای تمرینی برمی گشتند تا از موری هایشان محافظت کنند

این اتفاق به طرز عجیبی ذهنم را در آرامش قرار داد. خوابگاه موریها نگهبانهای زیادی برای دفاع کردن داشت. البته فقط موریهای نوجوان در امنیت بیشتری بودند.

دانش‌آموزهای دوره ابتدایی، امنیت ساده‌ی همیشگی‌شان را داشتند. راه‌های محافظتی آن قسمت، مانند خوابگاه ما و همانند همیشه؛ فقط چهارچوب‌های آهنی و محکمی بود که مقابل تمام پنجره‌های طبقه اول نصب بودند. با این حال چیزی شبیه آن نمیتوانست از ورود استریگوییها به داخل جلوگیری کند، ولی حداقل کمی از سرعت آنها میکاست. هیچ کس تا امروز به محافظت بیشتر برای آن منطقه فکر نکرده بود. البته با وجود حصار جادویی دور آکادمی نیازی به محافظت بیشتر هم حس نمیشد. آلبرتا نیز آمده بود و گروه‌های حفاظتی را به سرتاسر محوطه میفرستاد. بعضی از گروه‌ها باید از ساختمانها حفاظت میکردند. بعضیها مسئولیت شکار را به عهده داشتند، وظیفه‌ی اصلی آنها پیدا کردن استریگوییها و فهمیدن تعداد آنها بود. وقتی که تعداد نگهبانهای باقیمانده کم شد، من به جلو قدم برداشتم.

«؟ ما باید چی کار کنیم:» پرسیدم

آلبرتا به سمت من چرخید. نگاه کوتاهی به من و بقیه که پشت سر من ایستاده بودند انداخت، سن آنها از چهارده سال شروع شده و بزرگ‌ترینشان فقط کمی از من کوچکتر بود. فکر کنم در صورتش غم را

دیدم.

شما همین جا در خوابگاه می‌مونید. هیچ کس نباید بیرون بره. همه جا:» آلبرتا گفت حکومت نظامیه. برید به طبقه‌های که اونجا زندگی میکنید. نگهبانهای اون قسمت شما رو گروه بندی میکنن. استریگوییها شانس کمی برای وارد شدن به اینجا دارن، ولی اگر نگاهی به اطراف ما، به درها و پنجره‌ها، انداخت و سپس سرش ... «به این طبقه رسیدن.» «خب، اون موقع باهاشون رو به رو میشین:» را تکان داد و گفت

مطمئن بودم که او با من. «من میتونم کمک کنم. میدونی که میتونم:» به او گفتم

مخالفت خواهد کرد؛ اما ناگهان نظرش عوض شد. در کمال تعجب، او سرش را به آرامی
«اونارا به طبقه بالا ببر و مراقیشون باش : « تکان داد و گفت

می خواستم به اینکه قرار بود فقط یک پرستار بچه باشم اعتراض کنم. ولی ناگهان، او
کاری عجیب انجام داد. دستش را به داخل کتتش برد و یکی از چوبه‌های واقعی را به
دست من داد.

«عجله کن! این رو از سر راه دور کن : « آلبرتا گفت

طوقان. تو زبان : « به آرامی گفت « ؟ بوریا یعنی چی . « خواستم بروم که ناگهان
ایستادم

نوآموزها را به سمت پله‌ها بردم و تا طبقه خودشان هدایت کردم . « روسی میشه طوقان
بیشترشان نرسیده بودند و این کاملاً طبیعی بود. تعدادی از آنها، به ویژه بزرگ‌ترها،
درست مثل من بودند. آنها میخواستند هر کاری که میتوانند برای کمک انجام دهند.
میدانستم با وجود اینکه یک سال به فارغ التحصیلیشان مانده بود، میتوانستند کشنده
باشند. چند نفر از آنها را به طرفی کشاندم.

آرومشون کنین و کاملاً مراقب باشین. اگر برای نگهبانهای : « با صدای آرامی گفتم
«بزرگتر اتفاقی پیش بیاد، اونوقت ؛ همه چیز به شما بستگی داره

چهره هایشان کاملاً هوشیار بود و به نشانه‌ی فهمیدن دستورات من سرشان را تکان
دادند. آنها کاملاً متوجه منظورم شده بودند. همیشه نوآموزانی شبیه به دین بودند که
جدی بودن زندگی ما را نمیفهمیدند. ولی بیشترشان اینطور نبودند. ما دمپایرها خیلی
زود در آکادمی رشد کرده و به بلوغ فکری میرسیدیم

به طبقه دوم رفتم، چون به نظر میرسید که در آن جا کارایی بیشتری داشته باشم. اگر
استریگویی از

طبقه‌ی اول عبور میکرد، منطقی‌ترین انتخاب این طبقه بود. چوبهام را به نگهبانان آن جا نشان دادم و حرفهای آلبرتا را به آنها گفتم. آنها به تصمیم آلبرتا احترام گذاشتند، اما کاملاً واضح بود که نمیخواستند من در دست و پایشان باشم. نگهبانی قسمتی از سالن را که پنجره‌ی کوچکی داشت به من محول کردند. فقط کسی با جثه‌ی به کوچکی من یا شاید کوچک تر، میتواندست از آن عبور کند و میدانستم به خاطر نحوه‌ی ساخت این بنا، بالا آمدن از این منطقه تقریباً غیر ممکن بود. به هر حال، شروع به نگهبانی از آن جا کردم، از دانستن اینکه چه اتفاقی در حال افتادن بود، ناامید شده بودم. چندتا استریگوی آن جا بود؟ آنها کجا بودند؟ و بعد به باد آوردم که یک راه خوب برای فهمیدن این موضوع دارم. تا جایی که میتوانستم حواسم به پنجره بود، اما ذهنم را کاملاً باک کردم و به داخل ذهن لیزا وارد شدم. لیزا نیز، با گروهی از مورویها در بالاترین طبقه‌ی خوابگاهشان بود. بدون شک در همه جای محوطه، حکومت نظامی برپا بود. در بین مورویها تنش بیشتری نسبت به گروه ما نگهبانها، وجود داشت، زیرا حتی نگهبانهای نو آموز ما، بر خلاف مورویها، مهارتهایی برای مبارزه با استریگوپها داشتند. مورویها هیچ مهارتی برای مبارزه نداشتند، حتی آن عده‌ی لجبازی که میخواستند دیگران را تحریک به تشکیل جلسهای برای استفاده از جادوهایشان کنند. آن جلسات هنوز در مراحل اولیه بود. ادی نزدیک لیزا ایستاده بود. او به نظر خیلی عصبی و آماده، میرسید؛ حتی به نظر میرسید که میتواند به تنهایی با تمام استریگوپهای بیرون از

خوابگاه مبارزه کند و همهی آنها را از بین ببرد. خوشحال بودم که از بین هم کلاسی هایم، او برای محافظت از لیزا، در نظر گرفته شده بود.

از آن جا که من کاملاً در ذهن لیزا بودم، تمام احساساتش را به اجبار لمس میکردم. جلسهی عذاب آور جسی در مقابل حمله استریگوپها هیچ به نظر میرسید. از فهمیدن

آنکه لیزا ترسیده بود، اصلاً تعجب نکردم. اما ترس او، بیشتر برای من و کریستین بود، تا لیزا نگاه کوتاهی به آدریان. «رز حالش خوبه:» خودش صدایی در نزدیکی لیزا گفت کرد. ظاهراً آدریان به جای ماندن در اتاق مهمانان به خوابگاه آمده بود. آدریان همان صورت خسته‌ی همیشگی را داشت، اما میتوانستم ترس را در چشمهای سبزش ببینم. رز میتونه از پس هر استریگویی بر بیاد. علاوه بر این کریستین بهت گفت که رز با «لیزا سرش را تکان داد، ناامیدانه. «بلیکوفه، نه؟ بس مطمئناً جای اون از ما امن تره اما کریستین.» میخواست حرفهای آدریان را باور کند

آدریان با تمام شجاعت دروغینش، ناگهان به سمت دیگری نگاه کرد. او تمایلی نداشت که به چشمان لیزا نگاه کند یا حتی حرفی آرامش بخش به او بزند. احتیاجی به شنیدن توضیحات نداشتم چون از داخل ذهن لیزا میخواندم که لیزا و کریستین میخواستند، همدیگر را تنها ملاقات کنند تا دربارهی آنکه چه اتفاقی در جنگل برای لیزا افتاده بود صحبت کنند. آنها قرار گذاشته بودند که پنهانی از خوابگاه بیرون بروند و در مخفیگاه کریستین، همان اتاق زیر شیروانی کلیسا، یکدیگر را ملاقات کنند. لیزا به اندازه کافی سریع عمل نکرده بود و قبل از آنکه به خاطر حمله در آن جا گیر کند، به علت خاموشی نتوانسته بود بیرون برود و حالا لیزا داخل خوابگاه مانده، در حالی که کریستین هنوز بیرون بود.

استریگووها نمیتوانستند به مکانهای مقدس وارد شوند. «جاش امنتر از ماست:» آدریان گفت. «مگر اینکه اونجا رو بسوزونن، اونا قبلاً هم این کارو کردن:» لیزا گفت چهار صد سال پیش، نه الان... فکر میکنم اونا اینجا طعمه‌های خیلی آسونتری داشته

لیزا با شنیدن کلمهی طعمه‌های. «باشن و نیازی هم به انجام کارهای قرون وسطایی ندارن

آسانتر به خودش پیچید. او میدانست که درباره‌ی کلیسا، حق با ادی بود؛ ولی نمیتوانست به این فکر نکند که ممکن است کریستین در راه برگشت به خوابگاه، گیر استریگوپها افتاده باشد. نگرانی مثل خوره همه وجودش را فرا گرفته بود و کاملاً احساس ناامیدی میکرد، نه میتوانست کاری انجام دهد و نه میتوانست چیزی بفهمد. به بدن خودم برگشتم. در سالن طبقه دوم ایستاده بودم. بالاخره، من واقعا فهمیدم که منظور دیمتری درباره‌ی اهمیت حفاظت از کسی که من مسئولش نیستم، چه بود. معلومه که من هنوزم نگران لیزا بودم. بیشتر از هر موری دیگری در خوابگاه، نگران او بودم. تنها راهی که ممکن بود نگرانش نباشم این بود که او مایلها دورتر از اینجا بود و توسط تعداد زیادی از نگهبانها محافظت میشد. ولی حداقل فعلا میدانستم که جای او به اندازه‌ی کافی امن است و همین برایم کافی بود. اما کریستین... نمیتوانستم کجاست. هیچ ارتباطی با او نداشتم که بتوانیم بفهمم تقریباً کجا قرار دارد یا حتی آنکه زنده است یا نه! این دقیقاً همان چیزی بود که دیمتری سعی داشت به من بفهماند. این یک روش کاملاً متفاوت بود، وقتی که هیچ ارتباط فکریای نداریم و این مرا میترساند. به پنجره خیره شده بودم بدون اینکه حواسم به آن باشد. کریستین یک جایی آن بیرون بود. محافظت از او بر عهده‌ی من بود. حتی با اینکه فقط در زمان تمرینهای فرضی و آموزشی موروی من بود، باز هم چیزی را تغییر نمیداد. او یک موروی بود و امکان داشت در خطر باشد. حفاظت از او بر عهده‌ی من بود. این تنها نکته مهم است. نفس عمیقی کشیدم و انتخابهایی را که داشتم از ذهن گذراندم. به من دستوراتی داده شده بود و نگهبانها از دستورات بیرونی میکنند. با شرایطی که حالا داشتیم پیروی از دستورات چیزی بود که باعث منظم بودن ما و کارایی بیشتر میشد. سرکش و خود رای بودن گاهی باعث کشته شدن افراد میشد. درست مثل وقتی که میسون به دنبال استریگوپها به اسپوکان رفته بود.

ولی در شرایط فعلی من تنها کسی نبودم که خطر جانم را تهدید میکرد. جان همه در خطر بود. امنیتی وجود نداشت، نه تا وقتی که همهی استریگوپها از محوطه خارج شده باشند و من حتی نمیتوانستم که چه تعداد از آنها آن بیرون حضور دارند. نگهبانی از این پنجره، برای سرگرم کردن من و دور نگه داشتنم از مبارزه بود. درست است، اگر آنها میتوانستند به طبقه‌ی دوم حمله کنند، آن موقع من مفید واقع میشدم. و باز هم درست است که استریگوپها تلاش میکنند که از این پنجره داخل ساختمان شوند، ولی شانسشان برای این کار بسیار کم بود. این کار برایشان خیلی سخت خواهد بود و همانطور که آدریان اشاره کرد، آنها راههای آسانتری برای بدست آوردن هدف هایشان داشتند. اما من میتوانستم از میان پنجره عبور کنم. حتی هنگامی که پنجره را باز میکردم، میدانستم که این کار اشتباه است. اینگونه دیگر کسی از من محافظت نمیکرد اما غریزه‌ام چیز دیگری میگفت. از دستورات بیروی کن. از موروپها محافظت باید مطمئن میشدم که حال کریستین خوب است.

سردی هوای شب در من نفوذ کرد. هیچ صدایی از بیرون نمیآمد که نشان دهد چه اتفاقی در حال رخ دادن بود. من بارها از پنجره اتاقم بالا رفته بودم و تجربیاتی در این زمینه داشتم. اما مشکل اصلی اینجا بود که سنگهای پایین پنجره، کاملاً صاف بودند و هیچ جای دستی نداشتند. یک برآمدگی کوچک در پایین، نزدیک طبقه اول بود، اما فاصله بین این دو، از قد من بیشتر بود، بنابراین نمیتوانستم به آسانی پایین بروم. اگر به لبهی پایینی میرسیدم، بعدش میتوانستم خودم را تا گوشه‌ی ساختمان برسانم، جایی که برآمدگیهای حلزونی شکل این اجازه را به من میداد که به آسانی پایین بروم. به برآمدگی پایین خیره شدم. قصد داشتم که خودم را روی لبه پایینی بیاندازم، اگر نمیتوانستم برآمدگی را بگیرم، به زمین میخوردم و احتمالاً گردنم میشکست. همانطور

که آدریان گفته بود، طعمه آسانی برای استریگوپها میشدم. با یک دعای سریع به درگاه هر کسی که آن بالا در آسمانها گوش میداد، از پنجره به سمت پایین آویزان شدم. با

هر دو دستم لبه پنجره را گرفته بودم و تا جایی که میتوانستم بدنم را کشیدم و نزدیک به پنجره پایینی قرار دادم، هنوز هم دو قدم بین من و آن جا فاصله وجود داشت. تا سه شمردم و بعد دستانم را آزاد کردم، در طول اینکه پایین میرفتم، دستانم را به دیوار میکشیدم. بایم به لبهی پایینی برخورد کرد، داشتم تعادلم را از دست میدادم که واکنش سریع

دمپایریم کمکم کرد. تعادلم را حفظ کردم و ایستادم، هنوز هم دیوار را گرفته بودم. من توانستم. حالا میشد به آسانی به گوشه‌ی ساختمان رفته و پایین ببرم. به زمین رسیدم، حتی متوجه نشده بودم که دستهایم زخمی شده اند. اطراقم کاملا ساکت بود، اما احساس کردم صدای فریادی را از فاصلهای دور شنیدم. اگر من یک استریگوی بودم، در اطراف این خوابگاه صدایی به وجود نمی‌آوردم. زیرا اینگونه مجبور میشدند با نگهبانها مبارزه کنند، اگرچه خیلی از استریگوپها میتوانند چند نوآموز را در یک زمان بکشند، اما راههای بیخطرتری هم برای آنها وجود داشت. مورویها کمتر میتوانند یک مبارزه‌ی واقعی با آنها داشته باشند و هر چه باشد، استریگوپها خون مورویها را به ما ترجی میدادند. با این حال، کاملا محتاطانه به سمت کلیسا حرکت کردم. من در تاریکی پنهان شده بودم، اما استریگوپها خیلی بهتر از من، میتوانند درون تاریکی را ببینند. از درختان برای پنهان شدن استفاده کردم و تمام اطرافم را میدیدم، آرزو میکردم کهای کاش پشت سرم هم چشم داشتم. هیچ خبری نبود ولی هم چنان صدای فریادهایی از دور دست می‌آمد. آن جا بود که فهمیدم، دیگر احساس تهوع قبل را ندارم. احساس تهوعام یک جورهایی نشان دهنده‌ی نزدیکی به یک استریگوی بود. البته آنقدر به این

احساس اطمینان نداشتم که بدون سنجیدن اطراف و مثل یک ابله بدون احتیاط در اطراف قدم بزنم، ولی دانستن این موضوع که احساسم درست مثل یک سیستم هشدار دهنده‌ی قبلی بود، برایم آرامش بخش بود.

نصف راه تا رسیدن به کلیسا مانده بود. احساس کردم کسی پشت درختی جا به جا شد. در حالی که چوبه در دستم بود، به طرف صدا چرخیدم و تقریباً چوبه را در قلب کریستین فرو کرده بودم.

«؟ خدایا! تو اینجا چی کار میکنی : « با صدای هیس ماندی گفتم دارم تلاش میکنم به خوابگاه برگردم. چه اتفاقی افتاده؟ صدای جیغ : « کریستین گفت و فریاد شنیدم

. «استریگوها اینجا : « گفتم

«؟ چی؟ چطوری»

میتوانستم کلیسا را ببینم، . « نمیدونم، بهتره برگردی به کلیسا، اونجا جات امنه» بنابراین میشد به آسانی به آن جا رفت. کریستین گاهی در ست به کله شقی من بود و من تقریباً انتظار داشتم که او حرف من را رد کند، ولی او درست برعکس حدس من میخواستم بگویم آره ولی همان احساس تهوع آور «؟ باشه، توام با من میای . « عمل کرد کریستین بدون هیچ مکثی روی زمین خوابید . « بشین : « را حس کردم. فریاد زدم دو استریگوی رو به روی ما بودند و هر دوی آنها به طرف من میآمدند. میدانستند که اگر هر دو با هم متحد شوند از بین بردن من برایشان خیلی آسان خواهد بود و بعد میتوانستند به سراغ کریستین بروند. یکی از آنها مرا به شدت به درخت کوبید. برای کسری از ثانیه چشمانم تار شد، اما خیلی سریع به حالت اولیه باز گشتم. او را به عقب

هل دادم، آن زن کمی تعادلش را از دست داد و این باعث رضایت اندکی در من شد. آن یکی، یک مرد بود، او به طرف من آمد جاخالی دادم و از چنگش فرار کردم.

هر دوی آنها، آیزیا و الینا در اسب‌کان را به یادم می‌آوردند، ولی من وقت این را نداشتم که به مرور خاطرات بپردازم. هر دو آنها از من بلندتر بودند، ولی قد زن فقط کمی با قد

من فاصله داشت. من یک حمله‌ی دروغین به سمت آن مرد کردم و بعد با سریعترین حالت ممکن به سمت زن چرخیدم و خنجرم را در قلب آن زن فرو بردم. این کار هر دوی ما را شگفتزده کرد. او اولین استریگویی بود که من میکشتم. به سختی در حال در آوردن خنجر از قلب استریگوی مرده بودم که، آن یکی در حالی که دندان قروچه میکرد، با پشت دستش ضربهای به من زد. داشتم روی زمین میافتادم، ولی سعی کردم تعادلم را حفظ و در همان حال او را ارزیابی کنیم. بلندتر و قویتر از من بود. درست مثل زمانهایی که با دیمتری مبارزه میکردم. احتمالاً سرعتش هم از من بیشتر بود. دایره وار میچرخیدیم. به سمتش بریدم و با پایم لگدی به او زدم. او فقط یک تکان جزئی خورد. دوباره به سمتم حمله کرد و من در حالی که دنبال راهی بودم تا خنجر را در قلبش فرو کنم، باز هم فرار کردم. ولی فاصلهای که گرفته بودم به قدری کم بود که او از سرعتش نکاست و دوباره به سمتم حمله کرد. مرا به زمین انداخت و دستانم را محکم گرفت. تلاش کردم او را از رویم بلند کنم، اما اصلاً تکان نمیخورد. همانطور که سرش را به سمت من بایین

می آورد. آب از دهانش میچکید. این استریگوی مثل آیزیا نبود که با حرفهای احمقانه وقت را هدر دهد. هدفش فقط کشتن بود، خوردن خون من و بعد هم خون کریستین. دندانهای نیشش را در مقابل گردنم احساس کردم و میدانستم که زمان مرگم فرا رسیده

است. خیلی وحشتناک بود. شدیداً میخواستم که زنده بمانم. ولی دیگر آخر راه بود. در آخرین لحظات تصمیم گرفتم که فریاد بزنم و از کریستین بخواهم که فرار کند، ولی در یک لحظه استریگویی که مقابل من بود درست مثل یک مشعل شعله ور شد. استریگو به عقب برگشت و من توانستم از زیرش خارج شوم. شعله‌های انبوه آتش تمام بدنش را فرا گرفته بود، به طوری که بدن استریگوی قابل تشخیص نبود. او مانند مردی بود که در آتش قرار گرفته باشد. صداهای نامفهومی درست قبل از آنکه ساکت شود، از او شنیده میشد. او روی زمین افتاد، از شدت درد و سوزش به خودش پیچید و بعد ثابت ماند. برف در اثر برخورد با او به بخار تبدیل میشد، کم کم شعله‌ها از بین رفتند و تنها چیزی که

روی زمین باقی ماند، خاکستر بود! به خاکسترهای باقیمانده خیره شده بودم. چند لحظه قبل احساس کردم میمیرم و حالا مهاجم من بود که مرده بود. هنوز هم از اینکه چقدر به مرگ نزدیک شده بودم، گیج میزدم. زندگی و مرگ غیر قابل پیش بینی اند و البته خیلی هم به یکدیگر نزدیک اند. ما لحظه به لحظه زندگی میکنیم، بدون اینکه بدانیم لحظهای دیگر کدامان از این جهان خواهیم رفت. هنوز در این دنیا بودم، البته تقریباً، و بعد از اینکه نگاهم را از خاکستر به اطراف چرخاندم، همه چیز در اطرافم خیلی زیبا و دوست داشتنی به نظر میرسیدند. درختان، ستاره‌ها، ماه، من زنده مانده بودم و از این بابت خیلی خوشحال بودم.

به سمت کریستین برگشتم که به سمت زمین خم شده بود. در حالی که کمکش میکردم و او عالی بود. به هر حال او کسی بود که جان مرا نجات داده بود: « که بلند شود، گفتم او به اطراف. » معلومه که عالی بود دیوونه راستش نمیدونستم که این قدر قدرت دارم «
«؟ کس دیگهای نمونده. » نگاهی انداخت و بدنش هنوز آماده و در تنش بود
«نه: » جواب دادم

«خیلی مطمئن به نظر می‌ای»

خب، میدونم که این به جورایی عجیب غریبه، اما من میتونم به جورایی اونا رو : « گفتم فقط به حسم اعتماد کن . فکر میکنم . « دهانش باز مانده بود . « حس کنم، نیرس

چجوری

به چیزی تو مایه‌های همون روح دیدنه . اثرات جانبی بوسیده شده‌ی سایه بودنه . بیا بر اما او از جایش تکان نخورد . نگاه متفکرانه و عجیبی در صورتش بوجود . « گردیم به کلیسا ؟ رز، تو واقعا میخوای توی کلیسا قایم شی . « آمده بود

«؟ منظورت چیه»

بعد به جسدی که با چوبه کشته . « ما همین الان دو تا استریگویی رو کشتیم : « او گفت شده بود و همچنین بهی خاکستر، اشاره کرد.

نگاهم را به چشمانش دوختم و تازه متوجه حرفهایش شدم . من میتوانستم حضور استریگوییها را احساس کنم و کریستین میتوانست از آتش علیه آنها استفاده کند . من میتوانستم چوبه را در قلبشان فرو کنم . البته اگر به به گروه ده تایی یا بیشتر برخورد نمیکردیم . ما میتوانستیم خیلی از آنها را از بین ببریم و بعد به واقعیت برگشتیم . به رز، میدونم که . « « من نمیتونم، نمیتونم زندگی تو رو به خطر بندازم : « آرامی گفتم میدونی ما میتوئیم چقدر تأثیر گذار باشیم . میتونم اینو از تو چشمات بخونم، از بین بردن گروهی از استریگوییها، ارزش ریسک کردن زندگی یک موروی با حتی به زندگی . « تو رو هم داره

به خطر انداختن زندگی یک موری و اجازه دادن به او برای جنگیدن با استریگوییها ! این دقیقا بر عکس همهی آن چیزهایی بود که من تا به حال یاد گرفته بودم . برای لحظهای، بیاد آوردم که چقدر خوشحال بودم از اینکه زنده مانده‌ام . من میتوانستم زندگی

خیلیهای دیگر را نجات دهم. باید به آنها کمک میکردم. باید تا جایی که میتوانستم از همهی قدرتت استفاده نکن. لازم نیست: « به سختی مبارزه میکردم. بالاخره گفتم توی ده ثانیه تبدیل به خاکستر شون کنی. فقط اونا رو شعله ور کن تا حواسشون برت یشه و بعد من دخلشونو میارم.. تو میتونی انرژیو ننگه داری
 «؟ پس داریم میریم شکار:» لبخندی زد و گفت

اوه خدا، من خودم را در بد دردمسری میانداختم. ولی این ایده واقعا وسوسه کننده و هیجان آور بود. میخواستم بجنگم. میخواستم از افرادی که دوستشان دارم محافظت کنم. ولی چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری میخواستم، بازگشت به خوابگاه لیزا و حفاظت از او بود. اگرچه که چندان ایده‌ی جالبی هم نبود. هم کلاسیهای من در کنار لیزا حضور داشتند، ولی بقیه مانند او خوششانس نبودند. به دانشآموزها فکر کردم، دانشآموزهایی مثل جیل.

آرام شروع به دویدن کردیم. مسیری را. « بزن بریم قسمت خوابگاه ابتداییها:» گفتم در پیش گرفتیم که ما را تا جایی که امکان داشت از دیگر استریگوییها دور نگه میداشت. هنوز هم نمیدانستم با چه تعداد استریگوی روبرو هستیم و این داشت مرا دیوانه میکرد. تقریبا به محوطهی خوابگاه رسیده بودیم که احساس تهوع عجیبم شروع شد. به کریستین هشدار دادم و دقیقا در همان لحظه یک استریگوی او را گرفت. اما کریستین خیلی سریع بود. شعلههای آتش در اطراف سر استریگوی فرا گرفت. او فریاد زد و کریستین را رها کرد و عصبانی سعی میکرد که از دست شعلهها خلاص شود. استریگوی اصلا مرا ندید که به او نزدیک میشدم. همه چیز در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد. من و کریستین به هم نگاه کردیم. درسته! کار هر دویمان واقعا خفن بود. در محوطهی ابتدایی همه مشغول مبارزه بودند، نگهبانها و استریگوییها درست روبروی در ورودی یکی از خوابگاهها

میجنگیدند. برای لحظهای یخ کردم. تقریباً بیست استریگوی و شاید از نصف این تعداد هم کمتر نگهبان در آن جا بود. تعداد زیادی از استریگوها آنجا بودند. تا قبل از اتفاقات اخیر، اصلاً نشنیده بودیم که این تعداد از استریگوها با یکدیگر متحد شوند. فکر میکردیم که بزرگترین دسته‌ی استریگوها با کشته شدن آیزیا از بین رفته است، ولی ظاهراً حدس‌مان درست نبوده. فقط برای لحظهای اجازه دادم ترس بر من غلبه کند و بعد ما به سمت میدان مبارزه دویدیم. امیل کنار یکی از ورودیها ایستاده بود و با سه استریگوی میجنگید. امیل زخمی و کبود شده بود و جنازه یک استریگوی پایین پایش روی زمین افتاده بود. من به سمت یکی از آن سه استریگوی حمله کردم. آن زن، ندید که من به سمتش میرفتم و تقریباً بدون هیچ زحمتی او را کشتم. خیلی خوششانس بودم. در همین حین کریستین دو استریگوی دیگر را شعله ور کرد. چشمهای امیل از شدت

تعجب گرد شده بود. ولی این کار باعث متوقف شدن او از کشتن یکی از استریگوها نشد و من کار بعدی را تمام کردم. در حالی که به کمک نگهبانان دیگر میرفتیم، امیل کریستین از «تو نباید اونو میآوردی اینجا. مورویها نباید در گیر جنگ بشن:» گفت

مورویها باید خیلی وقت پیش وارد این ماجرا: «بین دندانهای قفل شده‌اش جواب داد «میشدن».

این تمام صحبتی بود که بین ما رد و بدل شد. بقیه‌ی اتفاقات ناواض بود. من و کریستین از یک هدف به سمت هدف بعدی میرفتیم، با استفاده ترکیبی از جادوی او و چوبه من به همهی شکارهای ما به آسانی شکارهای اولیه مان نبودند. بعضی از مبارزه‌ها طولانی و سخت میشدند. امیل هم به ما ملحق شده بود. صادقانه بگویم، تعداد استریگوهایی که کشتیم را به خاطر نمی‌آوردم.

«من تو رو میشناسیم»

از شنیدن آن جمله تعجب کردم. از ابتدای مبارزه تا به الآن هیچ کدام از ما، دوست با دشمن، زیاد با هم حرف نزده بودیم. کسی که این حرف را زد، یک استریگوی تقریباً همسن من بود، ولی احتمالاً حداقل ده برابر از من پیرتر بود. موهای بلوند آن مرد، تا سر شانه‌هایش میرسید و رنگ چشمانش را درست نمیتوانستم تشخیص دهم. تنها چیزی که در چشمانش اهمیت داشت، هاله‌ی قرمزی بود که اطرافش را فرا میگرفت. تنها جواب من این بود که با چوبهام به طرفش حمله کردم اما او از برخورد با چوبه فرار کرد.

کریستین

مشغول شعله ور کردن چند استریگوی دیگر بود، پس من خودم به تنهایی باید از پس این یکی بر می آمدم.

به چیزی الان در مورد تو خیلی عجیبه! ولی هنوزم بادمه، سالها پیش دیدمت، درست «خب، پس با این وجود، ده برابر سن مرا نداشت. او احتمالاً. « قبل از اینکه بیدار شده باشم

چند سال پیش، وقتی که یک موروی بوده، مرا دیده. امیدوار بودم که حرف زدن باعث برت شدن حواسش بشود. به عنوان

تو همیشه با اون دختره دراگومیره یودی، اون. « یک استریگوی جوان زیادی سریع بود با پایم ضربهای به کمرش زدم و قبل از اینکه بتواند مرا بگیرد، از او جدا شدم.. « بلونده

خانواده‌اش میخواستن تو نگهبانش باشی، درسته؟ قبل از اینکه همشون کشته بشن؟»

«و با چوبهام نزدیک بود او را بکشم. « من نگهبانشم: « من از شدت خشم فریاد زدم

«؟ پس، اون هنوزم زنده است. پس اینکه میگفتن سال پیش مرده، فقط به شایعه بود تو نمیتونی تصور کنی چه .» در صدایش شوق و علاقه همراه با نیت شومی موج میزد او دوباره از برخورد چوبه با... «پاداشی به من میدن آگه آخرین دراگومیر زنده رو. آلاه قلبش جلوگیری کرد، ولی این دفعه چوبه را به سمت بالا بردم و سر آن روی صورتش کشیده شد. این تماس باعث نمیشد که او بمیرد، ولی تماس چوبه‌ی پر از جادوهای زندگی، به او که در واقع یک مرده بود، درست حکم باشیده شدن اسید به صورتش را داشت. از درد فریادی زد ولی دست از حمله و محافظت از جانش بر نداشت.

: «فریاد زدم. بعد از اینکه کار اونو تموم کردم، باز میام سراغ تو:» او دندان قروچه کرد

چیزی مرا به گوشه‌های پرتاب کرد، استریگویی. «هیچ وقت نمیتونی به اون نزدیک بشی که یوری در حال مبارزه با او بود. این بهترین وقت بود که قبل از آن که دوباره بتواند تعادلش را بدست آورد، چوبهام را در قلبش فرو بپریم. یوری نفس زنان تشکری کرد و هر دوی ما به سمت دیگری از میدان مبارزه رفتیم. اما استریگوی بلوند رفته بود. نمیتوانستم در آن اطراف ببینمش. یک استریگوی دیگر جای او را گرفت و درست زمانی که با او رو در رو شدم، شعله‌های آتش اطرافش را فرا گرفتند و او را تبدیل به یک طعمه راحت برای . «کریستین، اون استری .» چوبه من کردند. کریستین پیش من برگشته بود . «شنیدم:» نفس زنان گفت

اون سعی داشت ذهن تو رو آشفته کنه، لیزا أونطرف! «» ما باید برگردیم بیش لیزا» . «محوطه ست، اطرافش پر از نو آموز و نگهبانه. اتفاقی برایش نمیرفته

د اما.

میدانستم که کریستین درست میگفت و این را هم. «اونا اینجا به ما احتیاج دارن»

میدانستم که چقدر برای او گفتن این کلمات سخت است. چون او هم درست مثل من، با وجود اینکه میدانست حضورش در اینجا چقدر میتواند موثر باشد، باز هم دوست داشت لیزا را مایلها از اینجا دور کند و دور او را با حلقه‌های از آتش بپوشاند تا هیچ استریگویی نتواند از آن عبور کند. من وقت زیادی نداشتم که از طریق پیمان موقعیت او را بررسی کنم. اما میتوانستم مهمترین چیز را احساس کنم، او زنده بود و درد نمیکشید. پس ماندم و به همراه کریستین و یوری به مبارزه ادامه دادم. لیزا را هم در حافظهام نگه داشتم و از

طریق پیمان میتوانستم بفهمم که حالش خوب است. جدا از آن، اجازه دادم لذت مبارزه در من نفوذ کند. من فقط و فقط یک هدف داشتم: کشتن استریگوی. نمیتوانستم اجازه دهم که هیچ کدام از آنها وارد خوابگاه اینجا شوند و با هیچ کدام حق نداشتند که اینجا را ترک کنند و به سمت خوابگاه لیزا بروند. زمان از دستم در رفت. در آن لحظه فقط و فقط استریگویای که با او می‌جنگیدم مهم بود. به محض تمام شدن کار یک استریگوی، خیلی سریع یکی دیگر جایش را می‌گرفت.

تا آنکه دیگر هیچ استریگوی زنده‌ای وجود نداشت. خیلی خسته شده و تمام انرژیام را از دست داده بودم. کریستین نفس زنان کنار من ایستاده بود. درست است که مثل من در مبارزه فیزیکی درگیر نبود ولی از جادویش استفاده زیادی کرده بود و همین باعث ما باید: « شده بود که نیروی فیزیکیاش را هم از دست بدهد. به اطراف نگاه کردم. گفتم: «بریم دنبال بقیشون».

. «بقیه‌های باقی نمونده: « صدایی آشنا جواب داد

برگشتم و به صورت دیمتری نگاه کردم. او زنده بود. تمام نگرانی که برای دیمتری داشتم، دوباره بازگشته بود. می‌خواستم او را در آغوش بگیرم و تا جایی که ممکن بود او را نزدیک خودم نگه دارم. او زنده بود، زخمی و خون آلود، ولی زنده. چشمانش برای لحظه‌های در

چشمانم خیره ماند، تمام اتفاقاتی را که در اتاقش رخ داده بود را به من یادآوری کرد. به نظر میرسید که صدها سال از آن زمان میگذرد. اما در همان نگاه کوتاه، میتوانستم از چشمانش عشق و نگرانی و آسودگی خاطر را ببینم. او هم نگران من شده بود. سپس، دیمتری به سمت شرق برگشت و به آسمان خیره شد. زاویه نگاهش را دنبال کردم. خط افق، حالا هاله‌های از صورتی و بنفش روی آن خود نمایی میکرد و نشان دهنده‌ی آن بود که طلوع خورشید نزدیک است.

همه شون با کشته شدن و یا فرار کردن و نگاهش بین من و کریستین: « او به من گفت ... « شما دو تا کارتون . « چرخید
 «؟ احمقانه بود: « گفتم

این خارق العاده‌ترین چیزی بود که تا حالا دیده. « سرش را به علامت منفی تکان داد
 . « بودم، نصفی از اونا رو شما کشتین

به اطراف نگاه کردم، از تعداد جنازه‌هایی که روی زمین بود شوکه شدم. ما تعداد زیادی از استریگوییها را کشته بودیم، به عالمه از آنها را به مرگ و کشتن وحشتناک بودند... ولی من از کاری که کرده بودم خوشحال بودم. هیولاهایی را کشته بودم که برای کشتن من و تمام افرادی که دوستشان داشتم آمده بودند.

سپس یک چیز را فهمیدم، معده‌ام بیچ میزد، ولی این حس تهوع ربطی به نزدیکی استریگوییها نداشت. این تهوع، دلیل دیگری داشت. به سمت دیمتری برگشتم. با صدای
 . « بین جنازه‌های استریگوییها، جنازه کسای دیگه هم هست: « آرامی گفتم

. « میدونم، متأسفانه ما افراد زیادی رو از دست دادیم: « دیمتری گفت

«؟ منظورت چیه: « کریستین اخم کرد

استریگوییها به تعداد از موروییها و دمپایرها رو: « صورت دیمتری گرفته و ناراحت بود

«کشتن و به تعدادی ..تعدادی از اونا رو با خودشون بردن

فصل بیست و پنجم

کشته یا اسیر شده.

استریگوپها آمده و به ما حمله کرده بودند، مورویها و دمپایرها را هم کشته بودند و این نه تنها برایشان کافی نبود، بلکه آنها بعضی را نیز با خود برده بودند. این چیزی بود که استریگوپها به انجامش معروف بودند. حتی آنها هم برای مقدار خونی که میتوانند در یک وعده بنوشند محدودیتهایی داشتند. برای همین معمولاً زندانیهایی برای میان وعدههای بعدی میبردند. یا بعضی وقتها استریگوی قدرتمندی که نمیخواست کار کثیفی انجام دهد، نوکری را برای برگرداندن شکار میفرستاد. هر چند وقت یکبار حتی اسیران را هدفمندانه تبدیل میکردند تا تعداد استیگوپها بیشتر شود. دلیلش هرچه که بود ممکن است هنوز برخی از مردمانمان زنده باشند. وقتی ساختمانهای آکادمی با اطمینان خالی از حضور استریگوپها اعلام شدند، دانشآموزان، مورویها و دمپایرها جمع شدند. مورویهای بزرگسال نیز همراه جمع بودند و برآورد کردن خسارت را به نگهبانان واگذار کردند. به طرز بدی میخواستم با آنها باشم، کمکی باشم و نقشم را ایفا کنم، اما آنها برایم روشن کردند که نقش من تمام شده است. به جز اینکه با بقیه صبر کنم و نگران باشم هیچ کاری از دستم بر نمیآید. هنوز به نظر غیر واقعی میرسید. استریگوپها به مدرسه‌ی ما حمله کرده بودند. چطور میتوانست اتفاق افتاده باشد؟ آکادمی امن بود. همیشه این را به ما آموخته بودند. باید امن میبود. برای همین سالها در مدرسه‌ی ما طولانی بودند و خانواده‌ها جدایی را در بیشتر طول سال تحمل میکردند. این برای دانشآموزان به معنای یک مکان امن بود.

با این حال به این مساله دیگر حقیقت نداشت. فقط چند ساعت طول کشید تا آمار تلفات را بدست آورند، ولی منتظر ماندن برای رسیدن گزارشها به نظر روزها به طول انجامیده بود. تعداد تلفات ناگوار بود. پانزده موروی و دوازده نگهبان کشته شده بودند. گروهی سیزده نفری نیز از دمپایرها و مورویها برده شده بودند. نگهبانان تعداد استریگوپها را نزدیک به پنجاه برآورد کردند که باور کردنی نبود. آنها بیست و هشت جنازه‌ی استریگوی پیدا کرده بودند. بقیه‌ی آنها به نظر قرار کرده بودند و بیشترشان قربانیهایی را نیز با خود برده بودند.

با توجه به این میهمانی بزرگ استریگوپها در آکادمی، آمار تلفات ما همچنان پایینتر از حد انتظار بود. باور بر این بود که چیزهایی باعث نجاتمان شده اند، یکی از آنها هشدار زود هنگام بود. وقتی که من به استن هشدار دادم استریگوپها هنوز کاملا وارد محوطه‌ی داخلی مدرسه نشده بودند. مدرسه فوراً به حالت آماده باش و قفل شده در آمد و این مساله که در واقع همه در زمان خاموشی داخل مدرسه بودند کمک بزرگی محسوب میشد. بیشتر قربانیان موروی کشته یا برده شده و آنهایی بودند که هنگام آمدن استریگوپها بیرون و در فضای باز بودند.

استریگوپها هرگز نتوانستند به خوابگاههای ابتدایی برسند که به گفته‌ی دیمتری بیشتر به خاطر من و کریستین بود. آنها توانسته بودند به یکی از خوابگاههای مورویها اتفاقا همانی که لیزا هم در آن بود نفوذ کنند. وقتی این را شنیدم دلم ریخت. با اینکه از طریق پیمان میتوانستم حس کنم که او سالم است، تمام چیزی که میتوانستم ببینم آن استریگوی بلوند مغرور بود که به من میگفت نسل دراگومیرها را از میان خواهد برد. نمیدانستم چه اتفاقی برای او افتاد، خوشبختانه گروه استریگوپهای مهاجم نتوانسته بودند زیاد در خوابگاه او

پیشروی کنند، اما تلفاتی هم وجود داشت.
یکی از آنها ادی بود.

وقتی آدریان به من گفت فریاد زدم: چچی؟ در سالن غذاخوری مشغول غذا خوردن بودیم. مطمئن نبودم چه غذایی، ولی از وقتی برنامه‌ی کمپ به حالت روزانه تبدیل شده بود، حس زمان بندی من نیز به همراهش خاموش شد. سالن غذاخوری تقریباً ساکت بود و همه با صدایی زمزمه وار صحبت میکردند. وعده‌های غذایی تنها دلیلی بود که دانش‌آموزان میتوانستند خوابگاهشان را ترک کنند. امروز جلسه‌ی نگهبانان برگزار میشد که در واقع من هم به آن دعوت بودم، اما فعلاً در جمع دوستانم حضور داشتم.
از « ، با حالتی تقریباً متهمانه روی لیزا تمرکز کرده بودم. » بچه‌ها اون با شما بود : «
گفتم

او با صورتی رنگ پریده و غمگین از بالای سینی غذایی . « چشمای تو، اونو با شما دیدم که هیچ علاقه‌ای به خوردنش نداشت به من نگاه کرد. وقتی استریگوئیاها به طبقه‌ی پایین رسیدند اون چند نفر تازه کار و برای کمک پایین فرستاد

اونا جنازشو پیدا نکردن. به هیچ گونه غرور و حس شوخ طبعی در صدایش : « آدریان
گفت

«اون جزو کسانی بود که با خودشون بردن . « حس نمیشد

سالن . « پس میشه گفت مرده : « کریستین آهی کشید و به پشت صندلیش تکیه داد

غذاخوری ناپدید شد. هیچ کدام از آنها را نمیدیدم. تنها چیزی که میتوانستم ببینم اتاقی در اسپوکان بود، جایی که ما را نگه داشته بودند. آنها ادی را شکنجه کردند و تقریباً او را کشتند. آن تجربه، او را برای همیشه عوض کرده بود و باعث شده بود اکنون خود را در جایگاه یک نگهبان بداند. در نتیجه این اتفاق او را کاملاً از خود گذشته بار آورد که

برایش به قیمت از دست دادن خنده‌های بلند و اشتیاقی که در گذشته داشت، شده بود. و حالا این اتفاق دوباره افتاده بود. ادی زندانی شده بود. او برای محافظت از لیزا و بقیه خیلی تلاش کرده بود و زندگی خودش را در آن حمله به خطر انداخته بود. وقتی این اتفاق افتاده بود من هیچ جایی نزدیک خوابگاه مورویها نبودم، اما احساس مسئولیت میکردم، انگار که باید مراقبش میبودم. قطعا این را به میسون بدهکار بودم. میسون. میسونی که جلوی چشمانم مرد و روحش که از زمان اخطار ورود استریگوپها، دیگر

ندیده بودمش. من قادر به نجاتش نبودم و حالا بهترین دوستش را هم از دست داده بودم. از روی صندلیام بلند شدم و سینیام را به کناری هل دادم. خشم تیرهای که با آن میجنگیدم درونم شعله میکشید. اگر استریگویی این اطراف بود بدون هیچ نیازی به چی: « جادوی کریستین، میتوانستم او را با همین آتش خشم بسوزانم. لیزا پرسید «؟ شده

صدایم «؟ چی شده؟ چی شده؟ واقعا داری میبرسی چی شده»، با ناباوری به او زل زدم در سالن ساکت غذاخوری پیچید. مردم به ما خیره شدند.

رز، تو میدونی منظورش چی: « آدریان با صدایی که به طور نامعمولی آرام بود، گفت برای یک لحظه تقریبا. « بود. همهی ما ناراحتیم. بشین سر جات. همه چیز درست میشه به حرفش گوش دادم. سپس این حس را کنار زدم. او سعی داشت از وسوسه برای آرام کردنم استفاده کند. با خشم به او زل زدم.

«تا وقتی که ما کاری نکنیم، هیچ چیز درست نمیشه»

کنار او، لیزا هنوز هم از اینکه که با او به تندی. « هیچ کاری نمیشه کرد: « آدریان گفت حرف زده بودم، غمگینانه نشسته بود.

. «حالا میبینیم: « گفتم

او برای من نگران شده و ترسیده بود. این خودخواهی. «رز، صبر کن:» لیزا صدایم کرد و حقارت بود، اما نمیخواست او را ترک کنم. او به بودن من در کنارش عادت داشت. من به او حس امنیت میدادم. اما حالا نمیتوانستم بمانم.

از سالن غذاخوری بیرون آمدم و زیر نور درخشان خورشید خزیدم. هنوز به جلسهی نگهبانان چند ساعتی مانده بود، اما اهمیتی نداشت. الان نیاز داشتم تا با کسی صحبت کنم. به سمت ساختمان نگهبانان دویدم و همان موقع بود که با شتاب به او خوردم. «رز؟»

«؟ ماما.» خشمم به غافلگیری تبدیل شد

مادر معروف نگهبان من، جین هاتاوی، آنجا کنار در ایستاده بود. دقیقا مانند زمانی که نظر میرسید سال نو او را دیده بودم. موهای قرمز مجعدش همچنان کوتاه و پوست صورتش آفتاب سوخته بود. چشمان قهوه‌ایاش گویی عبوتر از دفعهی قبل به نظر «؟ اینجا چی کار میکنی:» میرسید، با اینکه انگار در حال گفتن چیزی بود، برسیدم همانطور که به دیردرا گفته بودم، من و مادرم اکثر عمر، در روابطمان مشکل داشتیم، آن هم بیشتر به خاطر فاصلهای بود که ناچارا با داشتن مادری نگهبان، ایجاد میشد. من برای سالها از او متنفر بودم و حالا هم چندان صمیمی نبودیم، اما بعد از مرگ میسون او از من حمایت کرده بود و فکر میکنم هر دوی ما امیدوار بودیم که ممکن است مسایل به طور آزمایشی در سالهای آینده بهتر شوند. او پس از سال نو اینجا را ترک کرده بود و آخرین چیزی که از او شنیده بودم، برای نگهبانی از سز لسکی به اروپا بازگشته بود.

او در را باز کرد و من به دنبالش داخل شدم. رفتارش مثل همیشه خشن و کاری بودند.

داریم نفرات رو تجدید میکنیم. اونا افراد بیشتری رو برای تقویت آکادمی خبر کردن». تجدید قوا. جایگزین کردن نگهبانهایی که کشته شده بودند. همهی جنازه‌ها، اعم از «استریگوپهای مورویها و دمپایرها را جمع آوری کرده بودند، اما فقدان به جا ماندهی آنهايي که نبودند، برای همه مشهود بود. هنوز وقتی چشمانم را میبستم میتوانستم آنها را ببینم. اما با بودن او در اینجا، من یک فرصت داشتم به بازویش را گرفتم که این حرکت «ما باید بریم دنبالشون و اونهایی رو که اسیر شدن نجات بدیم:» او را از جا براند. گفتم «ما از این کارها انجام.» او با اخمی که تنها نشانهی احساساتش بود، مرا به دقت نگریست. «نمیدیم. ما باید از اونهایی که اینجا هستن محافظت کنیم»

پس اون سیزده نفر چی میشن؟ نباید از اونا محافظت کنیم؟ تو خودت هم به بار به «عملیات نجات رفتی»

اون فرق داشت. ما به سرخ داشتیم. اگر هم بخوایم این کارو. «او سرش را تکان داد میدانستم که حق با اوست.» بکنیم، نمیدونیم این گروه رو کجا باید پیدا کنیم استریگوپها سرخ آسانی برای دنبال کردن از خود به جا نمیگذاشتند و هنوز. ناگهان «؟ اونا دوباره حصارهای جادویی رو برپا کردن، درسته:» ایده‌های به ذهنم رسید.

پرسیدم

آره، تقریبا بدون فوت وقت. هنوز مطمئن نیستیم چطوری داخل شدن به هیچ چوبهای «برای شکافتن حصارها استفاده نشده بود»

شروع کردم به حرف زدن تا نظریهام را برایش شرح دهم. ولی او هنوز برای شنیدن میدونی دیمیتری کجاست؟ «چرندیاتم دربارهی روحها، آماده نبود مطمئنم به جایی.» او به سمت گروهی از نگهبانان که به اطراف میشتافتند اشاره کرد همین جاها مشغوله. همه مشغولن و الان منم باید برم به کارم برسم. میدونم که تو هم

«به جلسه دعوتی، ولی مدتی به برگزاریش مونده، نو باید از سر راه دور بمونی
د میمونم... اما اول باید دیمیتتری رو ببینم. موضوع مهمیه، ممکنه نقشی در اتفاقاتی که
«قراره توی جلسه بیفته، داشته باشه».

«؟ چی هست : « با حالتی مشکوک برسید

هنوز نمیتونم توضی بدم. پیچیده است. زمان زیادی میبره. کمکم کن بیداش کنم،»
مادرم به نظر در این باره خوشحال نبود. ناسلامتی جین. «بعدا برای تو هم توضی میدیم
هاتاوی کسی نبود که معمولا مردم جواب نه به او بدهند. با این حال کم و بیش کمکم
کرد دیمیتتری را پیدا کنم. فکر میکنم بعد از اتفاقی که در استراحت زمستانی پارسال
رخ داده بود، او برای من بیش از یک نوجوان بیچاره ارزش قائل میشد. ما دیمیتتری را
همراه چند نگهبان دیگر در حال مطالعه‌ی نقشه‌ی محوطه‌ی آکادمی و برنامه ریزی برای
چگونگی تقسیم نگهبانان تازه رسیده، پیدا کردیم. به حد کافی افراد مختلفی دور نقشه

جمع شده بودند که او بتواند از آنجا بپیچد. وقتی که من و او در گوشه‌های از اتاق ایستادیم،
حتی در قلب بحران، در میان نگرانی شدید برای دیگران، «؟ چی شده : « برسید
فکر میکنم : « گفتم «؟ حالت خوبه . « میتوانستم بگویم قسمتی از او فقط نگران من
بود

. «باید به ماموریت نجات ترتیب بدیم

... «میدونی ما»

معمولا اینکارو نمیکنیم. آره آره، و میدونم که ما نمیدونیم اونا کجا هستن و... بجز».

. «اینکه، من ممکنه بدونم

«؟ چطوری : « اخم کرد

به او گفتم کسی که دیشب به من هشدار داده بود، میسون بود. من و دیمیتتری بعد از

آن اتفاق، وقتی برای تنها صحبت کردن نداشتیم و در واقع در بارهی حوادث حمله صحبت نکرده بودیم. علاوه بر آن شانس‌ی برای صحبت کردن دربارهی اتفاقاتی که در کلیه افتاده بود نیز، نداشتیم. این باعث میشد احساس عجیبی داشته باشم، این همهی چیزی بود که میخواستم دربارهاش بیندیشم، اما نمیتوانستم. نه با همهی مسایلی که در جریان بود. بنابراین سعی داشتم که مدام خاطرات سکس را از ذهنم کنار بزنم، فقط برای اینکه آنها مرتب در ذهنم ظاهر میشدند و احساساتم را پیچیده‌تر میکردند. در حالی که امیدوار بودم آرام و لایق به نظر برسم به میسون بیرون مونده چون حصارها دوباره بر پا شدن، اما به . « تومی ایده‌هایم پرداختم نوعی فکر میکنم که میدونست استریگوپها کجان. فکر میکنم میتونه جاشون رو به زود . « صورت دیمتری به من میگفت او در این باره شکهایی دارد . « ما نشون بده من هنوز باهاش کنار نیومدم، : « اعتراف کرد . « باش ابعدا اتفاقی که افتاد باید باورم کنی

اما قبول. فرض میکنیم که این درست باشه. تو فکر میکنی اون میتونه ما رو هدایت آره. فکر کنم میتونم : « . گفتم « ؟ کنه؟ تو میتونی ازش بخوای و اون هم اینکارو میکنه تموم مدت داشتم باهاش میجنگیدم، اما فکر میکنم اگر واقعا تلاش کنم باهاش کار

کنم اون کمک میکنه. فکر میکنم این چیزیه که اون همیشه میخواست. اون میدونست که حصارها ضعیفن و استریگوپها منتظرن. اونا نمیتونن زیاد دور شده باشن، اونا مجبورن توی نور روز متوقف بشن و جایی پنهان بشن. ما ممکنه بتونیم قبل از اینکه اسیرها بمیرن بهشون برسیم. و به محض اینکه به اندازه‌ی کافی نزدیک بشیم، من واقعا بعد از آن دربارهی حس تهوعی که وقتی استریگوپها اطراقم . « میتونم پیداشون کنم بودند دچارش میشدم، تومی دادم. دیمتری این را زیر سوال نبرد. فکر میکنم مسائل

مختلف زیادی برای او در حال رخ دادن بود که او حتی نمیتوانست آنها را زیر سوال اما میسون که اینجا نیست، تو گفתי اون نمیتونه از حصارها عبور کنه : « ببرد. پرسید «؟ چطور میخوای بیداش کنی که کمکمون کنه بعد از گفتگوی سریعی. « منو به دروازه‌های ورودی ببر : « من در باره‌اش فکر کرده بودم دیمتری مرا بیرون برد و ما راه طولانی تا ورودی « بررسی چیزی » با آلبرتا درباره‌ی مدرسه را پیاده طی کردیم. هیچ کدام از ما در طول مسیر چیزی نگفت. حتی در بطن همهی این ماجراها هنوز به کلبه و بودن در بازوان او فکر میکردم. به طریقی این قسمتی از چیزی بود که به من کمک میکرد با همهی این رخدادهای وحشتناک کنار بیایم. چیزی به من میگفت که او هم به این موضوع میاندیشید. ورودی مدرسه برچین آهنی ممتد بلندی را درست بالای سر حصارها شامل میشد. جاده‌های که به وسیله‌ی بزرگراهی در بیست مایلی قطع میشد و محل تقاطع را دره‌ایی که همیشه بسته بودند در بر میگرفت. نگهبانان در آنجا اتاقکی داشتند و منطقه در تمام طول روز توسط دوربینها تحت نظر بود. آنان از درخواست ما غافلگیر شدند، اما دیمتری اصرار داشت که فقط لحظه‌های به طول خواهد انجامید. آنها دروازه‌های سنگین آهنی را گشودند و فضایی که همزمان فقط یک نفر میتوانست از آن بگذرد نمایان شد. من و دیمتری به بیرون قدم گذاشتیم. فوراً سردردی بشت چشمانم شروع شد و برای دیدن چهره‌ها و روحها نگاهی به اطراف انداختم. درست مثل فرودگاه بود. وقتی که بیرون از

حصارها بودم، میتوانستم همه نوع روحی را ببینم. اما اکنون آن را درک میکردم و دیگر نمیتوانستم. باید آن را تحت کنترل داشته باشم. به شمایل هاله مانند خاکستری دور و تا جایی که میتوانستم به هدف. « برید کنار. برای شماها وقت ندارم، برید : « برم گفتم و صدایم قاطعیت بخشیدم و در شگفتی من روحها محو شدند. همهمه‌های ضعیف با من

باقی ماند و برایم یاد آور میشد که آنها هنوز جایی آن بیرون هستند و اگر گاردم را پایین بیاورم دوباره مرا در هم میکوبانند. دیمیتری با نگرانی براندازم میکرد.

«؟ حالت خوبه»

با سر تایید کردم و اطراف را به دقت نگریستم. روحی بود که میخواستم آن را ببینم. هیچ اتفاقی نیفتاد. به حالت دستوری که لحظهای بیش. «میسون. بهت نیاز دارم:»

گفتم

چیزی به جز. «میسون، لطفا بیا اینجا.» با بقیه‌ی روحها به کار گرفته بودم باز گشتم جاده‌ی پیش رویمان که در تپه‌های مرده‌ی زمستان بیچ میخورد، ندیدم. دیمیتری با نگاهی که میگفت عمیقا نگران من است و از دیشب روی صورتش باقیمانده بود، نگاهم میکرد و در آن لحظه واقعا خودم هم نگران بودم. هشدار شب گذشته آخرین مدرکی بود که حقیقی بودن میسون را برایم ثابت میکرد. اما حالا. الحطهای بعد هاله‌اش که محوتر از گذشته به نظر میرسید در برابرم جان گرفت. برای اولین بار از زمانی که این اتفاقات شروع شده بود از دیدنش احساس خوشحالی میکردم. البته او به نظر غمگین میرسید. درست همانند قبل.

او به سادگی فقط خیره شده بود. «چه عجب. داشتی باعث میشدی خل به نظر بیام» متاسفم. دوباره به کمک نیاز دارم. «و من بلافاصله برای شوخیام احساس بدی کردم او با تکان سر تایید کرد. «ما باید پیداشون کنیم. ما باید ادی رو نجات بدیم

«؟ میتونی نشونم بدی اونا کجان»

او دوباره تایید کرد و چرخید، به سوی محلی تقریبا درست پشت سر من اشاره کرد.

«؟ اونها از پشت محوطه اومدن»

او باز هم تایید کرد و فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. میدانستم که استریگویها چطور

داخل شده بودند، اما حالا زمانی برای درنگ روی آن موضوع نبود. به سوی دیمتری او از دروازه‌ها به عقب بازگشت و چند کلمه با . « به به نقشه نیاز داریم . » چرخیدم نگهبانان سر پست، صحبت کرد. لحظهای بعد با نقشهای باز گشت و آن را گشود. این طرح محوطه‌ی آکادمی و همینطور جاده‌ها و اراضی اطراف را نشان میداد. آن را از او گرفتم و سعی داشتم در تازیانه‌ی باد آن را صاف جلوی میسون نگه دارم. تنها جاده‌ی موجود، بیرون از مدرسه و درست روبروی ما قرار داشت. بقیه‌ی محوطه توسط جنگل‌ها و پرتگاه‌ها احاطه میشد. به منطقهای پشت محوطه‌ی مدرسه اشاره «؟ این راهیه که اونا ازش اومدن، درسته؟ حصارها اول از کجا شکسته شدن . » کردم میسون تایید کرد. او انگشتش را بدون لمس کردن نقشه، روی آن نگه داشت و مسیری را از میان درختانی که محوطه‌ی از کوههای کوچک را پوشش داده بودند، تعقیب کرد. انگشتش را دنبال کردم که سرانجام به جاده‌ی کوچک و خاکی بین ایالتی، آن هم مایلها دورتر ختم شد. جایی که او نشان داده بود را دنبال کردم و یکباره به استفاده از او به نه، درست نیست. این نمیتونه باشه. امتداد این : « عنوان راهنما شک کردم .. گفتم درختهای کنار کوه هیچ جاده‌ی نداره. اونا باید پیاده میرفتن و از مدرسه بیاده تا این . «یکی جاده خیلی طول میکشد. اونا زمان کافی نداشتن. در نور روز گیر میافتادن میسون ظاهرا برای مخالفت با من سرش را تکان داد و دوباره مسیر را به جلو و عقب دنبال کرد. او مخصوصا مدام به منطقهای آنسوی محوطه‌ی آکادمی اشاره میکرد. حداقل این روی نقشه زیاد دور نبود. نقشه به طور دقیق علامت گذاری نشده بود، اما حدس میزدم که آن منطقه احتمالا چند مایل دورتر باشد. او انگشتش را همانجا نگه داشت و اونا الان نمیتونن اونجا باشن، این : « به من و سپس به پشت سر نگاه کرد. موافقت کردم پیروانه، اونا ممکنه از پشت داخل شده باشن اما باید از به وسیله نقلیه استفاده کرده و از «قسمت جلویی اینجا رو ترک کرده باشن»

میسون سرش را تکان داد.

با درماندگی به دیمیتری نگاه کردم. احساس میکردم زمان میگذرد و ادعای عجیب میسون که استریگوپها در طول روز بیرون و چند مایل دورتر شده بودند، برای خوی تند من تکان دهنده بود. جدا شک داشتم که آنها چادرهایشان را بیرون آورده و اردو زده : «باشند. در حالی که به منطقهای که میسون نشان داده بود، اشاره میکردم، پرسیدم اینجا ساختمانی چیزی هست؟ اون گفت که دارن از این جاده میرن. اما اونا نمیتونستن.» قبل از اینکه آفتاب بالا بیاد تا اونجا پیاده رفته باشن و اون ادعا میکرد که اونجان او نقشه را از من. «تا جایی که میدونم، نه.» چشمان دیمیتری متفکرانه باریک شدند گرفت و آن را برای چک کردن با نگهبانان دیگر پیش آنان برد. زمانی که آنها مشغول بهتره درست گفته : «صحبت کردن بودند نگاهی به میسون انداختم به او اخطار کردم.» «باشی».

او تایید کرد.

«؟ اونا رو. اونا رو دیدی؟ استریگوپها و اسیرها رو»

تایید کرد.

«؟ ادی هنوز زندست»

او باز هم تایید کرد و دیمیتری به سمت ما آمد.

در حالی که نقشه را بر میگردداند، صدایش حالت عجیبی داشت، انگار «رز» استفان میگه غارهایی درست بای. «نمیتوانست چیزی را که میگفت کاملاً باور کند.» این کوهها هستن

چشمان دیمیتری را که شکی در آنها دیده نمیشد و فقط به نظر مثل خود او شگفتزده «به اندازه‌ی کافی بزرگ هستن که.» بودند، را تماشا کردم

به اندازه‌ی کافی برای استریگویی که بخوان شب : « خودش سوالم را تمام کرد : « و خودش هم با سر تایید کرد و جواب داد » ؟ درونشون پنهان بشن، بزرگ هستن «هستن و فقط بنج مایل دور ترند

فصل پیست و ششم

باورش تقریبا غیرممکن بود. استریگوها در همان نزدیکی ما کمین کرده بودند و منتظر شب بودند تا فرارشان را تکمیل کنند. ظاهرا در میان آشفتگی و هرج و مرج حمله، بعضی از استریگوها تمام سعی خود را در پنهان کردن رد پایشان انجام داده بودند، در حالی که رد پای بقیه آنها در سرتاسر محوطه آشکار بود. فکرشم نمی‌کردیم در پیامد کارهای خودمان اسیر شویم. حصار امنیتی جایگزین شده بود و تا آنجایی که میدانستیم، استریگوها رفته بودند و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

الان موقعیتی عجیب پیش رویمان بود. در حالت عادی (نه اینکه حمله‌ی دیشب استریگوها موضوعی عادی و متداول باشد) هیچ گاه استریگوها را دنبال نمی‌کردیم. حتی آنهایی که توسط استریگوها دزدیده میشدند نیز معمولا جزو مرده‌ها به حساب می‌آمدند و همانطور که مادرم به آن اشاره کرده بود، نگهبانان به ندرت میدانستند که کجا به دنبال استریگوها بگردند. اما این بار، ما میدانستیم. استریگوها واقعا در تله افتاده بودند. به نظر همه یک معمای غیر قابل حل و جالب بود. البته به نظر من که مسئله‌ی پیچیده‌ای نبود. چیزی که واقعا از آن سر در نمی‌آوردم این بود که چرا ما الان در غار آنها نبودیم، به استریگوی حمله نمی‌کردیم و به دنبال بازماندگان نمی‌گشتیم. دیمیتری و من به سرعت برگشتیم، مشتاق بودیم که اطلاعاتمان را بیان کنیم، اما باید

صبر میکردیم تا نگهبانان دور هم جمع شوند. زمانی که میخواستیم وارد جلسهای که «وسط حرقشون نیر:» راه کار بعدی ما را مشخص میکرد بشویم، دیمیتری گفت میدونم چه احساسی: «نزدیک در ایستادیم و با صدای آهسته شروع به صحبت کردیم

داری. میدونم که میخوای چی کار کنی. اما، حرفهای بیمنطقت نمیتونه کمکت کنه. «به چیزی که میخوای بررسی

آتش درونت:» یادم رفت که آرام صحبت کنم. او گفت «؟ یی منطق:» با تعجب گفتم رو احساس میکنم. تو میخوای یکی رو تیکه و پاره کنی. این همون چیزیه که توی دعوا، تو رو کشنده میکند. اما الان، ما نمیجنگیم. نگهبانها تمام اطلاعات رو در اختیار دارن. بخشی از حرفهایش درست. «اونها تصمیم درست رو میگیرن. فقط باید صبور باشی بود. برای آماده سازی جلسه، ما تمام اطلاعاتمان را به یکدیگر منتقل کرده بودیم و سپس تحقیقات بیشتری انجام داده بودیم. تحقیقات نشان داده بودند که چندین سال پیش، یکی از معلمهای موری، برای کلاس زمین شناسی که درس میداده، نقشه‌ی غارها را کشیده بوده است. او هر چیزی که لازم بود درباره‌ی آن جا بدانیم را در اختیارمان گذاشته بود. ورودی آنجا پنج مایل با مرزهای پشتی آکادمی فاصله داشت. طولانیترین بیچ کوه نیز حدود نصف مایل مسافت داشت. در ورودی عقبتر حدود بیست و پنج مایل از مسیر خاکی روی نقشه، فاصله میگرفت. همه فکر میکردند که درهای ورودی بر اثر ریزش سنگها بسته شده بودند. حالا فهمیده بودیم که مسلما از سر راه برداشتن آن سنگها با قدرت استریگوییها، سخت نبوده است. اما کاملا به حرفهای دیمیتری در مورد اینکه نگهبانان تصمیم درستی را میگیرند، اطمینان نداشتم. چند دقیقه قبل از اینکه جلسه خواهش میکنم. ما باید این کارو انجام:» شروع شود، به مادرم متوسل شدم. به او گفتم

اگه قرار باشه ما کسی رو نجات بدیم، تو قسمتی از ما نیستی : « او به من نگاه کرد . »
 بدیم
 تو اجازه نداری بری
 . «

او « ؟ چرا؟ چون دفعه اول این قدر محافظامون خفن جنگیدن که کشته ندادیم، نه »
 مامان، میدونی که من میتونم کمک کنم . میدونی من چه کارایی کردم . فقط . « لرزید
 به هفته تا تولدم و فقط چند ماه دیگه تا فارق التحصیلیم مونده . فکر میکنی تو این مدت

خیلی چیزها اتفاق میافته؟ آره، میدونم چند تا چیز دیگه مونده که باد بگیرم . اما فکر
 نکنم اونا الان اینقدر مهم باشن که جلوی کمک کردن منو بگیرن به شما به تمام کمکی
 که میتونین داشته باشین، نیاز دارین، به عالمه نوآموز دیگه هم هستن که آماده ان
 او . « کمک کنن . اگه کریستن رو هم بیاری، اونوقت هیچکس نمیتونه جلوی مارو بگیره
 نه . اون نه . اولاً، هیچوقت نباید پای به مور وی رو وسط بکشی . دوماً، : « به سرعت گفت
 . «اون هنوز خیلی جوونه

«ولی تو دیدی که اون چه قدرتهایی داره»

او دیگر با من بحث نکرد . تردید را در صورتش دیدم . او به ساعتش نگاهی انداخت و آه
 نمودانستم که مادرم کجا رفت، اما او پانزده دقیقه . « بزار به چیزو بررسی کنم . » کشید
 دیر به جلسه آمد . تا آن موقع، آلبرتا از نگهبانان در مورد چیزهایی که فهمیده بودند
 سوالاتی برسیده بود . خوشبختانه او در مورد جزئیات اینکه ما چطور اطلاعاتمان را بدست
 آورده بودیم، صحبت نکرد . به همین خاطر مجبور نشدیم وقتمان را با توضی دادن قسمت
 مربوط به دیدن روح تلف کنیم . لایهی بیرونی غار با جزئیات بررسی شد و همه از یک
 دیگر سوال میکردند . سپس زمان تصمیم گیری رسید . به سختی خودم را مهار کردم .

حمله به استریگوی همیشه به معنی استفاده از استراتژی دفاعی بود. ما فقط زمانی حمله میکردیم که به ما حمله میشد. بحثهای قبلی در مورد نظریه حمله همیشه با شکست مواجه شده بودند. الان نیز همین انتظار را داشتم.

ولی چنین اتفاقی نیفتاد. نگهبانان یک به یک ایستادند و نظر مثبتشان را برای شرکت در عملیات نجات اعلام کردند. در آن زمان، متوجه شدم که منظور دیمیتری از آتش چه بود. همه برای جنگ آماده بودند. همه میخواستند بجنگند. استریگوها از حد خودشان فراتر رفته بودند. در دنیای ما فقط تعداد کمی مکان امن وجود داشت. بخش سلطنتی و آکادمیها. بچهها با این اطمینان به مکانهایی مانند سنت ولادمیر فرستاده میشدند که مطمئناً محافظت خواهند شد. آن اطمینان شکسته شده بود و ما نمیتوانستیم بیشتر از

این، چنین وضعی را تحمل کنیم، آن هم در حالی که هنوز میتوانستیم جان تعدادی را نجات دهیم. شور و شوق پیروزی سینهام را به آتش کشید. آلبرتا در حالی که به اطراف فکر کنم او هم به اندازه‌ی من غافلگیر شده بود، « حالا که اینطوریه : » نگاه میکرد گفت پس تدارکات رو برای حمله . « البته او هم میخواست که جان گروگانها را نجات دهد آماده میکنیم. هنوز نه ساعت از روز باقی مونده و ما میتونیم قبل از رفتن اونها به سراغشون
»بریم .

همهی چشمها به سمت او برگشت، اما او . « په دقیقه صبر کن : » مادرم ایستاد و گفت حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. خشن و لایق به نظر میآمد و من به او بیاندازه افتخار فکر کنم لازمه . « میکردم

به چیز دیگه رو هم در نظر بگیریم. فکر کنم لازم باشه به چند تا از سال آخریهای نو
»آموز هم اجازه بدیم بیان

تعداد کمی داد و بید داد راه انداختند. مادرم تقریباً چیزی را که از او خواسته بودم انجام داده بود. ولی چیزهایی مثل اینکه نوآموزها نباید در صف اول باشند و بیشتر باید مواظب عقب باشند که استریگوپها در نروند را اضافه کرد. نگهبانان تقریباً این ایده را پذیرفته فک کنم لازم باشه با خودمون چند تا: « بودند که مادرم شوک دیگری به آنها وارد کرد. «موروی هم ببریم»

سلسلست ساکت شد. او بریدگی بزرگی روی یک طرف صورتش داشت. این زخم باعث میشد که جای زخمهایی که دفعه پیش روی صورتش دیده بودم مانند نیش پشه به نظر «؟ چی؟ دیوونه شدی:» برسند

نه، همه ما میدونیم که رز و. « مادرم صحبت او را با نگاهی همراه با آرامش اصلاح کرد کریستین ازرا چه کار کردن به یکی از بزرگترین مشکلات ما در کشتن استریگوپها غلبه بر سرعت و قدرتشونه. اگه مورویهای که میتونن از آتش استفاده کنن رو همراهمون

بین. « ببریم، میتونیم حواس اونها رو برت کنیم. اینجوری راحت دخلشون رو میاریم آنها بحثی در گرفت. من از همهی قدرت کنترلام استفاده کردم تا در بحث شرکت نکنم. حرفهای دیمیتری را در مورد دخالت نکردن به یاد آوردم. الان که داشتم به حرف هایشان گوش میدادم: جلوگیری از دخالت خیلی سخت بود. هر دقیقه‌های که میگذشت یک دقیقه برای نجات دادن ادی و بقیه دیر میشد. در آن یک دقیقه حتی ممکن بود یک نفر بمیرد. به سمتی که دیمیتری کنارم نشسته بود برگشتم. آهسته چشمهای او روی آلبرتا بود که با نگهبانی که. « دارن احمق بازی در میارن:» گفتم نه. نگاه. « معمولا مسئول خوابگاه ابتداییها بود صحبت میکرد. دیمیتری زمزمه کرد کن. جلوی چشمات همه چیز داره تغییر میکنه. مردم امروز رو به عنوان روزی که همه حق با او بود. بار دیگر، نگهبانان به یک نظر مشترک. « چیز عوض شد، به یاد میبارن

رسیده بودند. فکر کنم دلیلش همان انگیزهای بود که از اول آنها را به مبارزه وا داشته بود. ما باید با استریگوپها تسویه حساب میکردیم. این بار جنگ فقط مربوط به نگهبانها نبود. این جنگ مورویها هم بود. وقتی مادرم خبر داد که تعدادی از معلمها نیز داوطلب شده اند، مسلماً آنها اجازهی شرکت دانشآموزان در جنگ را نمیدادند، تصمیم نهایی گرفته شد. نگهبانان به دنبال استریگوپها میرفتند و تازه کارها و مورویها نیز با آنها همراه میشدند.

احساس پیروزی و شادی میکردم. حق با دیمیتری بود، این زمانی بود که دنیای ما عوض میشد. اما نه تا چهار ساعت آینده.

نگهبانهای بیشتری: « باز نزدیک بود در کار آنها دخالت کنم، دیمیتری به من گفت دارن میان.

!«توی این چهار ساعت استریگوپها ممکنه تصمیم بگیرن که به دلی از عزا درارن» ما نیاز به قدرت بیشتری برای حمله داریم. از تمام نیروهایی که بتونن کمکمون: « او گفت

کنن باید استفاده کنیم. آره، استریگوپها میتونن قبل از اینکه ما برسیم به چند نفر

دیگه رو بکشن. باور کن منم همچین چیزی رو نمیخوام. ولی اگه قبل از اینکه آماده بشیم بریم، ممکنه بیشتر از الان تلفات بدیم

خونم میجوشید. از این متنفر بودم که حق با او بود و نمیتوانستم کاری کنم. از اینکه ناامید باشم متنفر بودم.

«بیا بریم به دور بزنیم: « او کنار در خروج ایستاد و گفت

«؟ کجا»

«هرجا. فقط باید تو رو آروم کنم، وگرنه نمیتونی بجنگی»

«؟ جدا؟ میترسی اون قسمت دیوونه و تاریکم بیاد بیرون»
 نه، میترسم که قسمت معمولی رز هاتاویت خودشو نشون بده. همون قسمتی از وجودت»
 «که وقتی مطمئنه چیزی در سته، اصلا نمیترسه و بدون فکر کردن هر کاری میکنه
 «؟ الان این رز معمولی، با الان من فرق داره:» او را با خشکی نگاه کردم
 «آره، رز معمولی منو میترسونه»

در مقابل مبلم که با آرنج او را بزدم، مقاومت کردم. در زمانی برابر نصف یک ضربان قلب،
 آرزو کردم کهای کاش میتوانستم چشمانم را ببندم و همهی زخمیها و خونهای ریخته
 شده در اطرافمان را فراموش کنم. از این متنفر بودم، اما میخواستم با او در تخت دراز
 بکشم، بخندیم و یک دیگر را دست بیاندازیم، بدون آنکه هیچ کدام از ما نگران چیزی
 «؟ مگه اینجا به کمکت احتیاج ندارن:» جز دیگری باشد. اما زمان حال واقعی بود.
 پرسیدم

نه، بیشترین کاری که الان دارن میکنن صبر کردن برای اومدن بقیه اس. همین الان»
 هم بیشتر از حد لازم افرادیو دارن که برای کشیدن نقشهی حمله کمک کنن. مادرت به
 نگاه او را به جایی که مادرم ایستاده بود دنبال کردم، در مرکز. «کارشون نظارت میکنه
 گروهی از نگهبانان با حرکاتی سریع و بر اراده به چیزهایی شبیه نقشه اشاره میکرد.
 هنوز کاملا نمیدانستم که راجع به او چه فکر میکردم. ولی حالا با دیدن او نمیتوانستم

فداکاریهای او را تحسین نکنم. دلخوریهای الکی و بیخودی که وقتی پیشش بودم به
 وجود میآمد، دیگر وجود نداشتند.

او مرا برای گشتی در اطراف محوطه برد و کمی از پیامدهای حملهی. «باشه، بریم:»
 گفتم

دیشب را بررسی کردیم. البته، بیشتر آسیب به خوابگاهها نرسیده بود. بیشترین آسیب را

مردم مان دیده بودند. به هر حال هنوز بعضی از نشانه‌های حمله قابل دیدن بود. ساختمان‌های خراب شده، لکه‌های خون در جاهای غیر عادی و غیره. چیزی که بیشتر از همه جلب توجه میکرد جو آنجا بود. با وجود روشنایی کامل روز، جو تاریکی اطراف ما احساس میشد. غم سنگینی که تقریباً میتوانستی دست دراز کنی و حسش کنی. این حس را میتوانستم روی صورت هر کس که از کنارمان میگذشت احساس کنم. تقریباً انتظار داشتم دیمیتری مرا پیش کسانی که آسیب دیده بودند، ببرد، اما او من را از سمت دیگری دور کرد و میتوانستم حدس بزنم چرا. لیزا آنجا بود و با مقدار کمی از قدرتش به درمان زخمها کمک میکرد. آدریان هم آن جا بود. اگرچه او به اندازه‌ی لیزا نمیتوانست در درمان بقیه موثر باشد.

آنها بالاخره تصمیم گرفته بودند که ریسک کنند و به همه دربارهی قدرت روح بگویند. فاجعه‌ی موجود واقعا بزرگ بود. بعلاوه مسائل زیادی در مورد عنصر روح وجود داشت که از جلسات تمرینی آنها سرچشمه میگرفت و برای شکوفا شدن فقط نیاز به کمی زمان داشت.

عجیب بود که دیمیتری نمیخواست زمانی که لیزا از قدرتش استفاده میکند، کنارش باشم. او هنوز نمیدانست که من واقعا دیوانگی لیزا را "دریافت میکنم یا نه. ولی به هر گفتمی به نظریه: « حال دیمیتری نمیخواست روی این قضیه ریسک کند. او توضی داد مسیر حرکتان به دور خوابگاه را وسیعتر. « داری که حفاظ امنیتی چطوری شکسته کردیم، نزدیک جایی بودیم که شب گذشته جلسهی جسی برگزار شده بود. تقریباً این موضوع را فراموش کرده بودم. وقتی همهی قسمت‌های بازل را کنار هم گذاشته بودم

دلیلش کاملا واض بود. تا آن لحظه، هنوز هیچکس در موردش سوالهای زیادی نپرسیده بود. اولین تلاش آنها بازسازی حفاظ امنیتی و حفظ امنیت مردمان بود. تحقیقات بعدا

انجام میشد.

گروه جسی درست همینجا، کنار حفاظ جادویی داشتن مراسم عضو گیری خودشون «
رو برگزار میکردن. میدونی که چطوری به چوبه میتونه عناصر حصار جادویی رو بر ضد
هم کنه و حفاظ رو بشکونه؟ فکر میکنم اینم همچین چیزی بود. عضوهای جدید داشتن
از همهی عناصر استفاده میکردن و فک کنم نیروی اونها مثل چوبه تونسته حفاظ رو
ولی جادو همیشه توی محوطه استفاده . « دیمیتتری به نکته‌ی خوبی اشاره کرد. »
بشکونه

چون « ؟ » میشه. همهی عناصر هم استفاده میشن، پس چرا قبلا این اتفاق نیفتاده بوده
همهی جادوها دقیقا روی خود حصار اعمال نمیشن. بلکه هر کدوم در به گوشه‌ی حصار
تزییق میشن و اینطوری باعث میشه دو جادوی متفاوت معمولا با هم برخورد نداشته
باشن. البته فکر کنم اینکه عناصر چه جوری استفاده بشن هم مهمه. جادو زندگیه برای
همین استریگوئیها رو نابود میکنه و اونها نمیتونن ازش رد بشن و جادوی توی چوبه‌ها
به عنوان سلاح استفاده میشد. در زمان شکنجه هم از جادو استفاده شده، اما فکر کنم
بر . « وقتی که تو جهت منفی ازش استفاده شه، همه جادوهای خوب رو از بین میبرد
خودم لرزیدم، همون حالت تهوعی را احساس کردم که لیزا در زمان شکنجه دادن جسی
با قدرت روحش، در من ایجاد کرده بود. این یک حس عادی نبود. دیمیتتری به فنس
باور نکردنیه. هیچوقت فکر : « بریده شده که قسمتی از مرز آکادمی بود خیره شده بود
نمیکردم همچین چیزی ممکن باشه. ولی با عقل جور در میاد. اون همه جادو دقیقا مثل
معلومه که زیادی راجع به این موضوع : « درست کردن یک چوبه است. او به من لبخند زد
«فکر کردی».

نمیدونم. یه جورایی خودش اومد : « با فکر کردن به گروه احمقانه جسی غرولند کردم
کاری که با لیزا کرده بودند، به اندازه کافی بد بود. به اندازه‌های بد بود که. » توی ذهنم

میخواستم برم و دهنشونو سرویس کنم. نمیخواستم مثل دیشب بکشمشون، از دیشب کمی خودداری را یاد گرفته بودم. اما این کارشون چی؟ اینکه گذاشتن استریگوییها وارد مدرسه شوند؟ آخه چرا با کارای احمقانه و کم ارزششون همچین فاجعه‌های رو به وجود آوردن؟ باز اگر اونا از قصد تلاش میکردن به حصار نفوذ کنن یک چیزی، اما این اتفاق «احمقها:» فقط در طول بازی قایم باشک باشکوهشون اتفاق افتاده. غرولند کردم باد شروع به وزیدن کرد. باز هم لرزیدم، ولی این بار برای سردی هوا بود، نه به خاطر ناراحتیام. بهار نزدیک بود، ولی هوای اینجا نشانی از بهار نداشت.

برگشتیم و به محض اینکه از وسط محوطه‌ی «بیا دیگه برگردیم:» دیمتری گفت دبیرستانیها رد شدیم، دیدمش. کلیه. هیچکدوم از ما سرعتمان را کم یا به طور مستقیم به آن جا نگاه نکردیم، اما میدانستم که او هم به اندازه‌های من حواسش به آنجا بود. وقتی دقیقه‌های بعد صحبت کرد، کاملاً از این قضیه مطمئن شدم.

... «رز، درباره اتفاقی که افتاد»

او مبهوت به من. «میدونستم، میدونستم که میخوای اینجوری رفتار کنی:» نالیدم «؟ مگه چجوری رفتار کردم.» نگاه کرد

همین دیگه. همین که میخوای به سخنرانی طولانی بکنی که کاری که کردیم اشتباه» تا وقتی که. «بود و چرا نباید این کار رو میکردیم و چرا هرگز نباید دوباره اتفاق بیفته این کلمات از دهانم خارج نشده بود، نمیدانستم که اینقدر از اینکه او این حرفها را بزند «؟ چرا همچین فکری میکنی:» میترسیدم. او هنوز به نظر شوکه می‌آمد

فکر کنم تنش در صدایم مشخص. «چون تو همیشه همین جور هستی:» به او گفتم تو همیشه میخوای کار درست رو انجام بدی. وقتی هم که کار غلطی رو انجام. «بود میدی، سریع میخوای درستش کنی. میدونم که میخوای بگی کاری که کردیم، نباید

دیمیتری دستش را دور کمرم انداخت، و مرا به ... «اتفاق میافتاد و تو آرزو میکنی که

سمت خودش و به زیر سایهی درخت کشید، ادامهی حرفی که میخواستم بگویم در گلوم خفه شد. لب‌هایمان با هم تماس پیدا کردند و ما یکدیگر را بوسیدیم، تمام نگرانیها و ترسهایم راجع به اینکه او بگوید ما اشتباه کردیم از بین رفت. شاید غیر ممکن به نظر برسد، اما حتی خرابی و مرگهایی که استریگوپها به وجود آورده بودند را فراموش کردم. اما فقط برای یک دقیقه. وقتی که بالاخره جدا شدیم، او فکر نمیکنم کاری که کردیم: «هنوز مرا نزدیک خودش نگه داشته بود. به نرمی گفت اشتباه بوده باشه. خوشحالم که این کار رو کردیم. اگه میتونستیم به عقب برگردیم، من «بازم همین کار رو میکردم».

جدا؟ چی شد که نظرت رو. «چیزی درون سینهام چرخ خورد و از درون مرا سوزاند عوض کردی؟»

چون مقاومت در برابر تو سخته و هم اینکه یادته روندا: «او قشنگ مرا شوکه کرد و گفت «؟ چی گفت

صحبت راجع به روندا هم یک شوک دیگر بود. ولی بعد صورت دیمیتری را وقتی با روندا در مورد مادر بزرگش حرف میزد به یاد آوردم. سعی کردم دقیقا کلمات روندا را به یاد بیاورم

ظاهرا آن جمله را کامل «به چیزی در مورد اینکه قراره به چیزی رو از دست بدی» به باد نمیآوردم

تو چیزی رو که بیشتر از همه واست ارزش داره از دست میدی. پس تا وقتی میتونی «ازش لذت ببر

مثل همیشه او کلمه به کلمهی آن را به یاد داشت. طبیعتا باید مثل همیشه، آن جمله

را مسخره می‌کردم، اما الان سعی کردم از راز آن جمله با خبر شوم. ناگهان موجی از خوشحالی را احساس کردم: من چیزی بودم که برای او از همه با ارزش ترم. سپس با

وایسا بینم، تو فکر میکنی که من قراره بمیرم؟ برای همین با من . « بهت او را نگاه کردم
«؟ خوابیدی»

نه. معلومه که نه. این کارو کردم چون... باور کن به خاطر این نبود. بدون در نظر گرفتن «
این حرفها، چه درست باشه چه نه، اون در مورد اینکه همه چیز چقدر آسون میتونه
عوض شه درست میگفت. ما همیشه سعی میکنیم کار درست رو انجام بدیم، یا حداقل
چیزی که بقیه میگفن درسته. ولی بعضی وقتها، وقتی اون کار خلاف چیزیه که هستی.
باید انتخاب کنی. حتی قبل از حمله‌ی استریگوی هاء وقتی همهی مشکلاتی که باهاشون
سرو کله میزدی رو میدیدم، فهمیدم که چقدر برام مهمی. این
همه چی رو برام عوض کرد. من نگران بودم. خیلی خیلی نگران بودم. نمیتونی حتی
فکرشم بکنی. به نظر مسخره میومد که تلاش کنم و بهت نشون بدم که میتونم زندگی
به موروی رو بالاتر از زندگی تو قرار بدم. نمیتونم هیچوقت این کار رو بکنم. مهم نیست
بقیه بگن چقدر اینکار اشتباهه. پس تصمیم گرفتم که این چیزیه که باید باهاش کنار
او . « پیام. وقتی تصمیمم رو گرفتم، دیگه هیچ چیزی نمیتونست جلوی ما رو بگیره
درنگی کرد، انگار همانطور که موهایم را از صورتم کنار میزد، حرفهایش را در ذهنش
چیزی نمیتونست جلوی من رو بگیره. دارم از طرف خودم حرف میزنم. . « تکرار میکرد
این کارو. « نمیخوام جوری رفتار کنم که انگار دقیقا میدونم چرا این کار رو کردی
جوری این را گفتم که انگار واض ترین چیز دنیا بود و واقعا هم. « کردم چون دوست دارم
بود.

تو تمام چیزایی که من تو کل حرفام میخواستم بگم رو توی به جمله خلاصه : « او خندید

«کردی».

«چون به همین سادگیه. من دوست دارم و نمیخوام دیگه وانمود کنم ندارم» دستش از صورتم پایین آمد و دستم را پیدا کرد. انگشتانمان را در هم. «منم نمیخوام» پس الان چی. «دیگه نمیخوام دروغ بگم.» پیچیدیم و شروع به راه رفتن کردیم

با اینکه بدم... «میشه؟ منظورم من و تونه. وقتی همه چی با استریگوپها تموم بشه میباد به ترست دامن بزوم اما در مورد به چیز درست میگفتی. اونم اینه که ما نمیتونیم کمی.» برای بقیه سال تحصیلی با هم باشیم. باید فاصلمون رو با همدیگه رعایت کنیم احساس ناامیدی کردم اما با قطعیت میدانستم که حق با او بود. دیگه به موقعیتی رسیده بودیم که لازم نبود رابطه یمان را انکار کنیم. ولی تا وقتی من دانشآموزش بودم به سختی میتوانستیم جلوی همه با هم باشیم. پاهایمان در برف آبکی چلپ چلوب میکرد. چند پرنده در بین درختان آواز میخواندند، مسلما از این همه فعالیت در روز تعجب کرده وقتی فارق التحصیل شدی و با لیزا از: «بودند. دیمیتتری متفکرانه به آسمان نگاه کرد او جمله‌اش را تمام نکرد. یک دقیقه طول کشید تا بفهمم که او... «اینجا بیرون اومدی چه میخواد بگوید. قلم تقریبا ایستاد.

«تو میخوای استیفا بدی، نه؟ دیگه نمیخوای محافظ لیزا باشی»

. «این تنها راهیه که میتونیم با هم باشیم»

اینکه ما هر دو باهش یمونیم، «ولی اونجوری تمام وقت با هم نیستیم:» اشاره کردم همین مشکل الان رو ایجاد میکنه. من بیشتر راجع به تو نگران خواهم بود تا اون. اون به دو تا محافظ احتیاج داره که فقط برای اون تصمیم بگیرن. اگه بتونم به جایی مثل دادگاه منتقل یشم، ما همیشه نزدیک هم خواهیم بود. توی جاهای امنی مثل اونجا، حس بچگانه و قسمت خود خواه وجودم، از من. «برنامه محافظها انعطاف پذیرتر میشه

میخواست سریعا به وسط حرفش بیرم، اما نبریدم. هیچ گزینه‌ی ایده آلی وجود نداشت. هر کدام انتخابهای سخت خودش را داشت. میدانستم جدا شدن از لیزا برای او سخت خواهد بود. او به لیزا اهمیت میداد و تقریبا به اندازه من میخواست که از او محافظت کند. اما او به من بیشتر اهمیت میداد و اگر میخواست به وظایفش عمل کند باید این خب، اگه آدمای : « از خود گذشتگی را انجام میداد. چیزی را متوجه شدم و گفتم متفاوتی رو محافظت کنیم شاید تازه بیشتر همو ببینیم. اون موقع میتونیم همزمان

مرخصی بگیریم. اگه هر دو با لیزا باشیم میتونیم فقط شیفت عوض کنیم و همیشه از درختان جلوی رویمان کمتر میشدند و باید اعتراف کنم که نمیخواستم. « هم دوریم دست دیمتری را ول کنم. هنوزم موجی از شادی و خوشحالی درونم جریان داشت. خیلی عجیب بود که توی این همه بد بختی این حس را داشتم، اما نمیتوانستم کاری کنم. بعد از همه‌ی اینها، بعد از همه‌ی این سختیها، دیمتری و من میخواستیم همه چیز را درست کنیم. احتمالش بود که او نتواند عضو نگهبانهای دادگاه شود. اما با این حال هم، هر چند وقت یک بار میتوانستیم وقتی پیدا کنیم تا با هم باشیم. ممکن بود زمان دوریمان عذاب آور باشد، اما به کاریش میکردیم. به هر حال از زندگی کردن در یک دروغ بهتر بود. آره. واقعا میخواستیم این کارو بکنیم. تمام نگرانیهای دیردرا در مورد من و بخشهای ناخوشایند زندگیام، به خاطر هیچ و پوچ بود. حالا همه چیز را با هم نگه میداشتم. لیزا و دیمتری. فکر اینکه میتوانستم با هر دو آنها باشم به من قدرت میداد و از غم حمله‌ی اخیر استریگوییها نجات میداد. آن را به عنوان فال نیک در گوشه‌ی ذهنم قرار دادم.

دیمتری و من برای مدتی حرف نزدیم. مثل همیشه نیازی هم به حرف زدن نداشتیم. میدانستم او هم مثل من موج خوشحالی را احساس میکند، ولی آن را بروز نمیدهد.

تقریباً به آخرهای جنگل رسیده و به بقیه نزدیکتر شده بودیم که او شروع به صحبت به زودی هجده سالت میشد، اما بازم وقتی به بقیه بگیم خیلیها: « کرد. آهی کشید خوشحال نخواهند شد
 «.

«آره، اما باید باهاش کنار بیان: « شایعهها را میتوانستم تحمل کنم
 «احساس میکنم مامانت هم با من به جر و بحث فوق العاده وحشتناک میکنه»
 «؟ تو میخوای با یه عالمه استریگوی بجنگی، اونوقت از مامان من میترسی»

مامانت وقتی عصبی ترسناکه فکر میکنی تو این ویژگیو از کی . « دیدم که لبخند زد
 به ارث بردی؟

«پس الکی خودتو با بودن با من به دردسر انداختی: « خندیدم
 از آخرین بخش سایههای درون جنگل برای پوشش . « ارزشش رو داری، جدی میگم»
 مان استفاده کرد و او دوباره مرا بوسید. در یک دنیای معمولی، این میتوانست یک راه رفتن از سر شادی و رمانتیک صبحگاهی بعد از سکس باشد و لازم نبود برای جنگ آماده شویم یا نگران کسانی که دوستشان داریم باشیم. در آن دنیا معمولی ما الان میخندیدیم، یک دیگر را دست میانداختیم و مخفیانه برای قرار بعدیمان نقشه میکشیدیم..البته ما در دنیای عادی زندگی نمیکردیم، اما وقتی یکدیگر را میبوسیدیم به راحتی میتوانستیم خلاف آن را تصور کنیم.

با اکراه از هم جدا شدیم، جنگل را ترک کردیم و به سمت ساختمان نگهبانان راه افتادیم. لحظات تاریکی پیش رویمان بود، اما با حس بوسه‌اش که هنوز لبانم را میسوزاند، احساس میکردم که قادر به انجام هر کاری هستم.
 حتی مبارزه با یک دسته استریگوی.

فصل بیست و هفتم

به نظر میرسید کم و بیش، نگهبانان متوجه غیبت ما شده باشند. همانطور که قول داده شده بود، سر و کله‌ی نگهبانهای بیشتری در آکادمی پیدا شد و حالا ما تقریباً پنجاه نفر بودیم. یک ارتش درست و حساسی، که با وجود احتساب استریگوییها، تعداد طرفین این مبارزه در تاریخ بیسابقه بود. البته به جز افسانه‌ی قدیمی اروپایی، که از یک جنگ حماسی بزرگ میان نژاد هایمان حرف میزد.

ما نگهبانهای بیشتری در محوطه داشتیم، ولی بعضیها برای دفاع از مدرسه باید میماندند. خیلی از هم کلاسیهایم برای آن وظیفه آماده شده بودند، ولی حدود ده نفر (از جمله خودم) دیگران را تا غار همراهی میکردند. ساعتی قبل از حرکت برای بررسی مجدد نقشه، دوباره همدیگر را ملاقات کردیم. حفره‌ی بزرگی در قسمت پشتی غار وجود داشت و خیلی منطقی به نظر میرسید که استریگوییها آنجا باشند و به محض آمدن شب بیرون بیایند. قرار بود از هر در خروجی حمله کنیم. از هر سمت پانزده نگهبان همراه سه موروی وارد میشدند. ده نگهبان در هر دو ورودی باقی میماندند که مبادا استریگویی فرار کند. من مسئول مراقبت از ورودی پشتی شدم. دمیتری و مادرم جزو گروههایی بودند که داخل میرفتند. ناامیدانه آرزو میکردم که بتوانم همراهشان باشم، ولی میدانستم که خیلی خوششانسم که تا همینجا هم مرا آورده بودند و برای ماموریتی مثل این هر وظیفه‌های، حتی مراقبت از ورودی پشتی، مهم بود. ارتش کوچکمان برای پوشش شعاع پنج مایلی، با قدمهای آراسته و تنظیم شده، حرکت میکردند. متوجه شده بودیم که کمی بیشتر از یک ساعت تا محل غار فاصله داریم و هنوز برای برگشتمان روشنایی روز را داشتیم. هیچ استریگویی نمیتوانست برای کشیک دادن، بیرون مستقر

شده باشد، پس ما میتوانستیم بدون اینکه دیده شویم به غار برسیم. هر چند به محض اینکه افرادمان داخل میشدند خیلی مسلم بود که شنوایی عادی استریگوییها سریعا حمله‌ی ما را تشخیص میداد. هر چه نزدیکتر میشدیم بچ بچها و صحبت‌های بین نگهبانان کمتر میشد. هیچ کس حوصله‌ی حرف زدن نداشت و بیشتر صحبت‌ها مربوط به نوع محاسبات نظامی بود. من همراه نوآموزان قدم میزدیم، ولی هر چند وقت به چشم‌های دیمیتری نگاه میکردم. احساس میکردم که حالا یک پیمان نامرئی بینمان وجود دارد، پیمانی بزرگ و پر شور که تعجب میکردم چطور کسی آن را نمیبیند. چهره‌اش جدی و جنگ طلب بود، ولی من لبخند را در چشمانش میدیدم. وقتی که به نزدیکترین ورودی غار رسیدیم گروهمان جدا شدند. دیمیتری و مادرم به سمت داخلی غار حرکت کردند و همین که نگاه آخرم را به آنها انداختم اکثر احساسات رمانتیکم با چیز دیگری جایگزین شده بودند، نگرانی! تمام چیزی که احساس میکردم نگرانی بود. نگرانی برای اینکه دیگر نتوانم او را ببینم. باید به خودم یادآوری میکردم که آنها قوی هستند، دو تا از بهترین نگهبانهای این جمع. اگر قرار بود کسی از این ماجرا زنده بیرون رود، آن دو بودند. من کسی بودم که باید از خودم به شدت مراقبت میکردم. همینطور که چند متر اطراف بخش‌های پایینی غار را دور میزدیم، سعی کردم احساساتم را به بخش کوچیکی در عقب ذهنم هدایت کنم. آنها باید تا زمانی که این ماجرا تمام میشد، آنجا میماندند. در حالت آماده باش بودم و نمیتوانستم اجازه دهم احساساتم حواسم را برت کنند. وقتی تقریبا به ورودیمان رسیدیم، نور سفیدی گوشه‌ی چشمم را زد. تصویر روحهایی که خارج از حصار جادویی وجود داشتند را قبلا کنار زده بودم. ولی این یکی روحی بود که خواهان دیدارش بودم. به میسون نگاهی انداختم، او آنجا ایستاده بود، چیزی نمیگفت و حالت ناراحت همیشگیاش

را داشت. هنوز هم به طور غیر معمولی برایم رنگ پریده جلوه میکرد. همین که گروهمان از کنارش عبور کردند، او یک دستش را به نشانه‌ی دعای خیر یا حتی خداحافظی بالا نگه داشت. جلوی ورودی غار گروهمان تقسیم شدند. آلبرتا و استن گروه را به داخل

سرپرستی میکردند. جلوی ورودی ایستاده و منتظر زمان دقیقی بودن که قبلا با گروه دیگر هماهنگ کرده بودند. خانم کارمک، معلم جادوی مان، بین مأمورهایی بود که همراهشان به داخل میرفتند. او عصبی، ولی مصمم بود. لحظه‌ی مذکور فرا رسید و تیم جلویی حرکت کردند. بقیه‌ی ما آنجا اطراف غار، به صف ایستاده بودیم. ابرهای خاکستری، در آسمان حرکت میکردند. خورشید به لحظه‌ی غروب خود نزدیک میشد، ولی هنوز کار سختی: «هم فرصت داشتیم. مریدیت، یکی از سه نوآموز سال آخری، زمزمه کرد. «نیست، آسونه

. «او نامطمئن صحبت میکرد، فکر میکنم بیشتر از اینکه با من باشد، با خودش بود. مثل انداختن توپ توی حلقه، نگهبانان قبل از اینکه استریگوپها چیزی متوجه یشن، از امیدوار بودم حق با او باشد. من. «بین میبرنشون. دیگه نیازی نیست ما کاری بکنیم. آماده‌ی مبارزه بودم، ولی اگر مجبور به این کار نمیشدم، یعنی همه چیز طبق نقشه پیش رفته است. ما منتظر ماندیم. کاری نبود که بتوانیم انجام دهیم. هر دقیقه به درازای ابدیت میگذشت. بعد صدایی شنیدیم: صدای مبارزه. گریه‌ها و ناله‌های خفه. تعداد کمی جیغ. همه عصبی بودیم. بدن‌هایمان خیلی خشک بود، گویی توسط یک استریگوی گاز گرفته شده بودیم! امیل، سرپرست ما در این بخش محسوب میشد و از همه به ورودی غار نزدیکتر بود. وقتی که به درون تاریکی خیره شده بود، چوب به دست و عرق ریزان، آمادگی هر نوع نشانه‌های از استریگوپها را داشت. دقایقی سپری شد تا سرانجام صدای پای که به طرفمان میدوید را شنیدیم. چوب‌هایمان آماده بود. امیل و بقیه‌ی نگهبانها

به ورودی نزدیکتر شدند، آماده برای حمله و کشتن استریگوی فراری. ولی کسی که بیرون آمد بیک استریگوی نبود. اوایی بادیکا بود. ایی کثیف و زخمی شده بود، ولی به هر حال زنده بود. چهرهی عصبانیش با اشک پوشیده شده بود. اول وقتی ما را دید جیغ کشید، اما بعد از اینکه متوجه شد چه کسانی هستیم، در آغوش اولین کسی که میتواندست غش کرد، در آغوش مردیث. مردیث متعجب به نظر

چیزی : « میرسید، ولیایی را به صورتی اطمینان بخش، بغل کرده بود. مردیث گفت مردیث به آرامیایی را رها کرد و او را به . « نیست. همه چیز خوبه. تو زیر نور خورشیدی سمت نزدیکترین درخت کشاند. ایی بای درخت نشست و صورتش را در دستانش گرفت. مردیث به موقعیتاش برگشت. میخواستیم بهایی تسلی خاطر بدهم، در واقع فکر میکنم که همه این را میخواستیم، ولی باید صبر میکردیم. دقیقهای بعد، موروی دیگری بیرون آمد. او آقای الس ورث بود، معلم کلاس پنجم. به شدت خسته و به هم ریخته به نظر میرسید و گردنش جای سوراخهایی را نشان میداد. استریگوها از او برای تغذیه استفاده کرده بودند، ولی هنوز نکشته بودندش. با این حال، با وجود آن همه ترس و دردی که با آنها دست و پنجه نرم کرده بود، آرام مینمود، چشمهایش هوشیار و بینا بودند، او موقعیت را فهمیده و از سف نیم دایرهای ما بیرون رفت. امیل در حالی که نگاهش به غار «؟ اون تو چه خبره : « بود برسید

بعضی نگهبانها هدفون تو گوشی داشتند، ولی با خود تصور کردم وسط جنگ جای افتضاحه. ولی ما از هر دو طرف : « مناسبی برای پاسخ دادن نیست. آقای الس ورث گفت فرار کردیم. نمیشه بگی کی با کی مبارزه میکنه، ولی استریگوها غافلگیر شده ن و من بعضیها رو دیدم که از آتش روی استریگوها استفاده : « بعضیها ه اخم کرد هیچ کدام از ما جوایی نداد. خیلی پیچیده بود که همین الان در مورد این. « میکردن

موضوع بحث کنیم. به نظر می‌آمد که او هم حالت چهره‌ی ما را فهمید و از نشستن بیشایی که هنوز هق هق میکرد، صرف نظر نمود. دو موروی دیگر به همراه دمپایی که نمیشناختم نیز از غار بیرون آمده و سریعاً بهایی و آقای الس ورث پیوستند. هر بار که کسی بیرون می‌آمد دعا میکردم که ادی باشد. هرچند که ما بنج قربانی داشتیم و من باید میپذیرفتم که بقیه هم از ورودی نزدیک به مدرسه فرار کرده اند. دقایق دیگری گذشت، ولی هیچ کس بیرون نیامد. تی شرتم از عرق خیس شده بود و باید هر چند لحظه چوب را بین دستانم جابجا میکردم. انقدر محکم آن را گرفته بودم که انگشتهایم

قفل شده بودند. ناگهان امیل را دیدم که به خود پیچید و متوجه شدم که داشت از هدفوناش پیغامی را دریافت میکرد. چهره‌اش تمرکز شدیدی را نشان میداد و در جواب شماها، اونا. « چیزی را زمزمه میکند. به ما نگاه کرد و سه نوآموز را با انگشت نشان داد او به فراریها اشاره کرد و به سمت سه تا از نگهبانهای. « رو به مدرسه برگردونین برین داخل. بیشتر زندانیها بیرون اومدن، ولی افرادمون گیر افتادن. « بزرگسال برگشت. « به بن بست وجود دارد

نگهبانها بیدرنگ به داخل رفتند و دقایقی بعد نوآموزان و مسئول هایشان روانه‌ی غار شدند. چهار نفرمان باقی ماندند. دو بزرگ سال به اسامی امیل و استفان و نو آموز، من و شین. تنش اطراف ما آنقدر زیاد بود که به سختی میتوانستیم نفس بکشیم. هیچ کس دیگری بیرون نمی‌آمد. هیچ گزارشی رد و بدل نمیشد. امیل بالا را نگاه کرد و هراسان به نظر میرسید. من نگاهش را دنبال کردم، زمان بیشتر از آن چیزی که فکر میکردم گذشته بود. آفتاب به مقدار قابل توجهی پایین آمده بود. ناگهان امیل با دریافت پیام دیگری به خود پیچید. او به همهی ما نگاه کرد، چهره‌اش آشفته بود.

ما به نیروی بیشتری برای پوشش فراریهای اون طرف غار نیاز داریم. به نظر نمی‌آمد»

او. « که افراد زیادی رو از دست داده باشیم، اما اونا هنوز برای عقب نشینی مشکل دارند گفته بود: تعداد زیادی، نه هیچ تعدادی. این یعنی ما حداقل چند نفر را از دست داده او مردد بود و من. « استفان تو برو داخل: » بودیم. همهی وجودم یخ بست. امیل گفت میتوانستم به راحتی شرایط سختی را که در آن دچار شده بود ببینم. او میخواست به داخل برود، ولی به عنوان رهبر، وظیفه‌اش ایجاب میکرد باید تا آخرین لحظه‌ی ممکن در موقعیتش باقی بماند. فهمیدم که در شرف نافرمانی از دستور است. داشت به این فکر میکرد که همراه استفان به داخل برود و شین را در کنار من، این پیرون تنها بگذارد. ولی از طرفی نمیتوانست خودش را راضی کند که دو تا نوآموز را به حال خود تنها

بگذارد، شاید اتفاقات غیر منتظرهای رخ میداد. امیل نفسش را بیرون داد و به ما نگاه رز، همراهش. « کرد
«برو».

درنگ نکردم. همراه استفان به داخل غار رفتم و فوراً آن احساس تهوع سراسر وجودم را فرا گرفت. بیرون سرد بود، ولی همین که پایینتر میرفتیم سردتر میشد، و همینطور تاریک تر. چشم‌هایمان میتوانست تا حد نسبتاً خوبی در آن وضعیت بینایی داشته باشد، اما خیلی زود محیط اطراف تاریکتر از حد ممکن شد. استفان نور کوچکی را که به کنش وصل بود، روشن کرد.

ای کاش میتونستم بگم چی کار کنی، ولی خودمم نمیدونم با چی روبرو: « به من گفت تاریکی جلوی رویمان شروع به کم شدن کرد و. « میشیم. برای هر چیزی آماده باش صداها بلندتر شدند. در حالی که همه جا را از نظر میگذرانیدیم، گام بر میداشتیم. ناگهان درون تالار بزرگی که در نقشه نشان داده شده بود، قرار داشتیم. آتشی در گوشه‌های میسوخت، همانی که استریگوپها ساخته بودند. نور اطراف تنها حاصل همین آتش، نه

چیزی جادویی. به اطراف نگاه کردم و سریعاً متوجه شدم چه اتفاقی افتاده بود.

بخشی از دیوار ریخته و مقدار زیادی سنگ تولید شده بودند. هیچ کس زیرش نمانده بود، ولی تقریباً تمام راه به طرف آن سمت غار بسته بود. نمیدانستم که جادو باعث شده است، با مبارزه. شاید یک تصادف اتفاقی بوده. به هر حال دلیلش هر چه که بود، هفت نگهبان شامل دیمیتری و آلبرتا توسط ده استریگوی گیر افتاده بودند. هیچ مورویی که از آتش استفاده کند این طرف گیر نیفتاده بودند، ولی نوری که از میان حفره‌های موجود در بین سنگها ساطع میشد، نشان میداد که آنها هنوز آن طرف غار مشغول مبارزه اند. جسدهایی را دیدم که روی زمین افتاده بودند. دو تایشان استریگوی بوده، ولی بقیه را

نشناختم. به سختی میدیدم. وارد شدن به محیط باز یکی را مجبور میرد که روی زمین بخزد و این موضوع آن شخص را در موقعیت آسیب پذیری قرار میداد و نهایتاً به معنای آن خواهد بود که اگر میخواستیم نگهبانان به سلامت از محاصره خارج شوند، باید استریگوهای مهاجم را قبل از فرار نگهبانها میکشیم. استفان و من هم دقیقاً میخواستیم شانس موفقیت را بیشتر کنیم. ما از پشت سر استریگوها به آرامی حرکت کردیم، اما سه تایی آنها ما را حس کردند و به طرفمان چرخیدند. دو نفر به طرف استفان حمله کردند و یکی به سمت من آمد. فوراً حالت تهاجمی گرفتم، تمام آن خشم و یخ زدگی از درونم بیرون جهید. غار، مبارزه را به نوعی برابر کرده و البته به گوشه‌ها کشانده بود، ولی هنوز هم میتوانستم از دست مهاجم فرار کنم. در واقع مکان بسته به نفع من هم بود، چون استریگوها با وجود هیکل بزرگشان در جاخالی دادن و در رفتن مشکل داشتند. تقریباً از دسترس مهاجم دور شده بودم، هر چند که طولی نکشید تا من را

گرفته و به دیوار بکوباند. حتی احساس درد هم نکردم، فقط به حرکت کردن ادامه داده و حالت تهاجمی خود را حفظ کردم. از حمله‌ی دیگرش جاخالی داده و با چند ضربه و به لطف جثه‌ی کوچکم توانستم از بین دستانش سر خورده و قبل از ضربه بعدیاش چوبه را در قلبش فرو ببرم. چوبه را در حرکتی نرم بیرون کشیدم و به کمک استفان رفتم. او کار یکی از مهاجمهایش را ساخته بود و با کمک هم کار استریگوی سوم را هم ساختیم. حالا هفت استریگوی مانده بودند، نه، شش استریگوی نگهبانهای در تله افتاده (آنهایی که به سختی در موقعیتشان گیر کرده بودند) استریگوی هفتم را کشته بودند!

من و استفان استریگوی نزدیکتر به خودمان را، از حلقه‌ی محاصره بیرون کشیدیم. او قوی بود (خیلی پیر و خیلی قدرتمند) طوری که با وجود هر دوی ما، زمین کشتنش سخت مینمود.

به هر حال در نهایت توانستیم کارش را یکسره کنیم. وقتی تعداد استریگوها کم شد، بقیه‌ی نگهبانان فرصت بهتری برای رسیدن به بقیه داشتند. آنها خودشان را از موقعیتی که در آن گیر افتاده بودند بیرون کشیده و حالا کثرتشان کمک بزرگی محسوب میشد. وقتی که تعداد استریگوها به دو عدد کاهش پیدا کرد، آلبرتا فریاد زد تا فرار کنیم. حالا همه چیز عوض شده بود و این ما بودیم که دو استریگوی باقیمانده را محاصره کرده بودیم. همین موضوع، راه را برای سه تا از نگهبانها آزاد میکرد تا از همان مسیری که من آمده بودم، فرار کنند.

در همان حین که دیمتری یکی دیگر از استریگوها را با چوبه از پای در میآورد، استفان به حالت سینه خیز به سمت دیگر حفره رفت. حالا یک استریگوی دیگر باقیمانده بود. استفان سرش را به داخل آورد و چیزی را به آلبرتا فریاد زد که درست متوجه نشدم.

او هم بدون نگاه کردن فریادی در جواش سر داد. او، دیمیتری و دو نفر دیگر نزدیکترین «رز:» افراد به آخرین استریگوی باقیمانده بودند. استفان با اشاره فریاد زد اطاعت کردن از دستورات. این کاری بود که ما انجام داده بودیم. صحنه‌ی نبرد را ترک کردم و به لطف جثه‌ی کوچکترم راحتتر از استفان، از حفره رد شدم. نگهبان دیگری سریعاً من را دنبال کرد. هیچ کس در این سمت ورودی غار نبود. جنگ با تمام شده بود و با ادامه داشت، هر چند جسدها نشان میداد که همه چیز به خوبی پیش نرفته. من استریگوهای بیشتری دیدم و همین طور چهره‌های آشنا: یوری. با عجله به استفان نگاه کردم که داشت به نگهبان دیگری کمک میکرد تا از حفره عبور کند. بعد آلبرتا آمد. او اونا مردن، انگار تعداد کمیشون راه عقب نشینی رو بستن. بیابین قبل از غروب: «گفت دیمیتری آخرین نفری بود که از شکاف بیرون آمد. من و او.» «آفتاب کار و تموم کنیم نگاهی آسوده خاطر، اما مختصر به یکدیگر انداختیم و بعد به حرکت ادامه دادیم. این قسمت طولانیترین بخش تونل بود و ما هیجان زده برای رسیدن به بقیه‌ی افرادمان در محیط بازتر غار، به سرعت آن را طی کردیم. اول با چیزی روبرو نشدیم و بعد درخشش

نوری مبارزه پیش رویمان را آشکار ساخت. خانم کارمک و مادرم در حال مبارزه با سه استریگوی بودند. گروه ما وارد مبارزه شد و در یک چشم به هم زدن اسریگوها شکست من از اینکه. «همه‌ی این گروه همین بود:» خورده بودند. مادرم نفس نفس زنان گفت ولی فکر میکنم تعدادشون از چیزی که ما فکر.. «او هم زنده بود، سپاسگذار بودم میکردیم هم بیشتره. تصور میکنم چند نفری رو گذاشتن اینجا و بقیشون برای حمله.» «به مدرسه رفتن. بقیه افراد ما هم... کسایی که زنده موندن. تقریباً از غار خارج شدن این غار چندتا مسیر تودرتوی دیگه هم داره که ممکنه استریگوها اونجا:» آلبرتا گفت مخفی شده باشن

امکانش هست. بعضی هاشون میدونن که گروهشون بخش و بلا. « مادرم موافقت کرد! » شده، منتظرن که ما از اینجا بریم تا بعدا فرار کنن. بقیه شون هم ممکنه دنبالمون بیان به طرف «؟ ما چی کار کنیم؟ همه رو بکشیم؟ با عقب نشینی کنیم: « استفان پرسید عقب نشینی میکنیم. ما تا اونجایی که: « آبرتا برگشتیم، او تصمیم سریعی گرفت میتونستیم استریگوی کشتیم و باید تا قبل از غروب آفتاب هم پشت حصار جادویی به این ترتیب حرکت کردیم، با اینکه خیلی به پیروزی نزدیک بودیم ولی به. « باشیم خاطر نور خورشید که کم کم به ساعات غروب خود نزدیک میشد، تهدید میشدیم. دیمیتری در طول راهروی غار کنارم بود.

جسدش را ندیده بودم، ولی خب خیلی هم به اجساد «؟ ادی از غار خارج شد: « پرسیدم فقط خدا « آره: « دقت نکرده بودم. دیمیتری در حالی که نفسهایش نامنظم بود، گفت عملا مجبورش کردیم بره. « میدانست که او امروز با چند استریگوی مبارزه کرده است. « بیرون، وگرنه اون میخواست مبارزه کنه.

انتظار دیگری هم از ادی نمیرفت. همینکه به گوشه‌های از غار نزدیک شدیم، مادرم گفت. « من این پیچو میشناسم. چیز دیگه‌های نمونده، باید به زودی نور خورشید و ببینیم»!

تا اینجا توسط چراغهای جیبی هدایت میشدیم.

کمتر از یک ثانیه قبل از حمله شان، احساس تهوع کردم. در قسمت تی شکل غار، هفت استریگوی به ما حمله کردند. آنها طوری وانمود کرده بودند که انگار مدتی قبل فرار کرده اند، ولی در واقع در انتظارمان کمین کرده بودند، سه نفر در یک سمت و چهار نفر در سمتی دیگر. آلن، یکی از نگهبانان، متوجه آنها نشد. استریگویی او را گرفت و بدون کوچکترین زحمتی گردنش را گاز گرفت. کار او بسیار ساده بود. این اتفاق آنقدر شبیه

مرگ میسون بود که نزدیک بود لحظهای سر جای خود یخ بزنم. اما به جای یخ زدن، عصبانیتیم دو برابر شد و برای نبرد آماده شدم..

ولی ما در قسمت باریکی از تونلهای غار بودیم و دست همهی ما به استریگوپها نمیرسید. من در بخش انتهایی گروه، کنار خانم کارمک گیر افتاده بودم. جایگاه او خوب بود و به راحتی میتوانست دو سه تا استریگوی را به آتش بکشد تا برای محافظان در حال جنگ، کار چوبه زدن را آسانتر کند.

عقب نشینی : « آلبرتا نظری اجمالی به من و چند محافظ دیگر انداخت و فریاد کشید «کنین».

هیچکدام از ما نمیخواست از آن جا بروم، ولی کاری هم از دستانم بر نمیآمد. دیدم که نگهبانی دیگر به زمین افتاد و با اینکه او را نمیشناختم قلیم درد گرفت. ثانیهای بعد مادرم به همان استریگوی حمله کرد و چوبه را در قلبش فرو برد.

سپس من و سه نگهبان دیگر به مسیری دیگر پیچیدیم و دیدمان را از دست دادیم. جلو تر، پایین راهرو، نوری ضعیف و ارغوانی رنگ را دیدم. راه خروج. صورت نگهبانان دیگر همانند ما بود. ما توانسته بودیم. ولی بقیه کجا بودند؟

به سمت راه خروج و هوای تازه دویدیم. گروه من کنار ورودی جمع شدند و نگران بودند برای بقیه چه اتفاقی افتاده است. با ترس خورشید را میدیدم که کم کم محو میشد. حالت تهوعام اصلا از بین نرفته و این بدان معنا بود که استریگوپها هنوز زنده بودند.

دقایقی بعد، گروه مادرم با عجله از انتهای تونل به سمت ما نزدیک میشدند. با توجه به تعدادشان معلوم بود که نگهبان دیگری را هم از دست داده بودند. ولی تقریبا موفق شده بودند. همهی افراد نزدیکم هیجان زده بودند. تقریبا چیزی به خارج شدن آنها از تونل نمانده بود، خیلی نزدیک بودند، خیلی خیلی نزدیک. ولی نه به اندازه کافی. سه استریگوی

دیگر در سایه‌ها کمین کرده بودند. ما از کنار آنها رد شده بودیم، اما در واقع آنها خودشان اجازه داده بودند بگذریم. اتفاقات بعدی به سرعت رخ داد و هیچکس نتوانست عکس‌العمل مناسبی نشان بدهد. یکی از استریگوپها سلسه را گرفت و دندانهای نیشش را به گردن او نزدیک کرد. ابتدا فریادی خفه را شنیدم و سپس همه جا پر از خون شد. یکی از استریگوپها به سراغ خانوم کارمک رفت ولی مادرم به سرعت کارمک را کنار کشید و به سمت ما برتاب کرد.

سومین استریگوی دیمیتری را گرفت. در تمام مدتی که او را میشناختم تا به حال او را اینقدر ضعیف ندیده بودم. او همیشه از همه سریعتر و از همه قویتر بود. ولی این بار، نه! آن استریگوی او را قافلگیر کرده بود و همین سستی بدن دیمیتری کافی بود تا اسیر دشمن شود. به آنها خیره شدم. همان استریگوی مو بلوند بود. همانی که در وسط جنگ با من صحبت کرده بود. او دیمیتری را گرفت و به زمین زد، آنها با هم گلاویز شدند، قدرت در برابر قدرت، و سپس آن دندانهای نیش را دیدم که در گردن دیمیتری فرو رفت. چشمان قرمز استریگوی بالا آمد و به چشمان من خیره شد.

صدای جیغ دیگری را شنیدم، ولی این بار صدای جیغ خودم بود. مادرم خواست به سمت دیمیتری تغییر مسیر بدهد، اما بنج استریگوی دیگر پدیدار شدند. همه چیز به هم ریخته بود. دیگر نمیتوانستم دیمیتری را ببینم؛ نمیتوانستم ببینم چه بلایی بر سرش آمده بود. تردید در صورت مادرم پیدا بود، نمیدانست، باید عقب نشینی کند یا به جنگ ادامه دهد، سپس همان طور که پشیمانی در صورتش پیدا بود، به سمت ما و خروجی دوید. در همین فاصله، من تمام سعیام را میکردم تا به داخل برگردم، ولی کسی جلویم را

رز، داری چی کار میکنی؟ اونا دارن همینطوری بیشتر. «گرفته بود. او استن بود
»میشن».

چرا متوجه نمیشد. دیمیتری آنجا بود، باید به سمتش میرفتم. مادرم و آلبرتا، در حالی که خانم کارمک را با خود میکشیدند، به ما رسیدند. گروهی از استریگوپها که دنبالشان بودند، درست در لبهی خروجی غار، جایی که هنوز نور خورشید آنجا را گرم میکرد، متوقف شدند. هنوز با استن می‌جنگیدم. برای نگه داشتن من نیازی به کمک نداشت، با این وجود مادرم مرا گرفت و به کناری کشید.

«رز، ما باید از این جهنم دور شیم»

تمام سعیم را کردم تا خودم را آزاد کنم. چطور. «اون هنوز اون توئه:» فریاد کشیدم دیمیتری «؟ میتوانستم استریگوپها را بکشم، ولی نمیتوانستم از دست آن دو فرار کنم سر گردان بودم، دیوانه وار بر سر!» هنوز اون توئه! باید برگردیم! نمیتونیم تنه‌اش بذاریم آنها داد میزدند که باید برویم و دیمیتری را نجات بدهیم. مادرم مرا به شدت تکان داد رز، اون مرده! اما نمیتونیم. «و به جلو کشید تا فقط چند سانت بینمان فاصله باشد برگردیم اون تو. تا بونزده دقیقه دیگه خورشید غروب میکنه و اون استریگوپها منتظر همینن. قبل از اینکه بتونیم به حصار جادویی برسیم، همه جا تاریک میشه. ما به تک تک ثانیه‌هایی که میتونیم داشته باشیم، نیاز داریم و بازم شاید همهی این زمان کافی» نباشه.

می توانستم ببینم که استریگوپها کنار ورودی تجمع کرده و چشمهای قرمزشان با انتظار میدرخشید. آنها تمام راه ورودی را گرفته بودند، حدود ده نفر و شاید حتی بیشتر. حق با مادرم بود. با توجه به سرعت آنها، حتی با وجود اینکه ما پانزده دقیقه از آنها جلوتر بودیم، میتوانست کافی نباشد. با این حال، من هنوز نمیتوانستم قدمی به جلو بردارم. نمیتوانستم نگاهم را از غار، همان جایی که دیمیتری و نیمی از وجودم جا مانده بود، بردارم. او نمیتوانست مرده باشد.

مطمئن بودم که اگر او بمیرد، من هم میمیرم. مادرم سیلیای به گوشم نواخت، درد سیلی مرا از بهت بیرون آورد.

وحشت را در «بدو! اون مرده. قرار نیست توام بمیری:» او به سمت من فریاد کشید صورتش دیدم، وحشتش به خاطر من یود؛ از این میترسید که دخترش کشته شود. به باد آوردم که دیمیتری گفته بود ترجی میدهد بمیرد تا مرا مرده ببیند. و اگر همانطور احمقانه آن جا میایستادم و اجازه میدادم استریگوپها مرا بگیرند، هر دوی آنها را ناامید کرده بودم.

«بدو:» او دوباره فریاد زد

اشک از چشمانم سرازیر شد و دویدم.

فصل بیست و هشتم

دوازده ساعت بعدی، طولانیترین ساعات عمرم بودند. با اینکه بیشتر راه را به سختی و با وجود مجروحین بسیار، دویدیم، گروهمان به سلامت به مدرسه بازگشت. احتمالاً به خاطر وجود استریگوپها در نزدیکیمان بود که تمام مدت حالت تهوع داشتم. شاید هم به خاطر تمام اتفاقاتی که در غار افتاده بود مریض شده باشم. به محض اینکه به داخل حصارها باز گشتیم، من و باقی کار آموزان فراموش شدیم. ما در امنیت بودیم و حالا بزرگسالان مسایل بسیاری برای نگرانی داشتند. تمام اسیران زنده را نجات داده بودیم، اما همانطور که از آن وحشت داشتم استریگوپها تصمیم گرفته بودند از یکی از آنها تغذیه کنند و این بدان معنی بود که ما در حقیقت دوازده نفر را نجات داده ایم.

شش نگهبان شامل دیمیتری را از دست داده بودیم. در مقابل تعداد زیاد استریگوپهایی که با آنها مواجه شده بودیم این رقم تلفات، بد نبود، ولی در واقع ما فقط زندگی شش نفر را نجات داده بودیم. آیا از دست دادن جان همهی آن نگهبانان ارزشش را داشت؟

نمیتونی از این دید بهش نگاه : « در حالی که از مقابل درمانگاه میگذشتیم ادی گفت به همه و زندانیها و مهاجمان دستور داده شده بود برای معاینه به درمانگاه بروند . « .کنی تو فقط جون اونها رو نجات ندادی .شماها تقریبا سی تا استریگوی رو به علاوهی اونهایی» که توی کمپ بودند، کشتین .به مردمی فکر کن که اونها در آینده میکشتنشون .تو در منطقم میدانست که حق با اوست .اما منطق وقتی .« اصل زندگی اونها رو هم نجات دادی که دیمیتری ممکن بود مرده باشد به چه دردی میخورد؟ این خودخواهانه و حقارت آور

بود، اما در آن لحظه میخواستم همهی آن زندگیها را با زندگی او مبادله کنم .اما او این را نمیخواست .او را میشناختم .
 اما با در نظر گرفتن اندکی شانس، ممکن بود نمرده باشد .با اینکه آن گاز به نظر خیلی جدی میرسید، اما آن استریگوی میتوانست او را ناتوان کرده و گریخته باشد .او میتوانست هم اکنون کف غار در حال مرگ افتاده و نیازمند به کمکهای پزشکی باشد . تصور او در آن وضعیت و اینکه قادر نبودم کمکش کنم مرا دیوانه میکرد .با این حال هیچ راهی نبود که بتوانیم برگردیم .نه تا سر رسیدن روشنایی روز .گروهی دیگر باید میرفت تا اجساد را باز گردانیم و دفنشان کنیم .تا آن موقع من باید صبر میکردم .دکتر اولندز کی مرا به سرعت معاینه کرد و اعلام نمود صدمهای ندیدهام ؛ سپس مرا فرستاد تا خودم زخمهایم را پانسمان کنم .دیگران در وضعیتهای بسیار وخیمتری قرار داشتند که رسیدگی او را می طلبید .

می دانستم کار درست این است که به خوابگاه خودم، با نزد لیزا برگردم .میتوانستم کمی استراحت کنم، اما از طریق پیمان حس میکردم که صدایم میکند .نگران و ترسیده بود . اما میدانستم که به زودی خیرها به گوشش خواهد رسید .او به من نیاز نداشت و من

نمیخواستم او را ببینم. به جای رفتن به خوابگاه به کلیسا رفتم. تا زمانی که موعد بررسی مجدد غارها فرا میرسید نیاز داشتم تا خودم را مشغول کنم. دعا کردن هم بهتر از بقیه‌ی انتخابهایم نبود. کلیسا معمولا در اواسط روز خالی بود، اما نه این بار. نباید غافلگیر میشدم. با توجه به مرگها و تراژدیهای بیست و چهار ساعت گذشته طبیعی بود که مردم به دنبال آرامش باشند. برخی تنها و برخی در گروههایی نشسته بودند. گریه میکردند. زنان زده بودند. دعا میکردند. بعضی به سادگی فقط به فضای خالی خیره شده بودند و قادر به باور کردن اتفاقاتی که رخ داده بود نبودند. پدر آندره در محراب مقدس راه میرفت و با بسیاری از آنان سخن میگفت. در گوشه‌های از عقبترین قسمت کلیسا

نیمکتی خالی پیدا کردم و آنجا نشستم. زنانهایم را در شکم جمع و بازوانم را دورشان حلقه کردم، سپس سرم را روی زنانهایم گذاشتم. نقاشیهای فرشته‌ها و قدیسان روی دیوارها مراقب همهی ما بودند.

دیمیتری نمیتوانست مرده باشد. هیچ راهی وجود نداشت که او مرده باشد. مطمئنا اگر اینطور بود من میفهمیدم. هیچ کس نمیتوانست یک جریان زندگی را اینگونه از جهان حذف کند. شخصی مثل کسی که دیروز مرا روی تخت در آغوش گرفته بود نمیتوانست از بین رفته باشد. بینهایت گرم و زنده بودیم به دست مرگ به چیزی مثل این نمیرسید. چونکی لیزا دور کمرم بود، انگشتانم را در کنار لبه‌های صندلی لغزاندم. با درماندگی سعی داشتم مثل دعا کنندگان فکر کنم، اما نمیدانستم چطور. اگر خدا واقعی بود فکر کنم اینقدر قدرتمند بود که بدون آنکه خواسته‌ام را با کلمات درست بیان کنم بداند چه میخواهم.

ساعتها گذشت. مردم آمدند و رفتند. سرانجام از نشستن خسته شدم و خودم را در صندلی کش و قوس دادم. از سقف طلایی رنگ، فرشته‌ها و قدیسان بیشتری به من زل

زده بودند. با خود فکر کردم امداد غیبی بیشتر، اما واقعا آنها چه کار مفیدی انجام میدهند؟

تا زمانی که لیزا بیدارم کرد، متوجه نشدم که خوابم برده است. موهای بلند و لختش همچون هاله‌های صورتش را در بر گرفته بودند و باعث میشد مانند یک فرشته به نظر برسد. حالت صورتش درست مثل همان قدیسه‌ها بخشنده و شفقت آمیز بود.

«؟ رز. ما همه جا رو دنبال گشتیم. تمام مدت اینجا بودی : « گفت

بلند شدم. چشمانم خسته و خواب آلود بودند. با توجه به اینکه شب قبل خوابیده بودم و در یک حمله‌ی سنگین نیز شرکت کرده بودم، کوفتگیام قابل درک بود. «تقریبا : « گفتم

«چند ساعتی از زمان ناهار میگذره، نو باید بری به چیزی بخوری : « سرش را تکان داد
الآن ساعت چنده؟ خورشید بالا . « چند ساعتی به بازویش چنگ زدم . « گرسنه نیستم
«
«؟ اومده

«نه. هنوز به پنج ساعتی مونده»

پنج ساعت. چطور میتوانستم این همه صبر کنم؟

لیزا صورتم را لمس کرد. از طریق بیپیمانان سوزش جادو، بعد جریان گرما و سرانجام سرمای گزشش را روی پوست خودم احساس کردم. کبودیها و بریدگیها محو شده
«تو نباید این کارو بکنی : « بودند. گفتم

تمام روز داشتم این کارو میکردم. به دکتر اندز : « لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست
«کی کمک می‌کردم

شنیده بودم داری اینکارو میکنی، اما. واو... ما همیشه این موضوع رو عین راز پنهان»

«؟ می‌کردیم. اما حالا... میدونی چی می‌گم

حالا دیگه مهم نیست کسی بدونه یا ندونه. بعد از همهی : « شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت اتفاقاتی که اقتاد من باید کمک می‌کردم. خیلیها آسیب دیدند و اگر به این معنی باشه که رازم بر ملا میشه. خب به هر حال این اتفاق باید دیر یا زود میافتاد. آدریان هم با «اینکه کار زیادی ازش برنمیاد داره کمک میکنه و بعد دوباره بادم آمد. صاف ایستادم.

«اوه خدای من! تو میتونی بهش کمک کنی! تو میتونی دیمیتتری رو نجات بدی»
رز. اونا گفتن دیمیتتری : « اندوه عمیقی روی بیمان و صورتش سایه افکند. به آرامی گفت «مرده».

نه. نمیتونه مرده باشه. تو نمیفهمی. فکر میکنم فقط زخمی شده به احتمالاً : « گفتم و سپس. « بدجور. اما اگه وقتی اونا برش میگردونن تو اونجا باشی میتونی درمانش کنی

کلمات به « و اگر مرده باشه . « دیوانه کنندهترین فکر ممکن به ذهنم خطور کرد تو میتونی برش گردونی! مثل کاری که با من کردی. اون هم « ، سختی بیان میشدند «بوسیده‌ی سایه همیشه

. « صورتش حتی غمگینتر شد. اندوهی که حالا از جانب من بود از او انعکاس مییافت من نمیتونم این کارو بکنم. بر گرداندن مردم از مرگ قدرت زیادی میطلبه و بعلاوه فکر نمیکنم بتونم این کارو با کسی بکنم که اممم... خیلی وقت از مردنش میگذره. فکر ولی : « میتوانستم درماندگی دیوانه وار را در صدایم بشنوم . « میکنم باید تازه مرده باشه نمی تونم... تو شنیدی به ملکه چی گفتم. جدی گفتم : « زمزمه کرد. « باید امتحانش کنی

نمیتونم بچرخم و هر مردهای رو به زندگی بر گردونم. این مثل همون سواستفادهای

میشه که ویکتور میخواست . به همین دلیل بود که من این قضیه رو به صورت به راز نگه
 «؟ تو میداری بمیره؟ تو این کارو نمیکنی؟ تو این کارو برای من نمیکنی .» « داشتتم
 من فریاد نمیزدم اما صدایم مسلما برای یک کلیسا بیش از حد بلند بود . تقریبا همه
 رفته بودند و با وجود اندوهی که در فضا موج میزد، شک داشتتم کسی به طغیان من فکر
 من هر کاری برای تو میکنم . تو اینو میدونی . و تو در عوضش این کار و برای . » کند
 نزدیک بود به حق هق بیفتمم « .؟! من نمیکنی
 لیزا همانطور که صورتم را بررسی میکرد، میلیونها فکر از ذهنش میگذشت . کلماتم،
 صورتم، صدایم را ارزیابی میکرد و ناگهان برایش روشن شد . او سرانجام احساسم را به
 دیمیتتری فهمید، این که چیزی بیش از یک رابطهی معلم و شاگرد بود . دانستههایی که
 ذهنش را روشن میکردند حس کردم . ارتباطهای بیشماری ناگهان برایش معنا پیدا
 کردند : تعبیرهایی که به کار میبردم، طرز رفتار من و دیمیتتری کنار یکدیگر ... حالا همه
 برایش معنی دار شده بودند . چیزهایی که تا به امروز برای دیدنش کور بود . سوالات نیز
 ناگهان پدیدار شدند، اما او چیزی نرسید و حتی به چیزی که فهمیده بود نیز اشارهای
 متاسفم رز، خیلی . » نکرد . در عوض دستم را در دستش گرفت و مرا به خود نزدیکتر کرد

بعد از آن گذاشتم مرا ببرد، احتمالا برای صرف غذا . اما وقتی . « متاسفم، ولی نمیتونم
 در سالن غذاخوری نشستم و به سینی مقابلم خیره شدم، فکر خوردن هر چیزی مرا حتی
 مریضتر از مواقعی که یک استریگوی در اطراف بود، میکرد . بعد از آنکه لیزا فهمید تا
 زمان روشن شدن وضعیت دیمیتتری من هیچ کاری نمیکنم (حتی غذا خوردن) از
 تلاش دست کشید . ما به اتاق او رفتیم و من روی تختش دراز کشیدم . او کنارم نشست،
 اما من نمیخواستم صحبت کنم و دوباره زود به خواب رفتم .
 رز، ما داریم میریم غارهارو چک کنیم . » دفعهی بعدی که بیدار شدم مادرم کنارم بود

این بهترین. « تو نمیتونی داخلشون بشی، اما اگه بخوای میتونی با ما تا مرز مدرسه بیای چیزی بود که گیرم می‌آمد. اگر این بدان معنی بود که یک لحظه زودتر از اینکه اینجا بمانم میفهمیدم چه اتفاقی برای دیمیتری افتاده، این کار را میکردم. لیزا کنارم آمد و ما دنبال گروه نگهبانان به راه افتادیم. هنوز از اینکه برای درمان دیمیتری سرباز زده بود، ناراحت بودم، اما بخشی از من مخفیانه میدانست که به محض دیدن وضعیت دیمیتری از چیزی دریغ نمیکند.

محض اطمینان، نگهبانان گروه بزرگی را برای چک کردن غارها ترتیب داده بودند. با این حال کاملاً مطمئن بودیم که استریگوپها آنجا را ترک کرده اند. آنها برتریشان را از دست داده بودند و باید میدانستند که اگر ما برای مرده‌ها برگردیم با افراد جدید و بیشتری این کار را خواهیم کرد. هر کدام از آنان که نجات یافته بود، تا به حال آنجا را ترک کرده. نگهبانان از حصارها گذشتند و بقیه ما که به دنبال آنان بودیم، پشت مرزها به انتظار نشستیم. تقریباً هیچ کس حرفی نمیزد. با احتساب زمان سفر برگشتشان سه ساعت به طول میانجامید. در حالی که سعی در نادیده گرفتن حس تاریکی داشتم که همهی احساسات دیگرم را تحت الشعاع قرار داده بود، روی زمین نشستم و سرم را روی شانهای لیزا گذاشتم. آرزو میکردم که دقایق پرواز کنند و سپری شوند. یک استفاده کنندهی آتش، آتشی بزرگ برپا کرد و همگی خود را با آن گرم کردیم. دقایق پرواز نکردند، ولی

سرانجام سپری شدند. شخصی باز گشت و نگهبانان را با فریاد خبردار کرد. از جا بریدم و دویدم تا نگاه کنم. چیزی که دیدم مرا در جا متوقف کرد. برانکاردها. برانکاردهایی که اجساد کشته شدگان را حمل میکردند. نگهبانان مرده‌های که هالهی صورت و چشمانشان قابل رویت نبود. یکی از مورویهایی که نظاره گر اتفاقات بود، رفت و روی بوتهای بالا آورد. لیزا شروع به گریه کرد. یکی پس از دیگری مرده‌ها از برابر مان میگذشتند. خیره

شده بودم. احساس سردی و پوچی میکردم. در این فکر بودم که آیا دفعه‌ی بعدی که به خارج از حصارها بروم روحهای آنان را خواهم دید؟! سرانجام همه‌ی گروه رفته بودند. پنج جنازه اما گویی پانصدتا بودند. اما یک جنازه بود که ندیدم. همانی که از آن وحشت داشتم. به سمت مادرم که در حمل یکی از برانکاردها کمک میکرد دویدم. او حتی بدون نگاه کردن به من هم میدانست که آمده‌ام چه چیزی را ببرم.

این برای امیدوار بودن و پرسیدن زیادی « دیمیتری کجاست؟ اون هم : » پرسیدم او خدا چه میشد اگر به دعا‌های من جواب داده شده « ؟ اون زنده ست . » خوب بود بود؟ اگر او آنجا زخمی باقیمانده بود و منتظر بود تا برایش دکتر بفرستند.

مادرم بلافاصله پاسخ نداد. وقتی شروع به صحبت کرد به سختی صدایش را تشخیص دادم.

«اون اونجا نبود رز».

صبر . « روی زمین ناهموار سکندری خوردم برای دوباره رسیدن به او باید عجله میکردم او هنوز به من « ؟ کن . یعنی چی؟ یعنی زخمی شده و منتظره تا برایش کمک بفرستید . «مولی هم اونجا نبود . » نگاه نمیکرد

مولی همان مور ویای بود که از او تغذیه میکردند. او همسن من، قد بلند و زیبا بود. بدن او را در غارها خالی از خون دیده بودم. او حتما مرده بود. هیچ راهی نبود که زخمی شده و از آنجا جان سالم به در برده باشد. مولی و دیمیتری. بدن هر دوی آنها آنجا نبود. قطره‌ی اشکی از چشم مادرم بیرون غلتید ... « نه! تو که فکر نمیکنی : » بریده بریده گفتم

نمیدونم چه فکری بکنم رز . « هرگز چیزی مثل گریه کردن از سوی مادرم ندیده بودم «اگر نجات پیدا کرده باشه ممکنه ...ممکنه اون رو برای بعد برده باشن

تصور دیمیتری به عنوان یک " وعده‌ی غذایی " حتی در قالب کلمات نیز وحشتناک بود، اما اونا مولی رو . « اما به اندازه‌ی بقیه‌ی احتمالات بد نبود .هر دویمان این را میدانستیم . « برای بعدا نبردن .اون مدتی بعد مرده

متاسفم رز .نمیتونیم مطمئن باشیم .بیشتر به نظر میرسه هر دوشون . « مادرم تایید کرد او دروغ میگفت .این برای اولین . « مرده باشن و استریگوپها جنازه شون رو برده باشن بار در عمرم بود که مادرم به من دروغ میگفت تا از من محافظت کند .او از آن مدل آدمهایی نبود که با آنها راحت باشی، از همانهایی که داستانهای زیبایی میسازند تا باعث شوند حس بهتری داشته باشی .او همیشه حقیقت تلخ را میگفت .
منتهی به این بار .

از راه رفتن باز ایستادم، گروه همچنان مرا پشت سر میگذاشت .لیزا نگران و گیج به من رسید .

چه اتفاقی داره میافته؟ : « پرسید

جواب ندادم .در عوض برگشتم و در مسیر برگشت به سمت حصارها دویدم .او پشت سرم میدوید و اسمم را صدا میزد .هیچکس متوجه ما نشد چون واقعا بعد از همهی جریاناتی که اتفاق افتاد چه کسی از حصارها عبور میکرد؟

با اینکه در نور روز بودم چیزی برای ترسیدن نداشتم .از جایی که گروه جسی به او حمله کرده بود، گذشتم و از مرز نامریی محدودهی اراضی آکادمی به بیرون قدم گذاشتم .لیزا لحظهای تردید کرد و سپس به من ملحق شد .از دویدن به دنبال من نفسش بند آمده بود .

«رز! داری چی کار»

شکل گرفتنش مدتی طول کشید .این . « میسون .میسون .بهت نیاز دارم . « گریه کردم

دفعه نه تنها به نظر فوق العاده محو میرسید بلکه مثل نوری که هر لحظه ممکن است از بین برود چشمک میزد. او با همان حالت همیشگی آنجا ایستاده بود و مرا تماشا میکرد. حس عجیبی به من میگفت که او میداند چه میخواهم بپرسم. کنار من لیزا مرتبا به من و به فضایی که با آن صحبت میکردم نگاه میکرد.

«؟ میسون، دیمیتری مرده»

میسون سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

«؟ زنده ست»

سرش دوباره از روی نفی تکان داده شد.

نه زنده نه مرده به دنیا در اطرافم شناور شد. جرقه‌هایی از رنگها مقابلم رقصیدن گرفتند. کمبود غذا سرم را به دوران انداخته بود و در آستانه‌ی غش کردن بودم. در این مکان باید کنترل خود را به دست می‌گرفتم. باید سوال بعدی را می‌پرسیدم. از میان همه‌ی قربانیها. از میان همه‌ی آن قربانیهایی که میتوانند انتخاب کنند، مطمئناً نمیتوانستند او را برگزیده باشند.

کلمات در گلویم گیر کرده بودند و هنگامی که آنها را بر زبان راندم به روی زانوانم افتادم.

«؟ ... آیا اون .. آیا اون به استریگوی»

میسون فقط لحظهای انگار که از جواب دادن به من می‌ترسید، مردد شد، سپس تایید کرد.

قلیم در هم شکست. دنیایم در هم شکست. تو چیزی رو که بیش از همه برایش ارزش قائلی از دست خواهی داد. این من نبودم که روندا دربارهاش سخن میگفت. این حتی زندگی دیمیتری هم نبود.

چیزی که بیش از همه برایش ارزش قائلی.

روح او بود.

فصل بیست و نهم

تقریباً یک هفته بعد، به اتاق آدریان رفتم.

ما از زمان حمله به بعد دیگر کلاس نداشتیم، ولی قوانین خاموشی هنوز اجرا میشدند و الان، تقریباً ساعت خواب بود. آدریان از دیدن من کاملاً متعجب شد. اولین باری بود که و کنار رفت. وارد شدم. وقتی از «بیا تو دمپایر کوچولو:» او را این گونه میدیدم. گفت کنارش میگذشتم، تقریباً در بوی الکل غرق شدم. اتاق مهمانان آکادمی دل پذیر بود.

ولی واضح بود که او کار خاصی برای تمیز نگه داشتن اتاقش انجام نداده است.

احساس میکردم او احتمالاً از زمان حمله تا الان بدون وقفه مشروب میخورد.

تلویزیون روشن بود و بطری نیمه خالی و دکا روی میز کوچکی در کنار میل قرار داشت.

آن را برداشتم و برچسب رویش را خواندم. به زبان روسی بود.

و آن را سر جایش گذاشتم. او با لاس زدن به من «؟ ید موقع مزاحم شدم:» پرسیدم

«تو هیچ وقت مزاحم نیستی، هیچ وقتی هم برای تو بد نیست:» گفت

صورتش نحیف به نظر میرسید. با وجود حلقه‌های سیاهی که در اثر کم خوابی زیر

چشمانش بودند، او هنوز مثل همیشه خوش قیافه بود. مرا به سمت صندلی راحتی هل

خیلی وقته ندیدمت. ۲: «داد و خودش روی مبل نشست و گفت

. «خودم نمیخواستم دیده بشم:» به عقب نکبه دادم و تایید کردم

بعد از حمله به ندرت با کسی صحبت کرده بودم. زمان زیادی را با خودم با لیزا گذرانده

بودم. از بودن در اطراف او احساس آرامش میکردم. ولی ما خیلی حرف نمیزدیم. او

درک میکرد که باید اتفاقات را تجزیه و تحلیل کنم. در کنارم بود و مرا مجبور نمیکرد در مورد چیزهایی که نمیخواستم صحبت کنم، حتی با وجود هزاران سوال بیپاسخی در ذهنش چرخ میخوردند. یک مراسم یادبود گروهی برای بزرگداشت درگذشتگان آکادمی، برگزار شد. با این وجود خانواده‌های آنها نیز برای عزیزانشان مراسم تدفین مربوط به خودشان را ترتیب دادند. من فقط به مراسم گروهی رفته بودم. کلیسا بر شده بود و فقط جا برای ایستادن باقیمانده بود. پدر اندرو، اسامی کشته شدگان را خواند و اسامی دیمیتری و مالی را نیز در بین آنها ذکر کرد. هیچ کس درباره‌ی اتفاقی که واقعا برای آنها افتاده بود صحبت نمیکرد. ما در آن حادثه غرق شده بودیم، آنقدر که هیچ کس نمیدانست چطور آکادمی به وضع سابق خود باز خواهد گشت و دوباره شروع به اصلا فکرشو نمیکردم، ولی تو حتی از منم بدتر به : « فعالیت مینماید. به آدریان گفتم نه، تو همیشه : « او بطری را نزدیک دهانش آورد، از آن نوشید و گفت. « نظر میرسی خوب به نظر میرسی. حداقل برای من به خب، توضیحش سخته. هالهها اذیتم میکنن. غم زیادی این اطراف هست. تو حتی نمیتونی بفهمی. از روح همه تابیده میشه. خیلی سخته. حتی باعث میشه هاله‌ی تاریک تو شادی آور به نظر برسه

«؟ به خاطر همینکه مشروب میخوری»

آره، خوشبختانه مشروب، باعث میشه هالهها رو نبینم واسه همین امروز نمیتونم بهت» او بطری را به من تعارف کرد و من سرم را تکان دادم. شانهمایش را بالا. « گزارش بدم خب، چه کمکی از دست من ساخته ست، رز؟ حس میکنم. « انداخت و دوباره از آن خورد

«واسه سر زدن به من نیومدی اینجا

او درست میگفت و من برای چیزی اینجا بودم، چیزی که بایتش کمی احساس منفی داشتم. در طول این هفته خیلی فکر کرده بودم.

درک از دست دادن میسون برایم سخت بود. در حقیقت هنوز کاملا با آن کنار نیامده

بودم که قضیه‌ی دیدن روحها شروع شده بود. حالا مجبور بودم که دوباره از اول عزاداری

کنم. در ضمن، فقط دیمیتری نبود که گم شده بود. معلمها، نگهبانان و مورویهایی نیز مرده بودند. هیچ کدامشان، از دوستان نزدیک من نبودند ولی کسانی که به لطف کلاسهای مشترک کمان میشناختم نیز مرده بودند. از زمانی که به یاد دارم، آنها در آکادمی دانشآموز بودند. عجیب بود فکر کنم که دیگر هرگز آنها را نخواهم دید. چیزهای از دست رفته‌ی زیادی برای کنار آمدن و افراد زیادی برای خداحافظی کردن وجود داشتند.

ولی. دیمیتری. قضیه‌ی او فرق میکرد. از این گذشته، چطور میشود با کسی خداحافظی کرد، در حالی که دقیقا نمرده است؟ مشکل این جا بود. بدون اینکه خودم را با بهانه «من بول احتیاج دارم:» گیری اذیت کنم به آدریان گفتم

غیر منتظره بود، حداقل از طرف تو. بقیه زیاد از این جور: «ایرویش را بالا برد و گفت «؟ درخواستا از من میکنن. خب بگو ببینم، رو چی دارم سرمایه گذاری میکنم نگاهم را از روی او برداشتم و روی تلویزیون تمرکز کردم. تبلیغاتی برای نوعی بوی در بزم به چیز غیر. «دارم آکادمی رو ترک میکنم:» حال بخش بود. بالاخره گفتم «منتظرهی دیگه. فقط چند ماه دیگه تا فارق التحصیلیت مونده.» «مهم نیست. کارای دیگهای دارم که باید انجام بدم:» به چشمانش نگاه کردم و گفتم

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو جزو کسانی باشی که قبل از فارق التحصیلی میرن. میخوای «؟ عضو فاحشه‌های خونی بشی» «نه. معلومه که نه:» گفتم

لازم نیست خودتو دلخور نشون بدی. همچین فرضی محال نیس. اگه قرار نیس نگهبان»

«؟ بشی بس میخوای چی کار کنی
 «گفتم که به کارایی دارم که باید انجام بدم»
 «؟ کارایی که توی دردرس میندازنت : « ایرویش را بالا برد و گفت

شانهای بالا انداختم و او خندید.

«سوال احمقانه‌ای بود، هان؟ هر کاری که انجام میدی تو رو توی دردرس میندازه»
 آرنجش را روی دسته‌ی میل گذاشت و چانه‌اش را روی آن قرار داد.
 «؟ چرا واسه پول گرفتن اومدی سراغ من»
 «چون تو بول داری»

«؟ و چرا فکر کردی که بهت بول میدم : « این به حرفم خندید
 چیزی نگفتم. فقط به او نگاه کردم. تا جایی که میتوانستم از جذبه زانهام استفاده کردم.
 لبخندش از بین رفت. چشمان سبزش از ناامیدی باریک شدند. به سرعت نگاه خیره‌اش
 را از رویم برداشت.

لعنت بهت رز، این کارو نکن. الان نه. داری از احساساتم نسبت به خودت سوءاستفاده»
 مقدار بیشتری از ودکا را نوشید. حق با او بود. برای این به . « میکنی. این عادلانه نیست
 سراغ او آمده بودم که فکر میکردم میتوانم از احساساتش نسبت به خودم استفاده کنم
 و آن چه را که میخواستم، بدست آورم. کار خیلی پستی بود. اما چاره‌ای نداشتم. بلند
 خواهش میکنم آدریان. خواهش : « شدم و کنارش نشستم. دستش را گرفتم. گفتم
 . «میکنم کمکم کن. تو تنها کسی هستی که میتونم ازش کمک بخوام

این منصفانه نیست، داری از اون : « در حالی که کلماتش آهسته میشدند، تکرار کرد
 چشمای اغوا کننده ت روی من استفاده میکنی، ولی من اون کسی نیستم که تو
 میخوای. هیچ وقت نبودم. همیشه بلیکوف بوده و فقط خدا میدونه حالا که اونو از دست

«دادی میخوای چیکار کنی

در این مورد هم حق با او بود.

کمکم میکنی؟ تو تنها کسی هستی که میتونم باهاش حرف : « باز هم با عشوه پرسیدم ... » بزنم .تنها کسی که واقعا منو درک میکنه

«؟ برمی گردی : « در جواب برسید

»به روزی

سرش را به عقب خم کرد و نفس عمیقی کشید .موهایش که من همیشه فکر میکردم شاید بهتر باشد که تو بری . « آنها را از قصد به هم میریزد، امروز واقعا بهم ریخته بود شاید اگه به مدت از اینجا بری راحتتر دیمیتری رو فراموش کنی .حتی بد نیست که از هاله‌ی لیزا هم دور باشی .ممکنه از تاریکی دورت کنه و این عصبانیت همیشگیتو از بین اغوا کردنم برای دقیقهای از بین رفت . « :ببره .تو باید شادتر باشی و دیگه روح نبینی لیزا دلیل روح دیدن من نیست .خب، به جورایی هست، اما نه اونجوری که تو فکر» میکنی .من روحها رو میبینم چون بوسیده شده‌ی سایه هستم .به دنیای مردهها وصلم و هرچی که بیشتر بگشتم این ارتباط قویتر میشه .برای همینه که مردهها رو میبینم و وقتی به استریگوی نزدیکمه احساس عجیبی دارم .جدیدا میتونم احساسشون کنم .اونا هم به اون دنیا متصلن

«؟ تو میگی هاله اثری نداره؟ و اینا به خاطر تأثیرات روح نیست : « او پاسخ داد

نه .اونم هست .برای همینه که همهی اینا انقدر گیج کننده ست .فکر کردم همه اینا»

به خاطر به چیزه، اما بعد فهمیدم که دو تا دلیل داره .روحها رو میبینم چون بوسیده شده سایه هستم .خیلی عصبی و ناراحت میشم، حتی گاهی .بد میشم .چون من قسمت تاریک روح لیزا رو میگیرم .برای همین هاله‌ی من تاریک تره .برای همین تازگیا عصبیام.

الآنم این حرکاتم مال قبل از وقتی که عصبی شدم. به اخم کردم؛ به شیئی که دیمیتری ولی نمیدونم این قضیه بعدا تبدیل به چی. «نگذاشت به دنبال جسی بروم فکر کردم.»

«چرا همه چیز راجع به تو اینقدر پیچیده ست:» آدریان آهی کشید و گفت
 «کمکم میکنی؟ خواهش میکنم آدریان؟ و انگشتانم را دور دستش حلقه کردم»
 «خواهش میکنم کمکم کن»

پست، پست. این نهایت پستی من بود. ولی مهم نبود. تنها دیمیتری مهم بود. وقتی. «بالاخره، آدریان به من نگاه کرد. برای اولین بار آسیب پذیر به نظر میرسید منظورت:» تعجبم را پنهان کردم و پرسیدم «برگشتی، به فرصت عادلانه به من میدی گفتم که تو هیچ وقت منو نخواستی، حتی هیچ وقت در مورد فکر نکردی.» «؟ چیه اون گلها و عشوهها. همش نقش بازی کردن بود. تو براش مینمردی و هیچ کس نمیفهمید. اگه بری و اون کاری که میخوای رو انجام بدی، منو جدی میگیری؟ وقتی به او خیره شدم. اصلا انتظار این حرف را نداشتم. به.» «برگشتی به فرصت به من میدی طور غریزی میخواستم بگویم نه، بگویم که هرگز نمیتوانم کس دیگری را دوست داشته باشم و قلیم همراه با بخشی از روحم که دیمیتری آن را نگه میداشت تکه تکه شده بود. ولی آدریان عاجزانه به من خیره شده بود و مثل همیشه شوخی نمیکرد. این را واقعا از ته دلش گفته بود و من فهمیدم که تمام توجه و محبت‌هایی که به من کرده بود نیز شوخی نبودند. لیزا در مورد احساسات آدریان درست گفته بود. فقط خدا میدونه حالا که اونو از دست دادی میخوای چی کار.» «میشه:» تکرار کرد جوایم صادقانه نبود، اما باید این را میگفتم «البته.» کنی آدریان به سمتی دیگر نگاه کرد و مقدار بیشتری از ودکایش نوشید. دیگر چیزی در بطری

قرداه «؟ کی میری . « باقی نمانده بود

شیشه را روی میز گذاشت، بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت. با بسته بزرگی از پول نقد برگشت. فکر میکردم که شاید او پول را زیر تختش با جایی شبیه آن نگه میدارد. بدون هیچ حرفی بول را به من داد و سپس تلفن را برداشت و چند تماس گرفت. خورشید بالا آمده بود و دنیای انسانها، جایی که با بول مورویها سر و کار داشت هم بیدار شده بود.

سعی کردم تا وقتی با تلفن صحبت میکند تلویزیون ببینم، ولی نمیتوانستم تمرکز کنم.

دلم میخواست مدام پشت گردنم، روی خالکوبیها را، بخارانم. چون هیچ راهی برای دانستن اینکه من و دیگران چند استریگوی را کشته بودیم وجود نداشت، همهی ما مدل های همیشگی گرفته بودیم. اسم آن را فراموش «مولینجا» دیگری از خالکوبی را به جای کرده بودم، ولی این خالکوبی شبیه یک ستاره ی کوچک بود، به این معنی که در جنگ حضور داشتهام و استریگویهای زیادی را کشتهام. وقتی بالاخره تلفنهایش را تمام کرد، یک ورق کاغذ به من داد که اسم و نشانی بانکی در میسولا روی آن نوشته شده بود. برو اینجا. فکر کردم هرجایی که بخوای بری بالاخره اول باید از مبسولا رد بشی: «گفت برای همین اونجا برات به حساب باز کردم با... با کلی بول. باهاشون حرف بزن و اونا بقیه «کارای اداری رو انجام میدن

بدون لحظهای تردید روی «مرسی:» از جایم بلند شدم و ورق را در ژاکتم چپاندم. گفتم

نوک با بلند شدم و یقلش کردم.

رایحه ودکا غیر قابل تحمل بود. اما احساس کردم که این را به او میدونم. من از احساساتش برای منافع خودم سوء استفاده کرده بودم. دستانش را دورم حلقه کرد و قبل

از رها کردنم، برای چند ثانیه مرا در آغوشش نگه داشت. قبل از این که از هم جدا شویم، لبهایم را روی گونه‌هایش گذاشتم و احساس کردم نفسش حبس شده است. در گوشش فکر نکنم بهم بگی کجا می‌خواهی: « او پرسید. « اینو فراموش نمیکنم: « زمزمه کردم
«؟ بری، نه

. «نه، ببخشید: « گفتم

«فقط سر قولت بمون و بر گرد»

لبخندی زد و پیشانی‌م را بوسید و. « دقیقاً نگفتم قول میدم: « به این نکته اشاره کردم حق با توله. دل‌م برات تنگ میشه دمپایر کوچولو. مواظب خودت باش. هر وقت: « گفت
«چیزی احتیاج داشتی به من بگو. منتظرت می‌مونم

باز هم از او تشکر کردم و رفتم. نمی‌خواستم با گفتن اینکه ممکن است مدت زیادی منتظر شود اذیتش کنم. احتمال برنگشتنم نیز زیاد بود.

** *

روز بعد، زود بیدار شدم، خیلی زودتر از آنکه نصف خوابگاه بیدار شوند. به سختی خوابیده بودم. کیفم را روی شانهم انداختم و به سمت دفتر اصلی در قسمت ساختمان اداری رفتم. دفتر هنوز باز نشده بود، پس در راهروی بیرون آن روی زمین نشستم. در حالی که منتظر بودم، به دستانم نگاه میکردم که دو نقطه طلایی رنگ را روی ناخن شستم پیدا کردم. آنها تنها آثار باقیمانده مانیکور بودند. حدود بیست دقیقه بعد، منشی با کلیدها آمد و من را به داخل راه داد.

بسته ورقهایی که «؟ چیکار میتونم واست بکنم: « وقتی پشت میزش نشست پرسید چشمانش بیش از حد. « من دارم از این جا میرم: « همراهم بود را به او دادم و گفتم: « به بسته ضربهای زدم و گفتم ... « ولی ... چی ... تو نمیتونی: « معمول گشاد شدند

خمیازه کشان و غرولند کنان گفت که باید صبر کنم و . « میتونم به همه چیو پر کردم سپس به سرعت از اتاق بیرون رفت . چند دقیقه بعد با مدیر کایروا برگشت . کایروا که ظاهرا متوجه قضیه شده بود از بالای دماغ منقار ماندش با مخالفت شدیدی مرا نگاه میکرد .

«؟ دوشیزه هاتاوی، معنی این کارتون چیه»

«میخوام برم، دارم استیفا میدم، میخوام ول کنم برم . با اصلا هرچی : « گفتم

«نمیتونی : « او گفت

د معلومه که میتونم، از اون جایی که شماها به سری مدرک تو کتابخونه نگه میدارید . عصبانیتش تبدیل به خشم و ناراحتی . « اینا دقیقا همون جور که باید بر بشن، بر شدن میدونم که جدیدا خیلی اتفاق افتاده . برای همه مون سخت بوده، باید خودمونو با . « شد شرایط تطبیق بدیم ... اما این دلیل نمیشه به سرعت تصمیم بگیری . اگه اتفاقی

تقریبا از من خواهش میکرد . باور اینکه . « بیفته ما بیشتر از همیشه به تو احتیاج داریم این تصمیم عجولانه‌های : « او میخواست شش ماه پیش مرا اخراج کند سخت بود . گفتم . « نیست . خیلی در موردش فکر کردم

«بزار حداقل یگم مادرت بیاد تا حرف بزنیم»

به بالای برگه که تاریخ . « سه روز پیش رفت اروپا . البته نه اینکه اگه بود اهمیتی داشت» امروز ۳۶ سالم میشه دیگه به مادرم ربطی ندارد . « تولد را نشان میداد اشاره کردم انتخاب با خودمه . حالا میشه روی فرمم مهر بزنید یا واقعا میخواید سعی کنید جلومو با ناراحتی روی برگهام . « بگیری؟ مطمئنم که میتونم تو دعوا از بستون بر پیام، کایروا مهر زد . منشی از برگهی اصلیا‌ی که نشان میداد من دیگه در آکادمی سنت ولادمیر تحصیل نمیکنم، کپی گرفت . من برای خروج از در اصلی به آن احتیاج داشتم .

مسیر طولانی‌ای تا قسمت جلویی مدرسه وجود داشت و از آنجایی که خورشید در افق بود قسمت غربی آسمان قرمز رنگ مینمود. حتی با این که شب بود، هوا گرمتر به نظر میرسید. بالاخره بهار رسیده بود.

هوا برای قدم زدن خوب بود، مخصوصا حالا که باید قبل از رسیدن به بزرگراه بیاده روی میکردم. از آن جا، میتوانستم سوار ماشین بشوم و به میسولا بروم. ماشین گرفتن امن نبود اما چوبه نقره‌های درون جیم مرا در مقابل هر چیزی که با آن روبرو میشدم امن نگه میداشت. پس از حمله، هیچ کس آن را از من نگرفته بود. چوبه همان طور که در مقابل استریگوپها عمل میکرد، در برابر انسانهای پست هم مؤثر بود.

از دروازه خارج میشدم که او را احساس کردم. لیزا. ایستادم و به سمت درختان پر از جوانه برگشتم. او آن جا ایستاده بود؛ کاملا ثابت. و آن قدر افکارش را خوب کنترل کرده بود که من اصلا نفهمیدم او در نزدیکی من است. موها و چشمانش در غروب میدرخشیدند. او بسیار زیباتر و آسمانیترا از آن به نظر می‌آمد که بتواند جزئی از این دنیای افسرده باشد.

«سلام:» گفتم

بازوانش را به دور بدنش حلقه کرد، حتی با وجود بلیوری که به تن داشت باز «د سلام هم سردش بود. مقاومتی را که دمپایرها نسبت به تغییرات دما داشتند، موروپها نداشتند.

: «هوایی که به نظر من گرم و بهاری بود برای او هنوز سرد به نظر میرسید. او گفت

میدونستم. از همون روزی که گفتن بدنش مفقود شده به حسی بهم میگفت تو این

«؟ الان میتونی ذهن منو بخونی:» اندوهناک پرسیدم. «کارو میکنی. منتظر بودم

نه، الان بالاخره تو رو شناختم. باورم نمیشه که چقدر کور بودم. باورم نمیشه که هیچ»

وقت متوجه نشدم. حتی با اشاره‌ی ویکتور....اون راست میگفت. او نگاهی به غروب

خورشید انداخت و سپس نگاه خیره‌اش را روی من برگرداند. صاعقه‌های از خشم، هم در چرا به من نگفتی؟ : « احساساتش و هم در چشمانش بود که مرا غافلگیر کرد. فریاد کشید «؟ چرا نگفتی که تو عاشق دیمیتری بودی به او خیره شدم.

نمی توانستم آخرین باری را که لیزا بر سر کسی داد زده بود به خاطر بیاورم. شاید پاییز گذشته، وقتی که جنون ویکتور تمام شده بود. طغیانهای وحشتناک کار او نبود بلکه کار : « من بود. حتی در زمان شکنجه جسی، صدایش به طرز وحشتناکی آرام بود. گفتم من بهترین دوستم رز. ما همیشه همه چیزو به هم. » « نمیتونستم به کسی بگم. «میگفتیم. واقعا فکر میکنی من به کسی میگفتم؟ من اینو مته به راز حفظ میکردم میدونم که این کارو میکردی. فقط...نمیدونم. نمیتونستم : « به زمین نگاه کردم و گفتم سوالی که در ذهنش. « چقدر. » « راجع بهش حرف بزنم. حتی با تو. نمیتونم توضی بدم گفتم «؟...قضیه چقدر جدی بود؟ فقط تو بودی یا. « شکل گرفته بود را بررسی میکرد هر دو مون. اونم همین احساسو داشت، اما ما میدونستیم که نمیتونیم با هم باشیم. » . «نه به خاطر اختلاف سنیمون و...میدونی، واسه اینکه قرار بود از تو محافظت کنیم «؟ منظورت چیه : « لیزا اخم کرد و گفت

دیمیتری همیشه میگفت که اگه من و اون با هم باشیم، اون وقت شاید به جای اینکه « از تو محافظت کنیم از همدیگه محافظت میکردیم و ما نمیخواستیم همچین اتفاقی «بیفته.

احساس گناه در وجودش جوشید و با خود فکر کرد این او بوده که بین ما فاصله انداخته است.

مطمئنا...باید به راهی میبود. این نباید مشکلی. « تقصیر تو نیست : « به سرعت گفتم

شانهای بالا انداختم. مایل نبودم که به آخرین بوسه مان درون جنگل... « ایجاد میکرد فکر کنم یا به آن اشارهای کنم. زمانی که من و دیمیتری فکر کرده بودیم برای همهی مشکلاتمان راه حلی پیدا کرده ایم.

نمیدونم. ما فقط سعی کردیم که از هم دور بمونیم. بعضی وقتا شدنی بود و : « گفتم بعضی وقتا هم نه

ذهنش بر از احساسات مختلف بود. او برای من احساس ناراحتی میکرد، ولی در عین باید بهم میگفتی. احساس میکنم که بهم : « حال، از دستم عصبانی بود. تکرار کرد. «معلومه که بهت اطمینان دارم. « اطمینان نداری

«؟ واسه همینم داری قرار میکنی»

این هیچ ربطی به اطمینان نداره. مشکل از منه. خب راستش نمیخواستم : « قبول کردم. «بهت بگم. تحمل اینو نداشتم که بهت بگم دارم میرم یا توضی بدم چرا میدم. «من میدونم. خودم فهمیدم : « او گفت

امروز لیزا پر از غافلگیری بود «؟ چطوری : « پرسیدم

من اونجا بودم. پاییز بارسال که با ون رفتیم میسولا به همون سفری که واسه خرید رفتیمو میگم. نو و دیمیتری داشتید راجب استریگوپها و اینکه تبدیل شدن به اونا چطور آدمو شیطانی میکنه حرف میزدید به این که چطوری آدمی که قبلا بودی رو از

برایش « بین مییره و مجبورت میکنه که کارای وحشتناکی بکنی. بعد من شنیدم که سخت بود آن را بگوید و برای من هم سخت بود که بشنوم. چشمانم خیس شدند. خاطره‌ی آزار دهنده‌های بود. فکر نشستن کنار هم، در آن روز و آن زمانی که تازه عاشق هم شده بودیم.

شنیدم که هر دو تون گفتین حاضرین بمیرین : « لیزا آب دهانش را قورت داد و ادامه داد

. «ولی تبدیل به همچین هیولایی نشین

سکوت میانمان جاری شد. باد موهایمان را به حرکت در آورد، موهای تیره مان و موهای روشن او.

. «من مجبورم این کارو بکنم لیزا. مجبورم این کار و به خاطر اون انجام بدم»

. «نه. مجبور نیستی. تو بهش هیچ قولی ندادی : « او محکم گفت

میفهمم که داری سعی میکنی با. « » « نه به زیون نیاوردم، نه. اما تو نمیفهمی»

این قضیه مقابله کنی و اینم راه خوبیه. اما باید به راه دیگه برای فراموش کردن اون پیدا حتی اگه معنیش این . « » « باید این کارو انجام بدم : « سرم را تکان دادم و گفتم . « کنی باشه که منو ترک کنی؟

طوری که این جمله را گفته بود و طوری که به من نگاه میکرد. اوه خدا. سیلی از خاطرات به ذهنم هجوم آوردند. ما از بچگی با هم بودیم. جدایی ناپذیر. متصل. و حالا. من و دیمتری هم به هم وصل شده بودیم. لعنتی. هیچ وقت نمیخواستم که از بین آن دو، تو : « او بحث کرد . « باید این کار رو بکنم. متاسفم : « یکی را انتخاب کنم. دوباره گفتم قراره محافظ من باشی و با من به کالج بیای. تو بوسیده شده‌ی سایه هستی. ما باید با هم باشیم. اگه تو منو ترک کنی. تاریکی درونم شروع به برخاستن کرد. وقتی صحبت اگه من برم اونا بهت محافظ میدن. دو تا هم میدن. تو آخرین . « کردم صدایم محکم بود . «دراگومیری. اونا ازت محافظت میکنن

آن دو چشم سبز درخشان روی چشمان من ثابت . « ولی اونا مثل تو نمیشن رز : « گفت ماند و خشم درونم از بین رفت. او بسیار زیبا بود، بسیار و به نظر منطقی میآمد. حق با او بود. من این را به او مدیون بودم. باید.

از وسوسه . « و رویم را برگرداندم. او در حال استفاده از جادویش بود « بسه : « فریاد زدم

«روی من استفاده نکن. تو دوست منی. دوستا از قدرتاشون بر علیه هم استفاده نمیکنن دوستا همدیگه رو ول نمیکنن برن. اگه دوستم بودی این: « او به من ضربه زد و گفت «کارو نمیکردی».

به سمتش برگشتم. مواظب بودم که به چشمانش نگاه نکنم، تا او نتواند دوباره از وسوسه این بار دیگه راجع به تو نیست. « روی من استفاده کند. خشم درونم منفجر شد میفهمی؟ راجع به منه. نه تو. توی کل زندگیم، لیزا...همش به چیز یوده. مورویها مهم ترن، همیشه برای تو زندگی کردم. آموزش دیدم که سایه‌ی تو باشم، اما میدونی چیه؟ میخوام به بارم من مهم باشم. میخوام به بارم از خودم محافظت کنم. خسته شدم از این که همیشه حواسم به همه بوده و مجبور شدم چیزایی که خودم میخوامو کنار بذارم، من و دیمتری این کارو کردیم و بین چی شد. اون مرده. دیگه هیچ وقت نمیتونم بغلش کنم. و حالا بهش مدیونم و باید این کارو بکنم. ببخشید که اذیتت میکنه اما این تمام کلمات را بدون حتی لحظهای درنگ برای نفس کشیدن، داد زده! « تصمیم منه بودم و امیدوار بودم که صدایم به محافظانی که سر بستشان در کنار دروازه بودند، نرسیده باشد. لیزا به من خیره شده بود، بهت زده و رنجور. اشک از گونه‌هایش میچکید. قسمتی از من بخاطر ناراحت کردن کسی که قسم خورده بودم از او محافظت کنم خشک شد. با اون الان به من. « « تو اونو بیشتر از من دوس داری: « صدایی ظریف و کودکانه گفت. «من بهت احتیاج دارم اون مرده رز. « احتیاج داره «نه ولی به زودی میمیره: « گفتم

ای که برای کریسمس به من هدیه داده بود را در آوردم « چوتکی « آستینم را بالا زدم و «؟ این کارا برای چیه: « آن را به سمتش گرفتم. ابتدا تردید کرد و سپس گرفت. پرسید «نمیتونم قبولش کنم. این مال نگهبانان دراگومیره. وقتی قبولش میکنم که من»

وقتی که به استفاده می‌کردم. ولی فکر کنم خودش « از » اگر « تقریباً داشتم به جای . « وقتی که بر گردم : « متوجه شد

« خواهش می‌کنم رز. منو تنها نذار : « دستانش به دور مهره‌ها گره خورد

او را در حالی که . « ببخش : « هیچ چیز دیگری نمیتوانستم به او بگم « متاسفم : « گفتم

گریه می‌کرد، به حال خود گذاشتم و به سمت دروازه رفتم. قسمتی از روحم وقتی دیمیتری به زمین افتاد، مرده بود. پشت کردن به لیزا باعث شد قسمت دیگر روم نیز بمیرد. به زودی دیگر چیزی از آن در وجودم باقی نماند.

نگهبانان در کنار دروازه نیز به اندازه‌ی منشی و کایروا شوکه شدند، ولی کاری نمیتوانستند انجام بدهند. به تلخی فکر کردم. تولدم مبارک. بالاخره هجده سالگی به اصلاً شبیه چیزی که انتظار داشتم نبود.

دروازه را باز کردند و من به بیرون قدم نهادم. خارج از زمین مدرسه و آن طرف نگهبانها. خطها نامرئی بودند، اما وقتی از آنها گذشتم به طرز عجیبی احساس ضعف و بیپناهی کردم. و بعد، در همان حال، احساس آزادی و استقلال می‌کردم. در جاده‌ی باریک شروع به قدم زدن کردم. خورشید تقریباً غروب کرده بود. به زودی باید با استفاده از نور ماه میسون : « پیش میرفتم. وقتی که دیگر نگهبانان نمیتوانستند بشنوند. ایستادم و گفتم »

مجبور بودم که مدت زیادی منتظر شوم. وقتی که ظاهر شد، به سختی میتوانستم او را ببینم. او کاملاً شفاف بود.

هیچ نظری نداشتم که به کجا ... « وقتشه، نه؟ داری میری؟ بالاخره داری میری به » می‌رود. نمیتوانستم چه چیزی در پشت این جا بود. همان جایی بود که بدر اندرو به آن

اعتقاد داشت با دنیای کاملاً متفاوتی بود. با این حال میسون متوجه شد و سر تکان داد بیشتر از چهل روز شده. پس فکر کنم وقت تموم شده. خوشحالم که: «...با تفکر گفتم یعنی، امیدوارم که آرامش پیدا کنی. اگرچه امیدوار بودم که تو به جورایی منو به سمت «اون هدایت کنی».

میسون سرش را تکان داد، لازم نبود حرف بزند تا من منظورش را متوجه بشوم. از اینجا به بعد خودتی و خودت رز.

اشکالی ندارد. تو لیاقت آرامشو داری. بعدشم فکر کنم بدونم از کجا باید شروع به گشتن» در طول هفته‌ی گذشته مدام به این موضوع فکر کرده بودم. اگر دیمتری آنجایی. «کنم بود که فکر میکردم، کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم. کمک میسون میتوانست خیلی خوب باشد اما نمیخواستم باز هم او را اذیت کنم. به نظر میرسید که خودش به خدافظ. برای کمکت ممنون. دلم برات تنگ: «اندازه کافی دردسر دارد. به او گفتم «میشه».

شکل او ناواض تر میشد و درست قبل از این که کاملاً محو شود، سایه‌های از لبخند را دیدم. همان الیخند بدجنسی که من عاشقش بودم.

برای اولین بار پس از مرگش، فکر کردن راجع به میسون دیگر مرا آزار نمیداد. ناراحت بودم و واقعا دلم برایش تنگ میشد، ولی میدانستم که به سمت چیز خوبی حرکت کرده است. چیزی واقعا خوب. دیگر احساس گناه نمیکردم. برگشتم، به راه پر پیچ و خم روبرویم خیره شدم و آهی کشیدم. مسافرت طولانی‌ای خواهد بود.

«پس راه بیفت رز: «زیر لب به خودم گفتم

راه افتادم. برای کشتن مردی که عاشقش بودم.